

دیوان حافظ

با شرح کامل آیات



THE DIVAN OF HAFEZ



دیوان حافظ شیرازی

با شرح ابیات

به کوشش: ناهید فرشادمهر



فرشادمهر، ناهید، ۱۳۴۷ - . شارح.
دیوان حافظ شیرازی/ با شرح بیان ناهید
فرشادمهر - تهران: گنجینه، ۱۳۸۰.
۱۰۰۸ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها .
احافظ، شمس الدین محمد،
-- نقد و تعلیم، ۳ خمر فارسی -- قرن ۹ق. --
تاریخ و نقد. الدخلف، شمس الدین محمد.
۹۹۲ق. دیوان. شرح. ب. عنوان.

۸۷۱/۳۳
ف. ب. ۱۹۸۵ج

PIR5235/4279

۱۳۸۰ - ۱۹۸۹م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



انتشارات گنجینه

تهران، خیابان ناصر خسرو، کوچه حاج نایب، بازارچه کتاب، طبقه زیرین.

تلفن: ۳۳۹۷۰۷۸۵

از روی نسخه علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی

نام کتاب: دیوان حافظ با معنی کامل

به کوشش: استاد ناهید فرشادمهر

خطاط: استاد محسن خرازی

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: هشتم ۱۳۸۸

لیتوگرافی: گلفام

چاپخانه: عماد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۱۵۲-۹۳-۹

ISBN: 978-964-6152-93-9

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

سخن ناشر:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

این که خودشناسی انسان تا بدان پایه باشد که حافظ از خود می‌گوید، شاید در نگاه اول به تعبیر ناخوشایند بسیاری منتهی شود، لیکن با قدری تأمل و تعمق در رویکرد مردم به غزلیات این شاعر آسمانی می‌توان دریافت که این‌گونه انس‌پذیری مخاطب با اثر ادبی، مختص مخاطبین حافظ، شکسپیر، دانته و تعداد انگشت‌شمار دیگری از نویسندگان جهانی است. به کلامی دیگر می‌توان گفت راز مانایی غزلیات حافظ در صداقت شاعر نسبت به مفاهیمی است که به کار می‌گیرد، لذا می‌توان به صراحت اذعان داشت که خواجه حافظ شیرازی بسا مفاهیم شعر خویش زیسته است.

□

انتشارات گنجینه مفتخر است که در سایه الطاف حق تعالی و به همت و تلاش بی‌دریغ محقق خوش ذوق و نام آشنای ادبیات فارسی - سرکار خانم ناهید فرشادمهر - شرح سلیس و روانی از غزلیات خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را به رشته تحریر درآورده و در اختیار شیفته‌گان و مشتاقان فرهنگ و ادب ایران‌زمین قرار دهد.

در این مجال یادآوری نکاتی چند در مورد شرح یاد شده ضروری می‌نماید:

۱- این شرح بر اساس نسخه تصحیح شده دکتر قاسم غنی و علامه محمد قزوینی تهیه و تنظیم شده است.

۲- شرح هر غزل را در صفحه روبه مطالعه خواهید کرد.

۳- در این شرح بیشتر بر معانی ظاهری هر بیت تکیه شده و از تفسیر عرفانی و یا شرح ابهام‌های بکار رفته پرهیز گردیده تا خواننده غزل به فراخور درونیات خویش برداشتی خاص خود داشته باشد.

امیدواریم که خوانندگان و ادب‌دوستان این مرز و بوم کاستی‌های احتمالی این ره‌آورد فرهنگی را بر ما - ابتداگوشزد نموده - و بعد ببخشایند چرا که خود خواجه می‌فرمایند:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند

آنقدر ای دل که توانی بکوش

و ما، کوشیده‌ایم تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اَلَا یَا اَحِبَّ السَّاقِی اَدْرِ کَا سَاوَنَا وِ
 کہ عشق آسان نہو داول لی افتاد مشکلیا
 بیوی نافہ کا خرصہ بازان طرہ بکلیا
 ز تاب جد کشیش چ خون افتاد درو
 مراد منزل جانان چہ امن شیں چون ہم
 جس فریاد میدارد کہ بر بند میملها
 بی سجاده رکین کن کرت پر میا کن بد
 کہ سالک بخیر نو ذراہ و رسم نملها
 شب تار یک بیم موج و گردابی چنین بل
 کجا دانند حال ما سبکباران ملها
 ہمہ کارم ز خود کامی بد نامی کشید آخر
 نہان کی ماند آن از می کزو سازند ملها

حضور کی کہ بھی خوابی از و غایب شو حظ

مسی مالتق من تهوی فی الدنیا و اہلها

شرح غزل :

۱- هان ای ساقی، جام باده را به چرخش درآور و آن را به دست من بده
زیرا که گرچه عشق در ابتدا، ساده به نظر می‌رسید اما سخت مشکل افتاده
است.

۲- در آرزوی نافه گیسوی تو، که سرانجام صبا از آن گیسوان باز کند از
خم گیسوی تابیده و مشکین او، بسیاری خون دل خوردند.

۳- چگونه من در منزل معشوق در آسایش باشم در حالی که هر لحظه
زنگ کاروان بانگ برمی‌دارد که کجاوه‌ها را بر بندید و آماده شوید.

۴- اگر پیر و مرشد تو می‌گوید که با شراب، سجاده‌ات را آلوده و رنگین
کن، این کار را انجام بده زیرا که پیر دلیل از راه و رسم منزل طریقت
بی‌خبر نیست.

۵- اینک شبی تاریک است و هراس از موج بلا و گردابی سخت ترسناک،
آسوده‌خاطران کنار دریا، حال ما را چگونه درک می‌کنند.

۶- تمام کارهایم از خودرایی به بدنایمی و رسوایی کشیده شد، آن رازی
که در انجمنها گفته شود چگونه پنهان می‌ماند؟

۷- حافظ، اگر تو جمعیت خاطر و حضور قلب می‌خواهی، از او غافل مشو،
اگر می‌خواهی آنکس را که دوست داری را ملاقات کنی، دنیا و اسباب آن
را رها کن.

صلح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ه از کجاست تا کجا
دل ز صومعه بگرفت و خرقه سالوک	کجاست دیر معان و شراب ناب کجا
چ نیست است بر ندی صلاح و تقوی را	سماع و عطا کجا نعمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل سنبل با خاک استمان شمت	کجا رویم صبر ما ازین جناب کجا
بین سبب زخمندان که چاه در است	کجا هسی وی ایدل بدین شتاب کجا
شد که یاد خوشش با در و ز کار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا

قرار و خواب حافظ طمع مدارا ید

قرار صیت صوری که دام خواب کجا

شرح غزل :

۱- مصلحت امور کجاست و من مست و خراب کجا هستم؟ بین که تفاوت من و اصلاح کار، تا چه حد است؟

۲- دلم از صومعه و خرقة ریاکارانه ملول و آزرده شد، دیر مغان و شراب ناب و خالص کجاست؟

۳- تقوی و راستی به رندی و لاابالیگری چه نسبت دارد، پسند و اعظ کجاست و آواز رباب کجا؟

۴- دل دشمنان که چون چراغی خاموش است چگونه می تواند به چهره دوستان که چون شمع آفتاب است بنگرد؟

۵- وقتی که سرمه دیدگان ما از خاک آستان شماست، تو بفرما که ما از این درگاه به کجا برویم؟

۶- ای دل با این شتاب کجا می روی، فقط به سیب زنخدان یار نگاه مکن و فریفته اش مشو بلکه متوجه چاه ذقن او نیز باش که در راحت است.

۷- روزگار وصال - که یادش بخیر باد - گذشت، آن عشوه و ناز و آن درشتخویی یار کجاست؟ (که خواهان آن هستم).

۸- ای دوست، از حافظ، آرامش و آسایش را امید مدار، آرامش و صبوری و خواب کجاست؟

اگر آن ترک شیرازی بست آرد دل را
 به حال بند ویش خشم سمرقند و بخارا
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب زکنا باد و گلگشت مصلّا
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بزد و صبر زد که ترک خان نیما
 ز عشق نامت سام ما جمال یار متعسّی است
 باب و رنگ و حال و خط و چایچه روی نیما
 من از آن حسن روز افزون که یوسف داشتیم
 که عشق از پرده عصمت برون آن روز نیما
 اگر دشنام فرمائی و در نفرین و عاکیوم
 جواب تلخ میزید لب لعل شکر خا
 نصیحت کوش کن جاناک از جان و دین و ثروت
 جوانان سعادتمند پند سپرد انا
 حدیث از مطرب می گوید از دهر کبر جو
 که کس نکشود و نکشاید به حکمت این معما

عزل گفتی و در نفسی بای خوش سخن جان حافظ

که بر نظم تو افشا ند فلک عهد ثریا را

شرح غزل :

۱- اگر آن زیباروی شیرازی از ما دلجویی کند، بر خال هندو و سیاه او، سمرقند و بخارا را خواهم بخشید.

۲- ساقی، آنچه از شراب باقیمانده به من بده زیرا که حتی در بهشت نیز نظیر ساحل نهر رکناباد و گلگشت مصلا را نخواهی دید.

۳- افسوس و فریاد از این شاهدان غزلخوان گستاخ شیرین حرکات و فتنه گر، که آنچنان از دل ما صبر و قرار را بردند که گویی، ترکان، سفره پادشاه را به تاراج می‌برند.

۴- چهره و زیبایی یار از توصیف و عشق‌ورزی ناقص ما، بی‌نیاز است، چهره زیبای او به آب و رنگ و خال و خط، نیازی ندارد.

۵- من از آن زیبایی روزافزونی که یوسف داشت می‌دانستم که بالاخره روزی زلیخا را از پرده عصمت و عفاف بیرون خواهد آورد.

۶- اگر مرا دشنام دهی یا نفرین کنی، باز هم دعایت می‌کنم زیرا که لب لعل شیرین تو، این جوابهای تلخ را شایسته است.

۷- ای جانان من، پند مرا بپذیر زیرا که جوانان خوشبخت، پند پیران دانا را از جان خویش، بیشتر دوست دارند.

۸- از مطرب و شراب سخن بگو و اسرار زمانه را جستجو مکن زیرا که هیچ کس حتی با دانش نیز این سخن پنهانی را نمی‌تواند آشکار سازد.

۹- حافظ، غزل عاشقانه گفتی و گویی مرواریدی را به رشته کشیدی، پس بیا و شادمانه بخوان تا آسمان، بر شعر تو، گردنبند ثریا را هدیه کند.

صبا بلف بگو آن غزالِ عمارا که سر بکوه و بیابان تو دوده‌ای ما
 شکر فروش که عمرش در از باد چرا تقدی نکند طوطی شکر خارا
 غر و خست اجازت مکر نداده‌ی گل که پرشی نکنی عنایب‌شیدا را
 بخلق و لطف تو آن که رسید اهل نظر به بند و دام کنی سر ز مرغ و انا را
 ندانم از چه سبب گفت آشناییست سسی قد آن سیه چشم ماهیما را
 چو با حبیب نشینی و بادیه پیمانی بیاد دارم بجان باد پیمیا را
 جز این قدر نتوان گفت در جمال تو که وضع مهر و وفا نیست روییبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص آورد میجا

شرح غزل :

۱- ای باد صبا با مهربانی به آن محبوب خوش قامت ما بگو که تو، ما را آواره کوه و بیابان کرده‌ای.

۲- یار شیرین دهان ما که عمرش طولانی باشد چرا از شاعر شیرین سخن خود دلجویی نمی‌کند؟

۳- ای گل، حتماً غرور زیباییات اجازه نداد که از حال بلبل عاشق خود احوالی بپرسی.

۴- با خوبی و رفتار نیک و مهربانی می‌توان دل صاحب‌نظران را صید کرد زیرا که مرغ زیرک و دانا را نمی‌توان با دام فریب، در بند کرد.

۵- نمی‌دانم که چرا سروقامتان سیاه چشم ماهرو، شیوه و روش الفت و انس را نمی‌دانند.

۶- وقتی که با محبوب می‌نشینم و باده می‌نوشم، از دوستان عاشق و بی‌بهره خود نیز یادی کن.

۷- جز این نمی‌توان بر زیبایی تو خرده گرفت که شیوه مهربانی و وفاداری را نمی‌شناسی.

۸- اگر با شعر و غزل حافظ، ناهید (رامشگر فلک) آواز خوانده و مسیحا را در آسمان هفتم به رقص درآورد، نباید تعجب کرد.

دل میرود ز دستم صاحبان خدا
 کشتی نجات گانیم ای باد شرط بریز
 ده روزه مهر کردون افشاء است دهن
 در حلقه گل و گل خوش خاند و شل
 ای صاحب کرامت شکرانه سلاست
 آسایش و گیتی تفسیرین و حرف است
 در کوی نیک نامی مارا کد زنده
 آن تخ و ش که صوفی ام نجاش خواند
 بهنگام تنگدستی دیش کوش و سی
 سر کس مشکو چون شمع از غیرت زو
 آینه سکندر جام می است بگر
 خوبان پاری کو بخشند کان عمره
 حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود
 درد اگر زار پنهان خواهد شد آشکار
 باشد که باز بینم دیدار آشنار
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یا
 هاتِ ابصبح هسبوا یا ایها الکمار
 روزی تفقد می کن درویش منور
 باد وستان مروت باد شمنان
 گر تو نمی پسندی تغیر کن قصار
 اشی لنا و احلی من قبله العذار
 کاین کیمیا بیستی قارون کند کد
 دلبر که در کف او موم است ننگ خار
 بآبر تو عسره دارد و حال ملک دار
 ساقی بده بشارت زندان پارسا
 ای شیخ پاک دامن معذور دار ما

شرح غزل:

- ۱- ای صاحب‌دلان، به خاطر خدا تدبیری بیندیشید چرا که دل از دستم می‌رود و دریغ‌اکه بالاخره عشق نهان من، فاش خواهد شد.
- ۲- ای باد موافق بوز که ما بر کشتی شکسته‌ای سواریم، شاید که یار آشنا را دوباره ببینیم.
- ۳- محبت ناپایدار روزگار، داستان و سحر و جادو است، تو زمان را برای نیکی رساندن به یار، غنیمت بدان.
- ۴- دیشب در مجلس باده خواری ما که به گل آراسته شده بود، بلبل خوش خواند: از شراب با مدادی‌ات به من بده و شما مستان، بیدار و هوشیار شوید.
- ۵- ای صاحب کرامت و بخشندگی، روزی از سر مهربانی و به شکرانه سلامتی خود، حالی هم از درویش بی‌نوا باز پرس.
- ۶- آسایش دوگیتی در تفسیر این دو کلام است، با دوستان مهربان باش و با دشمنان مدارا کن.
- ۷- ما را به کوی نیکنامی راه ندادند، اگر تو چنین نمی‌پسندی، مشیت الهی را تغییر ده!
- ۸- آن شراب تلخی که صوفی مایهٔ پلیدیها می‌داند در نزد من لذیذتر از بوسه دوشیزگان است.
- ۹- هنگام تنگدستی، خوشدل و سرمست باش، زیرا که این اکسیر زندگانی، به فقیر، ثروت قارون را می‌بخشد.
- ۱۰- در برابر دلبر سرکشی مکن، زیرا او که در کفش، سنگ خارا چون موم است، می‌تواند تو را چون شمعی بسوزاند.
- ۱۱- جام می، آئینه اسکندر است، خوب در آن بنگر تا احوال سرزمین دارا بر تو معلوم شود.
- ۱۲- ای ساقی، رندان پارسا را چنین مژده‌ای بده که زیبارویان پارسی سخن، عمر دوباره می‌بخشند.
- ۱۳- حافظ این دلق آلوده به می را به اختیار خود نپوشید، پس ای شیخ پاکدامن، عذر ما را در آلوده دامنی بپذیر و بر ما خرده مگیر.

به ملازمان سلطان که رساندین ما
 که بشکر پادشاهی ز نظر مران کدا
 ز رقیب یو سیرت بخدای خود پیام
 مگر آن شهاب ثاقب مددی بد خدا
 مره سیاهت ار کرده به خون ما آسار
 ز فریب او میدیش و غلط مکن نگار
 دل عالمی بسوزی چو عنذر بر فردی
 تو ازین چه سود داری که منی کنی درا
 همه شب در این امیدم که نسیم صبحا
 به پیام آشنایان بنواز د آشنارا
 چه قیامت است جانا که عاشقان بودی
 دل جان فدای ویت بنا خدا را

بخدا که جرعه ای هتوبه حافظ حشرین

که دعای صبحگاهی اتری کند شمارا

شرح غزل:

۱- به نزدیکان سلطان که این درخواست ما را می‌رساند که به شکرانه پادشاهی‌ات، مسکینان را از نظر خود دور مساز.

۲- از رقیب دیو سیرتم به خدای خود پناه می‌برم، شاید بارقه لطف الهی، به خاطر خدا، کمکی به من کند.

۳- دلبرا اگر مژه سیاه تو به قتل ما فرمان دهد، اشتباه مکن و از فریب او بر حذر باش.

۴- آنگاه که چهره برافروزی و خود را نشان دهی، دل عالمی را می‌سوزانی، تو از این سوختن چه بهره می‌بری که مدارا نمی‌کنی؟

۵- تمام شب را در این امید به سر می‌برم که شاید نسیم صبحگاهی، از کوی یار، پیامی آشنا آورد و ما را مورد عنایت قرار دهد.

۶- جانا، این چه رستاخیز ناگهانی است که به عاشقانت نشان دادی؟ دل و جان ما فدای رویت، چهره‌ات را به ما نشان بده.

۷- تو را به پروردگار سوگند که جرعه‌ای از شراب وصلت به حافظ سحرخیز بده چرا که دعای صبحگاهی او، برای شما، اجابت خواهد شد.

صوفی بیا که آینه صافیت جام را تا بگری صفای می لعل فام را
 راز درون پده زردان مست پرس کاین حال نیت زاهد عالی مقام را
 عفا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را
 در بزم دور یک وقیح در کش و بر یعنی طمع مدار وصال دام را
 ایدل شایبفت و پخیدی گلی عیش پیرانه سر کن هسری ننگ دام را
 دیش نقد کوشش که چون آنجو زنا آدم بهشت روضه دار است لام را
 مارا بر آستان تو بس حق خدمت است ای خواجه بازین به رحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبارو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

شرح غزل :

۱- ای صوفی، بیا و ببین که آینه جام، چه صاف و روشن است تا پاکی شراب سرخ را نیز بنگری.

۲- اسرار درون پرده را از رندان مست بپرس زیرا که صوفی با آن مقام عالی خود، باز هم چنان حالی ندارد که این اسرار را بداند.

۳- سیمرخ اسیر و شکار کسی نمی شود، دامت را برچین که جز باد چیزی به دست نخواهی آورد.

۴- در عرصه زندگی و مجلس عیش و گردش جام، یکی دو قدح بنوش و بگذر، یعنی توقع نداشته باش که این وصال و عیش، مدام باشد.

۵- ای دل، جوانی رفت و از خوشدلی و عیش، گلی نچیدی، پس حالا در پیری نیز آبرو و نام خود را ننگین مساز و هنر عشق بازی را در پیش مگیر.

۶- در لذت بردن از زندگی بکوش چرا که آنگاه که مشرب و نصیب آدم قطع شد، او ناگزیر بهشت را ترک کند.

۷- ای خواجه بزرگوار، ما بر آستان تو، خدمت بسیار کرده ایم پس تو نیز به این غلام از روی ترحم، نظری بینکن.

۸- ای باد صبا، به نزد شیخ جام و جام باده برو و سلام ما را که مرید اویم به وی و بندگی مرا به گوش او برسان.

ساقیا برخیز و درده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
 ساغری بر کفم نه تا زبر بر شم این لقا زرق فام را
 گرچه بدنامیست نزد حاکمان مانعی خواهم تنگ و نام را
 باده درده چند ازین باد غمور خاک بر سر نفس نافرجام را
 دو آه سینه نالان من سوخت این افسردگان خام را
 محرم راز از دل شیدی خود کس نمی بینم ز خاص و عام را
 باد لارامی مرا خاطر خوشست کردلم کیباره برد آرام را
 ننگر دیگر بسرواندر چمن هر که دید آن سروسیم اندام را

صبر کن حافظ بختی روز خوب

حاجت روزی بیابی کام را

شرح غزل :

۱- ساقیا برخیز و ساغری باده به ما عطا کن و غم و اندوه زمانه را به خاک
بسپار و فراموش کن.

۲- جام باده را به دستم بده تا از تنم، این خرقه کبود رنگ را برکنم.

۳- این کار گرچه در نزد عاقلان باعث بدنامی من می شود اما ما به ننگ و
نام اهمیتی نمی دهیم.

۴- ای ساقی به من باده بده، تا کی غرور و تکبر؟ خاک بر سر این نفس
بدعاقبت و اصلاح ناپذیر.

۵- دود آه آتشین سینه نالان من، این دلمردگان خام اندیش را سوزاند.

۶- کسی از خاص و عام را محرم راز دل سودازده خود نمی داند.

۷- خاطر من با وجود محبوبی جمع و خوش است که به یکباره قرار از دلم
برد.

۸- هر کس آن قامت بالا و نقره فام او را دید دیگر هرگز به سرو چمن
نخواهد نگریست.

۹- حافظ، سختی های روز و شب را تحمل کن تا بالاخره روزی به مراد دل
خود برسی.

رونق عهد شبابت و کربستان را
 می رسد مژده گل میل خوش اسکان را
 ای صبا که بجو انان چمن با زری
 خدمت ما برسان سز و گل و ریحان را
 که چنین جلوه کند معشقه با دهن فروش
 خاکروب در میخانه کنم مژگان را
 ای که بر مکتبی از عیسر سارا چون
 مضطرب حال مگردن من سرگردان را
 ترسم این قوم که بر دزد گشان میخند
 در سرکار خرابات کنند ایمان را
 یار مردن خدا باش که در کشتی نوح
 هست خاکی که به آبی نخر و طوفان را
 برو از خانه گردون به در و مان مطلب
 کان سیه کاسه در آینه بشد همان را
 هر که را خواب که آینه مستی خاکست
 گوچه حاجت که بر افلاک کشتی ایوان را
 ماه کنعانی من مند مصر آن توشد
 وقت آنست که بد رو کنی زندان را

حافظ می خور و زندگی کن خوش باش ولی

دام تریزیر مکن چون دگر آن مستان را

شرح غزل :

۱- بار دیگر، فصل جوانی و شادابی باغ و بوستان است و مژده آمدن گل به بلبل خوش نوا می رسد.

۲- ای باد صبا، اگر به جوانان چمن - سرو و گل و ریحان - رسیدی، سلام ما را به آنها برسان.

۳- اگر ساقی زیبا همچنان جلوه گری کند، حاضرم که مژگان خود را خاکروب میخانه کنم.

۴- ای زیبارویی که بر چهره چون ماه خود با موی مُشکینت خط چوگان کشیده ای، من سرگشته و عاشق را بیش از این مضطرب مکن.

۵- یقین دارم این قومی که بر باده نوشان می خندند، خود در راه میخانه، ایمانشان را از دست خواهند داد.

۶- با مردان خدا یار شو که در کشتی نوح، مردی فروتن و خاکی (نوح) وجود دارد که طوفان را کمتر از قطره ای آب می داند.

۷- از خانه دنیا بیرون برو و از او روزی طلب مکن زیرا که این میزبان بخیل، بالاخره میهمان خود را می کشد.

۸- آنگاه که خوابگاه آخر هر کس، مشتی خاک است، چه نیازی است که قصر و ایوان خود را به فلک برسانی؟

۹- ای یوسف زیبای من، حال که کرسی فرمانروایی مصر از آن تو شد، دیگر وقت آن است که از زندان خارج شوی.

۱۰- حافظا، می بنوش و رندی کن و خوش باش اما چون دیگران، دام ریای خود را قرآن قرار مده.

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما
 چیت یاران طریقت بعد ازین پیرما
 ما فریدان وی سوی قبله چون آیم چون
 روی سوی خانه حمتار دارد پیرما
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
 کاین چنین رفت در عدازل تقدیرما
 عقل اگر داند که دل بند نفس چون شست
 عاقلان دیوانه کردند از پی رخسیرما
 رومی خوبت آیتی از لطف ما کشف کرد
 زان مان جز لطف و خوبی نیست در تفسیرما
 بادل سنگینت آما هیچ در کسیر دوشی
 آه آشنایک و سوز سینه شکیرما

تیر آه ما ز کردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهنس کن از تیرما

شرح غزل :

۱- پیر ما، شب پیش از مسجد به میخانه رفت. ای رفیقان راه، پس از این
چاره ما چیست؟

۲- ما که مرید پیر خود هستیم چگونه رو به قبله آوریم در حالی که او
سوی خانه میفروش رو می کند؟

۳- در میخانه ما نیز با پیرمان هم منزل می شویم زیرا که تقدیر ما را از
روز ازل چنین رقم زده اند.

۴- اگر عقل آگه شود که دل در بند زلف یار چه خوش است، عاقلان نیز به
دنبال زنجیر جنون ما خود را دیوانه می کنند.

۵- چهره زیبای تو، نشانه ای از حسن را بر ما آشکار کرد، به همین سبب در
سخنان ما، جز از خوبی و لطف تو، تفسیری نمی شود.

۶- آیا سوز شبگیر سینه ما و آه آشناک ما، شبی در دل سنگ تو اثر
خواهد کرد؟

۷- حافظ خاموش باش و بر جان خود رحم کن و از تیر آه ما بپرهیز زیرا
این آه، از فلک نیز می گذرد.

ساقی بنور باد برافروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام
 مادر پیا لعل رخ یار دیده ایم
 ای خجیر لذت شرب مدام ما
 هرگز نمیرد آنکه دشمن زنده شد عشق
 ثبت است بر جبرید عالم دوم ما
 چندان بود کرشمه و ناز سی فتان
 کاید به جلوه سرو صنوبر حرام ما
 ای باد اگر بکاشن اجاب بکندی
 زنهار عسره زده بر جانان پیام ما
 کونام ما زیاد به عمد چه میبری
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 مستی بچشم شاد و لبند ما خوش است
 زانرو سپرده اند بهستی ز نام ما
 ترسم که صرفه نسبد روز باز حوا
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دامن ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند عسرق نعمت حاجی قوام

شرح غزل :

- ۱- ای ساقی، با روشنی باده‌ات، جام ما را برافروز و ای مطرب بخوان که جهان به کام ما شد.
- ۲- ما عکس چهرهٔ محبوب را در پیالهٔ شراب دیده‌ایم، ای کسی که از لذت باده‌گساری همیشگی ما بیخبری.
- ۳- آنکس که دلش به عشق زنده شد، هرگز نخواهد مرد، بر دفتر گیتی، بقای ما ثبت شده است.
- ۴- کرشمه و ناز بلندبالایان تا جایی خواهد بود که معشوق بلندقامت ما، خود را نشان نداده باشد.
- ۵- ای باد اگر از مجلس و گلشن دوستان می‌گذری، توجه کن که پیام ما را به محبوب ما برسانی ...
- ۶- و به او بگویی که چرا به عمد، نام ما را فراموش می‌کنی؟ زمانی می‌رسد که دیگر نامی از ما نخواهد ماند.
- ۷- مستی و خماری، پسندیده چشمان زیبای دل‌بند ماست، از آن روست که سر رشتهٔ اختیار ما را به دست مستی سپرده‌اند.
- ۸- می‌ترسم که روز رستاخیز، نان حلال شیخ بر آب حرامی (شراب) که ما می‌خوریم، فضیلت و برتری نداشته باشد.
- ۹- حافظ، قطره اشکی از چشم بیفشان شاید که مرغ وصل، قصد دام ما را کند و بر ما رحم آرد.
- ۱۰- دریای نیلگون آسمان و کشتی ماه نو، در نعمتهای حاجی قوام‌الدین^(۱)، غرق شده‌اند.

۱- حاجی قوام‌الدین حسن تمجایی، وزیر اعظم شیخ ابواسحاق اینجو که در ۷۵۴ ق. وفات یافت و حافظ به وی ارادت داشت.

آب و ی خوبی از چاه زخندان	ای فروغ ماه حسن از روی خندان
باز کرد و بار آید چیت منان	عسرم دیدار تو دار و جان لب
به که نفروشد ستوری بستان	کس در زکست طریقی نیست از حیات
ز آنکه زد بر دیده آبی روی رخشان	بخت خواب آلود مابیدار خواهد شد
بو که بونی بشنوم از خاک بستان	باصبا همراه بغیرت از رخت گلستان
کر چه جام مانده پری به دوران	عمرمان باد و مرا و ای ساقیان بزم
زینهار ای دوستان جان من جان	دل خرابی میکند دلداری اگر کنید
خاطر محسوس مازلف پریان	کی دهد دست این غریب که بستاند
کاذبین ره گشته بسیارند قربان	دور و از خاک خون امیج بر ما بگذری
روزی ما باد ملل شکر افشان	میکند حافظ و عالی بشنو آینه بگو
کای سرق ما شاسان کی چو کان	ای مسبا با ساکنان شهریزداز ما
بند شاه شناسیم و شناخوان	کر چه دوریم از بساط قرب بهشت
تا بوسم همچو اختر خاک ایوان	ای شناساه بلند اختر خدا را بهی

شرح غزل :

۱- ای آنکه روشنایی ماه زیبایی از روی درخشان توست و طراوت روی زیبا از چاه زرخدانت،

۲- جان به لب رسیده‌ام، عزم دیدار تو را دارد، چه می‌فرمایید، به تن باز گردد یا از آن خارج شود؟

۳- هیچ کس در هنگام جلوه‌گری چشمان نرگست، از سلامت بهره‌ای نخواهد برد، پس بهتر است در مقابل چشمان مست شما، اظهار پرهیزکاری و نجابت نکنند.

۴- همانا بخت خواب‌آلوده من اینک بیدار خواهد شد زیرا که روی زیبای شما، آبی بر آن زده است.

۵- دسته گلی از گل رویت را همراه با باد صبا بفرست شاید که از خاک بستان شما، بویی بشنویم.

۶- ای ساقیان بزم جم، عمرتان طولانی و مرادتان به کام باشد گرچه هنگام گردش شراب، جام ما پر نشد.

۷- ای دوستان، جان مرا چون جان خود بدانید و دلدار را آگاه کنید زیرا دل من سخت بی‌تابی می‌کند.

۸- خدایا، چه زمانی خاطر جمع ما و زلف پریشان او، با هم موافق و هم‌رأی خواهند شد؟

۹- جانهای بسیاری قربانی شما شده‌اند، پس هنگامی که از کنار کشته‌شدگان می‌گذری، دامت را از خاک و خون آنان دور بدار.

۱۰- دعای حافظ این است که نصیبی از لب شیرین شما ببرد، این دعا را بشنوید و آمینی بگویید.

۱۱- ای باد صبا، با ساکنان شهر یزد بگو امید که سر ناسپاسان، چون گوی چوگان شما سرگردان باشد.

۱۲- ای یزدیان، گرچه ما از نزدیکی با شما محرومیم اما همتان دور نیست، بنده پادشاه شما هستیم و دعا گویتان.

۱۳- ای شاه بلند اختر، به خاطر خدا همتی کن تا بتوانم چون آسمان، ایوان شما را ببوسم.

مید صبح و کلبست سحاب	الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ يَا صَحَابَا
میچکد ژاله بر رخ لاله	الْمُدَامُ الْمُدَامُ يَا أَجَابَا
میوزد از چمن نسیم بهشت	هَانَ بَنُوشِدُمْ بِدُمِ مِی نَابَا
تخت ز فرد دست گل چمن	رَاحِ چُون لَعْلِ آتَشِینِ دِیَا بَا
در میخانه بسته اندوکر	افْتَحْ یَا مُفْتَحِ الْأَبْوَابِ
لب و دندان تو احقون یک	هَسْتُ بَر جَانِ سِنَه مایِ کَبَا
این چنین موسمی عجب باشد	کَرَبَسَنْدَمِ سِکَدَه ثَبَا

برخ ساقی پری پیکر

بمحو حافظ بنوش باد ده ناب

شرح غزل :

۱- صبح بردمید و ابر پرده زده است، ای یاران، شراب صبحگاهی، شراب صبحگاهی بنوشید.

۲- بر چهره و روی لاله، ژاله و شبنم می چکد، ای دوستان شراب، شراب بنوشید.

۳- از چمن، نسیم ملایم بهشتی می وزد، ای یاران زین پس، هر لحظه می ناب بنوشید.

۴- اکنون که گل در چمن تخت زمرد (چمن سبز) زده، شراب سرخ چون لعل آتشین را به دست آور.

۵- اینک دوباره در میخانه را بسته اند، ای گشایش دهنده و باز کننده درها، در را باز کن.

۶- جان ما و سینه های کباب شده مان، نمک پرورده لب و دندان تو است.

۷- عجب است که در چنین فصلی، در میکده ها را با چنین شتابی می بندند.

۸- با دیدن ساقی پریش خود، همچون حافظ، باده ناب بنوش.

کفتم ای سلطان خان حمزای این سر
 کفتمش کند زمانی گفت معذورم
 خانه پروردی چای آب آرد غم چندین سر
 که ز خار و خار ه سازد تیر باین سر
 خوش فتاد آن خال مسکین رخ کنین سر
 همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين سر
 که چه بود در نگارستان خط مسکین سر
 در سحر گاهان مندر کن چون بنالد این سر
 کفتم ای شام عنبریان طره شبرنگ تو
 کفتم ای شام عنبریان طره شبرنگ تو

گفت حافظ آشنایان در مقام خبر
 دور نبود که نشیند خسته و مسکین سر

شرح غزل :

۱- گفتم ای سلطان خوبرویان، بر این غریب رحمی کن، گفت کسی که به دنبال دل خود می رود، راه خود را گم می کند.

۲- به او گفتم پس لحظه ای درنگ کن و او گفت عذرم را بپذیر که ناز پرورده ای چون من طاقت غم این غریبان را ندارد.

۳- آنکس که بر بستر نرم شاهی خوابیده، چه غمی دارد از غریبی که بستر و بالینش، خار و سنگ خارا باشد؟

۴- ای جانانی که جان آشنایان بسیاری، اسیر زنجیر زلف توست، آن خال سیاه بر چهره رنگین تو، چه شگفت دلپذیر افتاده است.

۵- پرتو می سرخ رنگ بر چهره ماه گونه تو، همچون گلبرگ سرخ ارغوان بر صفحه گل نسرين چه شگفت به نظر می رسد.

۶- آن خط مشکین دور صورتت همچون صف موران، بس عجیب افتاده، گرچه در نگارخانه رخسار تو این خط شگفت انگیز نیست.

۷- گفتم ای کسی که طره شبرنگ تو، سیاهتر از شام غریبان است، از ناله این غریب هنگام سحر، پرهیز کن.

۸- گفت: حافظ، آشنایان ما هنوز در مقام حیرت هستند، عجیب نیست که غریبی چون تو خسته و رنجور شود.

ای شاد هستی که کشد بند نقابت دی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
 خوابم بشد از دیده دین فکر جگر سوز کاغوش که شد منزل آسایش و خواب
 درویش نمیری و ترسم که نباشد اندیشه آمرزش و پردای ثواب
 راه دل عشاق و آن چشم خاری پیدا است ازین شیوه که مست شراب
 تیری که ز دی بر دلم از غمزه طارفت تا باز چه اندیشه کند رای صواب
 هر نامه و خبر یاد که کردم نشیدی پیدا است گفارا که بلندست جباب
 دور است سر آب ازین بادیه بشد تا غول بیابان نفریبد به سراب
 مادر ره پیری بچه آئین روی ایدل باری به غلط صرف شد ایام شباب
 ای قهر و نفوذ که منبر لکه انسی یارب کناد آفت ایام خراب

حافظه غلامیت که از خواجه کریم

صلحی کن باز که حسرتیم ز عتاب

شرح غزل :

- ۱- ای زیباروی عالم پاکی، چه کسی نقاب از چهره‌ات می‌گشاید و ای مرغ بهشتی چه کسی آب و دانه‌ات می‌دهد؟
- ۲- خواب از دیده‌ام می‌برد این فکر جگرسوز که در آغوش چه کسی پناه و آرام و خواب داری.
- ۳- از حال من درویش سراغی نمی‌گیری و می‌ترسم که اصلاً در اندیشه آمرزش و پاداش ثواب نباشی.
- ۴- چشم خمار و مست تو رهن دل‌های عاشق است و از اینجا آشکار است که شراب نگاه تو، عین مستی است.
- ۵- تیری که از غمزه‌ات بر دلم زدی به هدف نخورد، نمی‌دانم که اندیشه درست تو، درباره ما چه خواهد اندیشید؟
- ۶- نگارا، ناله و فریاد مرا هرگز نشنیدی، معلوم می‌شود که آستان آنقدر رفیع است که صدایی نمی‌شنوی.
- ۷- سرچشمه آب گوارای وصال در بیابان عشق دور است، هوشیار باش که دیو بیابان تو را به سراب راهنمایی نکند و فریبت ندهد.
- ۸- ای دل، روزگار جوانی را به غلط صرف کردی، حال بسینم در ایام پیری، چه راهی را برمی‌گزینی.
- ۹- ای کاخی که باعث شادی و اقامتگاه محبوب مایی، از خدا می‌خواهم که گذر ایام و آفت آن، ویرانت نکند.
- ۱۰- حافظ، غلامی نیست که از خداوندگار خود بگریزد پس تو نیز لطفی کن و بازگرد که از پرخاشی که کرده‌ای، سخت آزرده‌خاطرم.

خمی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت
 بقصد جان من زار ناتوان انداخت
 بنو نقش دو عالم که رنگ الفت بود
 ز ماه طرح محبت این زمان انداخت
 بیک کرشمه که ز کس بخود فروشی کرد
 فریب چشم تو صدف تنه در جهان انداخت
 شراب خورده خوی کرد و میروی بچمن
 که آب و ی تو آتش در ارغوان انداخت
 بزمگاه چمن و شمسست بگذشتم
 چو از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت
 بنقشه طره مقول خود که میند
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
 سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت
 من از دوع می مطرب ندیدم ز پیش
 هوای مغسب گانم در این دآن انداخت
 کنون باب می لعل حسنه میویم
 نصیبه ازل از خود نیستوان انداخت
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
 که بخشش از رش در می معان انداخت

جهان بکام من آسون شود که دوزمان

مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

شرح غزل :

- ۱- خمی که ابروی گستاخ تو به کمان خود داده، برای کشتن من ناتوان و درمانده است.
- ۲- آنگاه که اثری از دو عالم وجود نداشت، رنگ آشنایی بود، روزگار طرح محبت را تازه نریخته است.
- ۳- به سبب یک کرشمه که نرگس برای خودنمایی کرد، چشم فریبای تو، صد فتنه و شور در جهان انداخت.
- ۴- در حالیکه مست بودی و عرق بر چهرهات نشسته بود کی به چمن رفتی که طراوت روی تو، آتش حسد در ارغوان انداخت؟
- ۵- دیشب مست به بزمگاه چمن رفتم چرا که غنچه، دهان تو را به یادم آورد و مرا به شک انداخت.
- ۶- در حالی که بنفشه، زلف تابیده خود را می پیچید، باد بهاری در آن میان داستان زلف تو را آغاز کرد. (تا او را سرافکنده کند)
- ۷- گل سمن از آنکه به روی تو تشبیه اش کردم، چنان شرمنده شد که پوزش خواست.
- ۸- من به سبب پرهیزگاری، با می و مطرب آشنایی نداشتم، تمایل به ساقیان و شاهدان زیباروی، مرا به این دو مشغول کرد.
- ۹- اینک به آب سرخ می، دلق خود را می شویم، اما چه چاره که از قسمت روز نخست نمی توان گریخت.
- ۱۰- شاید که حل مشکل حافظ در مستی و خرابی است که لطف ازلی سر و کار او را با می مغان انداخت.
- ۱۱- اینک که جهان مرا به خدمت شاه جهان (قوام الدین حسن وزیر شاه شیخ ابواسحاق) درآورد، دنیا به کام من است.

سینه از آتش دل در غم جانانه بخت
 آتش بود درین خانه که کاشانه بخت
 تنم از واسطه دوری دلبسته بخت
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بخت
 سوز دل بین که ز بس آتش آگم دل شمع
 دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بخت
 آشنائی نه غیب است که دل سوخت
 چون من از خویش رفتم دل بیگانه بخت
 غرق زهد مرا آب خرابات ببرد
 خانه عقل مرا آتش محبت بخت
 چون پیاله دلم از توبه که کردم بخت
 بجز لاله بکرم بی می و خمار بخت
 ماجرا کم کن و باز که مرا مردم چشم
 غرق از سر برد آورد و به شکار بخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوشد می

که خفتیم شب و شب به افسانه بخت

شرح غزل :

۱- آتشی که در دل از غم جانان داشتم سینه‌ام را سوزاند و این آتشی در خانه بود که کاشانه‌ام را سوخت.

۲- به سبب دوری از دلبر، تنم گداخته شد و جانم هم از آتش عشق روی خوب جانان سوخت.

۳- سوز دل مرا بنگر که از بسیاری آتش سرشکم، دیشب دل شمع از سر محبت چون دل پروانه‌ای بر من سوخت.

۴- غریب نیست که آشنایی دلسوز من باشد چرا که من چنان بیقرارم که دل بیگانه هم بر من سوخت.

۵- دلق زاهدانه مرا، آب خرابات (شراب) برد و خانه عقل و خرد مرا، آتش خمخانه و می سوخت.

۶- دلم به واسطه توبه‌ای که کردم چون جامی شکست و جگرم چون لاله داغدار، بی می و میکده سوخت.

۷- ای دوست، قصه و داستان را ترک کن و بازگرد چرا که مردمک چشمم خرقة از سر برون آورد و به شکرانه رفع بلا، در آتش سوخت.

۸- حافظ، دیگر افسانه مگو و لحظه‌ای، شراب بنوش زیرا که تمام شب را نخواستیدیم و شمع نیز به خاطر افسانه‌های تو، سوخت.

ساقیا آمدن عید مبارک باد
 و ان مواعید که کردی کو از یاد
 و شکفتم که درین مدت ایام فراق
 بر کفّی ز حسریه جان دل میداد
 برسان بندگی خست ز کوبداری
 که دم و بهمت ما کرد ز بند آزادی
 شادی مجلسیان در قدم و مقدمت
 جای غم باد و مران دل که نتواند
 لشکر ایزد که ز تاراج خندان خفت
 بوستان سمن و گل و شمشاد
 چشم بدو در کر آن تفرقات باز آورد
 طالع نامور و دولت مادر زاد

حافظ از دست مده دولت این کشتی بوج

ورنه طوفان حوادث بر دنیاد

شرح غزل :

۱- ساقیا، آمدن عید مبارکت باشد و فراموش مکن که وعده‌هایی داده‌ای.

۲- در تعجبم که طی روزهای جدایی، دل از حریفان برگرفته بودی و خاطرت راضی شده بود.

۳- ارادت ما را به دختر رز (شراب) برسان و بگو که (از خم) بیرون بیا که دعا و کوشش ما تو را از بند آزاد کرد.

۴- حضور تو در مجلس باعث شادی مجلسیان است، پرغم باد دلی که تو را شاد نخواهد.

۵- خدا را شکر که از تاراج خزان به باغ سمن و سرو و گل و شمشاد تو، آسیبی نرسید.

۶- دیده حسود کور باد که به سبب بخت نیک و اقبال مادرزاد، تو از تفرقه و جدایی بازآمدی.

۷- حافظ، از سعادت این کشتی نوح (باده) غافل مشو و گرنه تندباد حوادث، بنیادت را برمی‌کند.

ای نیم حسد آرا که یار کجاست
 منزل آن مر عاشقش غیار کجاست
 شب تار است و ره داوی این پیش
 آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
 هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
 در خرابات بگویند که هشیار کجاست
 آنکس است ابل بشارت که اشارت داند
 نکته ماهست بسی محرم اسرار کجاست
 هر سرسوی مرا با توهن دران کار است
 ما کجا نسیم و ملاشکر بیکار کجاست
 باز پرسید ز کیسوی سکن در نکسش
 کاین دل غمزه سرشته گرفتار کجاست
 عقل دیوانه شد آن سلسله بسکین کج
 دل ز ما گوشه گرفت ابروی لدا کجاست
 ساقی و مطرب می جمله میاست ولی
 عیش بی یار نیست نشود یار کجاست
 حافظ از باد خندان در چمن هر مرغ
 فکر معقول بفسد ماکل بی خار کجاست

شرح غزل :

- ۱- ای نسیم سحری، محل زندگی و آسایش یار و منزل آن زیباروی عاشق کش چالاک کجاست؟
- ۲- شب تاریک است و راه وادی ایمن در پیش، فروغ آتش طور کجاست؟ محل دیدار یار کجاست؟^(۱)
- ۳- هر چه در این دنیا بیاید، دستخوش خرابی و فناست، در خرابات هم بپرسید که هشیار کجاست؟
- ۴- به آنکس می توان مژده و بشارتی داد که خود اهل اشاره باشد. نکته های دقیقی وجود دارد ولی محرم اسرار کجاست؟
- ۵- هر سر موی من با تو هزاران کار دارد، ببین که ما کجائیم و سرزنشگر بیکار کجاست؟
- ۶- از گیسوی خم اندر خم یار بپرسید که دل غمزده و سرگشته من در کجا گرفتار شده است؟
- ۷- زنجیر مشکین زلف یار کو تا عقل دیوانه ما را دربند آرد و ابروی دلدار کجاست که دل جدا شده از ما را، در پناه گیرد؟
- ۸- اگر چه ساقی و مطرب و می همگی حاضر است اما عیش ما بدون یار گوارا نخواهد بود، یار کجاست؟
- ۹- حافظ از آسیبی که باد خزان به چمن می رساند رنجیده مشو، درست بیندیش که گل بدون خار کجاست؟ (هر شادی، غمی دارد)

روزه یکوشد و عید آمد و دلها بر خاست	می ز خجانه بچوش آمد می باید خواست
نوبه زهدن و شان کرا جان بگشت	وقت ندی و طرب کردن ندانید است
چه طامست بود آنرا که چنین باخورد	این چه عیبت بین بخرد می بین چو خطاست
باد و نوی که در روی و ریائی نبود	بهر از زهدن و شوی که در روی ریاست
مانه زندان یا نسیم و حریفان نفاق	آنکه او عالم سراسر است بدیخال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بدکنیم	و آنچه کوسند رو نیست بگوئیم رواست
چه شود که من تو چو قدح باد و خوریم	باد و از خون زانست نه از خون شماست

این چه عیبت کز آن عیب خلل خواهد بود
 در بود نیز چه شد مردم بی عیب گجاست

شرح غزل :

۱- ایام رمضان پایان یافت و عید فطر آمد و دلها به هیجان آمدند، می از خمخانه به جوش آمده و زمان نوشیدن آن فرا رسیده و باید آن را طلب کرد.

۲- زمان زهدفروشان بد مصاحبت گذشت و اکنون زمان عیش و طرب رندان رسیده است.

۳- ملامت و سرزنش بر کسی که چنین باده می نوشد روا نیست که این چه عیب و خطایی است که با بیخردی باده می نوشد؟

۴- باده نوشی که در او هیچگونه رنگ و ریایی نباشد بهتر است از زهد فروشی که ریاکار و دورو است.

۵- مانه ناپروایان ریاکار هستیم و نه دوستان منافق، خداوندی که بر همه اسرار آگاه است، گواه ماست.

۶- آنچه که خدا واجب کرده را انجام می دهیم و در حق کسی بد نمی کنیم و هر آنچه را که بگویند جایز نیست روا نمی کنیم.

۷- اگر من و تو چند جام شراب بخوریم چه می شود، چرا که ما خون تاک را می نوشیم نه خون شما را.

۸- این - باده خواری - چه عیبی است که از آن فساد صورت پذیرد و اگر هم خلل پدید آرد چه اهمیت دارد، آدمیزادی بی عیب کجا می توان یافت.

دل دینم شد و لب بر ملاست بر خاست
 گفت با ما نشین که تو سلامت بر خاست
 که شنیدی که دین بزم دمی خوش است
 که نه در آخر صحبت به ندامت بر خاست
 شمع اگر زان لب خندان بنان لانی زد
 پیش عشاق تو شبها به غرامت بر خاست
 در چمن باد به ساری ز کنار گل و سر
 بهواداری آن عارض و قامت بر خاست
 مست بگذشتی و از حلو تیان بگوشت
 به تماشای تو آتش قیامت بر خاست
 پیش رفتارت تو پا بر گرفت از بخت
 سر و سرش که بازار قد قامت بر خاست

حافظ این غزل بخوبی بسند از مکر جان بری
 کاش از خرد سالوس و کرامت بر خاست

شرح غزل :

۱- دل و دینم از دست رفت و دلدار با سرزنش گفت که همنشین ما مشو که سلامت عقل از دست داده‌ای.

۲- آیا شنیده‌ای که کسی در بزم دنیا لحظه‌ای خوش بنشیند و در آخر همنشینی، با پشیمانی آن را ترک نکوید؟

۳- اگر شمع، لاف برابری با آن لب‌خندان را بر زبان آورد به غرامت و جریمه، مجبور شد که شب تا سحر در نزد عاشقان تو، بر سر بایستد (و بسوزد).

۴- باد بهاری در چمن به عشق دیدار زیبای یار، گل را و قامت دلستان او، سرو را ترک کرد.

۵- تو در حالت مستی بگذشتی و به سبب تماشای تو از ساکنان عالم غیب، آشوب قیامت برخاست.

۶- سرو سرکش که به قد و قامت خود فخر می‌فروخت در پیش سرو خرامان قامت تو، پای در گل ماند و گامی پیش ننهاد.

۷- حافظ اگر می‌خواهی جان به سلامت ببری، این خرقة ریایی را دور بینداز زیرا از خرقة سالوسان ریاکار و مدعی کرامت، آتش برمی‌خیزد.

چو بشنوی سخن دل لگو که خطاست
 سخن شناس نی جان من خطایجاست
 سرم بدنی و عقی و سر و نمی آید
 تبارک الله ازین فتنها که در سر است
 در اندرون من خسته دل ندانم کجاست
 که من خموشم او در فغان و در غوغاست
 دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
 بنال مان که ازین پرده کار ما به نواست
 مرا بکار جهان برگزالتافت نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوش است
 تنه ام ز خیالی که میسر دلان
 خمار صد شبه ارم شرابخانه کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد خونم
 کرم بباده بشوید حق بدست شماست
 از آن به دیر معانم عنبر زیر میزند
 که آتشی که منیر همیشه در دل است
 چه ساز بود که در پرده میفران مطرب
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زبواست

مدامی عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

شرح غزل :

۱- وقتی سخنان اهل دل را می شنوی مگو که خطاست، تو سخن شناس نیستی و این خطاست.

۲- من هیچ توجهی به این جهان و آن جهان ندارم، شگفتا از این فتنه ها که در اندیشهٔ آنیم.

۳- نمی دانم درون من خسته دل چه کسی است که در حالی که من خاموش هستم او در حال فغان و غوغاست.

۴- دلم از اختیار بیرون شد. ای مطرب، ناله سر کن و آهنگی حزین بنواز که ازین نغمه کار ما بسامان خواهد بود.

۵- من هیچگاه به جهان توجهی نداشتم اما رخ زیبای تو، آن را در نظرم چنین زیبا آراسته است.

۶- خیالی که دل من آن را در سر می پروراند باعث بیخوابی ام شده و گویی صد شب است که خمار هستم، شرابخانه کجاست؟

۷- این چنین که صومعه از خون دل من آلوده و آغشته شده، اگر مرا با باده بشوئید، کاری شایسته انجام داده اید.

۸- بدان جهت در دیر مغان مرا عزیز می دارند که آتش عشقی که در دل من است هرگز خاموش نمی شود.

۹- دیشب مطرب چه آهنگ دلاویزی می زد که روزگaram سپری شد اما لذت آن از سرم بیرون نمی رود.

۱۰- ندای عشق را دیشب در اندرونم نواختند و هنوز انعکاس آن در سینه حافظ باقی است.

خیال روی تو در هر طریق بهره است
 نیم موی تو پیوند جان اک است
 به رسم مدعیانی که منع عشق کند
 جمال پیر تو محبت موجد است
 بین که سب زخندان تو چه میگوید
 هزار یوسف مصری فاده در چه است
 اگر به زلف دراز تو دست نازد
 گناه بخت پریشان دست کوتاه است
 به حاجب در خلوت سرای خاص کجاست
 فلان ز گوشه نشینان خاک در کجاست
 به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است
 همیشه در نظر خاطر مرده است

اگر به سالی حافظ درمی زند بکشای
 که سالهاست که مشتاق روی پند است

شرح غزل :

۱- خیال چهره زیبای تو همه جا همراه ما و نسیم خوشبوی تو نیز پیوند خورده با دل بیدار ما است.

۲- برخلاف میل مدعیانی که دیگران را از عشق منع می کنند زیبایی چهره تو دلیل درست دلباختگی ماست.

۳- بین سبب زنخدان و چانه زیبای تو چه می گوید: هزار یوسف مصری اسیر در چاه ماست.

۴- اگر دست ما به سر زلف بلند تو نرسد گناه از بخت نامساعد و دست کوتاه ماست.

۵- به نگاهبان خلوتخانه خاص خود بگو که فلان کس (حافظ) از ملازمان آستانه ماست.

۶- او (حافظ) گرچه ظاهراً نهان از دیده است و مهجور اما همیشه در نظر خاطر نازپرورده ماست.

۷- اگر حافظ زمانی در خانه رازد، در بگشای چرا که سالهاست مشتاق و آرزومند دیدار چهره زیبای ماست.

مطلب طاعت پیمان صلاح از من است	که به پیانگی شمع شدم روزا
من بجانم که وضو ساختم از عشق	چارکتبیر زدم بگیرد بر هر چه هست
می بده تا دهمت اگهی از سر قضا	که به روی که شدم عاشق از بوی که
مگر کوه کم است از کمر مورای حبا	نا امید از در رحمت مشوای باده پر
بجز آن ز کس مستانه که خمیس مراد	زیر این طارم فیروزه کسی نیست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر	چمن آرا می جان خوشتر ازین نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بد

شرح غزل :

- ۱- اطاعت پروردگار و رعایت پیمان و پرهیزگاری از من مخواه که من از روز نخست به باده‌نوشی مشهور شده‌ام^(۱).
- ۲- من همان لحظه که از چشمه عشق وضو ساختم هر چه در عالم هستی است را ترک کردم.
- ۳- شرابی به من بده تا تو را از سر قضا و قدر آگاه کنم و بگویم که عاشق روی چه کسی شده‌ام و مست بوی چه کسی.
- ۴- در تحمل بار عشق، کمر کوه از کمر مورچه‌ای هم ناتوان تر است، اما تو ای مست باده عشق، از رحمت خدا ناامید مشو^(۲).
- ۵- هیچ چیز جز آن چشمان مست - که از چشم زخم دور باد - نتوانست زیر این طاق فیروزه (آسمان) به خوشی بنشیند.
- ۶- جانم فدای دهانت باد که در بوستان حُسن، نقاش و جهان آرا، نقشی چون غنچه دهانت خلق نکرد.
- ۷- حافظ به سبب اقبال عشق به تو، چون سلیمان شد چرا که جز باد چیزی در دست ندارد (از وصال محبوب محروم است).

۱- سوره اعراف / آیه ۷

۲- سوره احزاب / آیه ۳۳

شکفته شد گل حسرو گشت بیلست
 صلامی سرخوشی ای صوفیان با ده پر
 اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
 بین که جام زجاجی چه طرز آتش گشت
 بسیار بادو که در بارگاه استغفار
 چه پاسبان چه سلطان چه پوشیار چه
 ازین باطو و در چون ضرورت حل
 رواق طاق معیشت چه سر بلند چه
 مقام عیش میزنی شود بی رنج
 بیست و نیت مرغان ضمیر خوش میا
 شکوه آصفی اسب باد و منطق طیر
 ببال و پر مرد از ره که تیر پرتابی
 بیاد رفت از و خواجه هیچ ظرف نیست
 هو اگر فت زمانی ولی بنجاک گشت

زبان گلک تو حافظ چه شکر آن گوید
 که گفته سخت میسرند دست بدست

شرح غزل :

- ۱- گل سرخ شکفت و بلبل مست شد، ای صوفیان باده‌نوش، یاران را به مستی بخوانید.
- ۲- بنیاد توبه که در سختی چون سنگ به نظر می‌رسید ببین جام شیشه‌ای چه شگفت آن را شکست.
- ۳- می‌بده که در پیشگاه بی‌نیازی خداوند پاسبان و سلطان و هوشیار و مست برابرند.
- ۴- آنگاه که ناگزیر باید از این رباط دو در (گیتی) کوچ کنیم، پس آستانه و سقفی برای زندگی چه کوتاه چه بلند، فرقی نمی‌کند.
- ۵- منزلگه آرامش به دست نمی‌آید مگر رنج بکشی، آری عهد و پیمان الست با رنج و بلا پیوسته است^(۱).
- ۶- به داشتن و نداشتن مال دنیا خود را مرنجان و خوش باش که پایان هر آنچه که می‌اندیشی کمال است، نابودی است.
- ۷- عظمت آصف برخیا (وزیر سلیمان) و مرکب باد و دانستن زبان مرغان از بین رفت و خواجه (حضرت سلیمان) در این میان هیچ فایده‌ای نبرد.
- ۸- به بال و پر و نیروی خود مغرور مشو که حتی تیر پرتابی با آن همه دورسی‌اش، سرانجام پس از اوج‌گیری، نگونسار می‌شود.
- ۹- حافظ، زبان خامه تو چگونه می‌تواند شکرگزار باشد در حالی که گفتار تو را دست به دست می‌گردانند.

زلف آشفته و خوی کرد و خندان لبست
 پیرهن چاک و غرغخوان و ضراحی در دست
 نرکش عریده جوی و بشافوس کنان
 نیم شب مست بیالین من فبشت
 سرفرا کوشش من آورد و با و از حین
 گفت ای عاشق دیرینه مرغی آبت
 عاشقی را که چنین باد و شبکیز بند
 کافر عشق بود که نشود باد و پرست
 بروای زاحد و بر درویشان خیمه
 که ندانند جز این تحفه بهار و زار
 آنجا اورخت به میان ما نوشیدیم
 اگر از خمر بهشت است و کر باد و

خنده جام می و زلف که و گیر کار
 ای با تو به که چون تو به حافظ

شرح غزل :

۱- آشفته موی و عرق کرده و خندان و مست، با پیراهنی پاره و در حال غزل خواندن و پیاله شراب در دست،

۲- چشمانش ستیزه جوی و لبانش استهزاءکنان، نیمه شب دیشب به نزد من آمد و کنار بستر من نشست.

۳- سر به گوش من آورد و با آوای شورانگیز گفت: ای عاشق قدیمی من، خوابت می آید.

۴- دل داده ای را که نیمه شب، چنین شرابی دهند، اگر باده پرست نشود کافر است.

۵- ای زاهد برو و بر باده نوشان عیب مگیر چرا که جز باده، از روز نخست، به ما ارمغانی ندادند.

۶- آنچه او (خداوند) در ساغر ما ریخت، نوشیدیم حال می خواهد شراب بهشتی باشد یا باده ای که خود عین مستی است.

۷- فروغ شراب و زلف پیچان یار چه بسیار توبه ها را که چون توبه حافظ شکست.

در دیر معان آید یارم فدای دشت	ست از می و میخاران از زکس مست
در نعل سندا و نعل مه نو پیدا	وزت بلند او بالای منسوب است
آخر چه گویم هست از خود خبرم چون	وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون
شمع دل و مسازم نیست چو ادب رخا	واقفان نظر بازان بجاست چو ادب
گر خالیه خوشبو شد در کسوتی پیچید	در رسمه کاملش گشت ابروی او پیوست

باز آیی که باز آید عسر شده حافظ
هر چند که نماید باز تیری که بشد از

شرح غزل :

۱- یارم جام در دست به دیر مغان آمد در حالی که او از می مست بود و میخواران از چشمان مستانه‌اش، مست.

۲- در نعل اسب او، شکل هلال پیدا بود و از قامت و بالای بلند او، قامت صنوبر خوار می نمود.

۳- آخر چگونه بگویم از حال خود باخبرم در حالی که نیستم و چگونه بگویم چشم دلم پی او نیست در حالی که هست.

۴- وقتی او از جایی برخاست تا برود، شمع دل موافقم خاموش شد و شور و شری نیز آنگاه که او بنشست از عاشقان و مهرورزان برخاست.

۵- اگر مشک و عنبر خوشبو شد برای این است که در گیسوی یار پیچیده و اگر وسمه، کمان رسم کرد با ابروی او پیوست.

۶- ای یار بازگرد تا عمر رفته حافظ برگردد، هر چند تیری که از شست در رفت، باز نمی آید.

بجان خواجه و حق قدیم و عهد در که مونس دم صبحم و عای دولت
 سر شک من که ز طوفان فوج و بد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شیت
 بکن معامله امی دین دل سخته بخر که با سکشکی ارز و به صد هزار در
 زبان مور به آصف در گشت و رواست که خواجه خاتم جسم ما و ده کرد و باز
 و لاطمح مبر از لطف بی نهایت دوست چو لاف عشق زوی سرباز چاک است
 به صدق کوش که خورشید زاید از که از دروغ سیه روی گشت صبح
 شدم ز دست تو شد ای کوته دشت هنوز نسکینی بر حسم نطق سلسنت

مرنج حافظ و از دبستان حافظ مری

کناه باغ چه باشد چو این گیاه رست

شرح غزل :

۱- قسم به جان خواجه (خواجه قوام‌الدین) و حق دیرینه او و پیمانی استوار، که همدم صبح سحرگاهم، دعا کردن برای اقبال اوست.

۲- اشک من که بر طوفان نوح پیشی گرفته نیز نمی‌تواند نقش مهر و عشق تو را از سینه من پاک کند.

۳- داد و ستدی بکن و دل شکسته مرا بخر که با وجود همین شکستگی، به صد هزار دل نشکسته می‌ارزد.

۴- زبان مور به سرزنش آصف (وزیر سلیمان نبی) دراز شد و حق با او بود زیرا خواجه انگشتر جم (سلیمان) را گم کرد و نیافت.

۵- ای دل، از لطف بیکران دوست ناامید مشو و آنگاه که لاف عشق زدی، بی‌درنگ و چالاکانه سر بیاز.

۶- به راستی و صدق تلاش کن تا از نفست خورشید طلوع کند چرا که صبح کاذب به دلیل دروغش، رسوا شد.

۷- من از دست عشق تو، آواره کوه و دشت شدم و تو هنوز رحمی نمی‌کنی و زنجیر جفا را سست نمی‌گردانی.

۸- حافظ، رنجیده خاطر مشو و از دلبران وفا و شرم مخواد، اگر در این باغ گیاه وفاداری نرست، گناه باغ چیست؟

ما را از خیال تو چه پروی شربت
 خم کو سر خود کیه که فغانه خراب
 که خمر بهشت است بریزد که بی دست
 هر شربت خدبم که دهی عین عذاب
 افسوس که شد دلبر در دیده کریان
 تحریر خیال خطا نقش آب است
 بیدار شوای دیده که این توان بود
 زین سیل و مادم که درین تزلزل خواب
 معشوق عیان میگردد بر تو لکن
 اغیار همی بیند از آن به نقاب
 گل بر رخ رکنین تو تا لطف عرق دید
 در آتش شوق از غم دل غرق گلاب
 سزا است در دشت بیاتان گذاریم
 دست از سر آبی که جهان جمله سراز
 در کج و ما غم مطلب جامی نصحت
 کاین گوشه پر از زمره چنگ و رباب

حافظ چه شد از عاشق و زندهست و نظربا

بس طور عجب لازم آیام شب است

شرح غزل :

۱- با وجود خیال تو، ما از شراب فراغت یافته‌ایم، پس به خم بگو که به فکر خود باشد زیرا که خمخانه خراب است.

۲- حتی اگر آن شراب، شراب بهشتی است، دورش بریزید که هر شراب گوارایی بدون دوست برایم عذاب واقعی است.

۳- دریغ و حیف که دلبر رفت و نقش کردن تصویر او در دیده گریان، چون کشیدن خط بر آب است.

۴- ای چشم، از خواب برخیز که از این سیل دم به دم و پی در پی که به این منزلگاه خواب می‌آید، نمی‌توان در امان بود.

۵- معشوق آشکارا از کنار تو می‌گذرد اما چون بیگانگان با عشق را می‌بیند، چهره در نقاب پوشانده است.

۶- همین که گل بر چهره رنگین تو، دانه‌های عرق را دید، از غصه در آتش حسد افتاد و در گلاب غرق شد.

۷- کوه و دشت سبز است، ای دوست بیا از سرچشمه دور نشویم که دنیا به تمامی سراب فریبنده است.

۸- در گوشه خانه سر من، جایی برای نصیحت کردن مجوی که این خانه پر از نغمهٔ چنگ و رباب شده است.

۹- اگر حافظ عشرت طلب و عاشق و زیباپسند شد چه اهمیتی دارد زیرا که حالات شگفت لازمهٔ ایام جوانی است.

زلفت هزار دل بکلی تار مویت
 راه هزار چاره که از چار مویت
 تا عاشقان بوی نمیش دهند جان
 بکشد نافه ای و در آرزویت
 سید از آن شدم که نگارم چو ماه
 ابرو نمود و جلوه کرمی کرد و رویت
 ساقی به چدرنگ می اندر پیاله ریخت
 این نقشها نگر که چه خوش در کدویت
 یارب چه غمزه کرد و صراحی که خون خم
 بانهره های قلقلش اندر گلویت
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
 بر اهل وجد و حال درهای و هویت

حافظ که عشق نوزید و صل خواست
 احرام طوف کعبه دل بی وضویت

شرح غزل :

۱- زلفت، دلهای بسیاری را با یک تار مو بست و از چهار سوی، راه حيله گران بسیاری را سد کرد.

۲- گرهی از زلف خوشبویش را باز کرد تا عاشقان به امید بوی آن، جان دهند ولی آنان را به کام نرساند.

۳- بدان جهت شیفته و شیدا شدم که محبوبم چون ماه نو، ابروی هلالی خود را نشان داد و جلوه گری کرد و آنگاه پنهان شد.

۴- ساقی می‌های رنگارنگی در پیاله ریخت، تماشاکن که این نقشها چه زیبا روی کدو تصویر شده است.

۵- پروردگارا، کوزه شراب چه سخن چینی‌ای کرد که به جرم آن، شراب با نغمه‌های قلقلش، راه گلویش را بست؟

۶- نوازنده، چه آهنگی نواخت که در خلوتگه رقص و سماع، راه را بر بانگ و خروش صوفیان و عرفا بست؟

۷- حافظ، هر آنکس که بی‌زحمت عشق ورزیدن، طالب وصال است، گویی بی‌وضو و ناپاک، در طواف کعبه دل، احرام پوشیده است.

آن شب قدری گویند ایل خلوت است
 یارب این تأثیر دولت دهد این کسبت
 تا بکسوی تو دست ناسر یان کم رسد
 بردی از حلقه ای در ذکر یارب یارست
 گشته چاه زخندان تو ام کر هر طرف
 صد هزارش کرد جان بر طوق غنیمت
 شسوار من که مرآتینه ار روی است
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرست
 عکس خوی بازش من کافاب کرم
 در هوای آن عرق تاهست هر روز من قسبت
 من نخواهم کرد ترک لعل یار جاومی
 زاهدان معذور دارم که اینم بدست
 اندر آن ساعت که برشت صبا بنید
 با سلیمان چون برانم من که نورم مرست
 آنکه ناک بر دل من ز چشمی میزند
 قوت جان حافظش در خنده زیرست

آب حیاتش ز منقار بلاغت میچکد

زاع گلک من بام ایزد چه عالی مرست

شرح غزل :

- ۱- آن شب قدر و شب وصالی که خلوت‌نشینان زاهد از آن می‌گویند امشب است. پروردگارا این نیکبختی از تأثیر کدامین ستاره است؟
- ۲- به جهت آنکه دست نامحرمان و اغیار به سر زلف تو هرگز نرسد، دل‌های عاشقان از هر شکن و حلقه مویت در ذکر یارب یارب است.
- ۳- من مفتون و هلاک فرورفتگی چانه تو هستم که از هر جانب گردن جانهای بسیاری زیر طوق آن غبغب است.
- ۴- سوار دلیر و گزیده من که ماه آئینه‌دار چهره اوست، تاج زرین خورشید با آن بلندی مقامش، غبار نعل اسب اوست.
- ۵- انعکاس قطره عرق را بر چهره‌اش ببین و اینکه چگونه خورشید تیزرو، در سودای آن عرق، هر روز از التهاب در تب و تاب است.
- ۶- من لب لعل یار و جام می را ترک نخواهم کرد پس ای زاهدان مرا معذور بدارید که این مذهب من است.
- ۷- در آن زمان که برای سلیمان، بر پشت باد صبا زین می‌بندند، من چگونه می‌توانم با او هم‌عنان باشم در حالی که مورچه‌ای، مرکب من است.
- ۸- کسی که پنهانی و زیر چشمی بر دل من تیر غمزه می‌زند، بقای جان حافظ در تبسم زیر لبی اوست.
- ۹- آب زندگانی از منقار و نوک قلم شیوای من می‌چکد، چشم بد دور از زاغ قلم من که چه آبشخور والایی دارد.

خدا چو صورت ابروی نکشای سبت کشاد کار من اندر کرشمه نانی سبت
 مرا و سر و چمن ابر خاک راه نشاند ز ماه تا قصب ز کس قبابی سبت
 ز کار ما و دل غنچه صد کره بگشود نسیم گل چو دل اندر پی هوای سبت
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که سر رشته رضای سبت
 چو نافه بر دل سکیمن من کره میکن که عهد با سر زلف کره کشای سبت
 تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال خطا نکرد که دل امید در وفای سبت

ز دست جور تو نکتم ز شمع غم بهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو پای سبت

شرح غزل :

۱- آنگاه که پروردگار ابروی دلکش تو را رسم کرد، گشایش گره‌ها و مشکلات مرا به غمزه‌های تو وابسته کرد.

۲- آنگاه که روزگار قبای زربفت و حریر را بر تن تو کرد، من و سرو چمن را شرمنده و خاکسار کرد.

۳- آنگاه که نسیم صبح دل به هواخواهی تو سپرد، از کار فروبسته ما و غنچه تنگدل، گره‌های بسیار باز کرد.

۴- زمانه مرا به بند اسارت تو راضی کرد اما چه سود که سر رشته رضایت در دستان توست.

۵- به دل مسکین من چون نافه گره مزین که پیمان و وفاداری با سرگیسوی مشکل‌گشای تو بسته است.

۶- ای نسیم وصال، تو زندگی دوباره‌ای بوده‌ای، اندیشه غلط مرا ببین که دلم، به وفای تو امید بسته است.

۷- (به یار گفتم) از دست جور و ستم تو از شهر خواهم رفت و او به خنده گفت: ای حافظ، برو، چه کسی پایت را بسته است؟

خلوت گزیده ابرم شاد چاشت
 چون کوی دست بست بصر اچاشت
 جانابه حاجتی که تراست با خدا
 کا خردمی پرس که مار اچاشت
 اسی پادشاه حسن خدا را بستم
 احسن سوال کن که کد اراچاشت
 ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
 در حضرت کریم تن اچاشت
 محتاج قصه نیست کرت قصه ناست
 چون خست از آن تست به نیاچاشت
 جام جان ناست ضمیر منیر دست
 اظهار احتیاج خود آنجاچاشت
 آن شد که بار منت طلع بر روی
 کو هر چو دست داد به دریاچاشت
 اسی مدعی برو که مرا با تو کار نیست
 احباب حاضرند به اعداچاشت
 اسی عاشق که اچولب روح بخشاید
 میداندت وظیفه تقاضاچاشت

حافظ تو ختم کن که حسن خرد عیان شود

باندعی نزاع و محاسا کد چاشت

شرح غزل :

۱- آنکس که خلوت اختیار کرده چه نیازی به تماشا و تفرج دارد؟ آنگاه که

کوی جانان هست چه نیازی به صحرا رفتن است؟

۲- جانا تو را قسم به نیازی که به خدای خود داری، لحظه‌ای از ما بپرس

که نیاز و حاجت ما چیست؟

۳- ای پادشاه زیبایی، برای رضای خدا مددی کن که سوختیم، آخر بپرس

که حاجت این گدا چیست؟

۴- ما نیازمندیم اما زبان خواهش و نیاز نداریم، در پیشگاه خداوند

بخشنده به عرض نیاز چه حاجت است؟

۵- اگر قصد ریختن خون ما را داری نیازی به بیان قصه نیست، آنگاه که

همه چیز ما متعلق به توست چه حاجتی به تاراج است؟

۶- دل روشن یار، چون جام جهان‌نماست که هر چیز را در خود می‌بیند پس

چه نیازی به بیان احتیاج است؟

۷- آن زمانی که منت ملاح را می‌کشیدیم دیگر گذشت، حال که مروارید

به دست آمده، چه نیازی به دریاست؟

۸- ای مدعی برو که من با تو کاری ندارم، آنگاه که دوستان حاضرند، به

دشمنان چه نیازی است؟

۹- ای عاشق مسکین، آنگاه که لب جانبخش یار، رزق تو را (بوسه)

تشخیص می‌دهد چه نیازی به درخواست کردن است؟

۱۰- حافظ، سخن بیش از این مگوی که هنر خود نمودار می‌شود، با

ادعاگران، چه نیازی به مجادله و سخن گفتن است؟

رواق نظر چشم من آشیانه است کرم نماوند و آ که خانه خانه است
 بلطف خال و خط از عارفان بودی لطیفه های عجب یزدانم و دانه است
 دلت بصل کل ای طبل صبا خوشباز که در چمن همه گلها نکت عاشقانه است
 علاج ضعف دل با لبب حواله کن که این مفرح یا قوت در خزان است
 به تن مقصرم از دولت ملازمت ولی خلاصه جان خاک آشیانه است
 من آن نیم که دهم تقدل هربوخی در خزان به محض تو نشانه است
 تو خود چه تعبسی ای شسوار شیرین کا که تو سنی چو فلک رام تازیانه است
 چه جای من که بلغند و سپهر شعبده باز ازین حل که در اسبانه بهانه است

سرود مجلس است اکنون فلک به قصه آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترا نه است

شرح غزل :

۱- آستانه نظرگاه دیده من آشیانه تو است پس لطف کن و بر آن فرود آ که این خانه، سرای تو است.

۲- با نیکوئی خال سیاه سبزه و موی خود، از عارفان دل ربودی، چه نکته های دل انگیزی در دام زلف و دانه خالت وجود دارد.

۳- ای بلبل سحر، حال که در چمن، نغمه عاشقانه تو پر شده است، دلت به وصل گل شاد باشد.

۴- درمان ضعف دل ما را به لب خویش واگذار که آن یاقوت نشاط بخش، در خزانه و گنجینه دهان تو است.

۵- اگر چه از سعادت همنشینی با تو به واسطه جسم خاکی ام محروم و گناهکار، ولی جان پاک و خالصم، خاک آستانه تو است.

۶- من کسی نیستم که دل خود را به هر زیبای دلیر و گستاخی دهم چرا که بر خزانه دلم، مهر و نشان تو خورده است.

۷- تو ای شهسوار چابک و چالاک، چه زیبای افسونگری هستی که اسب سرکشی چون فلک، در برابر تازیانه ات رام است؟

۸- آنگاه که سپهر نیرنگ باز از حيله هایی که در کیسه عذر تراشی توست می لغزد، چه جای من که نلغزم.

۹- آوازی که از مجلس تو برمی خیزد، حتی فلک را هم به رقص درمی آورد چرا که ترانه تو، شعر حافظ شیرین سخن است.

برو بکار خود ای و اعطای چ فریاد است
 میان او که خدا آفریده است از پنج
 بکام تا رسد مرایش چون پای
 گدای کوی تو از بهشت غلغلت
 اگر چندی عشقم خراب کردی
 دلا منال زبید او و جور یار که یار است
 مرافق و دل زره تو را چه افتاد است
 دقیقه است که پنج آفریده شهادت
 نصیحت همه عالم بکوش من باد است
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
 اساس هستی من از آن خراب باد است
 تر نصیب یمن کرد این از آن داد است

برو فغانه مخوان و فون مدم حافظ

کزین فغانه و افون مرا بسی یاد است

شرح غزل :

- ۱- ای پند دهنده، چرا فریاد می‌زنی؟ برو و به کار خود پرداز. این دل من است که از راه خویش بیرون افتاده (عاشق شده)، تو را چه شده است؟
- ۲- در کمر او که گویی از باریکی، خداوند آن را از هیچ ساخته، نکته لطیفی است که هیچ کس نتوانسته آن را حل کند.
- ۳- تا زمانی که لبش، کام مرا ندهد، نصیحت و پند تمام دنیا برای من که چون نی هستم، همچون باد است.
- ۴- سائل درگاه تو از هشت بهشت نیز بی‌نیاز است و آنکس که اسیر بند تو است از هر دو عالم آزاد.
- ۵- اگرچه مستی عشق باعث خرابی و بدنامی‌ام شد اما اصل بقای من و آبادانی‌ام از این ویرانی است.
- ۶- ای دل، از ستم یار ناله سر مکن که یار، این ستم را که عین عدالت است، بهره و نصیب تو کرده است.
- ۷- حافظ برو و دیگر افسانه مخوان و افسون ساحران بر زبان میاور که من افسانه و افسون‌های زیادی به خاطر دارم.

دل سودازده ز غم و نسیم افتاد	تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد
لیکن این بهت که این نسخه نسیم افتاد	چشم جادوی تو خود صین سواد سحر
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد	در خم زلف تو آن خال سیه النی هست
چیت طاووس که در باغ نعیم افتاد	زلف مشکین تو در گلشن فردوس
خاک اہیت که در دست نسیم افتاد	دل من در ہوس روی تو منی جان
از سر کوی تو ز آرزو کہ عظیم افتاد	ہمچو کہ داین تن خاک کے نتواند برخا
عکس وحیت کہ بر عظم ریم افتاد	سایہ قد تو بر قابلم اسی صی دم
بر در میکدہ دیدم کہ مقیم افتاد	آنکہ جز کعبہ مقاشن بند از یاد است

حافظ کشدہ ابانمت ای یار عزیز

اتحادیت کہ در عہد قدیم افتاد

شرح غزل :

۱- از وقتی که سر زلف تو به دست نسیم افتاد، دل آشفته حال من از غصه دو پاره شده است.

۲- چشم جادوگرت بدرستی خود نوشته سحر است اما این نکته هم هست که این نسخه بیمار است. (چشمانت خمارآلود است)

۳- آیا می‌دانی آن نقطه سیاه در چین و شکن زلفت است چیست؟ نقطه سیاهی است که در دایره حرف جیم افتاده است.

۴- می‌دانی زلف خوشبو و سیاه تو در گلزار بهشت چهره‌ات چیست؟ طاووسی است که در باغ بهشت افتاده است.

۵- ای مونس جان، دل من در هوس دیدار روی تو، چون خاک راهی است که دستخوش نسیم شده است.

۶- این تن خاکی من حتی قادر نیست که چون گردی از سرکوی برخیزد، از آن رو که سخت از پای افتاده است.

۷- سایه قامت بالای تو ای عیسی نفس، پرتو روحی است که بر استخوانی پوسیده افتاده است.

۸- آنکسی که مقام و جایگاهی جز کعبه نداشت، دیدم که از یاد لب تو، پیوسته بر در میکده است.

۹- حافظ سرگشته و مجنون را با غم تو - ای یار گرامی - پیوستگی‌ای است که از عهد قدیم (روز الست) افتاده است.

بیا که قصرال سخت ست بنیادست بیار باد ده که بسیاد عمر بر بادست
 غلام محبت آنم که زیر چرخ کبود زهر چو رنگ تعلق پذیرد آزار است
 چه گویمت که به میخانه دوش و خراب سر دوش عالم غنیمت چه مرد و دادست
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشن نیشن تو نه این کنج محنت آبادست
 تراز کنسکره عرش نیزند صفیر مذمنت که در این دلمه چه افتادست
 نصیحتی گفتمت یا کسیر و درغل آر که این حدیث ز پیر تقیم یار است
 غم جهان محزون و پند من مبراز یا که این لطفه عظم ز رهروی یار است
 رضا بداده بدو ز حبسین گره بشی که بر من تو دور اختیار نشادست
 محو درستی عهد از جهان نیست نه که این عجزه عروس هزار دآبادست
 نشان عهد و وفایت در تبم گل بنال طبل بیدل که جای فریادست

حد چ میبری ای سنت نظم بر جاف

قبول خاطر و لطف سخن جدا دادست

شرح غزل :

- ۱- ای ساقی، بیا که قصر آرزو بسیار ناستوار است و همراه خود، باده بیاور چرا که اساس زندگی را بر باد نهاده‌اند.
- ۲- بنده همت و تلاش کسی هستم که زیر آسمان نیلگون، از هر آنچه که باعث دلبستگی می‌شود، رها است.
- ۳- چه بگویم که دیشب و در حالی مست و خراب بودم و در میخانه، فرشته عالم معنی، چه بشارت‌های نیکی به من داده است.
- ۴- او به من گفت که: ای باز سپید بزرگی که در سدرۃ‌المنتهی مسکن داری و بسیار والا همتی، آشیانه تو، این دنیای پرمحنت و رنج نیست.
- ۵- از تختگاه آسمان، نام تو را فریاد می‌زنند اما نمی‌دانم که چه اتفاقی برای تو در این دنیا افتاده است.
- ۶- تو را پندی می‌دهم، آن را یاد بگیر و به آن عمل کن زیرا این نکته و سخن از پیر و مرادم در خاطر مانده است:
- ۷- پند مرا فراموش مکن یعنی غم دنیا را مخور زیرا که این سخن شیرین عاشقانه را از پیروی آموخته‌ام.
- ۸- به روزی رسیده خشنود باش و گره از پیشانی باز کن چرا که ما چاره و اختیار نداریم.
- ۹- از این دنیای سست عهد، وفاداری به پیمان را مطلب زیرا که این پیرزن کهنسال، باحیله، عروس هزار داماد شده است.
- ۱۰- در خنده گل، نشانه‌ای از پیمان و وفاداری نیست، ای بلبل عاشق سزااست که بنالی که اینجا، محل فریاد و فغان است.
- ۱۱- ای آنکس که نظم تو سست و ناستوار است، چگونه بر حافظ حسد می‌بری در حالی که پسند و مقبول خاطر دیگران شدن و لطف سخنم، خداداده است.

بی مهر رخت روز مرا نور نمائده
 در غم مرا جز شب و بجز نمائده
 بهنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
 دور از رخ تو چشم مرا نور نمائده
 میرفت خیال تو ز چشم من میگفت
 بهیات ازین گوشه که معمور نمائده
 وصل تو جل از سرم دور بمیداشت
 از دولت بجز تو کون دور نمائده
 نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
 دور از رخت این خسته رنجور نمائده
 صبرست مرا چاره جبران توین
 چون صبر توان کرد که مقدور نمائده
 در بجز تو که چشم مرا آب روانست
 گو خون جگر ریز که معذور نمائده

حافظ غنم از گریه نپرداخت بخنده

ما تم زده ادا عیبه سور نمائده

شرح غزل :

- ۱- بدون دیدن چهرهٔ چون خورشید تو، روز من روشنایی ندارد و از عمر من جز شبی سخت تاریک باقی نمانده است.
- ۲- هنگام خداحافظی تو از بس که گریستم - ای آنکسی که بلا و آسیب از رویت دور باد - نور چشمانم از بین رفته است.
- ۳- نقش خیال تو از برابر دیده‌ام دور می‌شد و چنین می‌گفت: بر این خانه که آبادان نمانده و ویران شده، تأسف می‌خورم.
- ۴- وصال تو، مرگ را از من دور می‌ساخت اما اکنون از غلبه دوری تو، بعید نیست که مرگ به من نزدیک شود.
- ۵- نزدیک بود که نگهبان تو بگوید که به سبب دوری از رخ و چهرهٔ تو - وجود تو - این عاشق دلخسته درگذشت.
- ۶- دوری و فراق تو، چاره‌ای دارد و آن صبر است اما چگونه می‌توان صبر کرد در حالی که چیزی از آن نمانده است.
- ۷- اگر در فراق تو، سیل سرشک از دیده‌ام روان است بگو که خون جگر به جای اشک بریزد که دیگر عذری نمی‌پذیرند.
- ۸- حافظ از اندوه نتوانست از گریه به خنده روی آورد، چرا که آدم ماتمزه و سوگوار، انگیزه شادمانی ندارد.

باغ مرا چه حاجت سرو صوب را ست شمشاد خانه پرور ما از که کمر است
 ای نازنین سپرتو چه مذہب کز قہ ای کت خون با حلال تر از شیر ما در است
 چون نقش غنم دور بینی شراب خواه تخفیف کردیم و مداو مفت را در است
 از آستان پریغان سر چہرہ اکثیم دولت در آن سرا و کثایش در آن در است
 یک قصہ پیشیت غم عشق وین عجیب کز ہر زبان کہ می شنوم نامکتر از است
 دی حدہ او و سلم و در سر شراب در است امروز تا چہ گوید و بارش در است
 شیر از آب کنی وین باد خوش نسیم عیش مکن کہ حال رخ بہفت کسور است
 فرقت از آب خضر کہ ظلمات جایی او با آب ما کہ منبش اندہ اکبر است
 ما آبروی فتنہ و قناعت نمیریم با پاوشہ بکوی کہ روزی مقتدر است

حافظہ طرفہ شاخ نہایت گلک تو
 کش میوہ دلپذیر تر از شد سکر است

شرح غزل :

- ۱- مرا چه حاجت و نیازی که در باغم سرو و صنوبر باشد، زیرا که یار شمشاد قد و ناز پرورده ما کو تا هتر از کسی نیست.
- ۲- ای پسر نازنین، تصمیم و طریقه و آئین تو چیست که خون ما برای تو از شیر مادر حلال تر است؟
- ۳- اگر نشان اندوه و غم را حتی از دور دیدی، شراب خواه زیرا که ما تشخیص داده ایم که مداوایی جز این نیست.
- ۴- چرا از آستانه پیر مغان سر بردارم در حالی که بختم در آن خانه و رهایی از اندوهم در این مکان است.
- ۵- اندوه و غصه عشق، تنها یک داستان است اما عجیب است که از زبان هر عاشقی آن را می شنوم، یک داستان و تکرار نشده و تازه است.
- ۶- معشوق دیشب در حالی که مست بود به من وعده داد، باید دید که امروز چه می گوید و چه در سر دارد.
- ۷- بر شیراز و آب رکناباد و این باد خوش نسیم عیبی مگیر زیرا که خال چهره هفت اقلیم جهان است.
- ۸- بین آب حیات خضر که در تاریکی و ظلمات جاری است تا آب رکناباد که از تنگه الله اکبر شیراز جاری است، تفاوت زیاد است.
- ۹- ما درویشی و قناعت پیشگی را رسوای می سازیم، به پادشاه بگوی که رزق هر کسی در تقدیر اوست.
- ۱۰- حافظ، قلم و نی خامه تو، چه گیاه برومند شگفتی است زیرا که میوه دلخواهش از عسل و شکر، شیرین تر است.

المنته به که در سیکده باز است زان که مرابر در اوری نیاز است
 خماهمه در جوش و خروشند زستی وان می که در آنجاست حقیقت مجاز است
 از وی همه مستی و غرور است و کبر و ز ما همه بیچارگی و محب و نیاز است
 رازی که بر غیر گفتیم و نکو نسیم باد و ست بگوئیم که او محرم راز است
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است
 بار دل مجنون و حشم طره ریله رخساره محسوس و کف پایی ایاز است
 برو خسته ام دیده چو بازار همه عالم تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
 در کعبه کوی تو هر کس که بیاید از قبله ابروی تو دین من ساز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ بسکین

از شمع بر پسید که در سوز و کداز است

شرح غزل :

۱- سپاس خدای را که در میکرده گشوده است زیرا که من به آن در (میکرده) نیازمندم.

۲- تمامی خم ها از شدت مستی در جوش و خروشدند و آن شرابی که آنجاست باده حقیقت است نه سراب مجازی.

۳- از سوی معشوق، فقط مستی و دلیری در دلبری و گردنکشی است و از سوی ما هم تنها بیچارگی و درماندگی و نیاز است.

۴- آن سر و رازی را که ما به هیچکس نگفتیم و نخواهیم گفت، با دوست که محرم راز ماست، می‌گوییم.

۵- قصه گیسوی شکن در شکن یار را نمی‌توان کوتاه بیان کرد که قصه‌ای بس طولانی است.

۶- این قصه غمهای دل مجنون و شکنج گیسوی لیلی است و داستان چهره محمود است و پای معشوق ایاز.

۷- من چون بازی دست‌آموز چشم از همه دنیا بسته‌ام زیرا که دیده من تنها چهره زیبای تو را می‌بیند.

۸- هر کس به کوی تو که چون کعبه مقدس است بیاید، ابروی تو قبله‌اش می‌شود و برابر آن به نماز می‌ایستد.

۹- ای یاران مجلس، سوز دل حافظ، ناتوان را از شمع بپرسید که چون او در سوز و گداز است.

اگر چه باد و فرح بخش و با دل بیز است بیانک چنک منور می که محبت بیز است
 ضراحی و حریفی کرت به چنک افند به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
 در استین برقع پایا پنهان کن که همچو چشم ضراحی زمانه خویش است
 به آب دیده بشویم خرقه ما ز می که موسم درع و روزگار پر بهیز است
 مجوی میش خوش از دُبار کون سپر که صاف این سر خم حلقه در دمی امیز است
 سپر بر شده پرویز نیست خون نشا که ریزه اشس سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتگی به شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

شرح غزل :

۱- اگر چه شراب نشاط بخش است و نسیم گل افشان، اما همراه خروش چنگ و آشکارا باده مخور زیرا محتسب، سختگیر است.

۲- اگر پیاله ای شراب و هم پیاله ای را به دست آوردی، با احتیاط می بنوش زیرا که روزگار فتنه برپا می کند.

۳- جام باده را زیر آستین پاره پاره ات پنهان ساز زیرا که زمانه چون دیده صراحی که خون از آن می ریزد، خونریز است.

۴- باید که خرقه های خود را با آب دیده شستشو دهیم زیرا که زمانه پارسایی و دوره تقوی و پرهیز از گناه است.

۵- از کج رفتاری فلک، زندگی دلبذیر مطلب زیرا که حتی باده صاف سر خم آن نیز آغشته به درد و ناصاف است،

۶- آسمان بلند، چون غربالی خون چکان است که ریزه های گذشته از آن سرکسرا و تاج خسرو پرویز است.

۷- حافظ، تو با شعر خود، عراق و فارس را در تسخیر درآوردی، اینک بیا که زمان فتح بغداد و تبریز است.

خبر دل شفتنم بوس است	حال دل با تو گفتنم بوس است
از رقیبان نفتنم بوس است	طمع خام من که قصه فاش
با تو تا روز خفتنم بوس است	شب قدری چنین عزیز شریف
در شب تا رفتنم بوس است	وہ کہ درد آنہ اسی چنین نازک
کہ سحر کہ شفتنم بوس است	ای صبا اشبم مدد فرمای
خاک راہ تو رفتنم بوس است	از برای شرف بہ نوک مرہ

ہمچو حافظ بہ رسم مدعیان
شعر ندانہ گفتنم بوس است

شرح غزل :

۱- آرزوی من این است که حال دل خود را با تو بگویم و از دل تو نیز خبری بشنوم.

۲- آرزوی بیهوده مرا ببین که آرزویم این است که راز آشکارم را از رقیبان خویش پنهان نگاه دارم.

۳- آرزویم این است که در چنین شب قدر و وصالی عزیز و شریف، تا صبح با تو یکجا بخوابم.

۴- در شگفتم که آرزویم در این شب تاریک، به رشته درآوردن مرواریدی چنین ظریف است (سرودن شعر).

۵- ای باد بهاری، امشب به من یاری رسان زیرا که آرزویم شکفتن در هنگام سحر است.

۶- برای کسب آبرو نزد تو، آرزویم این است که بانوک مژگان، خاک راه تو را بروبم و جارو کنم.

۷- علیرغم میل ادعا کنندگان، آرزویم این است که همچون حافظ، شعر رندانه بگویم.

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشبخت
 از صبا هر دم مشام جان با خوشبخت
 ناکشود و گل نقاب اینک رحلت سازد
 مرغ خوشخوان ابشارت باد کاند راه عشق
 نیست بازار عالم خوشدلی و رزاکند
 ارزبان سوسن آزاده ام آمد به کوش
 کاندین بر کین کار سبکباران خوشبخت
 کاندین بر کین کار سبکباران خوشبخت

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشبخت
 ناپسنداری که احوال جهانداران خوشبخت

شرح غزل :

- ۱- ساحت باغ شادی دهنده و همنشینی با یاران چه خوش است. روزگار گل نیز که به واسطه او، حال و روز میخواران خوش شده، به کام باد.
- ۲- از باد بهاری، دماغ جان ما خوش می شود، بلکه پاکی نفسهای هواداران نیز خوش است.
- ۳- گل هنوز کاملاً نشکفته بود که قصد رفتن کرد؛ ای بلبل بنال که بانگ دل خستگان خوش است.
- ۴- به بلبل خوشخوان بشارت بدهید زیرا که در راه عشق، حال معشوق با ناله عاشقان شب بیدار خوش است.
- ۵- در بازار این دنیا هیچ کس را خوشدل نمی بینی و اگر هم هست با آئین وارستگی و بی غمی چالاخانه خوش است.
- ۶- من از زبان سوسن آزاده و خاموش شنیدم که می گفت در این سرای کهن دنیا، کار وارستگان از قید تعلق خوش است.
- ۷- ای حافظ، تنها راه خوشدلی و شادی، ترک دنیا و قناعت از آن است، مبادا بینداری که احوال دنیا داران خوش است.

کنون که برف گل جام باده فست بعد هزار زبان بلبش در اوصاف فست
 بخواه و قرا شعار و راه صحرای کیر چو قوت در ره بحث کشف کشف فست
 هیه در روی مست بود قومی دوا که می حرام ولی به زمال اوقات فست
 به درد و صاف تر حکم نیت خوش در کش که هر چه ساقی ما کرد صین لطافت فست
 بزر خلق و چو عفا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشان ز قاف نایافت فست
 حدیث مدعیان و خیال بکاران همان حکایت ز روز و زبور یا با فست

خمش حافظ و این نکته های چون ز رخ

نگار که قلاب شهر صرافست

شرح غزل :

۱- اینک که در دست گل، ساغر شرابی روشن و صاف است، بلبل عاشق به صدهزار زبان او را می ستاید.

۲- دفتر اشعارت را بطلب و به صحرا و دشت برو، اینک زمان مدرسه و بحث در مورد «کشف کشاف»^(۱) نیست.

۳- دانشمند دین دیروز در حالی که مست بود فتوی داد که اگر چه خوردن می و شراب حرام است اما بهتر از خوردن مال موقوفه (متعلق به محرومان) است.

۴- نوشیدن می صاف یا دُرد آلوده، به حکم تو نیست، پس هر چه هست آن را به خوشی بنوش زیرا هر چه ساقی ازل داد، عین لطف و مرحمت است.
۵- از مردمان ببر و جدا شو و چون سیمرخ، کار خود را بسنج زیرا که آوازه خلوت نشینان از قاف تا قاف پیچیده است.

۶- سخنان ادعاکنندگان و خیالات باطل حریفان، همان داستان زردوز و حصیرباف است.

۷- حافظ دیگر سخن مگوی و سخنان نغز چون زر خالص خود را پنهان ساز زیرا که صراف شهر، متقلب و دغل کار است.

۱- در اینجا مقصود از کشاف، اثر کم نظیر محمودبن محمدبن احمد ملقب به جاراالله (۴۶۷ - ۵۳۸)

است به به نام «تفسیر کشاف».

درین ماه رستی که خالی از خلقت
 صراحی می ناب و فیه عت
 جریده و که گذرگاه عافیت تنگست
 پیاله گیر که عسر عزیز بی بست
 نه من بی عملی در جهان مطلقم و با
 ملالت علما هم ز علم بی علمت
 چشم عقل دین بگذار پر آشوب
 جهان کار جهان بی ثبات بی محلت
 بکیر طره مرچمه امی و هه مخوان
 که سعد و سخن تاثیر هنر و ز جلت
 دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
 ولی اجل بره عسر رهن است

بیج دور نخواهند یافت هیارش
 چنین که حافظ ماست باده از است

شرح غزل :

۱- در این روزگار، رفیقی که بدون خلل و ناپاکی است تنها جام باده ناب و دفتر شعر است.

۲- سبکبار و مجرد برو زیرا که معبر سلامت، تنگ است و باده بنوش زیرا که این عمر عزیز بی جانشین است.

۳- تنها من در جهان از بی عملی خویش دلتنگ نیستم، اندیشمندان هم از علم بی عمل خویش دلتنگ هستند.

۴- اگر با چشم عقل به این، هگذر پرفتنه دنیا نگاه کنی می بینی که جهان و کار جهان چقدر سست و بی اعتبار است.

۵- دیگر داستان و قصه مگو و زلف معشوق مه روی خود را بگیر زیرا که نیکبختی و بدبختی ما از تأثیر زهره (اختر سعد) و کیوان (اختر نحس) است.

۶- دلم امید فراوانی به وصال و دیداره چهره تو داشت اما مرگ، در مسیر عمر، آرزوها را می دزد.

۷- دیگر حافظ را هیچگاه هوشیار نخواهند دید زیرا که او مست باده محبت از روز ازل شده است.

گل برومی در کف و معشوق بکاست
 سلطان جبهانم چنین روز گشت
 کوشع میارید درین جمع که شب
 در مجلس با ماه حلال است و لیکن
 کوشم همه بر قول نی و نغمه چک است
 بی روی تو ای سرو گل اندام حراست
 در مجلس با عطر میامیند که مارا
 چشمم همه بر لعل لب و گردن جاست
 هر خط ز کیسوی تو خوشبوی میشت
 از چاشنی قد کوی چرخ و زنگر
 ز آرزو که مرا از لب شیرین تو گاست
 تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است
 هر سواره مرا کوی خرابات میشت
 از تنگ چه کوئی که مرا نام زنگست
 و ز نام چه پرسی که مرا تنگ زنگست
 میخار و دگر گشته ز ندیم و نظر باز
 و آنکس که چو مانیت درین شهر گاست
 با محبسم عیب مگوئید که او نیست
 پیوسته چو مادر طلب عیش گاست

حافظ منشی بی می معشوق زامانی

کایام گل و یاسمن و عید صیاست

شرح غزل :

۱- گل در آغوش و جام می در دست و معشوق کامیاب است، سلطان جهان نیز غلام چنین روزی است.

۲- به مجلس ما، بگوئید که شمع میاورند زیرا امشب در انجمن ما، فروغ چهره یار چون ماه کامل است.

۳- اگر چه خوردن می در طریقت ما حلال است اما بدون دیدن چهره تو ای سروگل اندام، حرام است.

۴- گوشم همیشه به ترانه و تصنیف و آهنگ نی و چنگ است و چشمم همیشه بر یاقوت لب یار و گردش جام در مجلس.

۵- انجمن ما را با عطر آمیخته مکن زیرا که مشام ما هر لحظه از بوی خوش گیسوی تو، خوشبو است.

۶- از گوارایی قند و شکر هیچ چیز مگو زیرا که مطلوب من، لب شیرین تو است.

۷- تا زمانی که غم تو چون گنجی در دل ویرانه ام خانه گزیده، منزل من نیز همواره کوی میکده است.

۸- از رسوایی چه می گویی که افتخار و شهرت من این رسوایی است و از آوازه و اعتبار چه می پرسی که من از آن عار دارم.

۹- باده نوش و سرگردان و بی قید و اهل نظر هستیم، چه کسی را در این شهر می توانی بیابی که چون ما نباشد.

۱۰- با محتسب از عیب من چیزی مگوئید زیرا او نیز چون ما همیشه در جستجوی نشاط باده است.

۱۱- حافظ، بی جام باده و معشوق هیچگاه تنها منشین زیرا که روزهای گل و یاسمن و عید فطر است.

به کوی مسکده هراسا لگی زه دانت
 دی دکر زدن اندیشه تبه دانت
 زمانه افسر زندی نذا دجنه به کی
 که سرفه ازی عالم درین کله دانت
 بر آستانه میخانه هر که یافت ری
 ز فیض جام می اسرار خانقه دانت
 هر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر خندان
 رموز جام جم از نقش خاک دانت
 در ای طاعت دیوانخان بطلب
 که شیخ مذہب ما عاقلی کنه دانت
 دلم ز ترک ساقی امان نخواست بجان
 چرا که شیوه آن ترک دل یه دانت
 ز جور کوکب طالع سحر کمان حشیم
 چنان کریت که ناهید دید و مده دانت
 حدیث حافظ و ساغر که میرد نهان
 چه جای محتب و شحه پادشه دانت

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

نمونه ای ز جسم طاق بار که دانت

شرح غزل :

۱- هر رهروی که راه حقیقی را می شناسد در کوی میکده، جز در میکده زدن را، فکری باطل می داند.

۲- روزگار، تاج و ارستگی به کسی نمی دهد مگر آنکسی که سربلندی در جهان را به این کلاه و تاج وابسته می داند.

۳- هر کسی که راهی به آستانه میخانه پیدا کرد به واسطه بهره گیری از ساغر شراب، به اسرار خانقاه پی برد.

۴- کسی که اسرار دو جهان را از هفت خط ساغر می خواند، می تواند از نقش و نگارهای خاک نیز به اسرار جام جهان نما پی ببرد.

۵- بجز پیروی شیوه دیوانگان از ما مخواه زیرا که پیر طریقت ما، عاقلی و دانایی را گناه می داند.

۶- دلم از چشمان شهلای ساقی برای جان خود امان نخواست زیرا که رسم و آئین آن معشوق بی رحم را می داند.

۷- از جور و ستم ستاره بخت خود، چشم سحرگاهان چنان زار گریست که تنها ستاره ناهید دید و ماه فهمید.

۸- داستان می نوشی پنهان حافظ را نه تنها محتسب و داروغه بلکه پادشاه نیز می دانست.

۹- این پادشاه بلند مرتبه و والا مقامی است که نه آسمان را الگو و همانند انحنای سقف بارگاه حق می داند.

صوفی از پر تو می راز نهانی نیست کو هر بر کس از این وصل توانی نیست
 قدر محسوسه گل مرغ سحر داند بس که به هر کس دور قی خواند معانی نیست
 عرضه کردم دو جهان دل کار آقا بجز از عشق تو باقی به سفاکی نیست
 آن شد اکنون که ز آبامی عوام اندام محسوب نیردین شین نهانی نیست
 دلبر آسایش با مصلحت وقت نپذیرد در نه از جانب با دل نکرانی نیست
 سنگ و گل را کند ازین نظر فعل عشق هر که قدر نفس با دیسانی نیست
 ای که از دگر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی نیست
 می بیاور که نسازد گل باغ جهان هر که غارت گری باد خزان نیست

حافظ این کوه منطوم که از طبع است

ز اثر تربیت آصف ثانی نیست

شرح غزل :

- ۱- درویش از پرتو روشنی می، به اسرار نهان هستی پی برد، می توان سرشت هر کسی را از این می لعل فام دانست.
- ۲- ارزش دفتر گل را تنها مرغ سحر می داند زیرا که هر کس تنها یک برگ کتاب را بخواند، معانی آن را نخواهد دانست.
- ۳- این جهان و آن جهان را به دل بلا کشیده ام نشان دادم و او جز عشق به تو که جاودانه است، همه چیز را فانی و زودگذر دانست.
- ۴- آن زمانی که از عاصی زادگان نادان در نگرانی بودم گذشت، محتسب نیز اکنون از عیش پنهانی من آگاه است.
- ۵- معشوق، آرامش خاطر ما را خیر و صلاح زمان حال ندید و گرنه از جانب ما، دچار اضطراب و تشویش خاطر بود.
- ۶- آنکسی که چون پیامبر (ص) ارزش نسیم یمانی را دانست، می تواند سنگ و گل را از مبارکی نگاه خود به لعل و عقیق تبدیل کند.
- ۷- ای کسی که می خواهی از دفتر عقل، نشانه های عشق را بیاموزی، می ترسم که نتوانی به درستی این لطیفه پی ببری.
- ۸- ای ساقی، می بیاور زیرا هر کس که از تاراج باد خزان (مرگ) آگاهی داشت به هم صحبتی با گل های باغ این دنیا فخر نمی فروشد.
- ۹- حافظ، این مروارید به رشته کشیده شده (شعر) را که از طبع شاعرانه خود به وجود آورد بر اثر تربیت آصف دوم^(۱) به دست آورد.

۱- خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع

روضة خلد برین خلوت دریون است	مایه محشمی خدمت درویشان است
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش در بانی رفت	منظری از چمن زربست درویشان است
آنچه زرمیو از پرتو آن قلب سیاه	کیمیائیت که در صحبت درویشان است
انگه پیش منجبد تاج بکبر خورشید	کبریائیت که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زول	بی تکلف بشود دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جنانند و	بیش بندگی حضرت درویشان است
ردمی مقصود که شامان به حامی طلبند	منظرش آینه طلعت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است و بی	از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای تو اگر مفروش انید نخوت که ترا	سر زرد کف بهمت درویشان است
کنج قارون که فرو میو از قهر بسوزد	خوانده باشی که بهم از غیرت درویشان است
حافظ آداب حیات از لی نیجویی	مبعش خاک در خلوت درویشان است
من غلام نظر آصف عدم کو را	صورت خوابگی و سیرت درویشان است

شرح غزل :

- ۱- خلوت و گوشه درویشان چون گلزار بهشت اعلی و خدمت کردن به آنان مایه شکوه و حشمت است.
- ۲- گشودن گنج گوشه نشینی که در آن نوشته های بسیار شگفت و عجیبی هست، به سبب نگاه پرمهر و بامحبت درویشان است.
- ۳- قصر بهشت که رضوان به نگاهبانی آن رفت، چشم اندازی از باغ صفای خاطر درویشان است.
- ۴- در صحبت درویشان اکسیری است که از پرتو آن، سکه قلب و سیاه، چون زر خالص می شود.
- ۵- حرمت و شکوه درویشان، دارای چنان جلال و عظمتی است که خورشید در برابر آن تاج بزرگی و غرور را قرار می دهد.
- ۶- با گوش جان بشنو که دولت و اقبال درویشان تنها دولت و بختی است که از فتنه آسیب نیستی، غمی ندارد.
- ۷- اگر چه پادشاهان، قبله حاجت مردم نیازمند هستند اما همین نیز به سبب بندگی آستان درویشان است.
- ۸- دیدن چهره مطلوب که پادشاهان با دعا خواستار آنند جلوه گاهش آینه جمال درویشان است.
- ۹- اگر چه سرتاسر جهان را سپاه ظلم فرا گرفته است اما درویشان نیز از آغاز آفرینش تا به ابد فرصت دارند.
- ۱۰- ای مرد توانگر، این همه غرور و تکبر نداشته باش زیرا که جان و مال تو در پناه توجه درویشان است.
- ۱۱- حتماً خوانده ای که از غیرتمندی درویشان، گنج قارون هنوز هم از قهر و غلبه خداوند به زمین فرو می رود.
- ۱۲- حافظ، اگر زندگی جاودانه می خواهی بدان که سرچشمه این آب زندگانی، خاک در خلوت درویشان است.
- ۱۳- من بنده عنایت و توجه آصف زمانه خود هستم زیرا که او به ظاهر خواجهگی و وزارت دارد و در سیرت چون درویشان، متواضع است.

بدام زلف تو دل بستلای خمیشت
کرت ز دست برآید مرا و خاطر ما
بجاست ای بت شیرین همن که همچون شمع
چو رای عشق زوی با تو گفتم انی مل
بشک چین و گل فیت بوی گل تمنج
مرو به خانه ار باب بی مروت و در
بسوخت حافظ و در شرط اعتباری او

بکش نغمه که انیس سزای خمیشت
بدست باش که خیری بجای خمیشت
شان تیره مرا دم فنا خمیشت
مکن که آن گل خندان بوی خمیشت
که ناله ما شس ز بند قبا ی خمیشت
که گنج حافیت در سر خمیشت
هنوز بر سر عهد و وفا خمیشت

شرح غزل :

۱- دل من خود به زلف تو مبتلا شده پس او را با ناز و غمزات بکش که سزاوار او همین است.

۲- اگر برآوردن آرزوی ما از دستت برمی آید، فرصت را از دست مده که احسانی شایسته و درخور است.

۳- ای زیباروی شیرین دهان، به جان تو سوگند که چون شمع آرزویم فنا و نیستی در شبهای تیره است.

۴- هنگامی که تصمیم به عشق ورزی گرفتی به تو گفتم ای بلبل این کار را مکن زیرا که گل تصمیم خود را گرفته است.

۵- بوی خوش گل را نیازی به مُشک چین و چگل نیست زیرا نافه های خوشبویی در زیر قبای خویشان دارد.

۶- به نیازمندی به در خانه صاحبان بی انصاف دنیا مرو زیرا که گنج سلامتی تو، در خانه خودت است.

۷- حافظ با آنکه در طریقه عشقبازی سوخت و فنا شد اما هنوز هم بر سر عهد و پیمان اولیه خود است.

حل سیراب بخون تشب یارست وز پی دیدن او داد جان کارست
 شرم از آن چشم یابش و مژگان هر که دل بردن او دید و در انکارست
 ساروان رخت بدروازه مبرکن کمر شاه راهیست که منکر که دلدارست
 بنده طالع خویشم که درین قحط وفا عشق آن لولی سرمست خریدارست
 طبله عطر گل و زلف غیر افشاش فیض یک شتمه ز بوی خوش عطارست
 باغبان بسچو نسیم ز در خویش مران کاب کلزار تو از اشک چو کلنارست
 شربت قند و کلاب از لب یارم فرو ز کس او که طبیب دل بیمارست

آنکه در طرغندل نکته به حافظ اخمست

یار شیرین سخن نادره گفتارست

شرح غزل :

۱- لب یار من، لعل آبداری است که به خون تشنه است و کار من نیز جان دادن در راه دیدن اوست.

۲- هر کس که دل بردن یار از من را دید و مرا منع کرد از چشم سیاه یار و مژگان بلندش، باید شرمسار باشد.

۳- ای ساریبان، از این دروازه خارج مشو زیرا کوی یار من، خود شاهراهی است که منزلگاه معشوق من است.

۴- من غلام بخت و اقبال بلند خود هستم زیرا که در این زمانه قحط وفا به عهد، عشق آن زیباروی سرمست، خریدار شده است.

۵- صندوقچه عطر گل و زلف عبیرافشان یار، بخشش شمه‌ای کوچک از بوی خوش یار عطر فروش من است.

۶- ای باغبان، مرا همچون نسیم از درگاه خود مران زیرا که آب بوستان تو از اشک چون شکوفه انار سرخ من است.

۷- چشمان مست او که درمانگر دل بیمار من است، علاجم را شربت قند و گلاب از لب یار دانست.

۸- آنکسی که نکته‌های نغز را به حافظ آموخت تا در غزل به کار برد، یار شیرین سخن و سخنان نغز گوینده من است.

روزگار است که سودای تان نیست غم این کارش طاول غمین نیست
 دیدن وی ترا دیده جان من باید دین کجا مرتبه چیم حسان نیست
 یار من باش که زیب فلک نیست و از مهر روی تو دوا شک چو پروین نیست
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را و روزبان مدحت و تحسین نیست
 دولت هسته خدا یا من ارزانی دأ کاین کرامت سبب حشمت و تمکین نیست
 و اعلا شمع شاس این عظمت کو مفروش زانکه منبر لکه سلطان دل مسکین نیست
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت که مغلان هر نقش گل و نسیرین نیست

حافظ از حشمت پروردگر قصه خوان

که لبش جگر عکس خسرو شیرین نیست

شرح غزل :

۱- زمانی طولانی است که عشق زیبارویان مذهب و آیین من و اندوه این کار، باعث شادی دل افسرده من است.

۲- برای دیدن تو، چشمانی لازم است که جان را بنگرد و این مرتبه والا، کجا در حد چشمان دنیابین من است.

۳- با من یار باش زیرا که آرایش آسمان از چهره چون ماه تو و زینت دنیا نیز از اشک تابناک چون خوشه پروین من است.

۴- از آن زمان که عشق تو به من سخن گفتن را آموخت، ورد زبان مردم، تحسین و مدح گفتن از من است.

۵- خداوندا، دولت فقر و قناعت را به من ببخش زیرا این کرامت باعث شکوه و والایی مقام من است.

۶- به واعظی که با شهن شهر آشناست بگو که به بزرگی خود و آشناییات مناز زیرا که دل مسکین من، سرای سلطان هستی است.

۷- خداوندا، این قبله گاه، مقصود تماشای چه کسی است که در راه دیدن او، خار مغیلان برای من چون گل و نسرين است.

۸- حافظ دیگر از شکوه و حشمت خسرو پرویز داستان مپرداز زیرا که لب او، نوشنده ته جرعه پادشاه شیرین حرکات من است.

منم که گوشه میخانه خاقانهست
 دعامی پریغان در صبحگاه نیست
 گرم تر از چنگ صبح نیست چه باک
 نوای من بجز آه خدر خوانه نیست
 ز پادشاه و کد افار غم بجمده
 کد امی خاک در دوست پادشاه نیست
 غرض ز مسجد و میخانه ام صاول نیست
 جز این خیال ندارم خدا کو اوه نیست
 مکر بیخ اجل حسد بر کنم در نه
 رمیدن از در دولت نه رسم و راه نیست
 از آن مان که بر این آستان نهاد می
 فرامند خورشید تکیه گاه نیست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
 تو در طریق ادب باش گو گناه نیست

شرح غزل :

۱- گوشه می‌کده را خانقاه خود ساختم و هر سحرگاه، پیر میخانه را دعا می‌کنم.

۲- اگر نغمه صبحگاهی چنگ به گوشم نمی‌رسد چه اهمیتی دارد زیرا که ترانه سحری من، ناله عذرخواه من شده است.

۳- خدا را شکر که من از ثروت پادشاهی و فقر گدایی آسوده‌ام زیرا که در حقیقت من گدای خاکسار درگاه حق هستم.

۴- مقصود من از رفتن به مسجد یا میخانه، دیدار و رسیدن به شماست و در این ادعا خدا شاهد و گواه من است که خیال دیگری ندارم.

۵- جز آنکه با تیغ مرگ، خیمه هستی خود را برکنم چاره‌ای ندارم چرا که از آستان نیکبختی گریختن، آئین و شیوه من نیست.

۶- از زمانی که من بر این آستان سر نهادم، جایگاه من، بالاتر از سریر خورشید است.

۷- حافظ، اگر چه انجام گناه در اختیار ما (به خواست ما) نبود اما تو شرط ادب را فرو مگذار و بگو که این گناه از من است.

زکریه مردم چشم نهشته درخونت
 بین که دطلبت حال مردمان چو نیست
 بیا و اعل تو دچشم مست میگوینت
 ز جام غم می لعلی که میخورم نیست
 ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
 اگر طلوع کند طالعسم بایوت
 حکایت لب شیرین کلام فرمادت
 شنج طسه هیل می مقام منجوت
 دلم بگو که قدت همچو سرود بگویت
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزوت
 ز دور باد به جان احی رسان ساقی
 که رنج خاطر هم از جور دور کردوت
 از آن دمی که ز چشم برفت رود غریز
 کنار دامن من بسچو رود و حجوت
 چکونه شاد شود و ذرون غمکنیم
 به اختیار که از اختیار بیرون نیست

ز بخودی طلب یار میکند حافظ
 چو مغلسی که طلبکار رنج قاروت

شرح غزل :

- ۱- مردمک دیده من از شدت گریه، به خون نشسته است، بنگر که در جهت طلب تو، حال سایر مردم چگونه است.
- ۲- به یاد لعل لب تو و چشمان مست و چون شرابت، آن می سرخی که می خورم و چون خون است، از ساغر غم توست.
- ۳- اگر چهره روشن چون آفتاب تو از مشرق سربرآورد، بخت و طالعم خجسته و فرخنده خواهد بود.
- ۴- سخن و کلام فرهاد همیشه از لب شیرین حکایت کردن است و قرارگاه دل شیدای مجنون، زلف پرچین و شکن لیلی است.
- ۵- از من دلجویی کن زیرا که قامت تو چون سرو دلجوست و سخن بگو زیرا کلامت لطیف و موزون است.
- ۶- ای ساقی، باده را در مجلس بگردان و به جان ما آسایش برسان زیرا که رنجیده خاطری من از ستم گردش روزگار است.
- ۷- از زمانی که فرزند عزیزم از جلو چشمانم رفت (درگذشت) از بر و دامنم، سیل اشک چون رود جیحون روان است.
- ۸- چگونه دل ناشادم به اختیار خودم شاد شود در حالی که هیچ اختیاری از خود ندارم.
- ۹- حافظ به سبب از خود بی خبری، یار را می طلبد و همچون گدایی است که گنج قارون را می طلبد و می خواهد.

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمعین است
 جالت معجز حسن است لیکن حدیث غمزات سحر مبین است
 ز چشم شوخ تو جان کی توان بُد که دایم با کمان اندر کمین است
 بر آن چشم سیه صد افسرین باد که در عاشق کشی سحر فزین است
 عجب عیلت علم بیات عشق که چرخ ششمش مغبتم زمین است
 تو پنداری که بد گرفت و جان بُد حاشش با کرام الکاتبین است

مُحافظ ز کید زلفش امین

که دل برد و کونین بندین است

شرح غزل :

۱- چین و شکن گیسوی تو، دام کافر و دیندار شده و تازه این اندکی از هنرنمایی او است.

۲- چهره نیکوی تو، معجزه زیبایی است اما سخن و داستان ناز و کرشمه تو، خود سحری آشکار است.

۳- از تیر چشمان گستاخ تو چگونه می توان جان به در برد در حالی که همیشه با کمان ابرویت در کمین است.

۴- صد آفرین بر آن چشمان سیاهی باد که در شیوه عاشق کشی، سحر آفرین و جادوساز است.

۵- دریافتن علم اختر عشق چه علم شگفتی است که سپهر هشتم با آن همه بلندی اش گویا طبقه هفتم زمین است (پست و پایین است).

۶- تو تصور می کنی که غیبت کننده و بدگورفت و جان به سلامت برد. نه، بلکه حساب رسی به اعمال او با کرام الکاتبین است.^(۱)

۷- حافظ از فتنه زلف او ایمن مشو زیرا که او دل را برده و اکنون در حال دین بردن تو است.

۱- کرام الکاتبین دو فرشته چپ و راست که حساب اعمال نیک و بد را می نویسند

دل سراپرده محبت است	دیده آئینه دار طلعت است
من که سردنیا و درم بدگون	گردنم زیر بار منت است
تو دطوبتی و ما دقاقت یار	فکر هر کس بقدر همت است
گر من آلوده دامنم عجب	همه عالم کو او عصمت است
من که باشم در آن جسم که صبا	پرده دار حرم حرمت است
بی خیالش مباد منظر چشم	ز آنکه این گوشه جای خلوت است
هر کل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ بوی صحبت است
دور مجنون گذشت و نوبت ما	هر کسی پنج روز نوبت است
ملکت عاشقی و گنج طرب	هر چه دارم زمین همت است
من و دل گرفتار اندر حیم باک	غرض اندر میان سلامت است
فخر طا هر مبین که حافظ را	سینه کفینه محبت است

شرح غزل :

- ۱- دلم خانه عشق و محبت او و چشمانم آینه دار چهره و رخساره اوست.
- ۲- من که سرم را زیر بار منت این جهان و آن جهان پایین نمی آورم، گردنم زیر بار منت اوست.
- ۳- تو با درخت طوبا در بهشت دل خوش باش و ما با قنات بلند یار خوشیم زیرا هر کس به اندازه همت خود می اندیشد.
- ۴- اگر من گناهکار و آلوده دامنم تعجبی نیست زیرا که تمامی دنیا شاهدان پاکدامنی او هستند.
- ۵- من در آن سراپرده ای که نسیم صبحگاهی حاجب حریم باحرمت وی است، به حساب نمی آیم.
- ۶- نظرگاه چشمان من لحظه ای خالی از خیال یاد او نباشد زیرا که این گوشه، خلوت سرای اوست.
- ۷- هر گل تازه ای که چمن را می آراید زیبایی اش بر اثر تأثیر رنگ و بوی هم صحبتی با اوست.
- ۸- دیگر زمانه «مجنون» گذشته و اینک زمان شیفتگی ماست و نوبت هر کس مدتی کوتاه است.
- ۹- پادشاهی سرزمین عشق و گنج شادمانی و هر آنچه که دارم از مبارکی دعا و توجه اوست.
- ۱۰- اگر من و دلم فدای او شدیم باکی نیست زیرا غرض مادر این میان، سلامت وجود اوست.
- ۱۱- فقر و تنگدستی ظاهری حافظ را نگاه مکن زیرا سینه ام خزانه محبت و عشق اوست.

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او
 چشم میگون لب خندان دل خرم با او
 که چه شیرین دهنان پادشاهانند
 او سلیمان زمانست که خاتم با او
 روی خوبست و کمال بهر دوام پاک
 لاجرم بهت پاکان و عالم با او
 حال مشکین که بدان عارض کند مکنست
 سر آن اند که شد ریزن آدم با او
 و بر مغم غم منبر کرد خدا را یاران
 چه کنم با دل مجروح که مرهم با او
 با که این نکته توان گفت که آن بخندل
 کشت مارا و دم صی میم با او

حافظ از معتقدانست گرامی ارش

ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با او

شرح غزل :

۱- آن یار سبزه‌ای که تمام شیرینی دنیا را در چهره دارد، دارای چشمانی چون می مست و لب خندان و دلی شاد است.

۲- اگر چه پادشاهان ملک دل، شیرین دهنان هستند اما سلیمان زمانه اوست زیرا که نگینِ زیبایی در دست دارد.

۳- چهره زیبا و هنر کمال یافته و پاکدامنی از آن اوست پس به ناچار دعای پرهیزکاران دو جهان را نیز همراه دارد.

۴- آن خال سیاهی که بر آن چهره گندمگون و سبزه یار است، راز همان دانه گندمی است که موجب فریفتگی حضرت آدم شد.

۵- یارم قصد سفر کرده است، ای یاران به خاطر خدا بگویید چه کنم زیرا که مرهم این دل مجروح همراه اوست.

۶- با چه کسی می توانم این نکته را بگویم که یار سنگدل من، مرا کشت در حالی که نفس حیات بخش عیسی بن مریم با اوست.

۷- حافظ از ایمان آورندگان واقعی عشق است پس او را محترم بدانید زیرا که عفو و بخشایش روحهای گرامی بسیاری با اوست.

سر راوت ما و آسان خست دوست
 که هر چه بر سر ما میرود از دست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مدتها
 نهادم آینه ما در مقابل رخ دوست
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح ده
 که چون گنج در قهای غنچه تو بر تو
 نه من بسوختن این دیر زند تو من بس
 با سزا که در این کار خانه سنگ دوست
 مگر تو شانه زوی زلف غنچه نشان
 که با دغا یه ساکت و خاک غنچه تو
 سار روی تو هر برکت گل که در چمن است
 فدای قد تو هر سر من که بر لب است
 زبان ماطفه در وصف شوق نالاست
 چه جای کلاب بیده بان بیده گوست
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
 چرا که حال نکود قهای فال نکوست

نه این مان دل حافظ در آتش هست

که داغ دار ازل، سچو لاله خود روست

شرح غزل :

۱- ما سر هواداری خود را بر آستان درگاه دوست قرار داده‌ایم و در این راه هر چه بر سر ما می‌رود عین خواست اوست.

۲- اگر چه از ماه و خورشید آینه ساخته و در برابر چهره دوست قرار دادم اما هرگز چهره‌ای همانند او ندیدم.

۳- باد صبا چگونه می‌تواند از دل تنگ ما سخن بگوید در حالی که دلم چون برگهای غنچه تو در تو و پیچیده است.

۴- تنها من نیستم که در این خرابات قلندرکش، می‌می‌نوشم چه بسا سرهای زیادی که در کارگاه هستی، چون سبواست و در معرض سنگ حادثه.

۵- مگر تو بر گیسوی خوشبوی خود شانه زده‌ای که باد عطرافشان شده و خاک عنبربو.

۶- تمامی برگهای گلی که در چمن است نثار پای تو و هر آنچه درخت سرروئیده بر لب جویبار است، فدای قامت و بالای تو باد.

۷- در جایی که در وصف شوق تو، زبان‌گویای من، نالان و خاموش است، چه محلی دارد قلم یاوه‌سرایی که زبانش را بریده‌اند.

۸- عکس چهره تو در دلم پیدا شد، پس به مراد دل خود خواهم رسید زیرا که فال نیکو زدن، حال خوش در پی خواهد داشت.

۹- تنها در این زمان نیست که دل حافظ در آتش عشق و شوق است زیرا که سوخته دل از روز ازل همچون لاله خودرو، همه جا هست.

دارم امید حافظی از جناب دوست	کردم جانی می امیدم بخوا دوست
دانم که بگذرد از سر بدم من که	کردم چری و شست و لیکن فرشته خوست
چندان گریستم که بر سر که برگشت	در اشک ناچو دید و آن گفت کاین چوست
بیخت آن مان و بنیم از و شاست	مویست آن میان و ندانم که آن چوست
دارم عجب نقش خایش که چون رفت	از دید هام که دم بدش کارشت و شوست
بی گفت و کوی لاف تو دل را همی کشد	باز لاف و کس تو که را روی گفت و گوست
عمریت تا زلف تو بونی شنید ام	زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی لاف یار پریشانیت نکوست

شرح غزل :

۱- از درگاه دوست انتظار بخشش دارم زیرا گناهی مرتکب شده‌ام و همه امیدم غفران و عفو اوست.

۲- می‌دانم که او از گناه من خواهد گذشت زیرا گرچه او زیبارو چون پری است اما چون فرشته، مهربان است.

۳- ما (به سبب گناهمان) آنقدر گریستیم که هر کس از کنار ما می‌گذشت می‌گفت این دیگر چه جویباری است؟

۴- دهانت آنقدر کوچک است که ازو هیچ نشانی نمی‌بینم و کمرت نیز چون موباریک است اما نمی‌دانم این دیگر چه مویی است.

۵- از نقش خیال او در تعجبم که چگونه از چشمانم نرفت در حالی که همیشه در حال شستشو (اشک ریختن) است.

۶- گیسوی تو، بی‌هیچ سخنی، دل مرا به سوی خود می‌کشد، چه کسی مجال گفتگو با زلف دلربای تو را دارد؟

۷- اگر چه عمری طولانی، بوی گیسوی تو به مشام من رسیده اما هنوز هم در مشام من از آن بو باقی است.

۸- حافظ، این پریشان‌حالی تو نیکو نیست اما در صورتی که پریشان زلف یار هستی، نیکو و پسندیده است.

آن یک نامور که رسید ز دیار است
 آورده سر ز جان خط مشکبار است
 خوش میدهندش جلال و جمال با
 خوش میکند حکایت غرور و قار است
 دل او شمرده و بخت همی برم
 زین نقد قلب خوش که کردم ساز است
 شکر خدا که از مد و بخت کار سار
 بر حسب آرزوست همه کار و بار است
 سیر سپرد و در قمر را چه اختیار
 در گردش بر حسب اختیار است
 گر بافته هر دو جهان ابرم زند
 ما و چراغ چشم ره انتظار و دست
 کحل ابجواهری بمن آرای نسیم صبح
 زان خاک نیخفت که شد رکبدا و دست
 ما نسیم و استای عشق و سر نیا
 تا خواب خوش که بر داند رکنار است

دشمن بقصد حافظ اگر دهم ند چه پاک

منت خدایا که نسیم شرمار است

شرح غزل :

- ۱- آن قاصد خجسته‌ای که از سرزمین دوست به نزد من آمد، از خط خوشبوی دوست، دعایی برای حفظ جان من آورد.
- ۲- (آن پیک) زیبایی و شکوه یار را چه خوش نشان می‌دهد و چه زیبا از عزت و وقار دوست حکایت می‌کند.
- ۳- دل خود را به مزدگانی به (آن پیک) دادم اما از اینکه این سکه تقلبی را به او هدیه کردم، بسیار شرمگینم.
- ۴- خدا را شکر که با یاری بخت مساعد و کارساز، همه کار و بار دوست بر وفق مراد و مطلوب است.
- ۵- گردش آسمان و چرخش ماه از خود اختیاری ندارند و بر حسب امر دوست (خداوند) در گردش هستند.^(۱)
- ۶- اگر باد فتنه و آشوب هر دو عالم را بر هم زند، همچنان چراغ چشمانمان را در راه انتظار دوست روشن نگاه می‌داریم.
- ۷- ای نسیم صبحگاهی، از آن خاک خوشبختی که رهگذر دوست بوده، سرمه جواهرداری برای من بیاور.^(۲)
- ۸- ما همیشه سر نیاز بر آستانه عشق دوست نهاده‌ایم تا ببینیم چه کسی در کنار او، به خواب خوش فرو می‌رود.
- ۹- اگر دشمن به جهت کین، درباره حافظ بد بگوید هراسی نیست، خدای را سپاس که در برابر دوست، شرمسار نیستیم.

صبا اگر کذری افتد بکشور دست بیارنخ ای از کیوی معسر دست
 بجان او که به شکر از جان افشام اگر بسوی من آرمی پیامی از برد دست
 و گر چنانکه در آن حضرت نباشد با برای یدیه بسیار و غباری از درد دست
 من که او تمنای وصل او بهیست مگر بخواه ببینم خیال منظر دست
 دل صنوبریم محمود لرزان است ز حسرت قد و بالایی چون صنوبر دست
 اگر چه دوست به خیزی نمیدانم به عالمی نفروشیم موئی از سر دست

چه باشد ار شود از بند غم دش آرد
 چه هست حافظ مسکین غلام چاکر دست

شرح غزل :

۱- ای باد صبا، اگر از سرزمین یار گذر کردی از گیسوی خوشبوی و
عنبرین او، بوی خوشی بیاور.

۲- قسم به جان دوست که اگر پیغامی از او برایم بیاوری، برای شکرانه،
جان خود را نثار می‌کنم.

۳- (ای باد صبا) اگر هم اجازه ورود به آن درگاه را نیافتی برای چشمان
من، غباری از در او بیاور.

۴- من فقیر و بی‌چیز و آرزوی رسیدن به او ... هیئات، مگر اینکه خیال
روی او را در خواب ببینم.

۵- از حسرت قد و قامت چون صنوبر دوست، دل همچون صنوبرم، چون
درخت بید، می‌لرزد.

۶- اگر چه دوست برای ما ارزش و بهایی قائل نیست اما ما یک سر موی
او را به دنیا نمی‌فروشیم.

۷- حال که حافظ مسکین بنده و چاکر دوست است چه می‌شود اگر که او
دلش را از بند غم آزاد کند؟

مرجای پیک شتاقان بدو خیم دو
 تا کنم جان از سر غبت فدای نام دو
 والد و شیدا است ایم همچو پیل در
 طوطی طبعم ز عشق سگر و بادام دو
 زلف او دست و خاش و آذین دام دو
 بر امید وانه ای افت و دام دو
 سر زمستی بر نگیرد تا صبح روز حشر
 هر که چون من از لیک حبه و زخم دو
 بس بگویم شمه از شرح شوق خود از آن
 درو سر بشد نمودن بیش از این برام دو
 کرد و بد دستم کشم در دیده همچو تیا
 میل من می صال و قصد و سوی فرا
 خاک ایگان مشرف کرد و از اقام دو
 ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دو

حافظ اندر درو و میوزوبی درمان بسا

زانکه درمانی ندارد و دردی آرام دو

شرح غزل :

۱- ای قاصد عاشقان آفرین بر تو، پیغام دوست را بده تا جانم را از سر میل و اشتیاق فدای نام او کنم.

۲- طوطی سخنگوی طبعم از عشق لب شکرین یار و چشمان چون بادامش، چون بلبلی در قفس، دیوانه و مجنون است.

۳- زلف او دام و خال صورتش دانه است و من به امید رسیدن به آن دانه و خال، به دام زلف یار افتاده‌ام.

۴- هر کس که چون من در صبح ازل یک جرعه می عشق از ساغر دوست بنوشد، تا روز رستاخیز، سر از مستی برندارد.

۵- من بس می‌کنم و دیگر حتی اندکی از شرح شوق خود را بیان نمی‌کنم زیرا بیش از این دوست را با گفته خود به ستوه آوردن مایه رنجش خاطر او خواهد بود.

۶- اگر می‌توانستم خاک راهی را که از قدوم مبارک دوست بزرگ داشته شده همچون سرمه به چشم می‌کشیدم.

۷- من به سوی وصال میل دارم و او به قصد فراق، پس من آرزوی خود را فراموش می‌کنم تا آرزوی دوست به ثمر نشیند.

۸- حافظ در درد عشق او بسوز و با این درد بی‌درمان بساز زیرا که این درد بی‌آرام دوست، درمانی ندارد.

روی تو کس ندید بهر تر نیست
 در غنچه ای هنوز و صدف غنچه نیست
 گر آدم بکوی تو چندان غریب نیست
 چون من آن یار هزاران غریب نیست
 در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
 هر جا که هست پر تو روی حبیب نیست
 آنجا که کار صومعه را حبلوه بند
 ناقوس دیر را بهب نام صلیب نیست
 عاشق که شد که یار بجایش نظر نکرد
 ای خواجه در نیست و کز طیب نیست

فریاد حافظ این همه آتش بهر زده نیست
 هم قهقهه غریب و حدیثی عجیب نیست

شرح غزل :

۱- با آنکه چهره تو را کسی ندیده، هزار نگاهبان داری و اگر چه هنوز چون
غنچه نشکفته‌ای اما صد بلبل ترانه‌سرا داری.

۲- اگر من به سر کوی تو آمدم چندان عجیب نیست زیرا که در کوی تو
هزاران آواره چون من وجود دارد.

۳- با عشق، میان خانقاه و میکده تفاوتی نیست زیرا هر جا که باشد فروغ
چهره محبوب هست.

۴- جایی که ظاهر صومعه را آراسته می‌کنند مطمئناً ناقوس صومعه
کشیش و اسم چلیپا نیز بکار می‌برند.

۵- چه کسی عاشق شده است که معشوق به حال او نظر لطف نکرد؟ ای
خواجه بزرگوار، دردی باید باشد تا طبیبی به درمان بپردازد.

۶- حافظ این همه فغان و فریاد را بیهوده نمی‌کند زیرا این داستانی
شگفت و سخنی عجیب است.

اگر چه عرض نهر پیش یاری اوست
 زبانی خوش و لیکن مان پرازعربست
 پری نهفت ز رخ و دیو در کشم جن
 بسوخت دیده ز حیرت که این چه پوابعبت
 درین چمن گل بنجار کس نخداری
 چراغ مصطفوی باشد اربوبست
 سبب پرس که چراغ از چه غلہ پرور
 که کام نخشی اورا بجایه بیست
 به نیم جو نخرم طاق خافتاه در باط
 مرا که مصطفیایوان پامی غم نیست
 جمال دستر ز نور چشم ماست مگر
 که در نقاب ز جاجی و پروه نیست
 هزار عقل و ادب دشم من ای خواجه
 کنون که مست خرابم صلاح بی ادبست

بیارمی که چو حافظ هنر ارم اسطفا
 بگریه حسرتی دنیا ز نیم شبست

شرح غزل :

- ۱- اگر چه بیان هنر پیش یار هنرمند عین بی ادبی است اما زبانم در حالی خاموش است که سرشار از سخنان شیوا و رساست.
- ۲- فرشته چهره خود را پنهان کرده در حالی که شیطان در غمزه ناز است، چشم از دیدن این حالت خیره ماند که این دیگر چه امر شگفتی است.
- ۳- در باغ این دنیا، هیچ کس گل بی خار نچیده است بله فروغ و روشنایی محمدی و آتش خشم ابولهبی کنار هم قرار گرفته اند.
- ۴- از اینکه چرا زمانه، نادان پرور است سؤال مکن زیرا که به مراد رساندن توسط او، بی دلیل و بی علت و نااستوار است.
- ۵- ایوان بلند خانقاه و مهمانسرا را حتی به نیم جو هم نمی خرم زیرا که ایوان من سکوی میخانه است، تالار من، کنار باده خم بودن.
- ۶- چهره زیبای شراب، نور چشمان ماست که در پرده زجاجی و پرده عنبی قرار دارد. (دو پرده از هفت پرده چشم)
- ۷- ای بزرگوار من زمانی بسیار خردمند و ادب دان بودم و حال که مست و خراب شده ام، صلاح من در بی خردی و بی ادبی است.
- ۸- شراب برایم بیاور که من همچون حافظ، همه پشتگرمی ام به گریه سحر و دعای نیم شب است.

خوشتر زین و صحبت باغ و بهار پیست	ساقی کجاست که سبب انتظار پیست
هر وقت خوش که دست بد منتهم سما	کس را وقوف نیست که انجام کار پیست
پیوند عمر به به مونسیت هوشدار	غموار خویش باش غم روزگار پیست
معنی آب زندگی در روضه ارم	بخرطوف جویبارومی خوشگوار پیست
مسور دست هر دو چو از یک قبیلند	مادول به عشوه که دهم خست یار پیست
راز درون پرده داند فلک خموش	امی مدعی نزاع تو بار پرده دار پیست
سهو خطای بنده کرش اعتبار پیست	معنی عفو و رحمت آمرزگار پیست

زاهد شراب کوثر و حافظ سیاه خواست

تا در میان خواسته کرد کار پیست

شرح غزل :

۱- از خوشگذرانی و همصحبتی با یار و باغ و بهار چه چیز خوشتر است.

ساقی کجاست و علت تأخیر او چیست؟

۲- هر زمان خوشی را که به دست می‌آوری غنیمت شمار زیرا هیچ کس از پایان کار آگاه نیست.

۳- هوشیار باش که عمر ما به یک تار مو پیوسته است پس نگران حال خود باش و غم کم و بیش دنیا را مخور.

۴- معنی آب حیات و باغ بهشت جز کنار جویبار بودن و می‌خوشگوار نوشیدن چیست؟

۵- آنگاه که زاهد خلوت‌نشین و مست خرابات هر دو از یک طایفه‌اند به ناز کدامیک دل بسپاریم، اختیار ما در چیست؟

۶- ای مدعی، از اسرار پشت پرده آفرینش چه کسی خبر دارد؟ پس خاموش شو و بیهوده با فلک که پرده‌دار هستی است، ستیزه مکن.

۷- اگر اشتباه یا گناه بندگان بی‌اعتبار و از سر بی‌اختیاری باشد پس آمرزش و بخشایش پروردگار می‌تواند چه معنی‌ای داشته باشد؟

۸- پارسا جرعه‌ای از آب کوثر خواست و حافظ پیاله‌ای شراب، باید دید در این میان، مشیت و خواست پروردگار چیست؟

بنال میل اگر بانست سرباست	که ماد و عاشق ز اریم و کارماز است
در آن زمین که نسیم ز روز طره دو	چه جای م زدن نافه های تاتار است
بیار بادیه که رنگین کنسیم جامه زر	که مست جام غروریم و نام بشیار است
خیال زلف تو سخن کار هر خاست	که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
لطیفه است نهانی که عشق از وید	که نام آن ز لب لعل و خط زنگار است
جمال شخص چیست و زلف و عارض و حال	هزار گنجه درین کار و بار و کد است
قلندران حقیقت بنسیم جو تخر	قبای اطلس بکسر که از بهر عاری است
بر آستان تو شکل توان بیداری	عروج بر فلک سروری بدستوار است
سحر کرشمه چیست به خواب میدیم	زهی مراتب خوابی که به بیدار است

دلش بناله میازار و تخم کن حافظ

که دستکاری جاوید در گم ازار است

شرح غزل :

۱- ای بلبل عاشق اگر با من موافق و دوستی بنال زیرا که ما هر دو عاشقان
بیچاره‌ای هستیم و کارمان نیز ناله و افسوس است.

۲- در آن سرزمینی که نسیمی از بوی خوش گیسوی یار می‌وزد، نافه‌های
تاتاری چگونه می‌تواند ادعایی کند؟

۳- شراب بیاور تا جامهٔ کبود رنگ ریا را با آن بشوئیم زیرا که از جامهٔ
غرور سرمستیم اما نام ما به هشیاری برده می‌شود.

۴- خیال رسیدن به سر زلف تو، کار هر ناپخته‌ای نیست زیرا که به زیر
زنجیر بلا رفتن، شیوهٔ عیاران و جوانمردان است.

۵- آن نکتهٔ نفز پنهانی که عشق به سبب او به وجود می‌آید لب لعل‌فام و
خط سبز یار نیست.

۶- چهرهٔ زیبای یار تنها به چشم زیبا و زلف و رخساره و خال نیست،
هزاران نکتهٔ ظریف در کار عشق وجود دارد.

۷- وارستگان جهان معنی، جامهٔ ابریشمی آنکس که هنر و کمالی ندارند
را حتی به نیم جو نیز نمی‌خرند.

۸- رسیدن به درگاه تو، کاری بس مشکل است، بله بالا رفتن و بر شدن به
آسمان جلالت تو سخت است.

۹- سحرگاه، در خواب ناز و غمزهٔ چشمت را دیدم، چه نیک است مراحل
خواب من که از بیداری بهتر است.

۱۰- حافظ با ناله‌هایت، دلش را میازار و دیگر زاری را تمام کن زیرا که
رستگاری ابدی تو در کم آزار رساندن است.

یارب این شمع و فخر کاشانه کست
 جان ماسوخت برسد که جانانه کست
 حالیا خانه برانداز دل و دین کست
 مادر آغوش که می خند و میخانه کست
 باد و لعل لبش کز لب من دور باد کست
 روح که پیمان و پیمانده کست
 دولت صحبت آن شمع سعادت تو کست
 باز پرسید خدا را که پروا کست
 میدهد بر گش افونی و معلوم نشد کست
 که دل نازک او مایل افسانه کست
 یارب آن شاه و شش ماه رخ زبیره کست
 در یکتای که و کوه سر یکدانه کست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ به تو
 زیر لب خنده مان گفت که دیوانه کست

شرح غزل :

- ۱- خدایا این شمع روشنی بخش و محبوب زیبا از کدامین سراسر است؟ و
پرسید این که جان ما را سوزانید محبوب و معشوق چه کسی است؟
- ۲- او که اکنون دین و دلم را ویران و خراب کرده است در کنار که به
خواب می رود و با چه کسی همخانه است؟
- ۳- شراب سرخ لب یار - که هرگز از لب من دور مباد - شراب مستی بخش
روان کیست و با چه کسی پیمان بسته که پیمانه ده او باشد؟
- ۴- به خاطر خدا پرسید که سعادت هم صحبتی با آن شمع که پرتوش
نیکبختی است، با اجازه کیست؟
- ۵- همه او را می فریهند و معلوم نیست که دل نازک او به کدام افسانه و
افسونی مایل است؟
- ۶- خداوندا آن که چون شاه است و چهره ای تابان چون ماه و پیشانی
پرفروغی چون زهره دارد دردانه چه کس و گوهر بی همتای کیست؟
- ۷- من گفتم که دریغ از دل پریشان حافظ که بدون تو است و او در حالی
که زیر لب می خندید گفت که او دیوانه چه کسی است؟

ما هم این بهت برون فت و خیم سا
حال هجران تو چو انی که چه شکل حایست
مردم دیده لطف رخ او در رخ
عکس خود دید مکان برد که مسکین حایست

میچکد شیر منور از لب همچون شکرش
گر چه در شیوه گری هر مژده اش قنایست
ایکه انگشت نمائی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجت ایماست
بعد ازینم نبود سایه در جو هر فرد
که دهان تو درین نکست خوش استیلاست
مرده دادند که بر ما گذری ای کرد
نیت خیر مکر دان که مبارک فایست

کوه اندوه فراق تو چه حالت بکشد

حافظ خسته که از ناله مش چو نایست

شرح غزل :

۱- یار ماه رخسار من این هفته از پیشم رفت و به نظرم یکسال است. حال جدایی و فراق تو نمی دانی چه حال سخت و مشکلی است.

۲- مردمک چشم من، از لطافت بسیار چهره او، عکس خود را بر آن دید و گمان کرد که خالی سیاه است.

۳- یار ما آنقدر جوان است که گویی از دهانش که چون شکر شیرین است شیر می چکد اما با این همه در عشوه و طنازی، هر مژه او، خود یک قاتل است.

۴- تو که به بخشش در تمام شهر مشهوری عجباً که در بخشش به غریبان به طور شگفت آوری سستی.

۵- من از این پس هیچ شائبه و شکی در جوهر فرد تجزیه ناپذیر (دهان محبوب) ندارم زیرا که دهان تو در کوچکی، خود دلیل خوبی است.

۶- به ما نوید دادند که به ما سری خواهی زد پس این نیت خیر خود را عوض مکن زیرا که تصمیم مبارکی است.

۷- حافظ، کوه اندوهی جدایی از تو را حافظ به هیچ حال نمی تواند بکشد زیرا که او خسته ای است که از شدت ناله و فغان، تنش چون رشته های باریک درون نی، سست است.

کس نیست که افتاد آن لطف و تامل
 در بگذر کیست که دایم ز بلایت
 چون چشم تو دل میر از گوشه نشین
 همراه تو بودن گناه از جانب یافست
 روی تو مگر آینه لطف ایست
 حقا که چنین است درین دمی و یافست
 ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بی چشم
 مسکین خبرش از سر در دیده جافست
 از بهر خدا زلف پیرای که ما
 شب نیست که صد عربه با باد صبا
 باز آیی که بی روی تو ای شمع و نفوس
 بیمار عنبر بیان اثر ذکر جمیل است
 دی شد و گفتم صفا عهد بجای آ
 کر پیرمغان مرشد باشد چه تفاوت
 عاشق چه کند که نکند بار ملاست
 در صومعه زابد و در خلوت صوفی
 با هیچ دلداد و سپر تر قضاست
 ای چنگ فرخ برده بخون دل حافظ
 جز گوشه ابروی تو محراب عیاض نیست
 فکرت مگر از غیرت قرآن و خدایت
 در بزم حریفان اثر نور و صفایست

شرح غزل :

۱- کسی را نمی‌یابی که در آن گیسوان خم اندر خم گرفتار نباشد، در رهگذر چه کسی، دامی از عشق، پهن نشده است؟

۲- وقتی که چشمان تو از خلوت نشینان دل می‌برد، اگر ما با تو هستیم، ما گناهی صورت نگرفته است.

۳- گویی چهره تو، آینه لطف و هنر پروردگار است، بدرستی که چنین است و در این سخن، روی و ریایی نیست.

۴- آفرین بر چشمان تو که نرگس، شیوه افسون و دلربایی را از آن می‌جوید، گویی بیچاره، از سرب‌بی‌خرد خود خبری ندارد و در چشمانش، حیایی دیده نمی‌شود و بی‌شرم است.

۵- بخاطر خدا، گیسوان خود را پیراسته و کوتاه مکن زیرا شبی نیست که ما همراه باد صبا از عشق به گیسوانت، فریاد و فغان نکنیم.

۶- ای شمع دل‌افروز بازگرد زیرا بدون دیدن چهره تو، در بزم و مجلس همپایگان، هیچ نشانی از نور و صفا نمی‌یابی.

۷- غمخواری غریبان، نشان یاد نیک است، جانان من، مگر در شهر شما، چنین آئینی، مرسوم نیست؟

۸- دیروز از کنارم می‌رفت که به او گفتم ای یار زیبایی من، به پیمان خود وفا کن، او گفت: ای بزرگوار، تو در اشتباهی، زیرا که در این زمانه، وفایی وجود ندارد.

۹- اگر پیر مغان، راهنمای من شد تفاوتی ندارد زیرا که هیچ سری را نمی‌یابی که در آن از اسرار الهی، سری وجود نداشته باشد.

۱۰- اگر عاشق، بار سرزنش را تحمل نکند چه می‌تواند بکند؟ هیچ دلاوری، در برابر تیر قضا و قدر سرنوشت، سپری ندارد.

۱۱- جز گوشه ابروی تو، در صومعه زاهد و در گوشه خلوت صوفی، محرابی نمی‌توان یافت.

۱۲- ای کسی که به ریختن خون دل حافظ، تصمیم گرفته‌ای، مگر از غیرت و حمیت قرآن و خدا هراسی نداری؟

مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست
دل سرشته ما غیر ترا ذا کر نیست

اگر احرام طواف حرمت می بند
گر چه از خون دل ریش می طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مغلس اگر قلب دلش کز دنا
مغلس عیب که بر نقد روان قاصر نیست

عاقبت دست بدان سربلندش بر
هر که را در طلبت بهمت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم و هم کز
ز آنکه در روح قرانی چو لبست ماهر نیست

من که در آتش سو دای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سرپوید تو تهنان دل حافظ را

کیست آنکش سرپوید تو در خاطر نیست

شرح غزل :

۱- مردمک چشمان ما جز به چهره‌ات، به جایی دیگر نمی‌نگرد و دل عاشق و سودایی ما جز نام تو را ذکر نمی‌کند.

۲- اشک من، برای طواف آستان و حریم تو احرام می‌پوشد هر چند که بواسطه خون دل مجروح خود، پاک و طاهر نیست.

۳- اگر پرندۀ سدره‌المنتهی (جان) به جستجوی تو، پرواز نکند همچون مرغان وحشی، اسیر دام و قفس باشد.

۴- اگر عاشق مسکین و بیچاره، دل ناچیز و ناسره خود را نثار کرد، بر او خرده مگیر زیرا که به نثار سیم و زر خالص توانایی ندارد.

۵- هر کس که در جستجوی تو، همتش اندک نباشد، بالاخره به وصال قامت بلند تو خواهد رسید.

۶- هرگز از روان‌بخشی و زنده کردن مردگان توسط حضرت عیسی سخن نمی‌گویم زیرا که در حیات بخشی، چون لبان تو، ماهرانه رفتار نمی‌کند.

۷- من که با وجود آتش عشق تو در دلم، آهی سوزناک هم نمی‌کشم چگونه توانم بگویم که در برابر داغ عشقت، دلم شکمیا نیست؟

۸- همان روز اولی که تو را دیدم با خود گفتم که پریشانی سلسله عاشقان تو، پایانی ندارد.

۹- دل حافظ، تنها در آرزوی وصال تو نیست، چه کسی را می‌یابی که در خاطر او، قصد وصال تو نباشد؟

زاهد طاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در طریقت هر چه پیش یا لک آید خیر است

تا چه بازی رخ نماید بیدی خویشم اند

چیت این سقف بلند سادۀ بسیار ^{نقش}

این چه استعاست یارب دین چه قاد ^{حکمت}

صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حسا

هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کویا

بر در میخانه رفتن کار یک رخا ^{بوی}

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ^{است}

بنده پیر حسد با تم که لطفش ^{است} دامن

حافظ ابرصد نشیند ز عالی مشرت ^{است}

در حق ما هر چه گوید جای هیچ کرا ^{است}

در صراط مستقیم ایدل کسی کمر ^{است}

عرضه شطرنج رندان اجمال شاه ^{است}

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه ^{است}

کاین همه زخم نهان هست و مجال ^{است}

کاذب درین طعنانشان حسیبه ^{است}

کبر و ناز و حاجب و بان بین درگاه ^{است}

خود فروشان آبکوی میفروشان آیه ^{است}

ورنه تشریف تو بر بالایی کس کومه ^{است}

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه ^{است}

عاشق دردی کشاند ز بند مال و جاه ^{است}

شرح غزل :

- ۱- پارسایی که ظاهر ریاکارانه را می‌پرستد از حال ما آگاهی ندارد و از وی بابت آنچه درباره ما می‌گوید، نباید ناخوشدل شد.
- ۲- هر چه که در مسیر آئین درویشی برای رهرو پیش آید خیر اوست، در راه راست معرفت، ای دل، کسی راه را گم نخواهد کرد.
- ۳- تا ببینیم که چه بازی صورت می‌گیرد پیاده شطرنج خود را جلو می‌فرستیم، در عرصه شطرنج وارستگان، جایی برای بازی شاه نیست (او مات می‌شود).
- ۴- این آسمان به ظاهر ساده ولی پرنقش و نگار و بلند چیست که هیچ دانایی در جهان، به راز آن آگاه نیست؟
- ۵- پروردگارا، این چه بی‌نیازی و چه حکمت استواری است که با این همه زخم و جراحت، فرصت یک آه کشیدن هم نداریم.
- ۶- رئیس دیوان ما انگار از حساب و کتاب چیزی نمی‌داند زیرا در بالای طغرای^(۱) او، نشان حسبه^(۲) الله دیده نمی‌شود.
- ۷- به هر کس که می‌خواهد بیاید بگو بیاید و هر چه را که می‌خواهد بگوید، زیرا این درگاه به غرور و ناز و پرده‌دار و دربان نیازی ندارد.
- ۸- رفتن به در میخانه، کار یکدلان و رندان است و آنانکه کرامت نفس خود را فروخته‌اند، راهی به کوی می‌فروشان معرفت ندارند.
- ۹- هر کاستی به سبب اندام نامتناسب و ناموزون ماست و گرنه خلعت تو بر قامت هیچ کس کوتاه نیست.
- ۱۰- من بنده و غلام مرشد میخانه هستم که لطف او همیشگی است و گرنه لطف شیخ دین و زاهد ریایی، گاه هست و گاه نیست.
- ۱۱- اگر حافظ در صدر و بالای مجلس نمی‌نشیند به سبب بلند نظری اوست آری، عاشق دُردی آشام به مال و مقام، دل نبسته است.

۱- طغرا: نشانی که بر فرمانها و سکه‌های پادشاهان نقش می‌شد

۲- حسبه الله: ثواب و مزد تنها از خداوند چشم باید داشت

را بیتِ اہِ عشق کہ سچس نہا رہے
ہر کہ کہ دل بہ عشق دہی خوش دہی
مار از منع عقل ترسان دہی بیا
از چشم خود بر پس کہ مارا کہ سیکد
اورا بہ چشم پاک توان دید چون ہلا
فرست شمر طریقہ زندگی کہ این نشان
گرفت در تو کہ یہ حافظ بہ سچ د

انجا جز آنکہ جان بسیار نہ چارہ نیست
در کار خیر حاجت ہیچ است نہ چارہ نیست
کان شمعہ در ولایت مایہچ کارہ نیست
جانا گناہ طالع و جسم نہ تارہ نیست
ہر دیدہ جای جملوہ آن ماہ پارہ نیست
چون او گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست
حیران آن دلم کہ کم از نیک خارہ نیست

شرح غزل :

۱- راه عشق، راهی است که هیچ پایانی ندارد و در این راه عاشقان، جز آنکه از جان بگذرند، چاره‌ای ندارند.

۲- آن لحظه که دل به عشق بسپاری، لحظه‌ای خوش است و این را بدان که در کار خیر، نیازی به استخاره نیست.

۳- ما را از نهی خرد مترسان و شراب بیاور زیرا شحنة عقل در سرزمین دل ما، اصلاً کاره‌ای نیست.

۴- از چشم مست خود بپرس که چه کسی ما را می‌کشد. ای عزیز من، قتل من گناه بخت و اقبال نیست.

۵- او را تنها می‌توان چون هلالی باریک، با چشم پاک دید زیرا هر چشمی شایستگی دیدار آن محبوب چون ماه را ندارد.

۶- شیوه رندی و وارستگی را غنیمت بدان زیرا که طریق آن چون راه رسیدن به گنج، برای همه کس آشکار نیست.

۷- گریه حافظ به هیچ وجه بر تو اثر نکرد، از آن دل تو در تعجبم که در سختی کمتر از سنگ خارا نیست.

روشن از پر تور ویت نظری کنیست

منت خاک دت بر بصری کنیست

ماظر روی تو صاحب نظر اند آری

سرگیوی تو در پیش سری کنیست

اشک غار من از سرخ براند چه

خجل از کرده خود پرده دری کنیست

تا بدامن نشیند ز نیش کردی

یل خیز از نهم رم بگذری کنیست

تا دم از شام سر زلف تو بر جانند

با صبا گفت و شنیدم سحر می کنیست

من ازین طالع شوریده بر خشم و نی

بهره مند از سر کویت و گری کنیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش

عرق آب و عرق اکنون شکری کنیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد

ورنه در مجلس زندان خبری کنیست

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود

آه ازین آه که در وی خطری کنیست

آب چشمم که بر دمنت خاک درت

زیر صدمت او خاک دری کنیست

از وجودم قدی نام نشان کنیست

ورنه از صف آجا اثری کنیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو نا خوشنود

در سرای می جودت بگری کنیست

شرح غزل :

- ۱- هر چشمی به واسطه پرتو نور تو، روشن است و هر دیده‌ای، سپاسگزار غبار درگاه تو است.
- ۲- صاحب‌دلان تنها می‌توانند به چهره تو بنگرند، آری، راز نهان گیسوی تو در هر سری هست.
- ۳- اگر اشک سخن‌چین و پرده‌در من چون خون، سرخ شد، عجیب نیست زیرا هر کس که پرده‌دری کند از کار خویش شرمسار می‌شود.
- ۴- برای آنکه از نسیم، گردی بر دامن یار ننشیند، در هر گذری، از دیدگانم، سیل اشک می‌ریزد.
- ۵- برای آنکه از گیسوی سیاه تو، هر جا سخن نگویند، من هیچ سحرگاهی با باد صبا گفتگو نمی‌کنم.
- ۶- تنها من از این بخت شوریده‌ام در رنج هستم و گرنه همه کس از توجه تو بهره‌مند هستند.
- ۷- ای چشمه زندگانی، از شرم لبان شیرین تو، تمام شهد و شکرها، غرقه در عرق شرم و خجالت هستند.
- ۸- از پرده برون افتادن رازها، مصلحت و جایز نیست و گرنه در مجلس وارستان هیچ خبری پنهان نیست.
- ۹- در صحرای عشق تو، شیر چون روباهی ضعیف می‌گردد، آه از طریق عشق که در آن هر خطری وجود دارد.
- ۱۰- اشک چشمم که سپاسگزار خاک در تو است، و خاک تمام درگاه، زیر بار منت بسیار او است. (اشک چشم من).
- ۱۱- از وجود من، تنها نام و نشان اندکی مانده است و گرنه از هر ضعف و ناتوانی، در آن نشانی می‌توانی بیایی.
- ۱۲- جز آنکه حافظ از تو ناخشنود است، هر کمالی که هست در وجود تو است.

حاصل کار که کون مکان این هست	باده پیش از که اسباب جهان این هست
از دل و جان شرف صحبت جان غصبت	غرض نیست و گرنه دل و جان این هست
منت بدره و طوبی ز پی سایش	که خوش بگرمی ای سر روان این هست
دولت آنست که بی خون آید بکجا	ورنه با سعی و عمل باغ جهان این هست
پنج روزی که درین حله مهلت داری	خوش بیا سانی مانی که زمان این هست
بر لب بحر فغانست ظمیر ای ساقی	فرستی آن که ز لب تابدهان این هست
زاهد این مشواز بازی غیرت زنها	که ره از صومعه دیر معان این هست
در دمنده من سوخته زار و زرا	ظاهر حاجت تقریر و بیان این هست

نام حافظ رقم نیک پرفت ولی
پیش ندان رقم سو زیان این هست

شرح غزل :

۱- نتیجه و محصول کارخانه هستی، اعتباری ندارد پس باده بیاور زیرا مال دنیا بی اعتبار است.

۲- غرض اصلی از داشتن دل و جان، افتخار هم صحبتی با یار است. مقصود همین است و گرنه دل و جان ارزشی ندارد.

۳- ای سرو خوشخرام، برای آرمیدن زیر سایه، منت سدرۃالمنتهی و درخت طوبارا مکش زیرا اگر نیک بنگری، چندان ارزشی ندارد.

۴- دولت و ناز و نعمت زمانی ارزش دارد که بی خون دل خوردن به دست آید و گرنه حتی بهشت نیز با کاو کوشش زیاد، ارزشی ندارد.

۵- در این مدت کوتاهی که در مرحله زندگی ات فرصت داری، به خوشی زندگی کن زیرا فرصت تو کم است.

۶- ما بر کناره دریای نیستی، منتظر هستیم، پس ای ساقی وقت را غنیمت بدان زیرا از لب تا دهان راه زیادی نیست.

۷- ای زاهد، از بازی غیرت خداوند، خود را ایمن مبین و هشیار باش که راه صومعه تا کوی مغان باده فروش، بسیار کوتاه است.

۸- دردمندی من که سوخته عشقم و نحیف و لاغر، گویا نیاز به این همه نوشتن و بیان ندارد.

۹- نام حافظ به نیکی نوشته شده است ولی در نزد وارستگان، سود و زیان چندان اهمیتی ندارد.

خواب آن ز کس فغان تو بی خبریست
 تاب آن زلف پیشان تو بی خبریست
 از لبست شیر روان بود که من میگفتم
 این شکر کرد من که آن تو بی خبریست
 جان درازی تو باد که یقین میدهم
 در کمان ناکه مژگان تو بی خبریست
 مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق
 ایدل این ناله و افغان تو بی خبریست
 دوش باد از سر کوش بگستان
 اسی گل این چاکه گریبان تو بی خبریست

در عشق ارچل از حلق نهان میداد

حافظ این دیده گریان تو بی خبریست

شرح غزل :

۱- خماری آن چشمان فتنه انگیز تو و پیچ و تاب آن گیسوی پریشان تو
بی دلیل نیست.

۲- هنوز بسیار خردسال بودی که من می گفتم این لب شکرین دور دهان
نمکین تو بی دلیل نیست.

۳- عمرت طولانی باد زیرا که به درستی می دانم که تیر مژگان تو در کمان
ابرو، بی هدف نخواهد بود.

۴- ای دل تو به اندوه دوری و غم جدایی مبتلا هستی پس ناله و زاری تو
بی دلیل نیست.

۵- دیشب، نسیم از کوی یار به گلزار وزید، ای گل این چاک گریبان تو
بی سبب نیست (و علت آن همین نسیم است).

۶- اگر چه دل، درد عشق خود را از دیگران پنهان می سازد اما حافظ، این
چشمان گریان تو، بی سبب نیست و رازت را فاش می کند.

جزاستان توام در جان ناپستی سرمرا بحسب این در حواله گاه نیست
 حد و چو تیغ کشد من سپر بسندازم که تیغ ما بجز از ناله ای و آهی نیست
 چراز کوی خرابات روی بر بام کزین بهم به جهان یسح رسم را بی نیست
 زمانه که بزند آتش به خرمن سر بگو بسوز که بر من بیک کاه نیست
 غلام نرگس جانش آن سحر دم که از شراب غرورش بکس نکاه نیست
 مباحش در پی آزار و حبه خوابی کن که در شریعت ما غیر ازین گناه نیست
 عنان کشید روی پادشاه کشورش که نیست بر سر راهی که داد و خوابی نیست
 چنین که از همه دوام راه می بینم به از حمایت زلفش مرا پناه نیست

خزیده دل حافظ به زلف و خال مد

که کارهای چنین جد هر سیاهی نیست

شرح غزل :

۱- من پناهگاهی جز درگاه تو ندارم و سر من جز آستانه تو، محل بازگشتی ندارد.

۲- آنگاه که دشمن، شمشیر کشد من سپر را انداخته و تسلیم می شوم زیرا که شمشیر ما جز ناله و آه نیست.

۳- چرا از کوی شراب خانه روی بگردانم در حالی که بهتر از این، در جهان رسم و شیوه ای نیست؟

۴- اگر روزگار به خرمن عمر من، آتش بزند هیچ اهمیت ندارد، به او بگو بسوزاند زیرا عمر نزد من به اندازه پرگاهی ارزش ندارد.

۵- من بنده آن سرو بلند قامت با آن چشمان افسونکارش هستم که از سرمستی غرور، به کسی توجه نمی کند.

۶- ای یار، در پی آزار کسی مباش و هر چه دلت می خواهد انجام بده زیرا در مذهب ما جز مردم آزاری، هیچ چیز گناه نیست.

۷- ای پادشاه سرزمین زیبایی، دوال لگام را باز پس کش زیرا که بر سر هر راهی، دادخواه و ستم دیده ای هست.

۸- اینگونه که من از همه جهت، بر سر راه خود دام می بینم، بهتر از آنکه زلفش مرا حمایت کند، پناهگاهی نمی بینم.

۹- گنجینه دل حافظ را به هر زلف و خالی مده زیرا که چنین کارهایی (دلبری) در حد و اندازه هر زلف و خال سیاهی نیست.

بلی برک کلی خوشتر کن در مختار داشت
 و نذران برک و نوا خوش ناله های از داشت
 گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چه
 گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
 یار اگر گفت با ما نیست حاجی اعراض
 پادشاهی کامران بود از کدالی عارض داشت
 در نیکیر و نیاز و ناز ما با حسن دوست
 خرم آن کرنا ز نینسان بخت بخود داشت
 خیر تا بر کلاک آن نقاش جان افشان کنیم
 کاین همه نقش عجب کردش کار داشت
 گر مرید راه عشقی فکرم بدنامی کن
 شیخ صنعان خرقه برهنه خانه خار داشت
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در طویار
 ذکر تبیع ملک در حلقه زمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سر داشت
 سیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

شرح غزل :

۱- بلبل، گلبرگی خوش نقش در منقار داشت و با داشتن آن ساز و سامان، باز ناله و زاری می کرد.

۲- به او گفتم در حالی که به وصال رسیده ای، این فریاد و فغان از چیست؟ گفت تابش فروغ معشوق ما را به این کار مجبور کرد.

۳- اگر محبوب کنار ما ننشست جای شکایت نیست زیرا او پادشاهی کامران است که از گدایی چون من ننگ دارد.

۴- چه ما نیاز خود را اعلام کنیم و چه ناز کنیم در زیبایی دوست تأثیری نمی گذارد، خوشا به حال کسی که از خوب رویان، بختی کامروا داشت.

۵- برخیز تا بر خامه نقاش آفرینش جان خود را نثار کنیم زیرا که او این همه نقشهای نو را با حرکت پرگار خویش به وجود آورد.

۶- اگر سالک راه عشقی از رسوایی مهراست زیرا شیخ صنعان، خرقة خود را به گرو در خانه باده فروش گذاشت.

۷- حال و روز آن درویش شیرینکار، خوش باد که در مراحل مختلف سیر و سلوک، ذکر تسبیح فرشتگان را در میان زنارپوشان بر لب داشت.

۸- چشم حافظ در زیر بام قصر آن فرشته صفت، چون بهشتهایی بود که زیر آنها، رودهایی جاری است.^(۱)

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
 یارب بگیرش از چو دل چن کبوترم
 بگشت عهد و رخم ما بچ غم نداشت
 بر من جفا ز بخت من آمد و گزید
 با این همه هراکله ز خواری کشید
 اخذ و گشت و غت صید حرم نداشت
 ساقی بسیار باد و با محبت بگو
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
 هر جا که رفت هیچ کس محترم نداشت
 انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
 مسکین برید وادی ره در حرم نداشت
 هر راهرو که ره به حیرم دش نبرد

حافظ برونو کونی فصاحت کردی

بچش نبر نبود و خنبر نیز نم نداشت

شرح غزل :

- ۱- دیدی که محبوبم جز ستم و ظلم هدف دیگری نداشت، پیمان را شکست و از غم ما هیچ هراسی به خود راه نداد.
- ۲- پروردگارا او را مؤاخذه مکن اگر چه او دل چون کبوتر مرا به زیر پا فکند و کشت و حرمت صید حرم خود را نداشت.
- ۳- ستمی که بر من روا شد به سبب بخت و اقبال است و گرنه یار هرگز راه و رسم لطف و بخشش را فرونگذاشت.
- ۴- با وجود این، هر کسی که خواری و سرزنش یار را تحمل نکرد، هر کجا که برود، هیچ کس به او احترام نخواهد گذاشت.
- ۵- ای ساقی، شراب بیاور و با نهی کننده بگو که ما را نهی از منکر نکند زیرا جمشید هم چنین جامی نداشت.
- ۶- هر سالکی که به حریم آستان یار راه نیافت، بیچاره‌ای است که وادی عشق را طی کرد اما به حرم راه نیافت.
- ۷- حافظ تو (در میدان سخنوری) گوی شیوایی را بر بای زیرا که مدعی ادعاگر، هیچ هنری ندارد و از همه بدتر اینکه از بی هنری اش، خبر ندارد.

کنون که میداد بوستان بهشت
 من شراب فرح بخش و یار حورشت
 که اچرا نزد لاف سلطنت امروز
 که خیمه سایه ابراست و بزم که بکشت
 چمن حکایت اردیبهشت میگوید
 نه عاقبت که نسیه خرید و نقد بهشت
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب
 بر آن سراسر است که از خاک ماباسازد
 و فامجوی ز دشمن که پرتوی هند
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ نکشت
 مکن بامه سیاهی ملامت من
 که آنکست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم درین مدار از جنس ازه حافظ
 که گر چه غرق گناهست میرود بهشت

شرح غزل :

۱- اکنون که از باغ، نسیم بهشت می‌وزد (چه خوش است همراهی، من و باده روح نواز و یار سیاه چشم زیبایم).

۲- اکنون گدا نیز می‌تواند ادعای پادشاهی داشته باشد زیرا که سایه ابر، سراپردهٔ اوست و کنار کشتزار، مجلس او.

۳- چمن با ما از اردیبهشت سخن می‌گوید آنکس که نسیه (بهشت) را خرید و بهشت نقد را فرو گذاشت، خردمند نیست.

۴- ملک دل را با نوشیدن شراب آباد کن زیرا که این جهان ویران بر این تصمیم است که از خاک پیکر ما خشت بزند.

۵- از دشمن وفا به عهد و پیمان مخواه زیرا که شمع صومعه‌ای که به واسطه چراغ کنشت^(۱) روشن شود، پرتوی ندارد.

۶- من مست را به گناهکاری و روسیاهی سرزنش مکن، چه کسی بر این راز واقف است که سرنوشت چه تقدیری برایش نوشته است.

۷- در تشییع جنازهٔ حافظ، از مشایعت دریغ مکن زیرا که اگر چه غرق گناه است اما به بهشت خواهد رفت.

۱- کنشت: معبد یهود

عیب ندان مکن ای زاهد پاکیزه‌شیر
 که گناه و گران بر تو نخواهند نشست
 من اگر نیکنم و گرد تو برو خود آب‌آش
 هر کسی آن درود عاقبت کار نکشت
 همه کس طالب یارند چه بسیار و چه
 همه جا خانه عشقت چه مسجد چه نکشت
 سر تسلیم من و خشت در سیکده
 مدعی گردند فحش سخن کو سر و خشت
 ما امیدم مکن از سابقه لطف‌آل
 تو پس پوه چه دانی که که خست و گزشت
 نه من از پرده تقوا بردارفت و نه من
 پدرم نیز نهشت ابد از دست نهشت

حافظاروز اجل که کف آری حامی
 یکسر از کوی خرابات بدست نهشت

شرح غزل :

۱- ای پارسای نیک نهاد، بر وارستگان عیب مگیر زیرا گناه هیچ کس را
برای تو نخواهند نوشت.

۲- من اگر نیک و خوبم یا بدنهاد و ناپاک، تو برو به اعمال خود برس زیرا
که هر کس در پایان همان چیزی را درو می کند که کاشته است.

۳- همه چه هشیار و آگاه باشند و چه ناهشیار و مست، خواهان محبوب
یکتا هستند پس با این حساب همه جا چه مسجد چه کنشت، خانه عشق و
سرای محبت است.

۴- من سر تسلیم خود را بر خشت در میکده ها فرودم، اگر مدعی
این سخن مرا درک نکند، بدان که مغزش با خشت یکی است.

۵- مرا از لطف دیرینه خداوند ناامید مکن زیرا تو می دانی که در پشت
پرده چه کسی نیکوکار است و چه کسی بدکار.

۶- تنها من نیستم که از پرده عصمت بیرون افتادم بلکه پدرم (حضرت آدم
ع) نیز بهشت را ترک کرد و از دست داد.

۷- حافظ اگر هنگام مرگ هم ساغری باده معرفت به دست آری و بنوشی
تو را یکسره از میخانه دنیا به بهشت خواهند برد.

صُحُودِ مَرغِ چمنِ باگلِ نو خاست گفت
 ناز کم کن که درین باغ بسی چون بخت گفت
 گل بخندید که از راست برنجیم و لے
 هیچ عاشق سخن سخت معشوق گفت
 کر طمع اری از آن جامِ مرصع می لعل
 ای بسا در که بنوکِ مژغات باید گفت
 تا ابد بوی محبت بشامش نرسد
 هر که خاک در میانِ رخساره گرفت
 در گلستانِ ارم و شش حوِ ازلطف هوا
 زلفِ بیل به نسیمِ حسری می افت
 کفتم ای مسندِ جمِ جامِ جهانِ نیت کو
 سخنِ عشق نه آنست که آید بزبان
 ساقی می دو کو تا که کن این گفت و گفت

اشکِ حافظِ خرد و صبرِ دریا انداخت

چکند سوزِ غمِ عشقِ نیارست نهفت

شرح غزل :

۱- هنگام سحر، بلبل با گل تازه شکفته گفت که دیگر ناز نکن زیرا که گلهای بسیاری چون تو در این باغ شکفته است.

۲- گل خندید و گفت که از این سخن حقیقی تو ما نمی‌رنجیم اما هیچ عاشقی به معشوق خود، سخن تلخ نمی‌گوید.

۳- اگر آرزو داری که از ساغر گهرنشان باده سرخ معرفت بنوشی چه بسا که باید اشک‌های چون درّ خود را با سر مژگان، به رشته درآوری.

۴- هر کس که خاک در میخانه را با چهره خود پاک نکرد (صورت نسائید)، تا ابد شمیم عشق را نخواهد شنید.

۵- دیشب که به سبب لطافت هوا، گیسوی سنبل با نسیم سحر آشفته می‌شد و من در گلزار ارم بودم،

۶- گفتم: ای باد، تو که مسند سلیمانی، جام جهان‌بینت کجاست؟ و او گفت: افسوس که بخت بیدار او به خواب ابدی رفته است.

۷- سخن عشق نباید که بر زبان آید، پس ای ساقی، می‌بده و این گفتگو را کوتاه کن.

۸- عقل و خرد و صبوری حافظ در اشک غرق شد، او چه می‌تواند بکند در حالی که نمی‌تواند سوز غم عشق را پنهان کند.

آن ترک بر چیه که دوش از بر مار
 آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 تارفت مرا از نظر آن چشم جان من
 کس واقف مایست که از دیده چار رفت
 بر شمع ز رفت از کد ر آتش دل دوش
 آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت
 دور از رخ تو دم بدم از گوش چشم
 سیلاب سر شک آمد و طوفان ببار رفت
 از پای فتادیم چو آمد غم بجران
 دل گفت و صاشد جا باز توان یافت
 احرام چه بندیم چو آن قبله زیجا
 دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرید
 در سعی چه کوشیم چو از مرده جفا رفت
 بی همت که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بر رسیدن جاذبه قد می
 زان پیش که گویند که از دار فقا رفت

شرح غزل :

- ۱- آن شاهد زیبارویی که دیشب ما را ترک کرد، چه خطایی از ما دید که به ناصواب تصمیم گرفت.
- ۲- از آن زمان که یارم که دیده جهان بین من است از برابر چشمانم دور شد، هیچ کس آگاه نیست که از چشمانم چه اشکهایی ریخته شد.
- ۳- دیشب از سوز درون شمع، آنقدر دود به هوا برنخاست که از سوز جگر ما به سر ما رفت.
- ۴- در هجران چهره تو، هر لحظه از گوشه چشم من، سیلاب اشک روان شد و تندباد محنت به وجود آمد.
- ۵- آنگاه که اندوه جدایی به ما رسید، از پا افتادیم و آنگاه که دارو را از دست دادیم، از رنج بیماری مردیم.
- ۶- دل گفت که با دعا کردن می توانی به وصالش برسی به همین سبب است که تمام عمرم به دعا کردن می گذرد.
- ۷- حال که قبله گاه اینجا نیست، برای چه احرام ببندیم و حال که از مروه عاشقان، صفا و صمیمیت رفته است برای چه تلاش کنیم.
- ۸- دیروز که طبیب مرا دید از سرافسوس گفت که دریغ است از درد تو که از میزان شفا^(۱) گذشته است.
- ۹- ای دوست، گامی پیش نه و حال حافظ را پیش از آنکه بگویند که از دنیا رفت، جو یا شو.

۱- قانون و شفا = ابن سینا

کر ز دست زلف شکست خطائی رفت
 در ز بند می شمار با جانی رفت
 برق عشق رخسار من پشمیه پستی سخت
 جور شاه کامران کبر کردانی رفت
 در طریقت رنجش خاطر نباشد می پای
 هر که در تابه کینه می چون صفائی رفت
 عشق بازی تحمل باید ای دل پایدار
 که ملالی بود بود و کز خطائی رفت
 کردی از عنبره دلداری برود
 در میان جان و جانان با جراتی رفت
 از سخن چسبان ملا تنها پدید آمدی
 که میان هم نشینان با سزائی رفت

عیب خاطر کو مکن اعط که رفت از خاها

پای آزادی چه بندی کز بجائی رفت

شرح غزل :

۱- اگر زلف سیاه تو، گناهی مرتکب شد و اگر از خال سیاه چهره ات، به ما ستمی شد، چیزی نیست و کیفر ندارد.

۲- اگر صاعقه عشق بر خرمن هستی پشمینه پوشی بزند و او را بسوزاند جای شکوه نیست و ستم پادشاهی کامران بر گدایی مفلس، چیزی نیست.

۳- در آئین درویشی، رنجیده خاطر شدن جای ندارد پس می بیاور زیرا هر کدورتی را که میان یاران ببینی، از میان برخیزد.

۴- در آئین عشق ورزی، ای دل باید که تحمل داشته باشی و استقامت کنی اگر دلتنگی بوجود آمده، دیگر تمام شده و اگر یار گناهی مرتکب شده، باید فراموش کرد.

۵- اگر دلی از کرشمه و ناز دلدارش اندوهگین شد، دیگر شد و اگر میان دو دلدار و دل داده اشتباهی صورت گرفته، دیگر گذشته است.

۶- اگر چه سخن چینان، باعث کدورت و دلتنگی شده اند اما در میان دوستان، چنانچه کلام ناپسندی رد و بدل شد، اهمیتی ندارد.

۷- ای نصیحتگو، اگر حافظ از خانقاه رفت بر او خرده مگیر، چگونه می توانی پای آزاده ای را ببندی؟ اگر بجایی می رود جای سرزنش

چیست؟

ساقی بیار باد که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا هفا کنیم
مستم کن آنچنان که ندانم زنجودی
بر بوی آنکه جرعه جامت به بارسد
دل آنکه مرده بود حیاتی بجان رسید
زاهد غرور داشت سلامت نبرد را
نقد دلی که بود مرا صرف باد شد
در تاب تو به چند توان سوخت همچو عود
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در عرصه خیال که آمد که ام رفت
در مصطفی حای تو هر صبح و شام رفت
تا بولی از نسیم پیش در شام رفت
رند از ره نیاز به دار السلام رفت
قلب سیاه بود آن در حسرت رفت
می ده که عسر در سر سودای خام رفت
گلکته آمی که باد و ناهش بجام رفت

شرح غزل :

۱- ساقی، ساغری شراب بیاور که ماه رمضان رفت و قدح شراب بده که
زمان شهرت و آوازه ریاکاران گذشت.

۲- عمر عزیزمان سپری شد بیا عمری را که بی وجود مینا و می گذشت
تلافی کنیم (شراب بنوشیم).

۳- مرا آنچنان مست کن که از مستی ندانم که در عالم خیال، چه کسی آمد
و چه کسی رفت.

۴- در آرزوی آنکه یک جرعه از جام محبت تو به ما رسد در سکوی
میخانه، هر صبح و شام برای سلامتی ات دعا می کنم.

۵- دل من مرده بود اما همین که بویی از نسیم باده اش به مشام رفت،
زندگی دوباره یافتم.

۶- زاهد ریایی به سبب غرورش، راه زندگی را به سلامت طی نکرد اما
قلندر وارسته به سبب نیاز واقعی اش به بهشت جاودان رفت.

۷- آن نقدینه دلی که داشتم صرف خریدن شراب بود، این نقد، ناخالص و
تقلبی بود به همین سبب در کار حرام صرف شد.

۸- تا کی می توان همچون عود در گرمای توبه سوخت. پس می بده زیرا
که عمر ما در این اندیشه ناپخته به باطل گذشت.

۹- دیگر به حافظ پند مده زیرا که گمگشته ای که باده خالص معرفت
نوشیده باشد، دیگر به راه اصلی دست نخواهد یافت.

شربتی از لب لعلش خاشیدیم و برت
 روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برت
 کوئی از صحبت مانیک تنگ آمد بود
 بار بر بست و بگردش رسیدیم و برت
 بس که مافات و حسرتیمانی خواندیم
 در پیش سوره اخلاص دیدیم و برت
 عثوه دادند که بر ما کذری خواهی کرد
 دیدی آخر که چنین عثوه خریدیم و برت
 شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن
 در گلستان صالش نخمدیم و برت

همچو حافظ همه شب ناله دزاری کردیم
 کای دریغ بود ایش رسیدیم و برت

شرح غزل :

۱- از لب لعل یار، شربتِ نچشیدیم، و چهرهٔ زیبای چون ماه او را سیر
ندیدیم که رفت.

۲- گویا او از همصحبی با ما سخت به تنگ آمده بود که بار سفر را بست
و ما به گرد او نرسیدیم و رفت.

۳- ما برای نصر او سورهٔ فاتحه و دعای حرز یمانی خواندیم و به دنبالش
سورهٔ اخلاص را دمیدیم اما باز هم او رفت.

۴- ما را فریب دادند که از کنار ما می‌گذری، دیدی که ما چگونه این
فریب را پذیرفتیم اما او رفت؟

۵- یار خرامان به چمن زیبایی و لطافت پا نهاد و ما در گلستان وصال او
نرمک نرمک گام نهادیم و او رفت.

۶- تمام شب را چون حافظ ناله و افغان کردیم که ای افسوس که ما
فرصت وداع نیافتیم و او رفت.

ساقی بسا که یار ز رخ پرده برگرفت
 کار چراغ خلوتیان باز برگرفت
 آن شمع سرگرفته در چهره بر فروخت
 دین سپهر ساخورده جوانی ز سرگرفت
 آن عموه داد عشق که مفتی ز ره برگرفت
 وان لطف کرد و دست که دشمن جد برگرفت
 ز خسار از آن عبادت شیرین لغت
 کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت
 بارغمی که خاطر ماخته کرده بود
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
 بر سر دفت که بر مدخود حسن میفرودست
 چون تو در آمدی پی کاری در گرفت
 زین قصه بهفت کنبه افلاک پرصد است
 کوی نظربیین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن که آموختی که بخت

توید کردش تو را و به زر گرفت

شرح غزل :

۱- ساقی بیا زیرا که معشوق پرده از چهره انداخت و چراغ محفل خلوت نشینان را روشن کرد.

۲- آن چهره فروزان دوباره افروخته تر شد و پیر کهنسال دوباره جوانی را از سر گرفت.

۳- عشق چنان کرشمه و ناز کرد که فتوی دهنده نیز گمراه شد و دوست چنان لطفی نمود که دشمن از ما پرهیز کرد.

۴- امان از آن کلام شیرین فسونکارت که گویی دهان چون پسته تو، کلام را با شکر آمیخت.

۵- آن بار اندوهی که خاطر ما را افسرده کرده بود، خداوند عیسی دمی فرستاد و آن بار غم را از دل ما برداشت.

۶- هر بلندبالایی که غرور زیبایی به ماه و خورشید می فروخت هنگامی که تو آمدی، خجل شد و دنبال کار دیگری رفت.

۷- از قصه عشق، در هفت گنبد آسمان صدا پیچیده است اما کوه نظر نادان این قصه و سخن را ناچیز دانست.

۸- حافظ تو این سخن سرایی را از چه کسی آموخته ای که از اقبال بلند تو، سخت را چون دعایی در میان انگشتر طلا قرار داد.

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت
 آرمی با تفاق حبهان میون گرفت
 افشای راز خلوتیان خواست که شمع
 شکر خدا که سر دشت در زبان گرفت
 زین آتش نهفته که در سینه است
 خورشید حله است که در آسمان گرفت
 میخواست گل که دلم از رنگ و بوی دوست
 از غیرت صبا نفس در دهان گرفت
 آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
 دوران چنقطه عاقبتم در میان گرفت
 آن وز شوق ساغر می حسنه منم خست
 کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 خواهم شن بگو می خایان استین فشان
 زین فتنه ها که دامن آهسته زمان گرفت
 می خور که هر که آهسته کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و ظل کران گرفت
 بر برگ گل به خون شقایق نوشته است
 کاکس که پخته شدمی چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

حادثه چو کوزه نکهت تواند بر آن گرفت

شرح غزل :

- ۱- زیبایی تو همراه با نمکین بودن چهره‌ات سراسر گیتی را گرفت، بله با اتحاد می‌توان جهان را تسخیر کرد.
- ۲- شمع می‌خواست تا راز خلوت‌نشینان را فاش کند، سپاس خدای را که راز دلش با زبانش گره خورد. (و نتوانست بگوید)
- ۳- از این سوز نهان عشق که در سینه من جای دارد، خورشید به مانند شعله‌ای ناچیز است که در آسمان جای گرفته است.
- ۴- گل می‌خواست که از خود دم زده و بگوید که همرنگ و هم بوی دوست است اما باد صبا، از غیرت خود، او را ناگزیر خاموش کرد.
- ۵- من چون پرگاری، آسوده در کنار حرکت می‌کردم اما چرخ زمانه مرا چون نقطه مرکزی، عاقبت محصور کرد.
- ۶- آن زمانی اشتیاق نوشیدن جامی باده خرمن هستی مرا که آتشی سرخ از پرتو چهره یار بر آن افتاد.
- ۷- از این آشوبهایی که این اواخر، زمانه را دربرگرفته آنقدر آشفته‌ام که تصمیم دارم به کوی می‌فروشان رفته و گرد از آستین بیفشانم.
- ۸- می‌بنوش زیرا که هر کس عاقبت جهان را دیده، از غم رها می‌شود و پیمانه گرانسنگ باده را در دست می‌گیرد.
- ۹- بر گلبرگهای گل، با خون شقایق چنین نوشته‌اند که هر کس که کار آزموده شد باده‌ارغوانی می‌نوشد.
- ۱۰- حافظ، حال که از شعر تو، لطافت می‌تراود، حسود چگونه می‌تواند بر آن خرده بگیرد؟

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنان گفت
 فراق یار ز آن میکند که بتوان گفت
 حدیث هول قیامت که گفت و اعظم
 کنایه‌ای است که از روزگار بجران گفت
 نشان یار غم کرده از که پرسم باز
 که هر چه گفت برید بسیار نشان گفت
 فغان که آن نامهربان مهر گیل
 به ترک صحبت یاران خود چنان گفت
 من مقام رضا بعد ازین و شکر قریب
 که دل بدرد تو خود کرد ترک و مان گفت
 غم کهن می‌ساخت زده دفع کنید
 که تخم خوشدلی نیست پیر و بهان گفت
 که به بسا و مزین که چه بر مراد رود
 که این سخن مثل باد با سلیمان گفت
 به غمگینی که به سرت و دوز راه مرو
 تر آنکه گفت که این ال ترکستان گفت
 مزین چون و چرا دم که بنده قبل
 قبول کرد بجان بر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
 من این نغمه آمیختم که گفت بهتان گفت

شرح غزل :

- ۱- از پیر کنعان - یعقوب - کلامی دلنشین شنیده‌ام که می‌گفت: آنچه که جدایی از یار بر سر ما می‌آورد را نمی‌توان بیان کرد.
- ۲- داستان هراس‌انگیز روز قیامت که واعظ شهر گفت، کنایه ناچیزی از روزگار جدایی است.
- ۳- من، نشانی یار سفر کرده‌ام را دوباره از چه کسی بپرسم زیرا آنچه که نامه بر باد صبا گفت، تماماً سخنانی آشفته و پریشان بود.
- ۴- افسوس که آن یار زیباروی نامهربان و مهر بریده من چه ساده و آسان، تصمیم به ترک همصحبتی با یاران خود را گرفت.
- ۵- من در این غم، به مقام رضایت رسیده‌ام و بعد از این ستم رقیب را شکر می‌کنم زیرا که دلم به رنج تو خو گرفته و از درمان صرف نظر کرده است.
- ۶- کشاورز کهنسال گفت که تخم خوشدلی این است که غم قدیمی و کهنه خود را با خوردن شراب کهنه، فراموش کنید.
- ۷- آرزوهای بیهوده در دل مهرور اگر چه روزگار به ظاهر بر وفق مراد باشد، زیرا که این سخن را باد چون ضرب‌المثلی به حضرت سلیمان گفت:
- ۸- به فرصتی که آسمان در اختیارت می‌دهد فریفته مشو، چه کسی به تو خبر داده که این پیر فلک، از افسون و نیرنگ دست برداشته است؟
- ۹- از چون و چرا سخن مگو زیرا که بنده نیکبخت کسی است که هر آنچه را که خداوند به او گفت، قبول کرد.
- ۱۰- چه کسی گفته است که حافظ از اندیشه عشق تو رویگردان شده؟ من که این را نگفته‌ام و حتماً آن کسی که گفته بر من دروغ بسته است.

یارب بسی ساز که یارم به سلاست باز آید و بر ماندم از بند سلاست
 خاک ره آن یار غم کرده بیاست تا چشم جهان بین کمش حای اقامت
 فریاد که از شش جهم راه بستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 امروز که در دست تو ام مرتضی کن فردا که شوم خاک چه پوشد شک و نامت
 ای آنکه بقتل ریونم منی از عشق مابا تو نداریم سخن حسد و سلاست
 درویش مکن ناله ز شمشیر حبس کاین طایفه از کشته تانند غرامت
 در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی بر می سگند گوشه محراب امامت
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته کند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

شرح غزل :

- ۱- پروردگارا، کاری کن که یارم از سفر به سلامت بازگردد و مرا از سرزنش ملامتگران رها سازد.
- ۲- غبار راه یار سفر کرده‌ام را برایم بیاوریدت تا دیده‌ جهان‌بینم را جایگاه اقامت آن خاک کنم.
- ۳- فریاد از این بخت که آن خال و خط و گیسو و چهره و رخسار و قامت یار راه را از همه سو بر من بستند.
- ۴- امروز که تو به من دسترسی داری به من لطفی کن زیرا فردا که بمیرم، اشک پشیمانی، سودی ندارد.
- ۵- تو که با نوشته‌ها و بیانت، از عشق دم می‌زنی، ما با تو حرفی نداریم، برو به خیر و سلامت.
- ۶- ای مسکین فقیر، از زخم شمشیر دوستان ناله مکن زیرا آنان کسانی‌اند که پس از کشتن، از کشته خویش، تاوان و غرامت می‌طلبند.
- ۷- به دلخ ریایی خود آتش بزن زیرا که خم ابروی ساقی، کنج محراب عبادت را هم ویران می‌کند.
- ۸- هرگز مباد که من از ستم تو ناله سر دهم زیرا که جور و ظلم خوبان همه لطف و بخشندگی است.
- ۹- حافظ گفتگو از گیسوی تو را کوتاه نمی‌کند چرا که این رشته تا روز رستاخیز پیوستگی دارد.

ای بهد صبا به سامی فرست
 بنگر که از کجا به کج سامی فرست
 حیفست طایری چو تو در خاکه ان غم
 ز اینجا به آشیان فامی فرست
 در راه عشق مرحله قرب و بعدیت
 می بنیت عیان و دوامی فرست
 هر صبح و شام قافله ای از دحامی خیر
 در صحت شمال و صبا می فرست
 تا لشکر غمت کند ملک دل خراب
 جان عنبریز خود به نوامی فرست
 ای غایب از نظر که شدی بنشین دل
 میگویمت دعا و شناسامی فرست
 در وی خود تفریح صنع خدا می کن
 کانیسه خدای نامی فرست
 تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
 قول و غزل به ساز و نوامی فرست
 ساقی بیا که هاتف ضمیم به مرده گفت
 باد و صبر کن که دوامی فرست

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیرت

بشآب مان که اسب و قدامی فرست

شرح غزل :

- ۱- ای پیغامبر باد صبا تو را به سرزمین سبا می فرستم، بین که تو را از اینجا به چه جای دوری می فرستم.
- ۲- دریغ است که پرنده ای چون تو در این سرای پرغم زندگی کند پس تو را از اینجا به آشیانه وفای محبوب می فرستم.
- ۳- در راه و مسیر عشق، دوری و نزدیکی مهم نیست زیرا من، تو را آشکارا می بینم و برایت دعا می کنم.
- ۴- هر صبح و شب، کاروانی از دعای خیر هنگام وزیدن باد شمال و باد صبا برایت می فرستم.
- ۵- برای آنکه لشکر غم تو، سرزمین دلم را خراب نکند، جان گرامی ام را به گروگان به نزدت می فرستم.
- ۶- ای کسی که از برابر چشمان ما دور شدی و بادل همنشین گشتی، تو را دعا می کنم و برایت درود و ستایش می فرستم.
- ۷- در چهره خود، آفرینش خدا را تماشا کن چرا که چهره تو آینه ای است که جلوه گاه یزدان است.
- ۸- برای آنکه نوازندگان تو را از شوق من آگاه کنند، من ترانه و غزل را همراه ساز و آهنگ می فرستم.
- ۹- ساقی بیا و باده بیاور زیرا که آواز دهنده ای از غیب این مژده را به من داد که اگر درد را تحمل کنی، برایت دوا می فرستم.
- ۱۰- حافظ، ترانه محفل تو یادآوری نیکو از تو است پس عجله به خرج بده زیرا که برایت اسب و قبا می فرستم تا آماده آمدن شوی.

ای غایب از نظر بخدا می سپارست
 جانم بوختی و بدل دوست دارست
 تا دامن کفن بکشتم بر پای خاک
 باور مکن که دست ز دامن بدارست
 محراب برویت بنما تا سحر کهی
 دست و عابر آرام و در کردن ارست
 گر بایدم شدن سوی هاروت بائی
 صد گونه جادوئی بکنم تا بیارست
 خواهم که پیش میرست ای یوسف طیب
 بیمار باز پرس که در انتظارست
 صدجوی آب بسته ام از دید بر کنای
 بروی تخم مهر که در دل بکارست
 خنم بر بخت و ز غم عشقم خلاص داد
 منت پذیر غمزه حسنجر کذارست
 میگویم و مرادم ازین سیل بکباب
 تخم محبت است که در دل بکارست
 بارم ده از گرم سوی خود تا بسوزد
 در پامی دم بدم کهر از دیده بارست

حافظ شراب شاد بودی نه وضع

فی الجمله میکنی و من و میکند ارست

شرح غزل :

- ۱- ای دور شده از برابر دیدگانم، تو را به امان خدا می سپارم و اگر چه جانم را سوختی اما من از دل و جان تو را دوست دارم.
- ۲- تا زمانی که جامه مرگ نپوشیده و زیر خاک نروم، باور نکن که دست از طلب تو بردارم.
- ۳- اگر محراب ابروی خود را به من نشان دهی تا سحرگاهان دست به دعا برمی دارم و بر گردنت حمایل می کنم.
- ۴- اگر باید به نزد هاروت بابلی بروم، می روم و صد شیوه سحر و نیرنگ می آموزم تا تو را به نزد خود آورم.
- ۵- ای طیب بیوفای دل، آرزو دارم که پیش مرگت شوم پس از این بیمار سراغی بگیر زیرا چشم به راه توام.
- ۶- صد چشمه اشک از دیدگانم روان کرده ام به آرزوی اینکه دانه مهر و محبت در دلت بکارم.
- ۷- من سپاسگزار خنجر ناز و غمزه یارم که بالاخره خون مرا ریخت و از غم عشق آسوده ام کرد.
- ۸- من همیشه می گریم و مقصودم از این گریه چون سیل، کاشتن تخم محبت در دل تو است.
- ۹- از لطف و بخشش خود مرا اجازه ای فرما تا از سوز دلم، لحظه به لحظه در پایت، اشک از دیده ببارم.
- ۱۰- حافظ، باده نوشی و شاهد بازی و بی قیدی درخور و شایسته تو نیست با اینهمه تمامی این کارها را انجام می دهی و باز تو را به خود وامی گذارم.

میرمن خوش میروی کا ندر سر پامیر
 خوش خزان شو که پیش قدر غما میر
 گفته بودی کی میری پیش من تعجیل پست
 خوش تقاضا میکنی پیش تفاضا میر
 عاشق و محجور و مجورم بت سانی کجا
 کو که بخراشد که پیش سرو بالا میر
 آنکه عسری شد که تا بیمار از روی
 کو نگاہی کن که پیش چشم سلامت
 گفته ای لعل لبم هم در و بنجد هم دو
 خوش خزانان میروی چشم باز روی
 گاه پیش رو که پیش مداوای میر
 دارم اندر سر خیال آنکه دپامیر

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میر

شرح غزل :

۱- ای فرمانروای دل من چه زیبا راه می روی که قربان سراپایت شوم و چه با ناز روان می شوی که پیش قامت موزونت جان بدهم.

۲- تو پرسیدی که چه زمانی زیر قدم من جان می سپاری، چرا عجله می کنی؟ تقاضای تو مطلوب است پس پیش از تقاضایت برایت می میرم.

۳- من عاشقی خمارآلوده و دور از یارم، معشوق و ساقی من کجاست؟ بگو که با ناز بیاید تا در پیش قامت بلندبالایش بمیرم.

۴- به آنکسی که عمری را از عشق او بیمارم بگوئید که نگاهی به من اندازد تا پیش چشمان شهلایش بمیرم.

۵- گفته ای که لب چون یاقوتم هم درد می بخشد و هم دوا، من گاه برای درد و گاه برای مداوایت می میرم.

۶- چه زیبا و با ناز راه می روی، چشم بد از تو دور باد، من در سر این خیال را می پرورانم که در قدمت جان بسپارم.

۷- اگر چه حافظ در خلوت وصال تو راهی ندارد اما ای کسی که همه جایات دلپذیر است، پیش تمام وجود تو، جان نثار می کنم.

چه لطف بود که ناگاه رشح قلبت حقوق خدمت ماعرضه کرد بر گشت
 به نوک خامه دستم کرده ای سلام! که کارخانه دوران مبادی رقت
 نگویم از من بیدل بهو کردی باد که در حساب خردیست سهر قلبت
 مرادیل مکروان به شکر این غمت که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
 بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که کمر سرم برود و بر ندام از قد
 ز حال بادلت اگر شود مکرو قتی که لاله برود از خاک کشتگان
 روان تشنه مارا بجرطه ای دریا چو میدهند لال خضر ز جامت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ و خسته زنده و شد به دست

شرح غزل :

۱- این چه مهربانی عظیمی بود که ناگهان تراوش قلم تو، حق بندگی ما را به پیشگاه سخاوت تو عرضه کرد.

۲- جواب سلام مرا با نوک قلمت نوشته‌ای ای کسی که کارگاه زمانه بی نام و نشانت مباد.

۳- من عاشق نمی‌گویم که به اشتباه از من یاد کردی زیرا که نمی‌توان اشتباه را از قلم تو به حساب عقل و خرد گذاشت.

۴- به شکرانه این توفیق و اقبال که بخت جاودانه تو را عزیز و محترم شمرد، مرا خوار مگردان.

۵- بیا که می‌خواهم با سر زلفت پیمان ببندم که اگر سرم هم برود آن را از زیر پایت برندارم.

۶- بالاخره زمانی از حال دل ما آگاهی می‌یابی اما آن وقت، زمانی است که دیگر لاله از خاک کشتگان غم عشق تو می‌روید.

۷- آنگاه که آب حیات را از جام جمشید به تو می‌دهند جان تشنه ما را نیز با جرعه‌ای، سیراب کن.

۸- ای باد صبای عیسی نفس، اوقات همیشه خوش باد زیرا که جان خسته و ناتوان حافظ با نفس تو، زنده و سر حال گشت.

زان یار دلنوازم شکر است با شکایت
 کر نکتہ دان عشقی بشنو تو این حیات
 بی مزد بود و دست هر خدشی که کردم
 یارب مباد کس امخدم بی غایت
 رندان تشنه لب آبی نمیدهد کس
 کوئی ولی شاسان فرستد ازین آیت
 در زلف چون کندش ای لیلی چو کاجا
 سر به بریده بسنی بی جرم و بی حیات
 چشت بغره مارا خون جگر و می پسند
 جانمار و انباشد خوریز را حیات
 درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از گوشه ای برون آیم ای کوکب حیات
 از هر طرف که رفتم جز وحشت میفرود
 زهار ازین بیابانین آه بی نهایت
 ای آفتاب خوبان میجو شد اندر دم
 یکساعتم همچنان در سایه عنایت
 این آه را نهایت صوت کجا توان
 کس صد هزار منزل پیش است در بدایت
 هر چند بردی آبم روی از دست تمام
 جور از حبیب خوشتر که مدعی رعایت

عشق رسد بفریاد که خود بسان جان

قرآن بر سخنانی در چار و ده روست

شرح غزل :

- ۱- از آن یار دلنواز سپاسی دارم همراه با شکایت، تو اگر نکته عشق را می دانی، این حکایت را خوب بشنو.
- ۲- هر خدمتی که به جانان کردم، نه مزد گرفتم و نه منتی گذاشتم اما خدایا هیچ کس را سرور بی توجهی نصیحت مکن.
- ۳- به وارستگان تشنه لب، کسی جرعه ای آب نداد گویا قدر دانندگان از این سرزمین رفته اند.
- ۴- ای دل در زلف چون کمند یار میبچ زیرا در آنجا سرهای بریده بسیاری را بینی که گناه و جنایت مرتکب نشده اند.
- ۵- چشمت با غمزه هایش خون ما را خورد و تو این کار را می پسندی، ای جان من، شایسته نیست که از قاتل خونریز حمایت کنی.
- ۶- در این شب تاریک هجران، راه مقصود و وصال را گم کرده ام، ای ستاره هدایتگر، تو از گوشه ای بیرون بیا و مرا راهنمایی کن.
- ۷- از هر سویی که رفتم تنها بر وحشتم افزوده شد، امان از این بیابان و این راه بی سرانجام.
- ۸- ای آفتاب زیبارویان، وجودم از عشق در جوشش است، ساعتی حمایت کن و مرا در سایه خود پناه بده.
- ۹- چگونه می توان برای این راه پایانی متصور شد زیرا که در همین ابتدای راه، بیش از صد هزار منزل وجود دارد.
- ۱۰- هر چند که آبرویم را بردی اما از درت رویگردان نخواهم شد، جور از دوست دلپذیرتر از رعایت دشمن است.
- ۱۱- باید عشق به فریادت برسد اگر بتوانی همچون حافظ، قرآن را با چهارده روایت از حفظ بخوانی.

مدام مست میدار نسیم جد کیست
 خرابم میکند هر دم فریب چشم جادو
 پس از چندین نگهبانی بی تاب تو بد
 که شمع دیده افروزیم در محراب ابرو
 سواد لوح بنیش اسیر از بهر آن ام
 که جان انسهای با شاد لوح خال بند
 تو که خواهی که جاویدان جهان یکسر بیانی
 صبارا کو که بردار دمانی برقع از رو
 و کر رسم فا خواهی که از عالم براندازی
 بر افشان تا فردیر و هزاران جان بهر سو
 من باد صبا سکین و سرگردان بجا
 من از افسون چمت مست و او از نبوی

ز بی همت که حافظ راست از نبی و عقی

نیاید هیچ در چشمش بحر خاک سرکویت

شرح غزل :

۱- نسیم خوشبوی گیسوان مجعدت، هر لحظه مرا مست می کند و افسون
چشمان فریبکارت، هر لحظه مرا ویران و از خود بیخود می سازد.

۲- پس از این همه صبوری خدایا می توان شبی را دید که شمع دیده خود
را در محراب ابروی تو روشن کنیم؟

۳- سیاهی صفحه چشم خود را از آن روگرایی می دارم که جانم نسخه ای
از نقش خال سیاه تو است.

۴- تو اگر می خواهی که دنیا را تا جاودانه، همیشه آراسته نگاه داری، به
باد صبا بگو بیاید و روبند را از چهره ات بردارد.

۵- اگر می خواهی که آئین نابودی را در دنیا از بین ببری، موهایت را
افشان کن تا از سر هر موی آن هزاران جان فرو ریزد.

۶- من و باد صبا هر دو مسکین و سرگردان و بی حاصل هستیم، من از
جادوی چشم مست و خمار تو و باد صبا از بوی خوش گیسویت.

۷- آفرین بر همت حافظ باد که از دنیا و آخرت هیچ چیز به نظرش نمی آید
مگر خاک سرکوی تو.

در دمار نیست درمان الغیث	هجر مار نیست پامان الغیث
دین و دل بروند و قصد جان کنند	الغیث از جور خوبان الغیث
در بهسای بوسه ای جانی طلب	میکند این دستانان الغیث
خون ما خورند این کافران	ای سلمانان چرا درمان الغیث

بمحو حافظ روز و شب بی خوشتن
کشته ام سوزان دگر یان الغیث

شرح غزل :

- ۱- به دادم برسید که دردم درمانی ندارد و فراق و دوری ام پایانی.
- ۲- دل و دین ما را برده‌اند و قصد کشتن ما را کرده‌اند. از ستم نیکان و خوبان، به دادم برسید.
- ۳- به فریادم برسید که این دلستانندگان بوسه می‌دهند و به ازای آن جان را طلب می‌کنند.
- ۴- به فریادم برسید که این سیاهدلان خون ما را ریختند، ای مسلمانان علاج این کار چیست؟
- ۵- به فریادم برسید که اینک همچون حافظ شبانه‌روز بی‌تاب شدم و همیشه در تب و تاب و گریانم.

تویی که بر سر خوبان کسوری چنان	سزد اگر همه دلبران بهندت بان
دو چشم شوخ تو بر هم زده خست و جش	ببین زلف تو پاسبین دهند و دهان
بیاض روی تو روشن چو چارض رخ	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت دج
دمان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قد تو برد از نبات مصر دج
ازین مرض تحقیق شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ای جان میرسد علاج
چرا همی گشنی جان من ز سنگ لی	دل ضعیف که باشد باز کی چو زجان
لب تو خضر و دمان تو آب حیات	قد تو سر و میان موی بر بر بیات

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شمی

کینه ذره خاک در تو بودی کاج

شرح غزل :

۱- تو بر سر زیبارویان کشور چون تاجی قرار گرفته‌ای و اگر همه دلبران تاج زیبایی را به تو دهند، سزاوار است.

۲- چشمان گستاخ تو ختا و حبشه را بر هم زده‌اند و ما چین و هند برای چین و شکن گیسویت، باج و خراج داده‌اند.

۳- سپیدی چهره تو چون چهره خورشید، روشن و تابناک است و سیاهی گیسوان مشکین تو، چون تاریکی شب ظلمت است.

۴- دهان چون عسل تو، به آب حیات رونق بخشیده و لب چون قندت، رونق نبات مصر را شکسته است.

۵- من از درد عشق تو، حقیقتاً شفایی نمی‌یابم زیرا که ای جانان از سوی تو علاجی برای درد دل ما نمی‌رسد.

۶- چرا ای عزیز من، دل مرا با بی‌رحمیت می‌شکنی، این دل ضعیف من از شدت نازکی چون شیشه شده است.

۷- لب تو چون خضر است، دهانت سرچشمه آب حیات، قامت تو چون سرو و کمرت از نازکی و باریکی چون تار مویی و سینه‌ات از سپیدی چون عاج است.

۸- عشق پادشاهی چون تو در دل حافظ افتاده است، ای کاش من کمترین ذره غبار درگاه تو بودم.

اگر به مذہب تو خون عاشقت مباح
 صلاح ما همه آنت کان است صلاح
 سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
 بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح
 زین لطف کندت کسی نیافت خلاص
 از آن کجا پنجه ابرو و حیر چشم نجات
 ز دیده ام شده یک چشمه در کنار دنا
 لب چو آب حیات تو هست قوت جان
 که آشنا کنند در میان آن ملاح
 بداد لعل لبست بوسه اسی بصد زاری
 وجود خاکی ما را از دست ذکر روح
 دعای جان تو روز زبان شتافان
 گرفت کام دلم زو بصد هزار انجا
 همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

شرح غزل :

۱- اگر در آئین تو، خون عاشق ریختن حلال و جایز است، مصلحت و خیر همه ما همان است که خیر و نیکی تو است.

۲- سیاهی گیسوی مشکینت، آفریننده تاریکی است و سفیدی چهره چون ماه تو، شکافنده صبح روشن.

۳- از چین و شکن گیسوی چون کمند تو کسی رهایی نیافت، از آن کمان ابرو و تیر نگاهت چه کسی رستگاری می یابد؟

۴- از چشمانم، در کنارم، چشمه اشک روان شده که هیچ کشتیبانی در آن شنا نخواهد کرد.

۵- لب تو چون آب زندگانی، نیروبخش جان است که به واسطه آن، وجود خاکی ما به دعای شبانگاه مشغول شده است.

۶- لب تو بالاخره پس از عجز و لابه بسیار، بوسه ای داد و من پس از اصرار بسیار زیاد به آرزوی دلم رسیدم.

۷- همیشه و تا زمانی که شام و بامداد به هم متصل هستند، دعا برای سلامتی تو، ورد زبان عاشقانت است.

۸- پارسایی و توجه و پرهیزکاری از ما مطلب، زیرا از بین وارستگان و عاشقان و دلباختگان کسی به خیر و نیکی نرسید.

دل من در هوای روی تو فروغ
 بود آتشقه همچون موی فروغ
 بجز بندوی زلفش هیچ نیست
 که بر خور داشت از روی فروغ
 سیاهی نیک بخت است که دایم
 بود سر از دهم زانوی فروغ
 شود چون بید لرزان سراز
 اگر میفتد و بجوی فروغ
 بده ساقی شراب ارغوانی
 بیا در کس جادوی فروغ
 دو تاشد فاقتم همچون کمانی
 ز غم پیسته چون ابروی فروغ
 نسیم مشک تا تار می خجل کرد
 شمیم زلف عسبر بوی فروغ
 اگر میل دل بر کس بجائی است
 بود میل دل من بوی فروغ

غلام بهمت آنم که باشد

چو حافظ بنده و بندگی فروغ

شرح غزل :

۱- دل من در هوای عشق دیدار فرخ (محبوبم) چون زلف او آشفته و پریشان است.

۲- بجز گیسوی مشکین و سیاه او، هیچکس از چهره فرخ بهره مند نشد.

۳- آن گیسوی سیاه او بسیار خوشبخت است که همیشه همراه و همنشین فرخ است.

۴- اگر سرو آزاد و بلندبالا، قامت دلجوی فرخ را ببیند، چون بید، لرزان و هراسان می شود.

۵- ای ساقی، جام شراب ارغوانی را به یاد چشمان افسونگر محبوبم فرخ به من بده.

۶- قامت همواره از غم دوری از فرخ، همچون ابروی او، کمانی و دوتا شده است.

۷- بوی خوش گیسوی عنبرین فرخ، نسیم مشک تاتاری را شرمسار ساخت.

۸- هر کس هوای کسی را در دل می پروراند و میل دل من به سوی فرخ است.

۹- من برده و غلام همت بلند کسی هستم که همچون حافظ، بنده و غلام زرخید فرخ باشد.

دی پیر میفرودش که ذکرش بخیر باد
 گفتا شرب نوش و غم دل برز باد
 کفتم بیا و میدهم باوه نام و تنگ
 گفتا قبول کن سخن و سر چاد باد
 سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست
 از بجه این معاطه عکین مباحش و شاد
 بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ
 در معرضی که تحت سلیمان و دبدباد

حافظ کت زیند حکیمان لست

کو تکیسم قهقه که عمرت دراز باد

شرح غزل :

۱- دیشب پیر می فروش ما - که یادش به نیکی باد - گفت که شراب بنوش تا غم دل را فراموش کنی.

۲- به او گفتم، باده نوشی، آبرو و ناموس مرا به باد می دهد اما او گفت سخنم را بپذیر و بگذار هر چه می خواهد شود، بشود.

۳- بالاخره سود و زیان و سرمایه را از دست خواهی داد، پس با نتیجه تمام این معاملات، نه شاد شو و نه غمگین.

۴- در جایگاهی که تخت سلیمان با آن همه عظمت به باد فنا می رود، اگر تو به زندگی دنیا که هیچ است دل ببندی، چیزی جز باد در دست نخواهی داشت.

۵- حافظ اگر از پند نصیحتگران، ملول و دل آزرده شده ای، دیگر داستان را مختصر می کنیم که ان شاء الله عمرت طولانی باد.

شرب و شین نهان چیت کار بی نیما
 زدیم بر صف زندان و حیر بادا
 که ز دل بکشا و ز سپهر یادکن
 که فکر پنج مهندس چنین کر نکشا
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 ازین فضا نه هزاران پسر دارداد
 فتح بشرط ادب گیر زانکه تریش
 ز کانه سر جشید بهمن است و قبا
 که انکت که کا و س و کی کجا رفتند
 که واقعت که چون رفت تحت حم بریا
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بسیم
 که لاله میدد از خون دیده سر باد
 مگر که لاله بد است بیوفائی دهر
 که تا بر آید و بشد جام می ز کف نهاده
 بیابا که زمانی ز می خراب شویم
 نمیدهند اجازت مرا به سیر سر
 که تا بر آید و بشد جام می ز کف نهاده
 نسیم باد مصداق آب ز کنا باد

فتح مکیه چو حافظ مکر بنا لایح

که بسته اند برابر شمشیر طرب دل شاد

شرح غزل :

۱- نوشیدن شراب و نشاط پنهانی چیست؟ کاری ناپایدار و سست. ما به جمع وارستگان پیوستیم، هر چه بادا باد.

۲- گره غم را از دلت باز کن و از اسرار آسمان چیزی یاد مکن زیرا که اندیشه هیچ مهندسی نتوانست به گره ناگشوده آسمان دست یابد.

۳- از دگرگونیهای روزگار تعجب مکن زیرا زمانه از این نوع افسون هزاران هزار خاطره دارد.

۴- جام شراب را با احترام بگیر زیرا ترکیب خاک آن از کاسه سر جمشید و بهمن و کیقباد (شاهان باستان) است.

۵- چه کسی می‌داند که کیکاووس و شاهان کیانی کجا رفتند و چه کسی آگاه است که تخت جمشید چگونه به باد رفت و نابود شد؟

۶- هنوز هم می‌بینم از خون چشمان فرهاد در حسرت لب شیرین، لاله‌های سرخ از زمین می‌روید.

۷- شاید که لاله، به بیوفایی روزگار آگاه است که از زمان زادن و رویش تا پژمردن، لحظه‌ای ساغر شراب را بر زمین نگذاشت.

۸- شتاب کن و بیا تا لحظه‌ای از نوشیدن شراب مست و خراب شویم شاید که به گنج وصال یار در خراب آباد دنیا دست پیدا کنیم.

۹- نسیم روح نواز باغ مصلا و رود رکناباد، اجازه گشت و سفر را به من نمی‌دهند.

۱۰- همچون حافظ همراه با شنیدن ناله و نوای چنگ، جام شراب در دست بگیر زیرا که شادی خاطر را بر تارهای ابریشمی چنگ بسته‌اند.

دوش اکھی زیار سفر کرده داد با
 من نیس دل بیا و دهرم چو باد
 کارم بدان رسید که هزار خنوم
 هر شام برق لامع دهر باد
 در چین طسره تو دل بی حافظان
 هرگز نگفت مسکن مالوف یاد با
 امروز قد رسد عزیزان شاتم
 یارب و ان ناصح ما از تو شاد با
 خون شد و لم بیا و تو هر که در
 بند قبا ی غنچه گل میکشاد با
 از دست رفته بود و جو وضع من
 صبح بوی وصل تو جان باز داد با

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد با

شرح غزل :

۱- دیشب باد از احوال یار سفر کرده مرا باخبر کرد من نیز به مزدگانی دل خود را به باد می سپارم، هر چه پیش آید خوش آید.

۲- کارم به آنجا رسیده که شبها آذر درخشنده و شرار سینه را و هر بامداد، آه سرد را همراز خود سازم.

۳- در چین و شکن گیسوی تو، دل بی پروای من، هرگز نگفت که از سینه تو که مسکن خوگرفته من است، یاد باد.

۴- اینک ارزش پند عزیزان را فهمیدم، خدایا روان پندگوی ما را تو شاد گردان.

۵- هرگاه که در چمن بند قبای غنچه گل توسط باد بازمی شد و گل می شکفت، دلم از یاد تو، غرق خون می شد.

۶- پیکر ناتوان من از دست رفته بود که ناگاه باد صبحگاهان بوی وصل تو آورد و مرا جان دوباره داد.

۷- حافظ، سرشت پاکت، تو را به مرادت می رساند، جانها به قربان انسانهای نیکونهاد باد.

روز وصل دوستداران یابد با
 یاد باد آن روز کاران یابد با
 کامم از تمنی غم چون زهر
 بانگ نوش شاد خواران یابد با
 کرچه یاران فارغند از یاک
 از من ایشان هستند از یابد با
 بگذشتم درین بند و بلا
 کوشش آن حق گزاران یابد با
 کرچه صد دست در چشم ندانم
 زنده رود باغ کاران یابد با

راز حافظ بعد ازین ناکفته

اسی در عین راز داران یابد با

شرح غزل :

- ۱- روز رسیدن عاشقان و معشوقان به هم و آن روزگار وصال یاد باد.
- ۲- دهانم از تلخی و اندوه چون زهر شده است، آوای نوشانوش میگساران یاد باد.
- ۳- اگر چه یاران از یاد من آسوده خاطرند (مرا به یاد نمی آورند) اما من هزاران بار ایشان را به یاد می آورم.
- ۴- من به بند و بلای فراموشی یاران گرفتار شدم اما تلاش آنانکه حق دوستی را بجا می آورند، فراموش مباد.
- ۵- اگر چه از چشمانم، صد رود اشک پیوسته جاری است با این حال زاینده رود و باغکاران اصفهان هرگز فراموش مباد.
- ۶- افسوس که حافظ بعد از این راز خود را ناگفته خواهد گذاشت، یاد محرمان اسرار بخیر باد.

جمالت آفتاب هر نظر باد
 ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
 بهای زلف شایین شهرت را
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 کسی کو بسته زلفت نباشد
 همیشه عنده در خون جگر باد
 با چون غمزه ات ناوک فنا
 دل مجروح من پیش پر باد
 چو لعل شکریفت بوسه بخشد
 مذاق جان من ز پرشکر باد
 مرا از تست هر دم تازه عشقی
 ترا همه ساعتی خشنو دگر باد
 بجان مشتاق روی تست حافظ
 ترا در حال مشتاقان نظر باد

شرح غزل :

۱- امید که چهره‌ات روشنی‌بخش هر دیده شود و از زیبایی، چهره خوبت، زیباتر شود.

۲- دل پادشاهان عالم زیر سایه گیسوی تو باد که گویی شهر شاهین است.

۳- آنکس که اسیر گیسوی تو نباشد، همچون زلفت، آشفته و پریشان حال باد.

۴- آن دل که عاشق سیمای تو نباشد، همیشه در خون جگر غرق باد.

۵- ای معشوق من، آنگاه که کرشمه تو تیر عشق می‌افکند، دل خسته من سپر آن باد.

۶- آنگاه که لب شیرینت بوسه‌ای به من می‌بخشد، کام جان من از آن شیرین تر باد.

۷- من هر لحظه به واسطه تو عشق تازه‌ای می‌یابم پس تو را هر ساعت، زیبایی تازه‌ای باد.

۸- حافظ از جان و دل مشتاق روی تو است، تو هم به حال مشتاقان خودت نظری بیفکن.

صوفی را باده باندازه خورد نوش با
 ورنه اندیشه این کار فراموش با
 آنکه یک جبهه می از دست تواند داد
 دست با شایه مقصود از غش با
 پیرما گفت خطا بر قلم صناعت
 آفرین بر نظر پاک خطا پوش با
 شاه ترکان سخن مدعیان می شود
 شرمی از مظهر خون سیاوش با
 گرچه از کبر سخن با من درویش گفت
 جان فدای شکرین پسته خاموش با
 چشمم از آینه داران خط و خاشکست
 لبم از بونه بایان برو ووش با
 ز کس مست نوازش کن دم دارش
 خون عاشق بقدح کبر بخوردوش با

به علامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندی زلف تو در گوشش با

شرح غزل :

۱- درویش اگر که باده عشق را به اندازه بنوشد گوارایش باد و گرنه باید اندیشه عشق را فراموش کند.

۲- کسی که می تواند یک جرعه شراب کمتر بنوشد، امید که بتواند دست در گردن محبوب زیبا آورد.

۳- پیر روشندل ما گفت که خامه آفرینش هیچ اشتباهی مرتکب نشده است، آفرین بر دیده پاک بین و خطا پوشاننده او باد.

۴- افراسیاب (شاه ترکان) که به گفتار سخن چینان مدعی گوش می دهد باید از دادخواهی خون سیاوش (که به ستم ریخت) حیا کند.

۵- اگر چه یار از سربزرگی و غرور با من مسکین سخنی نگفت اما جانم به قربان دهان شیرین و خاموش او باد.

۶- چشمم آینه دار سبزه عذار و خال اوست، امید که لبم نیز بوسه دهنده بر شانه و سینه اش باشد.

۷- اگر چشمان خمارآلود و نوازشگر و مردمدار او، خون عاشقان را در قدح ریخته و بنوشد، گوارایش باد.

۸- حافظ به سبب چاکری و غلامی تو در جهان شهره شد امید که همیشه نشان غلامی گیسوی تو در گوشش باشد.

وقت نیاز طیبیان نیازمند مبار
 وجود نازکت آزرده کز مذ مبار
 سلامت همه آفاق در سلامت
 هیچ عارضه شخص تو در دست مبار
 درین چمن چو در آید خندان بنیائی
 رهش بسروسی قاست بلند مبار
 در آن بساط که حسن تو جلوه آغاز
 مجال طعنه بدین بد پسند مبار
 بر آنکه رومی چو ماهیت بحیم بدسند
 بر آتش تو بخر جان او پسند مبار

شمار کفّه شکر فشان حافظ جوی

که حاجت به علاج کلاب قد مبار

شرح غزل :

۱- امید که تن تو به نوازش و تیمار طبیبان نیازمند و پیکر ضعیف و ظریف، رنجه آسیب و گزند نگردد.

۲- سلامت تمامی آفاق دنیا در تندرستی توست، امیدوارم که به هیچ علت و دلیلی، وجودت دچار درد نگردد.

۳- زیبایی ظاهر و باطن در پناه تندرستی تو است، امید دارم که هرگز ظاهرت افسرده و درونت غمزده نباشد.

۴- هنگامی که باد خزان برای تاراج به این چمن می آید امید که راه او به سوی قامت بلند چون سرو تو نیفتد.

۵- آرزو می کنم در آنجایی که زیبایی تو، به جلوه درمی آید، بدبین و بدپسند، فرصت بدگویی نیابد.

۶- هر کس که چهره چون ماه تو را با چشم بدپسند ببیند باید در آتش سوزان خشم تو، چون اسپند بسوزد (بالا و پایین ببرد).

۷- از سخنان شیرین و شکرین حافظ شفای درد خود را بطلب، امیدوارم که به درمان توسط گلاب و قند نیازی پیدا نکنی.

حسن تو همیشه در فسون با
 رویت همه ساله لاکون با
 اندر سر ما خیال عشقت
 هر روز که باد در فسون با
 هر سه و که در چمن در آید
 در خدمت قامت لکون با
 چشمی که زفته تو باشد
 چون که هراس غرق خون با
 چشم تو ز بهر دلربائی
 در گردن سحر و فزون با
 هر جا که دلیست در غم تو
 بی صبر و تیرد بی سکون با
 قدیمه و لبه ان عالم
 پیش الف قدت چونون با
 هر دل که ز عشق تست خالی
 از حلقه وصل تو برون با

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان و ن

شرح غزل :

۱- زیبایی تو همیشه بیشتر شود و سرخی و طراوت چهره لاله سانت
همیشگی باشد.

۲- اندیشه عشق تو در سرما هر روز بیش از روز قبل شود.

۳- هر سرو بلند قامتی که به چمن می آید، در پیش بالای بلند تو سرنگون
باد.

۴- چشمی که فریفته تو نباشد چون قطره های اشک آغشته به خون دل
باد.

۵- چشم تو برای دلربایی کردن، در جادو، صاحب فریبه ها و افسونه ها باد.

۶- هر جا دلی در غم عشق تو وجود دارد پیوسته بی صبر و آرامش و
بی سکینه باد.

۷- قد و قامت همه دلربایان دنیا در پیش قامت چون الف کشیده تو،
خمیده چون «نون» باد.

۸- آن دلی که عشقی از تو در خود ندارد از گروه مشتاقان وصل تو دور
باد.

۹- لب تو که عین جان حافظ است دور از لب نامردمان فرومایه باد.

خردا کو می فلک در خم چو کان تو با
 زلف خاتون ظفر شیفه پرجم تست
 ساحت کون مکان عرصه میدان تو با
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو با
 ایکه انشا عطار و صفت شوکت
 عقل کل چاکر طغیانه کش دیوان تو با
 طیره جملوه طوبی قد چون سرو تو
 غیرت خلد برین ساحت بسان تو با

نیستند حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو با

شرح غزل :

۱- پادشاهها، گوی آسمان، سرگردان چوگان تو و پهنه هستی و دنیا،
جولانگاه و میدان بازی تو باد.

۲- گیسوی ملکه پیروزی، واله و دیوانه پرچم فتح تو است، دیده گشایش
جاودانی، دلباخته تاخت و تاز تو باد.

۳- امیدوارم که عطار دیر که مشغول نگاشتن توصیفات شکوه و جلال و
عقل کل و مجمع خرده‌های است، همواره طفرانویس دفترهای تو باشد.

۴- قد چون سرو تو باعث خواری جلوه‌گری درخت طوبی شد، پهنه
بوستان تو مایه رشک بهشت برین باد.

۵- نه تنها حیوانات و گیاهان و جمادات، بلکه هر آنچه در عالم غیب و
ملکوت نیز هست، تحت فرمان تو باد.

دیریت که دلدار یامی نفرست	نوشت سلامی و کلامی نفرست
صد نامه فرستادم و آن شاه نواز	یکی ندوانید و سلامی نفرست
سوی من وحشی صفت عقل میدهد	آه و روثی بکج خرامی نفرست
دانت که خوابد شد نم مرغ دل از دست	و ز آن خط چون سلسله دومی نفرست
فریاد که آن ساقی سکر لب مرست	دانت که محمورم جامی نفرست
چند آنکه ز دم لاف کرامات متعاش	بیم خزار هیچ مقامی نفرست

حافظ باد ب باش که دا خواست نباشد

گر شاه پیامی بخلامی نفرست

شرح غزل :

۱- زمانی طولانی می‌گذرد که محبوبم برایم پیامی نفرستاده، سلامی ننوشته و نامه‌ای گسیل نکرده است.

۲- اگر چه تاکنون صد نامه برایش فرستاده‌ام اما آن فرمانروای سواران، قاصدی به سویم نفرستاده و سلامی نرسانده است.

۳- او به سوی من دیوانه خو و از عقل دورمانده، پیکي آهورفتار و تیزگام نفرستاد.

۴- او می‌دانست که مرغ دل از دستم فرار می‌کند با این همه از آن خط زیبای به هم پیوسته‌اش، دامی برای دلم بوجود نیاورد.

۵- فریاد از آن ساقی شیرین لب سرمستم باد که با وجودی که می‌دانست خمارآلوده‌ام اما ساغری شراب برایم نفرستاد.

۶- هر چند که ادعا کردم من صاحب کرامات و مقاماتی در سلوک هستم، اما او هیچ خبری از هیچ جا برایم نیاورد.

۷- حافظ تو در حفظ ادب بکوش زیرا که قابل سرزنش نیست اگر پادشاهی برای غلامی، پیامی نفرستاد.

پیرایه سرم عشق جوانی برافتا
 و آن از که در دل نهفتم برافتا
 از راه نظر مرغ دلم گشت هوایر
 ای دیده ننگ کن که بدام که درافتا
 در داکه از آن آهوی مشکین سیه شیم
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتا
 از رگم در خاک سرکوی شام بود
 هر ناله که در دست نیم سحر افتا
 مژگان تو مانع جفا نکیر بر آورد
 بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتا
 بس تجربه کردیم درین درمکافا
 باد و کسان هر که در افقا و برافتا
 که جان بدین سنگ سیه لعل مکرد
 باطنیت اصلی چه کند بد کهر افتا
 حافظ که سر زلف بان دست کش بود
 بس طرّف حریفیت کش اکنون برافتا

شرح غزل :

۱- هنگام پیری، عشق دوران جوانی به سرم افتاد و آن راز عشق را که در دل پنهان کرده بودم برملا شد.

۲- از طریق نگاه، مرغ دلم، راه آسمان را در پیش گرفت، ای چشم نگاه کن که دل به دام چه کسی افتاده است.

۳- افسوس که از آن آهوی سیاه چشم مشکین، مانند نافه، خون دل زیادی بر جگرم ریخت.

۴- هر نافه خوشبویی که در دست نسیم سحرگاهان افتاد، به واسطه خاک خوشبوی سرکوی شما بود.

۵- آنگاه که مژگان تو شمشیر عالمگیر خود را بکشد، دل آگاهان بسیاری کشته شده و کشته‌ها روی هم خواهند افتاد.

۶- ما در این سرای جزادهنده، تجربه بسیار آموختیم و دانستیم که هر کس با دُرد نوشان بستیزد، نابود خواهد شد.

۷- اگر سنگ سیاه جان خود را هم فدا کند باز لعل و گوهر نخواهد شد زیرا اگر کسی از اصل بد باشد، نمی‌تواند با سرشت واقعی خود کاری کند.

۸- حافظ که سرگیسوی زیارویان هدایتگر و دستگیرش بود، عاشقی چابک بوده که اکنون با سر به زمین افتاده است.

عکس روی تو چو در آینه جام ادا
 عارف از خنده می در طمع خام اقام
 حسن روی تو بیک جلوه که دیده کرد
 این همه نقش در آینه او نام اقام
 این همه عکس می نقش نگارین نمود
 یک فروغ رخ ساقیت که در جام اقام
 غیرت عشق زبان همه خاصان برید
 کز کجا سر غمش در دهن عام اقام
 من مسجد به خرابات نه خود اقام
 اینم از عدازل حاصل فخر جام اقام
 چه کند کز پی دوران و چون کجا
 هر که در دایره گردش ایام اقام
 در خم زلف تو آدینخت دل از چاه رنج
 آه که چاه برون آمد و در دام اقام
 آن شدای خواجه که در صومعه باز می
 کار ما با رخ ساقی و لب جام اقام
 زیر شمشیر غمش رقص کنان با دیرت
 کاکه شکسته و نیک سر انجام اقام
 هر دمش با من و سوخته لطفی و گرا
 این که این که چه شایسته انعام اقام

صوفیان جمله سیر یقین و نظر بار و

زین میان حافظ و سوخته بنام اقام

شرح غزل :

- ۱- آنگاه که پرتو چهره تو بر شیشه جام افتاد، عارف از لرزش شراب، به طمع خام وصال افتاد.
- ۲- زمانی که زیبایی چهره تو، تنها یک جلوه بر آینه انداخت، این همه تصویر در آئینه خیالات موهوم افتاد.
- ۳- این همه عکس که در شراب افتاده و نقشهای متضادی دارد تنها انعکاس یک فروغ از چهره ساقی است که در جام افتاده است.
- ۴- غیرت و حمیت عشق، زبان همه برگزیدگان را برید اما معلوم نیست که سر غم عشق او چگونه در دهان مردم افتاد.
- ۵- من به اراده خودم از مسجد به میخانه نرفتم بلکه این تقدیر من از روز ازل نتیجه اش و سرانجامش معلوم بود.
- ۶- هر آنکس داخل دایره گردش زمانه می افتد چه می تواند بکند جز آنکه چون پرگار، به چرخیدن ادامه ندهد.
- ۷- دل که در چاه زنج تو افتاده بود به خم گیسوی تو آویخت، افسوس که از چاله ای کوچک چگونه به دام افتاد.
- ۸- ای خواجه اینگونه شد که تو مرا در صومعه هرگز دوباره باز نمی بینی زیرا سروکارم با روی ساقی و لب جام شراب افتاده است.
- ۹- باید که رقص کنان به زیر شمشیر غم عشق او رفت زیرا آنکس که به دست او کشته شد، عاقبتی خوش خواهد یافت.
- ۱۰- یار هر لحظه با من دلسوخته، نظر لطف دیگری دارد، بین که این گدا چگونه شایسته بخشش او شده است.
- ۱۱- تمامی صوفیان، باده نوش و زیباپسند هستند اما از میان آنها تنها حافظ دلسوخته بدنام شده است.

آنکه رخسار تر از رنگ گل و نسرين داد
 و آنکه کيسوی تر از رسم تپا دل آموخت
 من همان و ز زلفها و طبع بيريدم
 گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است
 آنکه آرام تواند به من مسکين داد
 هم تواند گر مشد او من عمنين داد
 که عیان دل شيد ابلب شیرين داد
 آنکه آن داد به شامان بکدایان اين داد
 هر که پوست بد و عمر خودش کاوین داد
 خاصه اکنون که صبا مر و فرودین داد
 بعد ازین دست من و این دلب حبی

در کف غنچه دوران دل حافظ خوش شد

از فراق رخت ای خواجه ام الدین داد

شرح غزل :

۱- آنکسی که چهره تو را چون گل سرخ و نسرين، سرخ و سفید کرد حتماً می تواند به من در مانده هم صبر و آرامش بدهد.

۲- آنکسی که به گیسوی تو آئين ظلم آموخت می تواند با کرم و بخشش خود حق من غمدیده را به من بازگرداند.

۳- من از آن روز که فرهاد، عنان دل عاشق خود را به لب شیرین سپرد، از او قطع امید کردم.

۴- اگر گنج زری وجود ندارد، گوشه قناعت هنوز باقی است و آنکسی که به پادشاهان گنج عطا کرد به گدایان نیز می تواند قناعت عطا کند.

۵- دنیا به ظاهر عروس زیبایی است، اما هر کس بخواهد که به او پیوندد باید عمر خودش را به عنوان مهریه تقدیم کند.

۶- من از این پس در کنار جوی، دست به دامان سرو خواهم برد بسویژه اکنون که باد صبا، مژده آمدن فروردین را داده است.

۷- ای خواجه قوام الدین فریاد که در ندیدن رویت، دل حافظ در دستان اندوه زمانه، پر خون شد.

بقدر دیش گل گفت خوش نشانی داد
 که تاب من بجهان طره فلانی داد
 دلم خنده اسرار بود دست قضا
 درش مبت و کلیدش به دستانی داد
 شکسته وار بدرگاهت آدم که طبیب
 به مومیانی لطف تو ام نشانی داد
 قش درست دیش شاد باد و خاطر خوش
 که دست دوش یاری ناتوانی داد
 برو معالجه خود کن ای نصیحت گو
 شراب و شاهد شیرین که رازیانی داد

گذشت بر من مسکین باقی جان گفت

دین حافظ مسکین من چه جانی داد

شرح غزل :

۱- دیشب بنفشه، با گل سرخ سخن می‌گفت و نشانی درستی داد که زلف
فلان کس (یار) مرا در جهان به تب و تاب انداخت.

۲- دلم گنجینه اسرار زیادی بود اما دست تقدیر و سرنوشت در آن را بست
و کلیدش را به محبوبی دلستان سپرد.

۳- من به آستانه تو، شکسته و خمیده آمدم زیرا که طیب، داروی
شکستگی مرا، مهربانی تو دانست.

۴- آنکس که دست عدل و بخشش او به ناتوانی یاری رساند امید که
بدنی سالم، دلی شاد و خاطری آسوده داشته باشد.

۵- ای نصیحتگر، برو خود را معالجه کن، شراب و زیباروی شیرین‌کار، به
چه کس زیان می‌رساند.

۶- یارم از برابر من درمانده، گذشت و با مراقبان خود گفت: افسوس بر
حافظ بیچاره که چه سخت جان داد.

بهای اوج سعادت بام یافته اگر ترا کدوی بر مقام یافته
 جناب اربابند از ماز شطاه اگر ز روی تو عکسی به جام یافته
 بشی که ماه مراد از افق شود طالع بود که پر تو نوری بسام یافته
 بیارگاه تو چون باد را نشاید کی اتفاق مجال سلام یافته
 چو جان فدای لبش شد خیال میستم که قطره ای ز زلالش بکام یافته
 خیال زلف تو گفتا که جان بساز کزین شکار فراوان بام یافته
 به ناامیدی ازین درمرو بزن لی بود که قرص دولت بسام یافته

ز خاک کوی تو هست که دلم ندانم

نیم گلشن جان در شام یافته

شرح غزل :

۱- هما نیز از اوج سعادت خود به دام ما می افتد اگر تو از برابر جایگاه ما گذر کنی.

۲- اگر از چهره تو، پرتوی به جام ما بیفتد، من چون حباب، از شادمانی کلاه خود را خواهم انداخت.

۳- آنگاه که ماه آرزوهایم از افق طلوع کند آیا می شود که پرتویی از نورش به بام ما افتد؟

۴- وقتی که باد نمی تواند با بارگاه تو راه یابد چگونه می توانم اجازه و فرصت سلامی داشته باشم؟

۵- زمانی که جانم فدای لبث شد با خود گمان می کردم که قطره ای از آب گوارای لبث به دهان ما افتاد.

۶- تصویر و خیال گیسوی تو به من گفت که جانت را وسیله قرار مده زیرا که بسیاری چون تو شکار دام ما شده است.

۷- با ناامیدی از این درگاه دور مشو و فالی بزن شاید که قرعه بخت و اقبال به نام ما درآید.

۸- هرگاه که حافظ از خاک کوی تو سخنی بگوید، بوی خوشی از بوستان جاننش به مشام ما می رسد.

دخت دوستی نشان که کامل بیاراد
 نهال دشمنی برکن که پنج بیاراد
 چو همان خراباتی بعزت باش بازدا
 که در سرکشی جاناکرت مستی خواراد
 شب صحبت ضحیت آن که بعد زوزگار
 بی کردش کند گردون بی لیل و نهار
 عاری واریلی را که مهده و حکم است
 خدا را در دل اندازش که برچون کند اراد
 بهار غمراهی دل که نه این چمن سال
 چو نسیم صد گل آرد بار و چون طبل نزاراد
 خدا را چون دل رستم قاری بست باز
 بفرما لعل نو شین که زد و شش با قراراد

درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سرخا^{فظ}

نشد بر لب جوی و سروی در کناراد

شرح غزل :

۱- اگر می خواهی که به مراد دل خود برسی، نهال محبت بکار و بیخ درخت دشمنی را از ریشه درآور که موجب رنج و اندوه بسیار می شود.

۲- آنگاه که در میخانه، مهمانی، با وارستگان به احترام رفتار کن زیرا اگر از مستی، خمار شوی، دردسر خواهی گرفت (و ممکن است به تو شرابی ندهند).

۳- شب مصاحبت با یار را غنیمت بدان زیرا که زمانه پس از ما باز هم گردش خواهد کرد و آسمان باز هم شب و روز فراوان خواهد آورد.

۴- به دل کجاوه دار لیلی - تخت روان ماه به فرمان اوست - بینداز که از کنار مجنون گذر کند.

۵- ای دل آرزو کن که همیشه در بهار عشرت باشی زیرا که در چمن دهر، هر ساله نسرین های بی شمار و بلبلان بسیاری می آیند و می روند.

۶- بخاطر خدا به لب شیرینت بگو که با بوسه ای به دل اندوهگینم که با گیسوی تو پیمان بسته، آرامشی عطا کند.

۷- حافظ در ایام پیری از خدا می خواهد که در این باغ هستی، کنار رودی بنشیند و یار بلندبالایش را در آغوش کشد.

کسی که خُن خط و دست در نظر دارد محقق است که او حاصل نظر دارد
 چو خامه در ره فرمان و سرطاقت نهاده ایم مکر او بیخ بردارد
 کسی به وصل تو چون شمع یافت و پند که زریخ تو هر دم سری و کردارد
 به پای بوس تو دست کسی نرسد که او چو آستانه بدین در همیشه سردارد
 ز زبد خنک ملولم کجاست باد و آنا که بوی باوه سد امم مانع گردد
 ز باوه بیچیت اگر نیست این زبس که ترا و می زو سوره عقل بی حس بردارد
 کسی که از ره تقوی قدم بر نهد به غم می که ه اکنون ره نبرد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد بُرد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

شرح غزل :

۱- کسی که زیبایی و سبزه عذار معشوق را تماشا می‌کند، به راستی که نتیجه و بهره بینایی خود را برده است.

۲- مانند قلم در راه فرمانبرداری از او، سر به اطاعت فرود آورده‌ایم و بر نمی‌داریم مگر آنکه یار، سر ما را با شمشیر جدا کند.

۳- تنها کسی می‌تواند چون شمع، اجازه وصل تو را داشته باشد که هر لحظه، سرش را زیر شمشیر تو از دست بدهد و سری دیگر برآرد.

۴- کسی می‌تواند به پای بوسی تو دست یابد که چون درگاه پیوسته سر بر در تو نهد.

۵- از زهد ریایی و خشک، دلگیرم، باده ناب کجاست، زیرا که بوی شراب، همیشه دماغ جان مرا تر و تازه می‌کند.

۶- اگر باده هیچ سودی هم برای تو نداشته باشد، همین کافی نیست که لحظه‌ای کوتاه تو را از اندیشه‌های عقل باز می‌دارد.

۷- کسی که تاکنون پا از مسیر پرهیزگاری بیرون نمی‌گذاشت ببین که اکنون به قصد رسیدن به میخانه، راه سفر را پیش گرفته است.

۸- حافظ دل شکسته خود را که همچون لاله داغ عشقی بر جگر دارد، با خود به زیر خاک خواهد برد.

دل نابد و رویت ز چمن نساع دأ
 که چو سرو پای بندست چو لاله دأ
 سرماسه دنیا بدید به کمان بروی کس
 که درون گوشه کیران جان فراغ دأ
 ز بنفشه تاب ارم که ز زلف ازندوم
 تو سیاه کم بجا بین که چه درد ماغ دأ
 به چمن حسد و بگر بر تخت گل که لا
 شب ظلمت و سیاهان بجا توان رسید
 من و شمع صبحگاه می سوزد و بگریم
 که بوختیم و از مابست ما فراغ دأ
 سوزم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم
 طرب آشیان بلبل بگر که ز راغ دأ

سرد رس عشق دار و دل در و مند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوا می باغ دأ

شرح غزل :

۱- دل ما در دوران جلوه‌گری روی تو، از باغ و بوستان بی‌نیاز است زیرا که چون سرو، پایبند عشق است و چون لاله، داغ عشق دارد.

۲- ما سر تسلیم برابر ابروی کمانی کسی فرود نمی‌آوریم زیرا که دل خلوت‌نشینان از عالم پرداخته و بی‌نیاز است.

۳- من از بنفشه در خشم و غضب هستم که پیچ و تاب خود را به زلف یار نسبت می‌دهد، تو ببین که این سیاه‌چهره بی‌ارزش چه خیال خامی در سر دارد.

۴- با ناز به چمن برو و ببین در کنار تخت پادشاهی گل سرخ، لاله چون همنشین و حریف پادشاه است که پیاله‌ای شراب در دست دارد.

۵- در این تاریکی مطلق و بیابان پرهراس به کجا می‌توانم برسم جز آنکه شمع روی فروزان تو بر سر راهم چراغ بگذارد.

۶- اگر من و شمع سحرگاهان با هم گریه کنیم سزاوار هستیم زیرا که هر دو سوختیم و دلبر ما از دل ما فارغ است.

۷- اگر من چون ابر بهمن بر چمن هستی بگیرم سزاوارم زیرا که آشیان شادمانی بلبل هزارستان به دست زاع افتاده است.

۸- دل رنجیده‌ی حافظ، آرزو و تصمیم درس عشق را دارد و دیگر اندیشه سیر و تفرج و آرزوی دیدن باغ را ندارد.

آگنس که بدست جام دُر	سلطانی جسم مُدام دُر
آبی که خضر حیات از ویافت	در سیکده جو که جام دُر
سر رشته جان بجام بکُدا	کاین رسته از و نسام دُر
مادمی وز همدان قتی	تا یار سر که ام دارد
بیرون ز لب تو ساقی است	در دور کسی که کام دارد
ز کس همه شیوه مایستی	از چشم خُشت بام دُر
ذکر رخ و زلف تو دلم	در دِست که صبح و شام دُر
بریده ریش در و مندان	لعلت مکی مدام دُر

در چاه دقن چو حافظ اجمی جان

خُسن تو و دُردِ غلام دُر

شرح غزل :

۱- آنکسی که جام معرفت در دست دارد، پادشاهی و شکوه جمشید جاودانه از آن اوست.

۲- آن آب حیاتی را که خضر، زندگانی جاوید از آن یافت در میخانه جستجو کن زیرا که در قدح است.

۳- زمام حیات خود را به جام شراب واگذار کن زیرا رشته زندگی، بواسطه آن، در نظم و ترتیب است.

۴- ما ملازم شراب هستیم و زاهدان با پرهیزکاری همراهند، تا ببینیم که یار، به کدام سو، میل دارد.

۵- در این زمانه، کسی کامروا است که از لب تو ای ساقی، بهره مند است.

۶- نرگس تمام آداب مستی را از چشمان زیبای تو قرض گرفته است.

۷- برای دل من، یادآوری چهره و گیسوی تو، چون دعای صبح و شام است که بر لب دارد.

۸- لبان لعل تو بر سینه مجروح دردمندان عشقت، همیشه نمک حسرت می افشاند.

۹- ای جانان من، در چاه زنخدان تو، چون حافظ، صد غلام اسیر زیبایی هستند.

دلی که غیب نایست جام جم دارد
 ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
 بخط و خال که ایان مده خیره دل
 بدست شاه و شی دو که محترم دارد
 نه هر درخت تحمل کند بجای خزان
 علامت است سر دم که این قدم دارد
 رسید موسم آن که طرب چو زکست
 نهد پامی قدح حکه کشش دم دارد
 ز رازهای می آسون گل در مرغ
 که عقل کل بصدت عیب متمم دارد
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
 کد ام محرم دل به درین حرم دارد
 دلم که لاف بجز و زدی کون صد شغل
 بیوی زلف تو با باد صبح دم دارد
 مراد دل نه که پرسم که نیست دل داری
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

زجیب خرقه حافظ چه طرف توان بست

که ماصد طلبیدیم و او غم دارد

شرح غزل :

- ۱- آن دلی که چون جام جم، اسرار نهان را نمایان می‌کند، اگر انگشتی پادشاهی را لحظه‌ای از دست بدهد، برایش اهمیتی ندارد.
- ۲- گنجینه دلت را به سبزه عذار و خال چهره‌ی تهی‌دستان بی‌فضیلت مده و آن را به دست فرمانروایی صاحب کمال بده که قدر آن را بشناسد
- ۳- هر درختی نمی‌تواند که بار ستم پائیز را تحمل کند، من غلام عزم استوار سروی هستم که دارای این پایداری و استواری است.
- ۴- اینک زمان آن رسیده که هرکس که اندکی سرمایه دارد آن را چون نرگس مستی برای بدست آوردن شادمانی، در پای جام بریزد و خرج کند.
- ۵- اکنون چون گلی باش و سرمایه‌ات را برای خریدن شراب صرف کن زیرا اگر چنین نکنی عقل کاملت تو را به صد عیب، متهم می‌کند.
- ۶- هیچ کس از رازهای جهان غیب آگاه نیست پس افسانه مگو، کدام محرم دلی، به سراپرده‌ی اسرار غیب، راه یافته است؟
- ۷- دلم که ادعا می‌کرد وارسته و بی‌تعلق شده است اینک به عطر گیسوی تو صدگونه سروکار با نسیم سحرگاهی دارد.
- ۸- من خواسته دلم را از که بجویم در حالی هیچ دلنوازی نیست که دیده‌ی عنایت و شیوه‌ی بخشش داشته باشد.
- ۹- از دلق ریایی حافظ چه سودی می‌توان برد که ما خدای بی‌همتا را خواستیم و او خود بتی برای پرستش دارد.

بسی دارم که در گل سنبلیلیان

بهار عارضش خلقی چون ارغوان

غبار خط پوشانید خورشیدش یارب

بقای جاودانش که حسن جادوان

چو عاشق میدم گفتم که بروم کو هر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خوشان

ز چمت جان نساید برو که هر سو که می

کین از کوشه ای کردست قیر از کمان

چو دام طره فاند زک و خاطر عشاق

به غار صبا گوید که راز ما نخوان

بیشان جرعای بر خاک حال ابله دن

که از جمید و خیر و نیر و ناسان

چو در رویت بنجد گل شود دشمنی

که بر گل اعتماد می نیست که حسن جهان

خدا را و من بستان از ادوی شمع مجلس

که می بادگیری خورد دست با من بکران

بفراک اربعی بندی خدا را زود صید کن

که آفتاب است در ناخیر طلب از یان

ز سر و قد و بجویت مکن محروم حشم را

بدین سر حشم اش نشان که خوش آبی و دن

ز خوف بجرم این کن اگر امید آن داری

که از حشم بداندیشان خدایت در مان

چه حد بخت خود گویم که آن عیار شهر است

به تنگی گشت حافظ را و سکر در مان

شرح غزل :

۱- دلبری زیبارو دارم که سایبانی از گیسو برگرد چهره و شکوفه
رخسارش فرمانی برای ریختن خون شکوفه ارغوان دارد.

۲- سبزه خط، چهره تابان چون خورشیدش را پوشانید، خدایا به او زندگی
جاوید بخش زیرا زیبایی دائمی دارد.

۳- آنگاه که عاشق می شدم با خود گفتم که گوهر وصال و مراد را بدست
آورد، نمی دانستم که دریای عشق چه خطرها و موجهای خونریزی دارد.

۴- من نمی توانم از تیر نگاهت، جان بدر ببرم زیرا به هر سو که می نگرم،
چشمتم کمین کرده و تیر مژگان را در کمان ابرو گذاشته است.

۵- آنگاه که از دام گیسو، دل عاشقان خود را چون گرد و غبار بیفشاند، ب ۸
باد صبای سخن چین می گوید که راز ما را پنهان نگاه دار.

۶- جرعه ای از شرابت را بر خاک بریز و از او حال دل را که در خود مدفون
کرده بپرس زیرا که داستانهای زیادی از جمشید و کیخسرو دارد.

۷- ای بلبل، اگر گل به رویت بخندد و تبسمی کند، به دام فریش میافت
زیرا که بر وفای گل اعتمادی نیست اگر چه دنیایی زیبایی داشته باشد.

۸- ای بزرگتر محفل، بخاطر خدا داد مرا از او بستان زیرا که با کسی دیگر
شراب نوشیده و با من سرسنگین است.

۹- اگر فتراک خود را (برای شکار) می بندی، بخاطر خدا زودتر مرا صید
خود کن زیرا که در درنگ، آفات بسیار است و به خواهنده، زیان
می رساند.

۱۰- از دیدن قامت چون سرو، دلپذیرت، چشمان مرا محروم مکن، بلکه
آن را در کنار چشمه چشم من بکار زیرا که همیشه جویباری از آن روان
است.

۱۱- از هراس دوریات مرا نجات بخش اگر به این موضوع امید داری که
خدا تو را از چشم بداندیشانت در امان نگاه دارد.

۱۲- چگونه می توانم از بخت خود شکایت کنم در حالی که آن راهزن
آشوبگر، حافظ را با تلخکامی می کشت در حالی که دهان شیرینی داشت.

هر آنکو خاطر محسوس و یار نازین دارد
 حریم عشق را که بسی بالاتر از عقلست
 دامن تنگ شیرش مگر ملک سلیمانست
 لب لعل و خط مسکین چنانست و اینست
 بخاری منکرای مغسم ضعیفان و نجفاز
 چو بر روی زمین باشی تو انانی ضمیمت دین
 بلا کردان جان و تن و حای مستمند است
 صبا از عشق من مری بگو با آن رخسار
 که صد حبشید و کجمر و غلام کمترین دارد
 که عادت بهدم او گشت و دولت بنشین دارد
 کسی آن آستان بود که جان آیین دارد
 که نقش خاتم لعلش جهان بر یکنین دارد
 باز مدام و بسر خود او که خوش آن دین دارد
 که صد مجلس عشرت که ای و نشین دارد
 که دوران تا تو انیسا بسنی بر زمین دارد
 که بید خیر از آن خم من که ننگ از خوش چین دارد
 که صد حبشید و کجمر و غلام کمترین دارد

و گر گوید منوچهرم چو حافظ عاشق مفلس

بگویندش که سلطانی که انی بهمنشین دارد

شرح غزل :

۱- هر کسی که خاطری آسوده و یاری عزیز دارد، خوشبختی همدم او شد و بخت و اقبال همراهش.

۲- آستان عشق، مقامی بسیار بالاتر از عقل دارد و تنها کسی می تواند بر آن درگاه بوسه بزند و راه یابد که جان خود را برای نثار، در کف داشته باشد.

۳- مگر دهان کوچک و شیرین تو، نگین پادشاهی سلیمان است که نقش و نگار انگشتی لب لعلت، جهان را زیر فرمان خود دارد.

۴- آنگاه که یار هم لب لعل دارد و هم سبزه عذار، به او افتخار می کنم که زیبایی این هر دو را دارد.

۵- ای توانگر، به ناتوانان و تهیدستان به حقارت نگاه مکن زیرا گدایان به صدر مجلس عشرت راه دارند.

۶- حال که زنده ای و روی زمین راه می روی، قدر و ارزش توانایی را بدان زیرا که روزگار، ناتوانان بسیاری را در زیر خاک دارد.

۷- دعای خیر مستمندان، بلا و آفت را از جان و دل دور می کند، اگر کسی از خرمنی که گدایان خوشه چین در اطراف آن هستند ننگ داشته باشد، خیری نخواهد دید.

۸- ای باد صبا، نکته ای از عشق مرا برای آن شاه خوبان بازگو کن زیرا کمترین بنده زر خرید او جمشید و کیخسرو هستند.

۹- و اگر او پاسخ داد که عاشق حقیری چون حافظ را نمی خواهد، به او بگوید که سلطانی باش که همنشین مستمندان است.

هر آنکه جانب اهل خدا کند دارد خداش در همه حال از بلا کند دارد
 حدیث و سنت گویم مگر بحضرت دوست که آشنا سخن آشنا کند دارد
 دلا معاش خان کن که کر بفرز دای فرشته ات بدو دست دعا کند دارد
 گرت هوست که معشوق نکند پیمان نگاه دار سر رشته تا کند دارد
 صبا بر آن سر زلف اردل مرینی ز روی لطف بگویش که جا کند دارد
 چو گفتش که دلم را نگاه دار چه گفت ز دست بنده چه خیر و خدا کند دارد
 سرور و دل جانم فدای آن باری که حق صحبت مهر و وفا کند دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

به یادگار نسیم صبا کند دارد

شرح غزل :

۱- هر آنکسی که ارزش بندگان خدا را حفظ کند، خداوند در تمام احوال او را از بلا، مصون نگاه می‌دارد.

۲- من راز و سخن عشق به دوست را مگر به خود او نخواهم گفت زیرا که تنها دوست و محرم اسرار، راز و اسرار دوست را حفظ خواهد کرد.

۳- ای دل چنان زندگی کن که اگر در جایی پایت لغزید، فرشتگان دو دست دعا برداشته و تو را حفظ کنند.

۴- اگر می‌خواهی که یارت، عهد و پیمان نگسلد تو نیز رشته مودت را محکم نگاه دار تا او نیز رشته محبت را گسسته ندارد.

۵- ای باد صبا، اگر دل مرا اسیر در سر زلف یار دیدی با مهربانی به او بگو که جایش را حفظ کند.

۶- وقتی به او گفتم دلم را در عشق خود نگاه دار او گفت که از من کاری بر نمی‌آید، باید که خدا، خود نگاه دارد.

۷- سر و مال و دل و جانم به قربان یاری باد که حق و ارزش همصحبتی مهرآمیز و وفادارانه را نگاه دارد.

۸- غبار راه گذر تو کجاست تا حافظ دلدادہات کمی از آن را به یادگار از نسیم صبا، نزد خود نگاه دارد.

نقش برغسه که ز دراه بجائی اُرْد	مطرب عشق عجب ساز و نوائی اُرْد
که خوش آهنگ و فرح بخش جوانی اُرْد	عالم از ناله عشاق مبادا خالی
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی اُرْد	پیر دوی کش ما که چه نذر و روزو
تا هواخواه تو شد سر بهمانی اُرْد	محترم دارد ولم کاین مکن قنبر
پادشاهی که به همسایه کدائی اُرْد	از عدالت نبود دور کرش پدحالی
در عشق است و جگر نود و دانی اُرْد	اشک خونین نمودم طبع بیان گفتند
هر عمل اجری و هر کرد و جانی اُرْد	ستم از غصه میامو که در مذبح عشق
شادی وی کسی خور که صفائی اُرْد	تغرکت آن بت را بجا باد و پرست

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تناسلی و حالی دارد

شرح غزل :

۱- رامشگر و نوازنده عشق چه آهنگ و نوای خوشی دارد، هر نغمه‌ای که می‌نوازد، بسیار بجا و شایسته است.

۲- گیتی از ناله عاشقان خالی مباد زیرا که آهنگی خوش و آرزویی دل‌انگیز دارد.

۳- اگر چه شیخ شراب نوش ما زر و زوری ندارد اما خدایی خوب دارد که به او می‌بخشد و خطا و گناهش را می‌پوشاند.

۴- دل مرا گرامی بدار زیرا چون مگسی قند لبانت را می‌ستاید و از زمانی که عاشق شده، شکوه و بخت هما را بدست آورده است.

۵- پادشاهی که در همسایگی خود گدایی دارد، اگر از حال و احوال او بپرسد، از عدل و انصاف دور نخواهد بود.

۶- اشک خونین خود را به طیبیان نشان دادم و آنها گفتند این درد، درد عشق است و دوايي جانگداز (صبر) دارد.

۷- از کرشمه چشم خود، ستمگری را می‌آموز زیرا در مذهب و آئین عشق، هر کار نیکی، ثوابی دارد و هر عملی، مزد و پاداشی.

۸- آن زیباروی ترسازاده باده‌نوش چه کلام نغزی گفت که شراب را به شادی آن یاری بنوش که صفای درونی دارد.

۹- پادشاهها، اینک که حافظ که در کنار آستان تو نشسته، فاتحه خوانده است و از تو، خواستار دعا است.

آنکه از نسل او خالیه تابانی دارد باز باد شدگان ناز و عتابی دارد
 از سرشته خود میکند ری همچون باد چه توان کرد که عمرت و شبانی دارد
 ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف آفتابیت که در پیش سجای دارد
 چشم من کرد بهر گوشه و آن یل سبک تاسی سه و ترا تازه تر آبی دارد
 غمزه شوخ تو خنم به خطامی ریزد فرصت باد که خوش فکر صوابی دارد
 آب حیوان اگر نیست که دارد لب و دست روشن است ای که خضر بهره سربانی دارد
 چشم محسوس تو دارد ز دلم همدگر ترک مت است مگر میل کبابی دارد
 جان بیمار مرانیت ز تو روی بوال ای خوش آن خسته که از دست جوابی دارد

کی کند سوی دل حشّه حافظ نظری

چشم متش که بهر گوشه حسرابی دارد

شرح غزل :

۱- آن کسی که مواد معطر از گیسوی خوشبوی او در تب و تاب حسادت است باز با عاشقان خود در کرشمه و پرخاش است.

۲- تو از سر عاشقان کشته در راه خود چون باد، سریع می‌گذری، چه می‌توان کرد که معشوق چون عمر است که سرعت و شتاب دارد.

۳- چهره چون ماهش که جلوه خورشید دارد در پشت پرده گیسوانش، چون آفتابی است که ابر روی آن را پوشانده است.

۴- چشم من از هر گوشه‌اش، سیل اشک را روانه کرد تا قامت دلجوی تو، تازه‌تر و شاداب‌تر شود.

۵- اگر چه کرشمه گستاخانه چشم تو، مرا به اشتباه و بی‌گناه می‌کشد اما امید که فرصت کافی برای این کار داشته باشد زیرا فکرش درست و دلپذیر است.

۶- آب زندگانی اگر این باشد که لب دوست دارد پس واضح است که خضر، به سرابی دست یافته است.

۷- چشم مست تو تصمیم دارد که جگر دل مرا خون کند، او ترکی مست است که قصد کباب کرده است.

۸- جان عاشق من از روی تو سئوالی نمی‌کند، خوشا به حال آن عاشق بیماری که خود از دوست جواب می‌گیرد.

۹- معشوق کی به سوی دل عاشق توجهی نشان می‌دهد در حالی که چشم مست و خمارش، در هر گوشه، از پای درافتاده‌ای دارد.

شاد آن نیست که موی قمیانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آبی دارد
 شیوه حور و پری که چ لطیف است و
 خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
 چشمه چشم مرا ای گل خندان دیبا
 که به امید تو خوش آب وانی دارد
 کوی خوبی که بر داز تو که خوشید اینجا
 نه سوار است که در دست عنانی دارد
 و لسان شد سختم تا تو قبولش کردی
 آری آری سخن عشق نشانی دارد
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
 برده از دست هر آنکس که گمانی دارد
 در ره عشق زند کس یقین محرم
 هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 با خرابات نشان زکرامات ملا
 هر سخن وقتی و همه نکته مکانی دارد
 مرغ زیرک زند در چمنش پرده سری
 ندعی کو لغز و نکسته بجا فضا مفروش
 هر بهاری که به دنیا له خزان می دارد
 فلک مانیز زبانی و بیانی دارد

شرح غزل :

- ۱- زیبارو کسی نیست که گیسوانی مشکین و کمری باریک دارد، غلام مهر کسی باش که لطیفه‌ای از حسن دارد.
- ۲- گرچه راه و رسم فرشته و پری نیکو و دلپذیر است ولی خوبی و نیکویی همان است که معشوق دارد.
- ۳- ای زیباروی خندان، به چشمه چشم من عنایتی داشته باش زیرا که به امید تو سرشکش روان است.
- ۴- هیچ کس نمی‌تواند گوی زیبایی و حسن را از تو ببرد و حتی خورشید نیز با آن همه جلوه‌اش، سواری نیست که در دست عنان اختیار داشته باشد.
- ۵- کلام من آرامش‌بخش دل تو شد تا بالاخره آن را پذیرفتی، بله گفتار عاشقانه، شیوه خاصی دارد.
- ۶- خم ابروی تو در شیوه تیراندازی خود، بر هر کمانداری چیره شده است.
- ۷- به یقین، هر کسی در مسیر عشق، محرم راز نخواهد بود و هر سالکی به اندازه اندیشه خود، از عشق گمان و تصویری دارد.
- ۸- نزد ساکنان میخانه عشق، از کرامات خود دم مزین زیرا هر سخن، زمانی و هر نکته لطیفی، مکانی خاص برای گفتن دارد.
- ۹- مرغ هوشیار در سبزه‌زاری که پس از بهار، خزانی دارد، خیمه اقامت نمی‌زند.
- ۱۰- به مدعی بگو که با لطیفه‌ها و معماهای خود به حافظ فخر نفروشد زیرا قلم او زبانی شیوا و بیانی بلیغ دارد.

جان بی جمال جان میل جان	هر کس که این بندار دشت که آن بند
بایکس نشانی زان دستانم	یا من خبر ندارم یا او نشان بند
هر شنبی دین به صد بحر آتش است	در داکه این معاشر شرح و بیان بند
سر منزل فراغت نتوان دست داد	ای ساروانج و کس کاین که آن بند
چنگ خمیده قامت میخواست بعثت	بشو که پند پیران بیعت یا آن بند
ای دل طریقی ندی از محبت یار	مست است در حق و کس این بجان بند
احوال گنج فارس را یامد ادب را	در گوش دل فرو خوان باز نخوان بند
که خود رقیب شمع است اسرار و پشان	کان شوخ سربزیده بند زبان بند

کس در جهان ندارد یک بنده محو حافظ
زیرا که چون تو شای کس در جهان

شرح غزل :

۱- جان بدون دیدار چهره یار، میل و رغبتی به این دنیا ندارد و هرکس که جانانی ندارد بدرستی که جانی ندارد.

۲- من نشان و اثری از آن دلربای خود در هیچ کس ندیدم، حال یا من خبری از آن ندارم و یا او خود نشانی خاص ندارد.

۳- در راه عشق، هر قطره شبنم، گویی صد دریا آتش است، افسوس که این سخن پوشیده، بیش از این شرح و تفصیلی ندارد.

۴- سرمنزل آسودگی را نمی توان از دست داد و ترک کرد پس ای ساربان، بار را فروانداز زیرا این راهی که می رویم، پایان و نهایتی ندارد.

۵- پیرانی که چون چنگ، قامتی خمیده دارند تو را به خوشگذرانی دعوت می کنند، نصیحت آنها را به گوش بگیر زیرا ضرری نمی بینی.

۶- ای دل، آئین زیرکی را از محتسب پیاموز زیرا در حالی که مست است کسی در حق او این شک و گمان را ندارد.

۷- در گوش دل خود، داستان گنج قارون را که زمانه برباد داد، برگو تا زر و سیم پنهان نکند.

۸- حتی اگر شمع، حریف تو باشد، اسرار تو را از او پنهان کن زیرا او گستاخی است که سر از تنش جدا شده و زبانش، بندی ندارد و سرت را برملا می سازد.

۹- هیچ کس در دنیا، غلام و بنده ای چون حافظ ندارد و علت هم این است که هیچ کس، پادشاهی بزرگوار چون تو ندارد.

روشنی طلعت تو ما ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
 گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 تاج کند بارخ تو دو دامن / آینه دانی که تاب آه ندارد
 شوخی ز کس نگر که پیش تو شکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
 دیدم و آن چشم لیه که تو دای / جانب هیچ آشنایگاه ندارد
 رطل کرانم ده ای مرید خسته آبا / شادی شمی که خافت آه ندارد
 خون رخو خاش نشین که آن دل باز / طاقت فریاد دادخواه ندارد
 کو برو و استین بچون جگر شوی / هر که در این آستانه راه ندارد
 فی من تنه اشتم تطاول لغت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدۀ تو کرد و بمن عیب

کافر عشق ای صنم کنا ندارد

شرح غزل :

۱- ماه، فروغ و روشنایی چهره تو را ندارد و گل سرخ نیز پیش تو، جلوه گیاه ندارد.

۲- مأوا و منزل جان من در گوشه ابروی تو است، حتی پادشاه نیز، چون من گوشه ای خوشتر از این نقطه ندارد.

۳- نمی دانم که آه دل من با چهره تو چه می کند زیرا همچنانکه می دانی آینه، توان پایداری در مقابل آه ندارد.

۴- گستاخی نرگس را نگاه کن که در نزد تو شکفت، آری، بی حیا نمی تواند ادب را رعایت کند.

۵- چشمان سیاهدل و ظالمت را دیدم و فهمیدم تو با این چشمان، بر هیچ آشنایی، رحم نخواهی کرد.

۶- ای مرید میخانه، بخاطر شادی آن پیری که خانقاهی ندارد، به من با پیمانه بزرگ، شراب بده.

۷- غصه و اندوه بخور و خاموش و ساکت بنشین زیرا که دل نازک معشوق، طاقت و توان شنیدن فریادهای دادخواه و دادستانده را ندارد.

۸- به هر کسی که به آستان عشق راه نمی یابد بگو برود و با آستین، خون جگر خود را که از چشمانش سرازیر است، پاک کند.

۹- تنها من نیستم که بار ستم گیسوانت را می کشم، چه کسی را می یابی که داغ گیسوی سیاه تو را بر دل نداشته باشد؟

۱۰- حافظ اگر به تو سجده کرد بر او خرده مگیر زیرا ای بت زیبارو، کافر عشق، گناهی مرتکب نشده است.

نیست دشنه نگاری که دل مایرد
 بجسم آریار شود رستم از اینجایرد
 کو حریفی کش سرست که پیش کش
 عاشق سوخته دل نام تما یارد
 باغبان خندان بی خبرت می نم
 آه از آن وز که بادت گل رعایرد
 رهزن دهر تخته ست شو این ارد
 اگر امروز نبردست که فردا یارد
 در خیال این همه نعت بهوس میارم
 بو که صاحب نظری نام تما یارد
 علم و فضل که چهل سال دلم جمع آرد
 ترسم آن ترکس مستانه به یما یارد
 بامت گادی چه صد بار دهنده شوم
 سامری کیست که دست از ید یما یارد
 جام مینائی می سدره تنگدلی
 منه از دست که یل غمت از جا یارد
 راه عشق ار چه کیسگاه کا نداشت
 هر که دانسته رود صدف را عدا یارد

حافظ ارجان طلبه غنوه مستانه یا

خانه از عنبر بر و از دهل تابا یارد

شرح غزل :

- ۱- در این شهر زیبارویی که دل ما را ببرد پیدا نمی‌کنم، اگر بختم یاری دهد، از این شهر، رخت برخوام بست و خواهم رفت.
- ۲- حریفی که نیکو و سرمست باشد کجاست که پیش سخاوت وی، عاشق دلسوخته، از آرزویش، سخنی به میان آورد.
- ۳- ای باغبان، تو را از پاییز عمر ناآگاه می‌بینم، افسوس بر آن زمانی که باد خزانی، گل زیبای حسن تو را با خود ببرد و نابود سازد.
- ۴- سارق و دزد زمانه نخوابیده و بیدار است پس از دشمنی او خود را آسوده مپندار زیرا اگر امروز سرمایه حیات تو را نبرده، فردا خواهد برد.
- ۵- من در خیال خود با این همه عروسک (شعر) بازی می‌کنم شاید که صاحب‌نظری پیدا شود و خواستار تماشای آنان شود.
- ۶- علم و دانشی که طی چهل سال زندگی، دلم جمع کرد، می‌ترسم که ناگاه آن چشمان خمار به تاراج ببرد.
- ۷- اگر بانگ و آواز گاو سامری بلند شد فریب مخور، سامری توان آن را ندارد که برید بیضای موسی، غلبه کند.^(۱)
- ۸- ساغر لاجوردی باده، مانع ورود ذلت‌نگی است، پس آن را از دست مگذار و گرنه سیل اندوه تو را با خود می‌برد.
- ۹- اگر چه کمانداران رهن در راه پرخطر عشق پنهان شده‌اند اما هرکس که آگاهانه در این راه قدم بگذارد، از دشمنان پیشی خواهد گرفت.
- ۱۰- حافظ اگر کرشمهٔ مستانهٔ یار، جانت را بطلبید، خانه دل را از غیر خالی گردان و بگذار که او جانت را با خود ببرد.

اگر نه باده عسل زیاد مایبرد
 اگر نه عقل بهستی فسد و کشد لنگر
 فغان که با همه کس غایبانه باخت
 که در بر ظلمات است خضر اهی کو
 دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
 طیب عشق منم باده ده که این معجون
 نسیب حادثه بسیاد ماز جابرد
 چگونه کشتی از این در طبلایبرد
 که کس نبود که دستی ازین غایب
 مباد کاتش محرومی آب مایبرد
 که جان نمرک به بیماری صبا ببرد
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار گفت

مگر نیم پایی خندا می را ببرد

شرح غزل :

۱- اگر شراب، غم و اندوه دل را از خاطر ما نبرد، بیم حوادث روزگار، بنیان ما را ریشه کن خواهد کرد.

۲- اگر در دیاری غم، کشتن عقل با مستی، لنگر نیندازد چگونه می تواند از این طوفان بلا، جان سالم بدر ببرد؟

۳- افسوس که فلک و زمانه، با همه، ماهرانه دغلبازی و در شطرنج آنها را مات کرد، و هیچ کس پیدا نشد که بر این ناراستی، غلبه کند.

۴- گذار ما در تاریکی هاست آیا خضر راهی پیدا می شود تا ما را راهنمایی کند، تا شاید آتش و لهیب محرومی، باعث بدنامی ما نشود.

۵- دل ناتوان من از آن رو به چمن تمایل دارد که با وجود بیماری باد صبا، جان سالم از مرگ بدر ببرد.

۶- من طیب درد عشقم پس به من شراب بده زیرا این دارو، باعث آسودگی و صحت می شود و اندیشه باطل را از میان می برد.

۷- حافظ در غم عشق سوخت و هیچ کس غم او را به معشوق نگفت، شاید نسیم بخاطر رضای خدا، پیامی از او به معشوق برساند.

سحر بل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با چپا کرد
 از آن نکست خم خون دل افتاد و ز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
 غلام مہبت آن نار نسیم که کار حسیب بی روی دریا کرد
 من از بیجا گمان دیگر نالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 کز از سلطان طمع کردم خطا بد و راز دلبر و فاجستم جفا کرد
 خوش باد آن نیم صبحگاهی که در شب نشینان داد و اگر کرد
 نقاب گل کشید و زلف نسل که به بند قبا ی غنچه اگر کرد
 بهر و بسمل عاشق در افغان تنغم از میان باد صبا کرد
 بشارت بر به کوی میفرشان که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شمس با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

شرح غزل :

۱- هنگام سحر، بلبل با باد صبا این سخن را می گفت که ببین چهره گل سرخ
بر سر ما چه بلاها آورد.

۲- از رنگ سرخ چهره ام، دلم پر خون شد و تنها نصیب مرا از آن گلزار،
خار بلا کرد.

۳- من بنده همت آن نازنینی هستم که کار خیر را بدون ظاهرسازی و
خودنمایی انجام داد.

۴- من دیگر از بیگانگان ناله و شکایت نمی کنم زیرا هر چه بر سرم آمد،
آن یار آشنا کرد.

۵- اگر از پادشاه انتظاری داشتم اشتباه بود و اگر از معشوق وفاداری به
عهد طلبیدم، به من ستم کرد.

۶- وقت آن نسیم سحری که درد و اندوه شب بیداران را درمان کرد، خوش
و گوارا باد،

۷- زیرا که روی بند گل سرخ را برداشت و زلف سنبل را گشود و تکه
قبای غنچه را باز کرد.

۸- بلبل عاشق و شیدا در هر سو، در افغان و زاری است و در این میان باد
صبا با گل خوش می گذراند.

۹- به کوی میفروشان این مژده و نوید را ببر که حافظ از زهد ریاکارانه
خود توبه کرد.

۱۰- از میان بزرگواران شهر، تنها کمال دولت و دین، ابوالوفا، با من
وفاداری کرد.

بیا که ترک فلک خوان و ز غارت کرد بلال عید بد و فتح اشارت کرد
 ثواب و زه و حج قبول کنس برد که خاک میکده عشق از یارت کرد
 مقام اصلی ماکوئه خرابات است خدایش خیر دما دکن این عارت کرد
 بهای باد و چون لعل صیت جوهر لعل بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
 نماز در حسم آن ابروان محرابی کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
 فغان که ز کس جانش شیخ شمر د نظر بد رویشان از سحر ت کرد
 برو می یار نظر کن ز دیده منت د که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو از عظم

اگر چه صفت بسیار در عبادت کرد

شرح غزل :

- ۱- عجله کن که چرخ غارتگر، خوان روزه را برچید و به یغما برد. و هلال ماه نو و عید نیز به گردش ساغر فرمان داد.
- ۲- آنکسی ثواب و اجر روزه و حج پذیرفته خود را خواهد برد که خاک در میخانه عشق را زیارت کرده باشد.
- ۳- جایگاه واقعی من، گوشه میخانه است، خدا به آن کسی که میخانه را بنا نهاد، خیر دهد.
- ۴- قیمت می چون لعل چیست؟ گوهر خرد، بشتاب که کسی سود می برد که این تجارت را انجام دهد.
- ۵- کسی می تواند در محراب ابروی جانان نماز بگذارد که وضو با خون جگر گرفته باشد.
- ۶- فریاد از آن چشمان فسونگر پیر شهر که از سر حقارت به میگساران کهنه کار نگریست.
- ۷- به چهره یار نگاه کن و سپاسگزار چشمانت باش زیرا که تنها شخص کارآزموده، نگاهی از سر بینش و آگاهی به یار می اندازد.
- ۸- سخن عشق را از حافظ بشنو نه از واعظ شهر، گر چه او در سخنان خود، تکلف و صنعت بسیار بکار می گیرد.

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
 علی الصبح که میخا ز راز یارت کرد
 همین که ساعز زین خورنهان کن دید
 بلال عید بد و فتح اشارت کرد
 خوشاماز و نیاز کسی که از سر درد
 به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
 امام خواجه که بودش سر نماز دراز
 بخون دختر ز خود را نصارت کرد
 دلم رسته نفس بجان خرید آسود
 چه سود دیدند انم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
 خبر دهید که حافظ بی طهارت کرد

شرح غزل :

۱- عارف و صاحب‌دلی که بامدادان به دیدار از میخانه رفت، وضو با آب پاک باده معرفت گرفت.

۲- به محض آنکه پیمانه طلایی و زرین خورشید پنهان شد، هلال ماه عید، به گردش ساغر در مجلس فرمان داد.

۳- پسندیده باد نماز و عجز نیاز آنکسی که با دردمندی، با اشک چشم و خون جگر خویش، وضو گرفت.

۴- پیشوای دینی که تصمیم بر آن داشت نماز را طولانی و با تأنی بخواند، ابتدا با شرابی که خون دختر تاک است، خرقه خود را سپید و پاک ساخت.

۵- دلم از حلقه گیسوی او، به بهای جان خود، فتنه را خرید، نمی‌دانم چه سودی در این معامله دید که این کار را انجام داد.

۶- اگر که امام جماعت، امروز مرا خواست به او خبر بدهید که حافظ با می معرفت، وضو گرفته است.

صوفی نضاد دوا و سرحد باز کرد
 بسیاد مکر با ملک حقه باز کرد
 بازی صرخ بکندش بیضه در کلاه
 زیر اک عرض شعبده با حل را کرد
 ساقی بیا که شاه در عنای صوفیان
 دیگر به جملوه آمد و آغاز نماز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق خست
 و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
 ای دل بیا که ما به پناه خلدایم
 زانچ استین کوته و دست دراز کرد
 صنعت مکن که هر که محبت راست بخت
 عشق بروی دل در محسنی فراز کرد
 فردا که میگاه حقیقت شود پدید
 شرمند و حسه روی که عمل بر مجاز کرد
 ای بکبک خوش حسه ام کجا میری باز
 غره مشکو که بر زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که دراز

ما را خدا از زهد ریایی نیاز کرد

شرح غزل :

۱- صوفی پشمینه پوش، دام تزویر خود را پهن و سر حقه شعبده بازی خود را باز کرد، او مکر و فریب خود را با چرخ مکار آغاز کرد.

۲- نیرنگ و بازی روزگار، آن صوفی را رسوا خواهد کرد زیرا که او به عارف رازدان، جادو و افسون خود را عرضه کرد.^(۱)

۳- ساقی شتاب کن زیرا که زیبای خوش قامت خرقة پوشان و صوفیان، بار دیگر به جلوه گری آمد و کرشمه و ناز آغاز کرد.

۴- این رامشگر از کجاست که ابتدا نغمه عراق نواخت و سپس به دستگاه حجاز پرداخت.

۵- ای دل شتاب کن تا بخاطر دست درازی و کردار ناپسندمان و کوتاه آستینی خود به خدا پناه ببریم.

۶- دورویی و تزویر مکن زیرا که هر کس که عشق واقعی نداشت، آن عشق، در عالم حقیقت و معنی را به روی دل او بست.

۷- روز قیامت که پیشگاه حقیقت و راستی آشکار شود، آن سالکی که عمل واقعی انجام نداد و به دروغ و مجاز کاری کرد، شرمنده خواهد شد.

۸- ای کبک خوشخرام، کجا می روی؟ کمی صبر کن و فریب گربه زاهد که نماز می خواند را مخور.

۹- حافظ، وارستگان و رندان را سرزنش مکن زیرا خداوند از روز نخست خلقت ما را از زهد ریاکارانه، بی نیاز کرد.

بلی خون لی خورد و کلی حاصل کرد
 باد غیرت بصدش خار پریشان کرد
 طوطی را بخیال سگرمی دل خوش بود
 ناگمشیل فافش امل باطل کرد
 قره العین من آن میوه دل یادش باد
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 ساروان بار سن افتاد خدا را بدی
 که امید کر مم به سره این محل کرد
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار داد
 چرخ فیروزه طبر بنجاره ازین کگل کرد
 آه و سیر یاد که از چشم خود مدید چرخ
 نزدی شاه رخ و فوشت شد امکان
 در کجده ماه کمان ابروی من سحر کرد
 چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

شرح غزل :

۱- بلبلی رنج بسیاری کشید تا توانست گلی بدست آورد اما طوفان حسادت با فروکردن صد خار در دلش، او را پریشان و آشفته کرد.

۲- طوطیی با تصور بدست آوردن شکر، شاد بود که ناگاه سیل نیستی، نقش و خیال آرزوی او را باطل ساخت.

۳- نور چشم من و ثمرهٔ دلم که یادش همیشه با من است، چه آسان از دست رفت و مرد و مرا دچار مشکل اندوه جدایی کرد.

۴- ای ساربان، بار من بر زمین افتاد، به خاطر خدا کمکی به من کن زیرا که امید به لطف و کرم باعث همراهی من با این کاروان شد.

۵- چهرهٔ گروآلود و چشم نمناک مرا به خواری منگر زیرا که آسمان نیلگون، از این کاهگل، خانهٔ شادی و طرب ساخته است.

۶- فریاد و فغان از چشم زخم ماه آسمان که با حسادت خود، ماهرخ کمان ابروی مرا در گور جای داد.

۷- ای حافظ، با کشت دادن به حریف، مهرهٔ رخ او را در بازی نزدی و فرصت از دستت رفت. چه کنم؟ بازی روزگار باعث غفلت من شد.

چو باد غم سرگرمی یار خواهم کرد
 به رزه بی می و معشوق عسر میگرد
 به آبروی که اندوخته ام و انشودن
 چو شمع مسجدم شد ز مهر اورش
 بیا و چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 صبا کجاست که این جان خن کرده چو گل
 نفس بوی خوشش شکبار خواهم کرد
 بطالم بس از امروز کار خواهم کرد
 نثار خاک به آن نگار خواهم کرد
 که غم در سزین کار و بار خواهم کرد
 بنامی عهد قدیم استوار خواهم کرد
 فدای کفایت کیسوی یار خواهم کرد

نفاق زرق نبخش صفای دل حافظ

طریق ندی عشق خست یار خواهم کرد

شرح غزل :

۱- چون باد به قصد رسیدن به کوی یار، سرعت خواهم گرفت و نفس خویش را با بوی خوش او، خوشبو و عطرآگین خواهم کرد.

۲- زندگی ام بی شراب و معشوق به بیهوده می گذرد، دیگر بیکارگی بس است، پس از این به کار (خوردن می و عشق ورزی) خواهم پرداخت.

۳- هر نام نیک و حیثیتی که از واسطه دین و دانشم آموختم، نثار خاک پای معشوقم خواهم کرد.

۴- برای من همچون خورشید بامدادی که، عشق او روشن و مشخص است و می دانم که عمر من در این مشغله صرف خواهد شد.

۵- به یاد چشمان مست تو، خود را مست و خراب خواهم کرد و بنای پیمان دیرینه خود را که در ازل با تو بستم، استوار خواهم ساخت.

۶- باد صبا کجاست تا این جان به خون آغشته و سرخ چون گل خود را فدای بوی خوش گیسوی یار کنم؟

۷- دورویی و ریاکاری، به دل حافظ صفا و روشنی نخواهد بخشید پس شیوه وارستگی و عشق ورزی را برخواهم گزید.

دست در حلقه آن زلف و ما شوان کرد
 آنچه سعی است من اندر طلبت بنام
 دامن دست بصدن دل افشاید
 حاضر ریش ماه فلک نتوان گفت
 سزای من آنکه که در آید بساع
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
 مثل عشق نه در حوصله دانش است
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
 من چگویم که تراناز کی طبع لطیف
 مکتب بر عهد تو باد و صبا شوان کرد
 این قدر هست که تغییر صفا شوان کرد
 به فوسی که کند خضم ما شوان کرد
 نسبت دوست به ربی سزای شوان کرد
 چه محل جامه جان اگر قب شوان کرد
 که در آینه نظر جز به صفا شوان کرد
 حل این نکته بدین فکر خطا شوان کرد
 روز و شب عریده با خلق خدا شوان کرد
 تا بحدیست که آهسته عا شوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظیت

طاعت غیر تو در مذہب ما شوان کرد

شرح غزل :

- ۱- دست ما به آن حلقه پیچ در پیچ گیسوی یار نخواهد رسید و بر عهد و پیمان تو و باد صبا هم اعتماد نمی توان کرد.
- ۲- من در راه رسیدن به تو، تمام سعی خود را خواهم کرد ولی قدر مسلم این است که قضا و سرنوشت را نمی توان تغییر داد.
- ۳- من به دامان وصال دوست با صد خون دل خوردن رسیدم پس با فریبی که خصم بخواهد مرا گمراه کند، آن را رها نخواهم کرد.
- ۴- چهره یار را در زیبایی نمی توان با ماه آسمان مقایسه کرد چرا که نمی توان دوست را به هر بی سروپایی نسبت داد.
- ۵- آنگاه که یار بلندبالای من به دست افشانی و پایکوبی برخیزد، جامه و کسوت جان چه اهمیتی دارد که پاره پاره نشود.
- ۶- تنها چشمی که پاک و بی آلایش باشد می تواند چهره معشوق را ببیند زیرا در آئینه رخسار یار جز با نگاه پاک و باصفا، نمی توان نگریست.
- ۷- حل مشکل دشوار عشق در حوصله دانش و تفکر ما نیست و این مسأله را با این تفکر غلط نمی توان حل کرد.
- ۸- رشک عشق مرا از این تصور که مقبول همگانی، کشت اما نمی توان با خلق خدا، ستیزه کرد.
- ۹- من چه می توانم بگویم در حالی که لطافت طبع نازک تو، به اندازه ای است که حتی آهسته هم نمی توان دعا گفت.
- ۱۰- بجز کمان ابروی تو، دل حافظ قبله ای ندارد چرا که در آئین ما، نمی توان جز تو را پرستش کرد.

دل از من بُو دوی از من نهان کرد
 خدارا با که این بازی توان کرد
 شب تنهائیم دقصد جان بود
 خیالش لطف مای بیکران کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 که با ما ز کس اوسه گران کرد
 کر اگویم که با این درو جانوز
 طبیبم قصد جان ناتوان کرد
 بد انسان سوخت چون شمع که برن
 صراحی کریه و بر بطفان کرد
 صبا که چار داری وقت وقت
 که در داشتی اقم قصد جان کرد
 میان محسب بمان کی توان گفت
 که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو دکان کرد

شرح غزل :

۱- دل مرا ربود و خود را از من پنهان کرد، بخاطر خدا بگوئید با چه کسی می توان اینچنین قمار عشق باخت.

۲- شب هجران، قصد هلاکت مرا کرده بود اما خیال و تصور او، به من مهربانی بیش از اندازه ای کرد.

۳- چرا همچون لاله، دلی پر خون نداشته باشم در حالی که چشمان مست او به من بی اعتنایی کرد؟

۴- با هیچ کس نمی توانم بگویم که با وجود داشتن چنین درد جانسوزی، طیب عشقم، دشمن جان خسته ام شد.

۵- یار بدانسان مرا چون شمع سوزاند که شیشه می به عالم گریست و بربط به فغان و فریاد برآمد.

۶- ای باد صبا اگر چاره ای بر درد ما داری، کنون زمان مناسب است زیرا که درد و رنج اشتیاقم به یار، در صدد کشتن من برآمده است.

۷- چگونه می توان در بین عاشقان گفت که یار با ما از چه سخن گفت ولی چگونه رفتار کرد.

۸- دشمن حافظ با جان او آن نکرد که تیر نگاهی از کمان ابروی یار کرد.

رو بر ریش خفا دم بر من گذر نکرد
 صد لطف چشم و اشم و یک نظر نکرد
 یل سر شک مازدش کین بد برسد
 در سنگ خار هفت باران اثر نکرد
 یارب تو آن جوان دلاور نگاهدا
 کز تیر آه کوشه نشین حذر نکرد
 ماهی مرغ دوش ز افغان نخت
 و آن شوخ دید وین که سر ز خواب بر نکرد
 میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع
 او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
 جانا که ام سنگدل بی کفایت
 کویش ز جسم تیغ تو جان اسپر نکرد

گلک ز بان بریده حافظ در انجمن
 با کس گفت از تو تا ترک سر نکرد

شرح غزل :

۱- چهره خود را بر مسیری که می‌رود گذاشتم و از کنار من نگذشت، من چشم امید به لطف و مهربانی زیادی از سوی او داشتم اما یک نگاه مهرآمیز به من نکرد.

۲- سیلاب اشک ما، نقش دشمنی را از دل او پاک نکرد، یک قطره باران، اثری در سنگ خارا نمی‌کند.

۳- خداوندا، تو خود آن جوان گستاخ را حفظ کن زیرا که او از تیر آه عاشقان خلوت‌نشین خود، پرهیز نکرد.

۴- افغان و ناله من باعث بی‌خوابی ماهی دریا و مرغ آسمان شد اما ببین که دلبر گستاخ ما، حتی لحظه‌ای هم بیدار نشد.

۵- می‌خواستم که زیر پاهای او چون شمعی، جان دهم اما او حتی چون نسیم سحرگاهی، از کنار ما نگذشت.

۶- ای جانان من، کدام سنگین دل نالایقی وجود دارد که پیش ضربه شمشیر عشق تو، جان خود را سپر نکند؟

۷- خامه خاموش حافظ راز تو را تا زمانی که سرش جدا نشد، در هیچ مجلسی، بازگو نکرد.

دلبر رفت و شدگانِ ابر کرد
 یاد حریف شهر و رفیق سفر کرد
 یابخت من طریق مروت و گذشت
 یا او به شاهراه طریقت گذر کرد
 کفتم مگر به گریه و شش مهربان کنم
 چون سخت بود دل نکش اثر کرد
 شوخی مکن که مرغ دل سبیه از من
 سودای دایم عاشقی از سر بر کرد
 هر کس که دید روی تو بسید شمیم
 کاری که کرد دیده من بی نظر کرد

من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع

او خود که ز با چو نسیم سحر کرد

شرح غزل :

۱- معشوق ما سفر کرد: و عاشقان خود را بی خبر گذاشت و از همراهان شهر و رفیقان سفر نیز یادی نکرد.

۲- یا بخت و اقبال من روش جوانمردی را فراموش کرد و یا دلبر من، از راه راست معرفت، گذر نکرد.

۳- گفتم که شاید با گریه، دل او را با خود مهربان کنم اما در نقش سنگ، قطره باران اثر نکرد.

۴- گستاخی مکن زیرا مرغ دل پریشان من، آرزوی گرفتاری در دام عاشقی را از سر بیرون نکرد.

۵- هر کس که چهره تو را دید، بر چشمان من بوسه زد، زیرا آنچه که چشمان من کرد بی بصیرت و دانایی نبود.

۶- من چون شمعی ایستادم تا جانم را فدایش کنم اما او همچون نسیم سحرگاهان بر من گذشت.

دیدی ای دل که غم عشق ذکر بار کرد
 آواز آن نرگس جادو که چه بازی آید
 اشک من بکشت شفق یافت زمهری مار
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 چو بشد لب به بایار و فادار چه کرد
 آه از آن مست که با مردم بسیار چه کرد
 طالع بی شقفت بین که درین کار چه کرد
 و ده که با خرمن مجنون لعل کار چه کرد
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 آنگه پرتش ز داین دایره میانی
 کس ندانست که در گوش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم دل حافظ زود خست

یار و ریزه ببیند که بایار چه کرد

شرح غزل :

۱- ای دل دیدی که غم عشق دوباره چه بر سر ما آورد، معشوق و دلبر ما

چگونه از کنار ما رفت و با یار وفادار خود چگونه رفتار کرد؟

۲- فغان از آن چشمان فسونکار یار که چه فتنه‌ای برپا کرد و فغان از آن

چشمان مستی که با هوشیاران بی‌مهری کرد.

۳- اشک من از بی‌مهری یار، به رنگ سرخ درآمد، بخت نامهربان مرا

ببین که در کار عشق، چگونه رفتار کرد.

۴- هنگام سحر، از کوی لیلی، آذرخشی جست، آه ببین که با خرمن هستی

مجنون عاشق و دل خسته چه کرد.

۵- ساقی، جامی شراب به من بده زیرا بر کسی آشکار نیست که نقاش

غیب در پرده اسرار خود، چه کار کرده است.

۶- آن کسی که آسمان لاجوردی را چنین پرنقش و نگار آفرید، چه کسی

می‌داند که او با گردش پرگار خود، چه کار کرد.

۷- فکر عشق، به دل حافظ آتش غم زد و آن را سوزاند، ببینید که عاشق

دیرینه با یارش چه کرد.

دوستان دختر ز تو به ز ستوری کرد
 شد سوی محبت کار بد ستوری کرد
 آمد از پرده مجلس عرش پاک کنید
 تا گویند حریفان که چرا دوری کرد
 مردگانی بدهای که در مطرب عشق
 راه مسانه زد و چاره محسوس کرد
 نه بهفت آب که رگش بصد آتش زد
 آنچه با حسرت ز ابد می انگوری کرد
 غنچه گلبن و سلم ز نیش شفت
 مرغ خوشخوان طرب از برگ گل بوی کرد

حافظ افادگی از دست مده را نکه خدو

عرض و مال و دل و دین سر مغروری کرد

شرح غزل :

۱- دوستان، شراب از پنهان شدن در خم توبه کرد، به سوی نهی کننده رفت و اجازه رفتن به مجلس بزم را گرفت.

۲- شراب از پرده خم بیرون آمد، عرق او را پاک کنید تا حریفان مجلس نگویند که ما را ترک کرده است.

۳- ای دل به من مزدگانی بده زیرا که رامشگر عشق، نغمه ای مستانه زد و خمار آلودگی ما را درمان کرد.

۴- آنچه که شراب انگوری با دلق پارسایان کرد نه تنها با هفت بار شستن که با صد بار در آتش سوختن هم از بین نخواهد رفت.

۵- غنچه نهال وصال من از نسیم معشوق، شکفت، مرغ خوش آواز از برگ گل سرخ به نشاط درآمد.

۶- حافظ، فروتنی و افتادگی را از دست مده زیرا که حسود، مال و آبرو و دل و دین خود را به سبب غرور از دست داد.

و آنچه خود داشت زیجا نه نما میکرد	سالماد لطلب جام جسم از نمیکرد
طلب از گشده گان لب دریا میکرد	کوهری که ز صدف کون مکان سیرد
کو بتایید نظر حل نمفت میکرد	مثل خویش بر سپهر معان بدم و دشت
و ز دران آینه صد گونه تماشا میکرد	دیدش حشرم و خندان قدح بادبست
گفت آرزو ز که این کس بند نمیکرد	گفتم این جام حبه بان بین تو کی دادیم
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد	بیدی در همه احوال خدا با او بود
سامری پیش عصا دید بصفا میکرد	این همه شعبده خویش که میکرد و اینجا
جرش این بود که اسرار هوید میکرد	گفت آن یار که گوشت سر و دار بند
دیگر ان هم بکشد آنچه میسما میکرد	فیض روح القدس را باز مد و فریاد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی هست

گفت حافظ گله امی از دل شیدا میکرد

شرح غزل :

- ۱- سالها دل من خواستار جام جم بود و در حالی که خود آن را داشت، از اغیار خواهان آن بود.
- ۲- دل، آن گوهری را که از صدف هستی و جهان بیرون است از گمشدگان آواره کنار دریا، می طلبید.
- ۳- دیشب مشکل خود را به پیر میخانه گفتم زیرا که او با بصیرت و دانایی، این معما و مشکل را حل می کند.
- ۴- من او را خوش و خندان در حالی که ساغری باده در دست داشت دیدم در حالی که در آئینه شراب، همه چیز را می دید.
- ۵- از او پرسیدم که خداوند حکیم، چه زمانی این جام جهان بین را به تو داد و او پاسخ داد آن زمانی که آسمان لاجوردی را می آفرید.
- ۶- عاشقی در تمامی حالات، خدا یار و همراهش بود، اما او خدا را با دیده دل نمی دید و از دوری - بخاطر خدا، بخاطر خدا - می گفت. (۱)
- ۷- این همه افسونها و جادوهایی که خود، اینجا انجام می داد گویی سامری بود که پیش عصا و ید بیضای موسی، جادوگری می کرد.
- ۸- پیر میخانه گفت آن یاری که سرش در بالای دار عزت یافت (منصور حلاج)، گناهش این بود که اسرار حق را آشکار و بیان می کرد.
- ۹- اگر فیض و بخشش جبرئیل دوباره مدد رساند، دیگران هم آنچه را که مسیحا می کرد، می توانستند انجام دهند. (زنده کردن مردگان).
- ۱۰- به او گفتم زنجیر گیسوان زیارویان برای چیست و او گفت حافظ از دل دیوانه خود شکایت می کرد.

به سیر جام بسم آنکه نظر توانی کرد که خاک میسکه کحل بصر توانی کرد
 مباحش بی می مطرب که طریقی سپهر بدین ترانه غم از دل بد توانی کرد
 گل مراد تو آنکه نقاب بجشاید که خدمش چو نسیم حسه توانی کرد
 گدائی در میخانه طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی خاک زرت توانی کرد
 به غم مرط عشق پیش قدمی که سودها کنی ار این حسه توانی کرد
 تو که سرای طبیعت نیروی بیرون کجا بکوی طریقت گذرت توانی کرد
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی عبار ره نشان مانظره توانی کرد
 بیا که چاره ذوق حضور نظم مو بفيض بخشى اسل نظر توانی کرد
 دلی تو تالاب معشوق و جام می جوانی طمع مدار که کاره که توانی کرد
 دلا ز نور هدایت گراگهی یابے چو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد

گر این نصیحت شانه بشنوی جفا

به شاعر حقیقت گذرتوانی کرد

شرح غزل :

- ۱- آنگاه می‌توانی از راز نهان جام جم (دل پیر طریقت) آگاه شوی که خاک در میخانه عشق را سرمه چشمانت کنی.
- ۲- در زیر این سقف آسمان، بی‌باده و رامشگر سر مکن زیرا تنها با نغمه آن، می‌توانی غم را از دلت بیرون سازی.
- ۳- گل آرزوی تو زمانی پرده از رخ برمی‌دارد که چون نسیم سحرگاهی برای شکوفائی‌اش، تلاش کنی.
- ۴- گدایی و طلب بر در میخانه عشق، اکسیری شگفت است و اگر تو بتوانی این کار را بکنی (عرض نیاز) می‌توانی خاک بی‌ارزش را به طلا تبدیل کنی.
- ۵- به قصد گام گذاشتن در طریق عشق اگر قدمی بگذاری و بتوانی این سفر را انجام دهی، سود زیادی خواهی کرد.
- ۶- تو که نمی‌توانی از این جهان مادی، بیرون بروی چگونه می‌توانی به سرای عالم معنا راه یابی؟
- ۷- اگر چه بر چهره معشوق نقاب و پرده‌ای نیفتاده است اما غبار و گرد آرایشها را باید از چشمانت پاک کنی تا بتوانی به او نظری بیندازی.
- ۸- بشتاب که چاره لذت حضور و نظم کارها را تنها با فیض رساندن صاحب‌نظران می‌توانی دریابی.
- ۹- اما تا زمانی که تو به لب معشوق و ساغر باده تمایل داری، امدی نداشته باش که به کار دیگری پردازی.
- ۱۰- ای دل اگر که تو از پرتو هدایت آگاه شوی، چون شمعی شاد و خرم، می‌توانی سر خود را نثار کنی.
- ۱۱- اگر این نصیحت گرانها را بشنوی، از راه اصلی رسیدن به حقیقت می‌توانی گذر کنی.

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
 به وداعی دل غمیده باشد و نکرد
 آن جان بخت که میزرقم خیر و قبول
 بنده سپیدانم ز چه آزاد نکرد
 کاغذین جامه بخواب بشویم که
 ره نمونیم به پامی غم داد و نکرد
 دل بامید صدایی که مکر و توبه
 ناله ما کرد درین کوه که فتنه داد و نکرد
 سایه تابان گرفت ز چمن مرغ حسه
 آشیان در شکن طره شمشاد و نکرد
 شاید اریک صبار تو بیا موز کاه
 زانکه چالا کتر از این حرکت باد و نکرد
 گلک مشاطه صغش نکند نقش مراد
 هر که است در بدین حسن خدا داد و نکرد
 مطربا پروه بگردان برن اوه عراق
 که بدین اوه بشد یار و زما یاد و نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این و دلسوز که فتنه داد و نکرد

شرح غزل :

۱- یادش بخیر آنکسی که هنگام سفر از ما یادی نکرد و با بدرودی، دل غمزده ما را شادی نبخشید.

۲- آن نیکبختی که بر دلها نشان خوبی و مقبولیت می زد نمی دانم چرا این بنده پیر را از بند غم و اندوه نجات نبخشید.

۳- جامه کاغذین دادخواهی خود را با خون خویش خواهم شست زیرا که آسمان، مرا به زیر درفش عدل و داد، راهنمایی نکرد.

۴- دل به این امید که شاید ناله و صدایی از او به تو برسد، ناله های فراوانی کرد آنقدر که فرهاد نکرد.

۵- تا سایه خود را از چمن گرفتی و از آنجا رفتی، مرغ سحرخوان دیگر در چین زلف شمشاد، لانه نکرد.

۶- شایسته است که پیک باد صبا نیز از تو، سرعت را بیاموزد زیرا که حتی باد هم به آن چالاکی که تو از نزد ما رفتی، حرکت نمی کند.

۷- هرکس که به زیبایی خداداد تو اعتراف نکرد، قلم آرایشگر آفرینش نیز نقش آرزوی او را ترسیم نخواهد کرد.

۸- ای رامشگر، نغمه ای را که می نواختی تغییر بده و نغمه عراق را بنواز. زیرا یار ما به آن سو (عراق) رفت و از ما یاد نکرد.

۹- اشعار حافظ، غزلیات دلپذیر عراقی است، چه کسی این نغمه های جانسوز را شنید که فریاد و فغان نکرد.

چستی است ندانم که رو بیا آورد
 که بود ساقی و این باد از کجا آورد
 تو نیز باد و چنگ آرد راه صحرای کبر
 که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
 دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
 که باد صبح نسیم کرده کثا آورد
 رسیدن گل و نسیم بخیر و خوبی با
 بنفشه شاد و کس آمد من صفا آورد
 صبا بخوش خبری بد به سلیمان
 که مرد و طرب از گلشن سبا آورد
 علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است
 بر آس که طبیب آمد و دوا آورد
 مرید پیر معانم ز من مرغ ای شیخ
 چرا که وعده تو کردی و ادب آورد
 بستک چمنی آن ترک لکرمی نازم
 که حمله بر من ویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کون بطوع کند

که التجا بدرد دولت شما آورد

شرح غزل :

- ۱- این دیگر چه مستی و از خود بیخودی است که به ما رو آورده است.
ساقی چه کسی است و این باده مستی بخش را از کجا آورده است؟
- ۲- تو نیز اگر می توانی شرابی بدست آور و به دشت و صحرا برو زیرا که بلبل نغمه خوان، آهنگی خوش را آغاز کرده است.
- ۳- ای دل، همچون غنچه بسته، از کار گره خورده خود شکایت مکن زیرا که باد سحرگاهی همراه خود نسیم گره گشا آورده است.
- ۴- ورود گل سرخ و نسرین به باغ به خیر و خوشی باشد، چه بنفشه شاد و خرم آمد و یاسمن با خود صفا آورد.
- ۵- باد صبا هنگامی که خبر خوشی می دهد چون دهد، پیک سلیمان است که نوید شادی بخش از سوی سرزمین پرگل سبا می آورد.^(۱)
- ۶- غمزه ساقی، درمان ضعف دل ما است پس سحر از زانوی غم بردار که طیب آمده و داروی جان را با خود آورده است.
- ۷- من بنده و غلام پیر میکده ام پس از من مرنج زیرا که ای شیخ تو به من وعده (شراب) دادی و او وعده تو را ادا کرد.
- ۸- من به آن غارتگر سپاه خوبان که چشمانی تنگ و باریک دارد فخر می کنم که بر من تهیدست یکتا جامه، حمله آورد.
- ۹- آسمان اینک به اختیار خود بندگی حافظ را می کند زیرا که او به آستانه دولت سرای شما، پناه آورده است.

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آید
 دل شوریده مارا به بود کار می آید
 من آن شکل صنوبر از باغ دیده بر
 که هر گل کرشمه سبکت محنت یار می آید
 فروغ ماه می دیدم ز با هم قهر و روشن
 که روز شرم آن خورشید و یار می آید
 ز بیم غارت عشق دل پر خون ما کرد
 ولی میرخت خون ره بدان بخار می آید
 بقول مطرب ساقی برون فتنم و سیکه
 کران اِه کران قاصد خبر سوار می آید
 سر سرش جان طین لطف و احسان
 اگر تسبیح می فرمود اگر زمار می آید
 عفا آید چن ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
 بعشوه هم پایی بر سر بیمار می آید

عجب میداشتم و شب حافظ جام پیا
 ولی منس نمی کردم که صوفی دار میا

شرح غزل :

۱- باد سحر هنگام صبح، از گیسوی یار، بویی به سوی ما آورده و دل عاشق ما را با این بو، برمی‌انگیخت.

۲- من تصویر قامت یار را از باغ چشمانم ریشه کن کردم و دور ساختم زیرا هر گلی که از نهال غم بروید محنت و اندوه به بار می‌آورد.

۳- پرتو ماه رخسار او را از بام قصرش، آشکار می‌دیدم و اینکه خورشید از شرمساری او، روی در دیوار می‌کرد (پنهان می‌شد).

۴- من از ترس غارت عشق، دل پر خون خود را فرو گذاشته و رها کردم اما عشق همچنان خون می‌ریخت و بدین راه و روش، خود را نشان می‌داد.

۵- گاه و بیگاه با ترانه مطرب و سخن ساقی به راه عشق نرفتم زیرا که از آن راه دشوار و سخت، قاصد به سختی خبر می‌آورد.

۶- تمامی بخشش و کرم معشوق از سر مهربانی و عطا بود حال چه ذکر سبحان الله را امر می‌کرد و چه دستور به پوشیدن زنار می‌داد.

۷- خداوند بر پیچ و خم ابروی یار بخشایش آورد گرچه ناتوان و زارم کرد اما گاه با ناز و کرشمه، برای این بیمار عشقش پیامی می‌فرستاد.

۸- دیشب از باده‌نوشی حافظ در تعجب بودم اما او را از این کار منع نمی‌کردم زیرا که چون صوفیان بی‌ریا، باده می‌نوشید.

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
 که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
 بطربان صبحی دهم جانم چاک
 بدین نوید که باد حسرتی آورد
 بیا که تو حور بهشت را رضوان
 درین جهان برای دل ہی آورد
 همی دیم به شیراز با عنایت
 زهی رفیق که بنجم به سهری آورد
 به جبر خاطر ما کوشش کاین کلانند
 بساخت که با افسرشی آورد
 چه ناله ها که رسید زلم بحسرت
 چو یاد عارض آن ماه سهری آورد

رساند رایت منصوب بر فلک حافظ

که التجا به جناب شنشی آورد

شرح غزل :

۱- نسیم باد صبا، دیشب به من خبر داد که زمانه اندوه و غصه، کوتاه شده و به پایان رسیده است.

۲- جامه چاک شده از سرخوشی خود را به رامشگران شراب صبحگاهی نوش دادم بخاطر این مژده‌ای که باد سحرگاهی با خود برایم آورد.

۳- شتاب کن که رضوان و نگاهبان بهشت، تو حوری سرشت را در این دنیا برای خاطر این غلام آورد.

۴- ما با توجه و گوشه چشم بخت و اقبال خویش به شیراز می‌رویم، آفرین بر این رفیق که چون بخت مرا همراهی کرد.

۵- برای بدست آوردن خاطر و دل ما تلاش کن زیرا که چه بسا کلاه نمد، تاجهای پادشاهان را شکست داده باشد.

۶- آنگاه که یاد آن چهره زیبای یار پرده‌نشین افتادم، ناله‌های بسیاری از دلم به ماه رسید.

۷- حافظ، درفش پیروزمند خود را به فلک رساند آنگاه که به درگاه شاهان، پناه آورد.

یارم چو قدح بدست گیرد بازار بتان سئست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت کو محبتی که مست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی تا یار مرا بهشت گیرد
در پاش فتاده ام بزاری آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه به سچو حافظ

جامی ز می آلت گیرد

شرح غزل :

۱- آنگاه که معشوقم ساغری را در دست بگیرد، بازار زیبایی زیبارویان،
دچار کساد می شود.

۲- هرکس که چشمان مست او را دید گفت که محتسب کو تا این مست را
باز داشت کند.

۳- من در دریای عشق او چون ماهی هستم تا معشوق مرا به دام و قلاب
خود بگیرد.

۴- من با زاری و ناتوانی به التماس در پای او افتاده ام آیا می شود که یار
دستم را گرفته و بلند کند؟

۵- شاد باد آن دلی که همچون حافظ، پیاله ای از شراب عشق ازلی در
دست دارد.

دلم جز مهر سریان طریقی بر نمیکرد
 زهر در میدانم پندش ولیکن در نمیکرد
 خدارا ای نصیحت کو حدیث ساز و می گو
 که نقش در خیال ما ازین خوشتر نمیکرد
 بیا ای ساقی کلخ بسا در باد ویر
 که فکری در درون ما ازین بهتر نمیکرد
 صراحی یکشم پنهان مردم قدر نگارند
 عجب که آتش این ذوق در دهن نمیکرد
 من این قلی مرغ را بخوابم سوختن زدی
 که پیری فرو شانش سجایم بر نمیکرد
 از آن دست یاران اصفا با می
 که غیر از راستی نقشی آن جوهر نمیکرد
 سرچشمی چنین دلکش تو کی چشم از دور
 برو کاین عجبی معنی مرا در نمیکرد
 نصیحت کوی ندان اگر با حکم خفاست
 دلش بس تنگ می نمیمد مگر ناعز نمیکرد
 میان کریم خندم که چون شمع اندرین مجلس
 زبان آتشیم بهت لیکن در نمیکرد
 چه خوش مسیدم که روی بازم خیمت را
 که کس مانع حشوا ازین خوشتر نمیکرد
 سخن در احتیاج ما و استغای مستوت
 چه سود فکرمی ای دل که در دهر نمیکرد
 من آن آینه دار و زری بدست آرم نگذار
 اگر نمیکرد این آتش زمانی در نمیکرد
 خدارا رحمی ای منعم که در دیش گویست
 درمی دیگر نمیدانم دهری دیگر نمیکرد
 بدین شعر شیرین شایسته عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چه در نمیکرد

شرح غزل :

۱- دل من بجز عشق زیبارویان، راهی دیگر بر نمی‌گزیند و از هر باب به وی پند می‌دهم در او اثر نمی‌کند.

۲- ای پنددهنده بخاطر خدا از باده و ساغر سخن بگو زیرا که در خیال ما خوشتر ازین دو، چیزی صورت نمی‌بندد.

۳- ای ساقی گل چهره، باده رنگین بیاور زیرا که فکر و اندیشه‌ای در درون ما جز این نقش نمی‌بندد.

۴- من بطور مخفیانه مینا و ساغر باده را با خود می‌برم و مردم گمان می‌کنند دفتر دعا است، در تعجبم که چگونه، آتش ریا و تزویر من در این دفتر نمی‌افتد.

۵- من این خرقه وصله وصله را بالاخره روزی خواهم سوزاند زیرا که پیر میکده، این خرقه را به ازای یک جام باده هم قبول نمی‌کند.

۶- بدان سبب آینه دل یاران از می سرخ او صفا و روشنی می‌یابد که این گرهر می، جز نقش حقیقت و راستی، نقشی نمی‌پذیرد.

۷- سر و چشمی اینچنین خوب و دلکش را تو می‌گویی که بر آنها چشم ببند، برو به کار خود برس زیرا این پند بی‌معنی در من تأثیری نخواهد کرد.

۸- پنددهنده و ارستگان که با حکم قضا و سرنوشت در جنگ است، دلش را آزرده می‌بینم پس چرا ساغری شراب نمی‌گیرد (تا دیگر از ما دل آزرده نشود)؟

۹- میان گریه اندوه، خنده‌ام می‌گیرد از اینکه چون شمعی در این محفل، دارای کلامی آتشین هستم ولی در کسی تأثیر نمی‌کند.

۱۰- چه خوش و راحت دلم را صید کردی، آفرین بر چشمان خمارآلوده تو زیرا هیچ کس خوشتر ازین، مرغان وحشی را شکار نمی‌کند.

۱۱- حاصل کلام، نیاز ما و بی‌نیازی معشوق است، ای دل چه فایده افسونگری و ساحری تو، وقتی که در او اثری نمی‌کند.

۱۲- من آن آئینه رخسار یار را روزی همچون اسکندر بدست خواهم آورد چه آتش عشق من در او اثر کند و چه اثر نکند.

۱۳- ای توانگر بخاطر خدا رحمی بر این گدای سرکویت کن که جز درگاه تو جایی و جز راه نیاز به تو راهی دیگر نمی‌شناسد.

۱۴- من تعجب می‌کنم که چرا پادشاه، سر تا پای حافظ را با وجود چنین شعر تازه و شیرینی، با زر نمی‌پوشاند.

ساقی ارباده ازین ست بجام اندازد
 عارفان اجمه در شرب مدام اندازد
 در چنین زیر خم زلف نهند و اندازد
 ای بسامرغ حسد را که بدم اندازد
 ای خوشادولت آن مست که در پایی
 سر و دستار نداند که کدام اندازد
 زاهد خام که انکار می و جام کند
 پخته کرده و چو نخبه بر می خام اندازد
 روز در کعبه هر کوش که می خورد روز
 دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
 آن زمان قتی صبح فروغت کشد
 که در حسد گاه افق پرده شام اندازد
 باد بهامتب شهر نشینی ز رخسار
 بخور و باد و ت و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آرد

بخت از تیرمه بدن ماه تمام اندازد

شرح غزل :

۱- ساقی اگر بخواهد اینچنین در ساغر، باده بریزد، عارفان و صاحب‌دلان را به نوشیدن همیشگی باده معرفت، برمی‌انگیزد.

۲- اگر او اینچنین زیر خم گیسوی خود، دانه خالش را پنهان سازد، چه بسا که مرغ عقل و خرد ما را به دام عشق خود اندازد.

۳- خوش به سعادت آن مستی که نمی‌داند در پای معشوق، سر خود را می‌بازد یا دستار خود را می‌اندازد.

۴- زاهد ناپخته‌ای که باده و جام را ناپسند می‌دانست اگر به شراب تازه نگاهی بیندازد با تجربه و پخته خواهد شد.

۵- برای بدست آوردن هنر، روز تلاش کن و در روشنایی روز، باده منوش زیرا که دل روشن چون آینه‌ات را دچار تیرگی و تاری خواهد کرد.

۶- آن هنگام، زمان نوشیدن شراب تابناک چون بامداد است که شب بر گرد سرپرده بزرگ آسمان، حجاب غروب اندازد.

۷- مبادا که با محتسب شهر باده بنوشی زیرا که باده‌ات را می‌خورد و با سنگ، جام و ساغر را می‌شکند.

۸- ای حافظ اگر بخت و اقبال، قرعه وصال تو را با آن زیباروی چون ماه تمام زد، سر فخر خود را از گوشه تاج خورشید بیرون آور.

می با غمم بسر بردن جهان کیس نمی‌آرد
 بکوی می فروشانس سجای برنیکند
 رفیم سرزنشها کرد و گزین باب رخ برتاب
 سگوه تاج سلطان کییم جان و در
 چه آسان مینو اول غم میا بوی
 تر آن که روی و زشتا قاج شانی
 بی بفروش دلق ما گزین بهتر نمی‌آرد
 زهی سجاد و تقوی که یک ساع نمی‌آرد
 چ افتاد این ستر که خاک در نمی‌آرد
 کلاهی دلکش است اما ترک سر نمی‌آرد
 غلط کردم که این طوفان بکوه سر نمی‌آرد
 که شادی جفا گیری غم لک نمی‌آرد

چو حافظ در قاع کوش و زنی و نیکند

که یک جو بنت و نان و صد من نمی‌آرد

شرح غزل :

۱- یک لحظه با غم زیستن، به اندازه تمام عالم هم ارزش ندارد، خرقه زهد ما را به قیمت باده بده که بیش از این ارزش ندارد.

۲- سجادهٔ پرهیزگاری در کوی میفروشان، به اندازه یک ساغر نیز ارزش ندارد، آفرین بر آن که حتی یک ساغر نمی‌ارزد.

۳- نگاهبان آن آستان مرا سرزنش‌ها و ملامت‌های بسیار کرد که برو و چهره از این آستان برد، مگر چه شده است که سر ما ارزش این خاکسار ندارد؟
۴- شکوه تاج سلطانی که خطر از دست دادن جان در آن درج شده است گر چه کلاهی دلپذیر است اما ارزش از دست دادن سر را ندارد.

۵- در ابتدا، ترس و بیم از دریا به امید بدست آوردن سود، بسیار آسان بنظر می‌رسید اما اشتباه کردم زیرا که این طوفان، به اندازه صد گوه‌گرانبها نیز ارزش ندارد.

۶- برای تو بهتر است که چهره‌ات را از مشتاقان خود پنهان سازی زیرا که شادی تسخیر جهان به اندوه خوردن سپاهیان دلدادۀ تو نمی‌ارزد.

۷- تو همچون حافظ به قناعت پرداز و از مال و مقام پست دنیا بگذر، زیرا که ذره‌ای زیر بار منت مردمان پست بودن در قبال صد من زر نمی‌ارزد.

درازل پر تو خست ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 جلوه ای کرد و خست دید ملک عشق شد
 صین آتش شد ازین غیرت و برآوم زد
 عقل منحو است که آن شعله چراغ افروز
 برق غیرت بدخشید جهان بنجم زد
 مدعی خواست که آید بت اشاک را
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 دیگران قرعه قسمت همه برایش زد
 دل غمیده ما بود که هم بر غم زد
 جان علوی هوس چاه رخندان تو داشت
 دست در حلقه آن لف خم اندر خم زد

حافظ آن و ز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل حسرت زد

شرح غزل :

۱- روز ازل، فروغ زیبایی تو از ظهور و هویدایی خود دم زد، پس از آن عشق پدید آمد و همه عالم را سوزاند.

۲- چهره تو که نمایان شد، ابلیس آن را دید اما چون در وجودش عشقی نداشت، از این رشک، چون آتش شد و راه رستگاری را بر آدم بست.^(۱)

۳- عقل می خواست تا از شعله عشق، چراغ خود روشن کند اما ناگاه برق رشک عشق تابان شده و جهان را دگرگون کرد.

۴- ادعاکننده عشق می خواست که به تماشاگاه اسرار و عالم غیب بیاید اما دست حق بیرون آمده و بر سینه آن نامحرم مدعی زد و او را دور کرد.

۵- دیگران بهره و سهم خود از زندگی را در آسودگی جستند و تنها این دل اندوهگین من بود که غم را برگزید.

۶- روح قدسی من آرزوی دیدن و وصال چاه ذقن تو را داشت اما به ناچار به حلقه گیسوی پیچ در پیچ تو آویخت.

۷- حافظ زمانی نامه شادی آفرین عشق تو را نوشت که بر سر اسباب شادی دل خود، قلم کشید و آنها را محو ساخت.

سحر چون خرد و خا و رسم بر کوه سارن
 بدست مرحمت یارم در میدان
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کرد و تن
 بر آید خنده ای خوش برود کاسکارن
 نگارم و شش در مجلس غم رقص چون پستان
 که به کشت و از بار و در لباسی یارن
 من از رنگ صلاح آید سخن این ششم
 که چشم داده پیایش صلابه و سیارن
 کدام آید این دلت سوخت این آیین عیاری
 که اول چون بد آن ره شب نده و لارن
 خیال شسوری پخت و شد ناکه دل بسکین
 خداوند نمک و ادش که بر قلب سوارن
 و آب و رنگ خار شج جان و نیم خونیم
 چو نفس دست او دل رقم برین سیارن
 منش با حسره پیشین بجا اندر کند آرم
 زره موئی که ترکانش ره خبر گزارن
 نظر بر قره توفیق و بین دولت شاه است
 به ده کام دل حافظ که فال بختیارن
 ششاه مظفر شجاع ملک و دین منصور
 که جود بی دینش خند برابر بهارن
 از آن ساعت که جام می بست و سرف شد
 زمانه ساغر شادی بیا و میکسارن
 ز شمشیر سرفا نشن ظفر آن و ز بد خید
 که چون خورشید انجم نوتسا به برارن
 دوام عمر و ملک و نوا از لطف حق ایل
 که چرخ این سکه دولت بد و زو کارن

شرح غزل :

۱- صبحگاهان که خورشید بر کوهساران، پرچم خود را افراشت یارم با دست مهربان خود، در کلبه عاشقان را زد.

۲- وقتی که برای صبح، روشن و مشخص شد که وفای فلک چگونه است طلوع کرد و بر غرور و فریب کامکاران به استهزاء خندید.

۳- دیشب که معشوقم از جای برخاست تا در محفل عیش و عشرت برقصد، گره را از ابروی خود گشود و با آن دلهای عاشقان را به هم گره زد.

۴- من از صلاح و تقوی آن زمانی با خون دل دست شستم که چشمان مست یار، بر عاقلان صلاى دعوت به میخوارگی زد.

۵- کدام سنگین دلی به او شیوه رهنی دلها را آموخت که از همان ابتدا وقتی بیرون آمد راه را بر عاشقان زنده دار بست.

۶- دل مسکین من تصور یکه سواری را داشت که ناگاه از دست رفت، خداوندا، دل بیچاره ما را حفظ کن زیرا که به میان و وسط سواران عشق زده است.

۷- مادر آرزوی رنگ و روی چهره زیبای او چه جانها که ندادیم و چه خونها که نخوردیم اما زمانی که نقش مطلوب بدست آورد، اول فرمان کشتن جان سپاران خود را داد.

۸- من چگونه می توانم با این دلق پشمین خود، آن یار زره کیسوی را به کمند صید خود درآورم زیرا که مژگان او راه دل پهلوانان خنجرگذار را زده است.

۹- نظر امید ما به فال و قرعه پیروزی و خوشبختی اقبال پادشاه است پس، مراد دل حافظ را بده که فال نیکبختان را برای تو گرفت.

۱۰- شاهنشاه پیروزبخت، دلیرمرد ملک دل و دین، منصور، که بخشش بی مضایقه او به ابر بهاران که بسیار بخشنده است خندید،

۱۱- از آن لحظه ای که ساغر می به دست او بزرگی یافت باعث شد که روزگار به یاد می نوشان عشق او، جام باده در دست گیرد.

۱۲- آن زمانی، از تیغ سر شکاف او، پیروزی نمایان شد که چون خورشید ستاره سوز، یکنه بر صف هزاران سپاهی (ستاره) زد.

۱۳- ای دل بقای زندگانی و سلطنت او را از عنایت خداوندی بخواه زیرا که زمانه سکه بخت و دولت او را تا زمانهای طولانی به نام او زد.

راهب ن که آبی ساز آن توان د
 شری بخوان که با او طل کران توان د
 بر آستان جان کر سر توان نهان
 کلبانک سر بلندی بر آستان توان د
 قد خمیده ما سلت نماید اما
 بر چشم و ثمنان تیر از این کجایان توان د
 در خانه کنجد اسرار عشق بازی
 جام می معانه هم با معان توان د
 درویش انباشد برک سری سلطان
 ما نیم و کهنه و قی کا تش در آستان توان د
 اهل نظر و عالم در یک نظر بیازند
 عشق است و او اول بر عهد توان د
 کرد دولت و صالت خواهد در گشایان
 سر ما بدین تخیل بر آستان توان د
 عشق و شباب و زندگی محمود مراد
 چون جمع شد معانی گویایان توان د
 شد بهر سلامت زلف تو دین عجب نیست
 گر رحمت تو باشی صفا در توان د

حافظ شری قرآن کرشید زرق بازی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان د

شرح غزل :

۱- آهنگی بنواز که بتوان بر نوای آن، آهی عاشقانه کشید و شعری بخوان که به همراه آن پیمانه سنگین شراب بتوان نوشید.

۲- اگر بتوان سر بر آستان جانان نهاد می توان بانگ خوش سربلندی را تا به آسمان رساند.

۳- قد خمیده ما در نظر تو خوار و بی فایده است در حالی که با این کمان می توانی بر چشم دشمنان خود، تیر بزنی.

۴- رموز و اسرار عشق ورزی در خانقاه نمی گنجد و آنجا ظرفیت عشق را ندارد، پس تنها می توان با مغان، جام مغانه نوشید.

۵- درویش به سامان سرای سلطان توجهی ندارد، ما نیز دل‌قی کهنه و پوسیده داریم که می توانیم آن را آتش زده و نابود سازیم.

۶- صاحب‌دلان، هر دو عالم را در یک نظر می‌بازند، این کار عشق است و باید سرمایه جان را در نوبت اول بازی، باخت.

۷- اگر دولت وصال تو، بخواهد دری به روی تو بگشاید، سرهای زیادی با این خیال می‌توانند بر آن آستان قرار گیرند.

۸- عشق و جوانی و وارستگی، جمع تمامی آرزوهاست، و آنگاه که این سه کنار هم جمع شد می‌توان گوی بلاغت و فصاحت را در سخن ربود.

۹- گیسوی تو، راهزن سلامت و عافیت ما شد و ازین عجبی نیست زیرا اگر تو راهزن باشی، می‌توانی بر صد قافله راه ببندی.

۱۰- حافظ تو را به حق قرآن سوگند که از فریب و ریا دور شو، شاید که در عرصه گیتی بتوانی گوی خوشی و عشرت را بریایی.

اگر روم ز پیش فتنه ما برانگیزد
 و اگر به رهگذری یکدم از وفاداری
 و اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
 من آن فریب که در گس تو می بینم
 فراز و شب بیابان عشق دام بلاست
 تو عمر خواه و بسوی که چرخ شعبدا
 و در از طلب بنشینم بکینه برخیزد
 چو کرد پیش افتم چو باو بگریزد
 ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
 بس آب روی که با خاک ره بریزد
 کجاست شیر دلی که بلا نرسد
 هزار بازی ازین طسه فد تر برانگیزد

بر آتانه تسلیم سر بسنه حافظ
 که گریسته کنی روزگار بستیزد

شرح غزل :

۱- اگر به دنبال او روان شوم، فتنه و آشوب بپا می‌کند و اگر دیگر او را طلب نکنم، به کینه‌جویی می‌پردازد.

۲- اگر در رهگذاری که او می‌گذرد از سر وفاداری خود چون غباری به دنبالش روان شوم، او چون باد از من دور می‌شود.

۳- اگر تنها نیم بوسه از او بخواهم، طعنه‌ها و افسوسهای بسیاری چون شکر از دهانش بیرون می‌آید.

۴- آن افسونی که من در چشمان تو می‌بینم چه بسا که آبروی کسان را با خاک راه بیامیزد و نابود کند.

۵- بلندی و پستی بیابان عشق دام فتنه و بلاست، شیردل و شجاع مردی کجاست که از این بلا، پرهیز نکند.

۶- تو دوام عمر و شکیبایی طلب کن زیرا که چرخ نیرنگباز، هزار نقش از این عجیب‌تر را بوجود می‌آورد.

۷- بر درگاه تسلیم به رضای حق، گردن گذار که اگر ناسازگاری کنی، زمانه با تو به دشمنی می‌ستیزد.

به خن و خلق و فاکس به یار مارند
 ترا دین سخن انکار کار مارند
 اگر چه خن من و شان به جلو آمدند
 کسی به حسن و ملاحت به یار مارند
 به حق صحبت و یرین کین به محرمند
 به یار یک جنت حق گزار مارند
 هزار نقش آید ز گلک صنع و یکی
 به دلپذیری نقش نگار مارند
 هزار نقد به بازار کائنات آرند
 یکی به سکه صاحب عیار مارند
 دینغ قافلہ عسر کا پنجان رفتند
 که کرد شان به هوای دیار مارند
 و لایزج خودن مرغ و دالغ باش
 که بد به خاطر امیدوار مارند
 چنان بی که اگر خاک به شوی کن
 غبار خاطر می از ربه گذار مارند

بسوخت حافظ و رسم که شرح قصه

به سمع پادشاه کا مکار مارند

شرح غزل :

- ۱- هیچ کس در زیبایی و خلق نیکو و وفاداری به یار ما نمی‌رسد و تو شایسته آن نیستی که در این سخنان، ما را منکر شوی.
- ۲- اگر چه زیبارویان به جلوه‌گری پرداخته‌اند اما هیچ کس در زیبایی و ملاحظت به یار ما نخواهد رسید.
- ۳- سوگند به حق همصحبتی دیرینه ما که هیچ محرم رازی به یار یکدل و حق گزارنده ما نخواهد رسید.
- ۴- خامه آفرینش هزاران نقش رسم کرد اما حتی یکی نیز به دلپذیری نقش نگار ما نرسید.
- ۵- هزاران سکه خالص در بازار هستی عرضه می‌کنند اما هیچ یک به سکه تمام عیار ما نخواهد رسید.
- ۶- افسوس که کاروان‌های زندگی چنان با سرعت رفت که غبارشان به آسمان شهر ما هم نمی‌رسد.
- ۷- ای دل از رنج حسودان تنگدل مشو و مطمئن باش که هیچ آسیبی به خاطر پر امید ما نخواهد رسید.
- ۸- چنان زندگی کن که آخر خاک راه کسی مشوی، بر خاطر کسی، غباری از گذرگاه ما ننشیند.
- ۹- حافظ در این غم سوخت و می‌ترسم با این همه، ماجرای داستان او به گوش پادشاه کامروا نیز نرسد.

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای ازین ایره بیرون نهند تا باشد
 من چو از خاک کدالاه صفت برخیزم داغ سودای تو ام سر سودا باشد
 تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر کر نعمت دیده مردم همه دریا باشد
 از بن هر مژه ام آب دانست بیا اگر تریل لب جوی و تماشا باشد
 چون گل میومی می از پرده بون آی دوا که در باره ملاقات نه پیدا باشد
 ظل ممد و دخم زلف تو ام بر سر بیا کا ندرین سایه تیر و دل شیدا باشد

چمت از ناز بجا فغان کند میل آری

سر کرانی صفت ز کس رعنا باشد

شرح غزل :

۱- هرکس که با سبزه عذار تو خیال عشقبازی داشته باشد، تا زمانی که زنده است پای از دایره عشق بیرون نخواهد نهاد.

۲- من زمانی که چون لاله، سر از گور خود بردارم و برخیزم، داغ عشق تو در میان دل من پنهان خواهد ماند.

۳- تو ای مروارید دردانه کجا هستی که از غم ندیدنت، چشم همه عالم از اشک چون دریا شده است.

۴- اگر میل داری بر لب جو نشینی و آن را تماشا کنی بیا ببین که از هر مژه من، جوی اشکی، روان است.

۵- همچون گل سرخ و شراب از پرده بیرون آمده و به نزد ما بیا، زیرا دیدار مجدد ما چندان معلوم نیست.

۶- سایه گسترده پیچ و خم گیسوی تو تا همیشه بر سرم باشد که دل دیوانه و مجنون من تنها در این سایه آرامش می یابد.

۷- چشم تو از روی ناز و غرور به حافظ تمایلی ندارد بلکه سرسنگینی، صفت نرگس زیبای چشمان تو است.

من انکار شراب این چه حکایت باشد
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
 مآب غایت هیکل نهی و انستم
 وز مستوری مآب به چه غایت باشد
 زاهد و عجب نماز من و مستی دنیا
 مآرا خود رسیان با که غایت باشد
 زاهد ار راه بند می بندم معذرت
 عشق کار است که موقوف برایت باشد
 من که بشماره تقوی دهام و فحک
 این مان سر به راهم چه حکایت باشد
 بنده پیرمغانم که ز محبلم بران
 پیرما هر چه کند من عنایت باشد

دوش ازین غصه خفتم که ز قی می گفت
 حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

شرح غزل :

۱- من، شراب را انکار کنم؟ این دیگر چه حکایتی است زیرا که من غالباً این قدر عقل و شایستگی دارم که آن را منکر نشوم.

۲- ما، راه میخانه را تا به نهایت آن نمی شناختیم و گرنه پرهیزکاری ما تا این حد نبود.

۳- زاهد دل بسته خودبینی و نماز خود است و من دل بسته مستی و نیاز خود، باید دید که تو در این میان به کدامیک توجه می کنی.

۴- زاهد اگر به کوی رندی و وارستگی راه نیافت، گناهی ندارد زیرا که عشق کاری است که بسته به هدایت الهی است.

۵- من که شبها با دف و چنگ راه پارسایی را قطع کرده ام، الآن سر به راه شوم، این دیگر چه داستانی است.

۶- من بنده پیر مغان هستم که از نادانی رهایم کرد و نجاتم داد، هر چه او کند، سروری و ولایت مطلق است.

۷- دیشب از غصه و اندوه نخوایدم زیرا که شنیدم حکیمی می گفت اگر حافظ مست باشد، جای شکایت و گله دارد.

نقد صوفی نه سده صافی بخش باشد
 صوفی ماکه زور و سحر مستی
 ای با حسد که متوجباتش باشد
 خوش بود که محاکم تجربه آید به میان
 شامگاهش بکمران باشک خوش باشد
 خط ساقی کرا زین گونه ز نقش بر آب
 تاسیه وی شود هر که در غش باشد
 ماز پر و دغسم نبرد راه به دست
 عاشقی شیوه ندان بلاکش باشد
 غم دنی و نی چند خوری باد و بخور
 حیف باشد دل دانا که شوش باشد

دلق و سجاده حافظ بسبب باد و فوش
 کر شرا بش ز کف ساقی موش باشد

شرح غزل :

۱- حالات صوفی به تمامی خالص و بی‌ریا نیست، چه بسیار خرقه‌ها که لایق سوختن است.

۲- صوفی ماکه از دعا و نیایش سحرگاهان مست می‌شد، بیا شامگاه او را ببین که از شراب، چه سرخوش شده است.

۳- خوب است اگر که تجربه را محک قرار دهیم تا هر کس که ناخالصی دارد روسپاه و رسوا شود.

۴- اگر خط چهره ساقی این‌گونه در آب منعکس شود، چه بسیار چهره‌هایی که به اشک خونین، رنگین شود.

۵- کسی که در ناز و نعمت پرورده شده، راه وصل به جانان را نخواهد یافت زیرا که عاشقی، شیوه و پیشه وارسنگان رنج کشیده است.

۶- تا کی می‌خواهی غم دنیای پست را بخوری، شراب بنوش زیرا حیف است که دانایی چون تو، چنین مضطرب و پریشان باشد.

۷- باده فروش، خرقه و سجاده حافظ را با خود خواهد برد اگر که از دست آن ساقی ماهرو، ساغری شراب گیرد.

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
 نه من بوزم و او شمع انجمن باشد
 من آن کین سلیمان بیچ تنم
 که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
 روادار خند ایا که در حرم دصال
 رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
 های کو ممکن سایه شرف هرگز
 در آن یار که طوطی کم از عرس باشد
 بیان شوق چه حاجت که نوازش دل
 توان ساخت ز سوزی که در سخن باشد
 هوای کوی تو از سر نگیرد آری
 غریب اول سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر دانه بان شود حافظ

چو غنچه پیش تو آتش مهر بردهن باشد

شرح غزل :

۱- اگر یار، یار من باشد، خلوت خوشایند است نه اینکه من بسوزم و او چون شمعی بر انجمن دیگران، نور بخشد.

۲- من انگشتر سلیمان را در ازای هیچ چیز نخواهم گرفت اگر که گاه گاه در دست اهریمن باشد.^(۱)

۳- یارب مپسند که در حریم وصال، رقیب محرم معشوق و جانان باشد و من سهمی جز دوری و هجران نداشته باشم.

۴- به هما بگو که در آن سرزمینی که شأن طوطی کمتر از زاغ است، سایه عزت و شرف میندازد.

۵- چه نیازی به بیان شوق و اشتیاق است در حالی که آتش دل را از سوز کلام می توان فهمید.

۶- آری، مهر کوی تو از سر ما بیرون نخواهد رفت زیرا که دل بیقرار و سرگشته غریب، میل به موطن خود دارد.

۷- حتی اگر حافظ چون گل سوسن، ده زبان داشته باشد باز هم در پیش تو، چون غنچه ای مهر بر دهان دارد و خاموش است.

۱- کنایه از انگشتر سلیمان و ربوده شدنش توسط دیوی به نام ضخر

کی شکر آنکسیر و خاطر که خزن باشد
 یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
 از محل تو که یا بزم انکشتری ز نهار
 صد ملک سلیمانم در زیر گنبد باشد
 غمناک نباید بود از طعن جوای دل
 شاید که چو آب سنی خیر تو درین باشد
 هر کو کند فنی زین گلاب خیال انگیر
 نقش سجده ام از خود صوکر صحن باشد
 جام می خون دل هر یک به کسی داد
 در دایره قیمت او ضلع چنین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 کاین شاه بازاری ان پده نشین باشد

آن نیست که حافظ را ندی بشد از خا

کاین ساقیه پیشین تار و ز پسین باشد

شرح غزل :

- ۱- آنگاه که خاطر غمگین باشد چگونه می تواند شعر لطیف و نشاط آور بسراید؟ ما از این غصه خود تنها یک نکته گفتیم و جان کلام، همین است.
- ۲- اگر از لب لعل تو، انگشتر امان را بدست آورم گویی که صد ملک سلیمان را تحت حکومت خود دارم.
- ۳- ای دل، نباید از طعنه حسودان غمناک باشی زیرا شاید اگر به دقت به آن طعنه بنگری، خیر و صلاح تو در آن باشد.
- ۴- هر آن کسی که از این قلم خیال انگیز من چیزی درک نکند، نقشش بر او حرام باد حتی اگر او نقاش و صورتگر چینی باشد.
- ۵- جام می و خون دل هر کدام را به یکی داده اند، در دایره قسمت و تقدیر الهی، اوضاع و احوال چنین است.
- ۶- اوضاع و احوال ازلی چنین است که گلاب مستور و پرده نشین باشد و گل، شاهد بازاری و مشغول خودفروشی باشد.
- ۷- اینطور نیست که حافظ، وارستگی و رندی را فراموش کرده باشد زیرا که حکم ازلی و قضا و قدر تا روز قیامت ادامه خواهد داشت.

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دست بجز ناعنه نباشد
 زمان خوشدلی دریاب دریا که دایم در صدف کوهر نباشد
 ضمنت دان می خور در گلستان که گل تا بهفت دیگر نباشد
 ایای پر لعل کرده جام زرین بختا بر کسی کش زر نباشد
 بیای شیخ و از مخنا ما شرابے خور که در کوثر نباشد
 بسوی اوراق اگر بعد رس مانی که علم عشق در دفتر نباشد
 زمن بنوش دل در شادی بند که خوش بسته زیور نباشد
 شرابی بی حصارم بخش یارب که با وی هیچ در دسر نباشد
 من از جان بنده سلطان ایوم اگر چه یادش از چاکر نباشد
 به تاج عالم آرایش که خورشید چنین ز بسنده افسر نباشد

کسی گیر و خطا بر نظم حافظ

که میخس لطف در کوهر نباشد

شرح غزل :

۱- گل خوش آمد و هیچ کاری خوشتر از آن نیست که در دستت بجز ساغر شراب نباشد.

۲- دوران خوشی را قدر بدان تا گوهر زندگی را بیابی زیرا که همیشه مروارید در صدف نیست.

۳- زمان خوشی را غنیمت بدان و در گلستان رفته، باده بنوش زیرا که گل، عمری یک هفته دارد و عمرش کوتاه است.

۴- ای کسی که ساغر زیرین خود را با شراب پر کرده‌ای، آن جام را به کسی ببخش که زر ندارد و فقیر است.

۵- ای شیخ بیا و در میخانه ما شرابی بنوش که حتی در جنت کوثر هم نخواهی یافت.

۶- اگر تو با ما هم درس هستی، اوراق دفتر عشاق را بشوی زیرا که علم عشق در دفتر نیست و در آن نوشته نمی‌شود.

۷- از من این سخن را بشنو: دل به معشوقی ببند که زیبایی‌اش وابسته به زر و زیور نباشد.

۸- یارب، شرابی به من عطا کن که هیچ خماری و دردسری را به دنبال نداشته باشد.

۹- من از دل و جان غلام سلطان اویس هستم، اگر چه او یادی از چاکر خود نمی‌کند.

۱۰- قسم به تاج زینت‌بخش جهان او که حتی خورشید نیز سزاوار این تاج نیست.

۱۱- کسی می‌تواند بر شعر حافظ ایرادی بگیرد که در سرشت و طبیعتش هیچ لطافتی نباشد.

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد
 طرف چمن طواف بتان بی لاله عذار خوش نباشد
 رقصیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد
 بایار شکر لب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد
 هر نفس که دست عقل بند جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محتر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

شرح غزل :

۱- در صورت ندیدن چهره یار، گل چندان مطبوع نیست و بی‌نوشتن شراب، بهار نیز دلپذیر نیست.

۳- کنار چمن بودن و گردش در باغ، بدون یار گل چهره، خوشایند نیست.
۳- رقصیدن سرو و حالات زیبای گل، بدون نغمه هزارستان دلنشین نیست.

۴- با یار شیرین لب و گل پیکر در یکجا بودن بدون بوس و کنار، خوش نمی‌گذرد و لطفی ندارد.

۵- هر نقشی که دست عقل آن را ترسیم کند اگر جز نقش محبوب باشد، خوش و زیبا نیست.

۶- حافظ، جان سکه بی‌ارزشی است که حتی برای نثار در راه جانان، مناسب نیست.

نفس با صبا مشک فشان خواهد شد
 عالم پیس و کرباره جوان خواهد شد
 ارغوان جام عشیقی بسمن خواهد شد
 چشم ز کس بخت یاقی نکران خواهد شد
 این تپاول که کشید از غم جبران بل
 تا سر پرده گل نغسه زان خواهد شد
 گر ز مسجد بخرابات شدم خرویه
 مجلس وعظ داراست در زمان خواهد شد
 ای دل ارعشت امروز بفرستی
 مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
 ماه شعبان نه از دست قدح کاین
 از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
 گل عزیز است ضمنت شمردن صحبت
 که بس باغ آمد از ایراه و آن خواهد شد
 مطربا مجلس انس است غزل خوان و
 چند کوئی که چنین گفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی تسلیم و جود

قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

شرح غزل :

۱- نفس باد سحرگاهان، خوشبو چون مشک خواهد شد و دنیای پیر و فرسوده نیز بار دیگر جوان می‌شود.

۲- درخت ارغوان به گل یاسمن، جام عقیقی رنگ خواهد داد، و چشم گل نرگس نیز به شقایق خواهد نگریست.

۳- بلبل به واسطه ظلمی که از غم دوری و فراق کشید تا خیمه گل، نعره زنان خواهد رفت.

۴- اگر از مسجد به میخانه رفتم به من خرده مگیر زیرا که مجلس وعظ و نصیحت طولانی است و فرصت عیش از دست خواهد رفت.

۵- ای دل اگر عشرت و خوشی امروز را به فردا موکول کنی، چه کسی ضمانت می‌کند که سرمایه حیات تا فردا برقرار بماند.

۶- ماه شعبان، قدح شراب را از دست مده زیرا که خورشید قدح تا شب عید فطر از نظر پنهان خواهد شد.

۷- گل بسیار عزیز است، همصحبتی با او را غنیمت بدان زیرا که از این راه به باغ آمده و از همین راه بیرون خواهد رفت.

۸- ای مطرب، مجلس، مجلس الفت و دوستی است پس غزل و آواز بخوان چقدر می‌گویی که چنین شده و چنان خواهد شد.

۹- حافظ به سبب وجود تو، به جهان هستی آمد پس برای وداع با او، قدحی بردار زیرا که به سوی آن جهان، روانه است.

مرا مهریه چشمان سیربون نخوابد
 قهای آسانست این دیگر کو نخواست
 رقیب آزار ما فرمود جای آشتی نکند آشت
 مگر آه محزون بی گریه و درون نخوابد
 مراد و زایل کاری بحسنه زندی نه شود
 هر آن قیمت که آنجا رفت از آن فروخته شود
 خد را محبت ما را بفریاد و فغانی نباش
 که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخوابد
 مجال من همین باشد که پنهان عشق افروزم
 کنار دوس و آغوش حکومیم چون نخوابد
 شراب لعل و جای امن یار مهربان من
 دلاکی به شود و کارت اگر اکنون نخوابد

موی ای دیده نقش غم ز لوح سینه خط
 که زخم تیغ دلدارت در رنگ خون نخوابد

شرح غزل :

۱- عشق به سیاه چشمان زیبارو از سرم بیرون نخواهد رفت، این سرنوشت ازلی است و تغییری نخواهد کرد.

۲- حریف بر من ستم بسیار کرد و جایی برای صلح باقی نگذاشت، مگر آه عاشقان شب‌زنده‌دار به آسمان نمی‌رود؟

۳- در روز ازل، فرمانی جز رندی و وارستگی به من ندادند و از آن بهره‌ا زلی که آنجا تعیین شد، بیشتر نخواهد شد.

۴- ای محتسب، بخاطر خدا، فریاد و غوغای دف و نی را به ما ارزانی دار زیرا که ساز و سامان دین، از این افسانه عشق، بی‌قانون و بی‌نظم نخواهد شد.

۵- تنها همین فرصت را دارم که در نهان، به او عشق ورزم، از آغوش و بوسه و کنار او چه بگویم که میسر نخواهد شد.

۶- ای دل اگر اکنون با وجود شراب سرخ و جای خطر، ساقی مهربان و رفیق حال و روزت بهتر نشود، پس چه زمانی بهتر خواهد شد.

۷- ای چشم، با اشک خود از صفحه سینه حافظ نقش غم را پاک مکن زیرا که اثر ضربه شمشیر جفای یار است و رنگ خون، پاک نخواهد شد.

روز بجران شب فرقت یار آخر شد
 ز دم این فال و گذشت آخر و کار شد
 آن همه ناز و غم که خزان میفرمود
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
 سگدازد که با قبال گله کوشه بگل
 سخت بادوی شوکت خار آخر شد
 صبح آمد که بدستکف پرده غیب
 کو برون آید که کار شب تار آخر شد
 آن پریشانی شبهای از غم دل
 همه در سایه کیسوی نگار آخر شد
 باور نیست بدعهدی ایام بسوز
 قهقهه که در دولت یار آخر شد
 ساقی لطف نمودی قدح پی با
 که به تبیر تو توش خار آخر شد

در شمار چنیا و رو کسی حافظ
 سگدازان محنت بحد و شمار آخر شد

شرح غزل :

- ۱- روز جدایی و شب فراق یار به پایان رسید، این فال نیک را زدم و ستاره بخت مساعد عبور کرد و کار فراق پایان یافت.
- ۲- آن همه تکبر و ستیزه‌جویی که پاییز می‌کرد، سرانجام در زیر گامهای باد بهاری، پایان یافت.
- ۳- خدا را شکر که به سبب اقبال گوشه تاج گل، غرور باد دی ماه و قدرت خار، به پایان رسید.
- ۴- به صبح امید که در زیر پرده اسرار غیب، گوشه‌نشین شده بود بگو بیرون بیاید که شب تاریک به اتمام رسید.
- ۵- آن همه پریشانی در شبهای طولانی و اندوه دل، همگی به مدد گیسوی معشوق پایان یافت.
- ۶- به واسطه بدعهدی روزگار باور نمی‌کنم که داستان اندوه به سبب اقبال یار به پایان رسید.
- ۷- ساقیا، لطف و کرم بسیار کردی، امید که قدح تو همیشه پر شراب باشد زیرا که با تدبیر و اندیشه تو، شوریدگی خماری تمام شد.
- ۸- اگر چه کسی حافظ را به حساب نیاورد اما خدا را شکر که آن اندوه بی حد و اندازه، به پایان رسید.

دل‌میده مارا انیس و مونس شد	ساره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
بغمه مسئله آموز صد مدرس شد	نگار من که بکبت زلفت و خط نوشت
فدای عارض نسرین و چشم کش شد	بوی او دل بسیار عاشقان چو صبا
گدای شعله نکه کن که میر مجلس شد	بصد مصطفی ام می نشاند اکنون دست
بجرحه نوشی سلطان ابو الفوارس شد	خیال آب خیر بست و جام بکند
که طاق ابروی یارش مهندس شد	طرب سرای محبت کنون شود معمور
که خاطر م به چنبره اران کند سوس شد	لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که علم بی حشر افتاد و عقل حبس شد	کرشمه تو شبه‌ای به عاشقان پیود
قبول دولتیان کمیای این مش شد	چو زر عزیز وجود است نظم من آری

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانند

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

شرح غزل :

۱- ستاره‌ای زیبا تابید و ماه مجلس ما و همدهم و یار دل وحشت زده ما شد.

۲- محبوب و معشوق من که به دبستان نرفته و دانشی نیاموخت، با غمزه و کرشمه‌اش به صد عالم و مدرس، مسائل زیادی را آموخت و حل کرد.

۳- دل خسته و عاشق دلدادگان همچون باد بهاری، به امید و آرزوی وصالش فدای چهره چون نسرین و چشمان چون نرگس او شد.

۴- دوست اینک مرا در بالای پیشگاه میخانه می‌نشانند ببین که گدای این شهر چگونه امیر و بزرگ محفل شد.

۵- من خیال و آرزوی رسیدن به آب حیات خضر و جام اسکندری را داشتم به همین سبب پیمانه نوش دربار سلطان ابوالفوارس شدم.

۶- اینک خانه شادی و محبت آبادان می‌شود زیرا که محراب ابروی معشوق من، مهندس و سازنده آن شده است.

۷- بخاطر خدا، لب‌ت را از ترشح شراب پاک کن زیرا که دل من هزاران اندیشه بد می‌کند.

۸- غمزه تو به دلدادگانت، شرابی نوشاند که دانش و خردشان بی‌خبر شد و عقل از درک افتاد.

۹- شعر من چون طلاگرانمایه و کمیاب است بله پذیرش نیکبختان، اکسیر سخن من شد.

۱۰- ای یاران، از رفتن به میخانه روی بگردانید زیرا که حافظ به این سمت رفت و فقیر و بیچاره شد.

که اخت جان که شوکار دل تمام نشد
 بوختیم دین آرزوی خام نشد
 بلا به گفت شبی میر محبس تو شوم
 شدم به رغبت خویش کین غلام نشد
 پیام داد که خواهم نشت باز ندان
 بشد به رندی دُرّوی کشیم نام نشد
 رواست در بر اگر می طید کبوتر دل
 که دید در ره خود تاب و بیچ دام نشد
 بدان بوس که به مستی بوسم آن لب لعل
 چه خون که در دلم افتاد، سپحجام نشد
 بکوی عشق من به بی دلیل راه قدم
 که من بخویش نمودم صد اہتمام نشد
 فغان که در طلب کج نامه مقصود
 شدم خراب جهانی رعسم تمام نشد
 دینغ و درد که در جُست و جوی گنج خنود
 بسی شدم به کدائی بر کر ام نشد

ہزار حیلہ بر انکسخت حافظ از سر فکر

در آن بوس کہ شو آن نگار ام نشد

شرح غزل :

- ۱- جانم سوخت تا آرزوی دلم - وصال جانان - برآورده شود اما در این آتش سوختیم و آرزوی ناپخته ما به نتیجه نرسید.
- ۲- با فریب و نیرنگ گفت که بالاخره شبی سرور محفل تو خواهم شد، من هم با اشتیاق تمام خود، کمترین بنده او شدم اما او میر مجلس من نشد.
- ۳- پیغام فرستاد که با قلندران خواهم نشست، نام من به قلندری و میخوارگی شهره شد اما او همنشین قلندران نشد.
- ۴- اگر کبوتر دل در سینه بی تاب می کند سزاوار است زیرا که پیچ و تاب دام عشق را در راه خود دید اما گرفتار نشد.
- ۵- به این آرزو که آن لب خونین رنگ را به مستی ببوسم خون دل بسیاری چون جام خوردم و به آرزویم نرسیدم.
- ۶- بدون راهنمایی پیر و مرشدی به راه عشق قدم مگذار زیرا که من به تنهایی صد بار تلاش کردم و به نتیجه ای نرسیدم.
- ۷- افسوس که در آرزوی رسیدن به گنج نامه مراد، از اندوه بسیار، رسوای جهانی شدم و به مرادم نرسیدم.
- ۸- افسوس و فریاد که در جستجوی گوهر جمعیت خاطر، به بهانه گدایی به نزدیک مدعیان کرامت شدم اما آن را نیافتم.
- ۹- حافظ هزاران چاره و اندیشه از سر عقل کرد تا بتواند معشوق را رام خود کند اما به هوس و آرزوی خود نرسید.

یاری اندر کس نمی بسیم یارانِ اچہ
 دوستی کی آخر آمد و دستدارانِ اچہ
 آب حیوان تیرہ کون شد خضر فرخ کی کجاست
 خون چکید از شاخ گل با بہار از اچہ
 کس نیکوید کہ یاری داشت حق دوستی
 حق شناسا از اچہ حال افتد یارانِ اچہ
 لعلی از کان مرده بر نیامد سالہا
 تابش خورشید سعی با دہبار از اچہ
 شیران بود خاک مہربانانِ دین
 مہربانی کی سر آمد شہسوار از اچہ
 کوی توفیق ذکر امت در میان افکند
 کس میدان در نمی آید سوار از اچہ
 خندان گل شکفت و بانگ غی بر نہا
 عند لیسانِ اچہ پیش آمد ہزار از اچہ
 زہرہ زانی خوش نیاز و مکر و دہشت
 کس ندارد و ذوق مستی میکسار از اچہ

حافظ اسرار الہی کس نمیداند خموش

از کہ میسری کہ دور روزگار از اچہ

شرح غزل :

- ۱- کمک و مساعدتی در کسی نمی‌بینم برای یاران چه پیش آمد، مهر و محبت کی به پایان رسید و بر سر معشوقان و محبان چه آمده است؟
- ۲- آب حیات با آن همه روشنی، تیره و مات شد، خضر خجسته قدم کجاست؟ از شاخه گل هنگام خزان، خون می‌چکد، باد بهاران کجاست؟
- ۳- هیچ کس نمی‌گوید حق دوستی بر گردن یار است، حق شناسان را چه پیش آمده و یاران را چه شده است؟
- ۴- از معدن جوانمردی، سالهاست که هیچ گوهری به دست نیامده است، تابش خورشید و سعی و تلاش باد و باران برای ساختن گوهر، کجا رفته است؟
- ۵- این سرزمین، شهر دوستان و محبان و سرزمین مهربانان بود، مهربانی و صفا کی به پایان رسید و برای پادشاهان چه پیش آمده است؟
- ۶- گوی کامیابی و بزرگی را به میدان زندگی انداخته‌اند اما هیچ کس به این میدان نمی‌آید، چه بر سر سواران آمده است؟
- ۷- هزاران هزار گل شکفت اما هیچ بلبل نغمه‌خوانی، آوازی نخواند، برای عندهلیان و بلبلان چه اتفاقی افتاده است؟
- ۸- ناهید که رامشگر فلک است، نوایی خوش نمی‌زند مگر عودش در آتش سوخته است؟ هیچ کس رغبت به مستی ندارد، می‌نوشان را چه شده است؟
- ۹- حافظ، هیچ کس از رازهای پروردگار آگاهی ندارد پس خاموش باش، از چه کسی می‌خواهی بپرسی که چرا گردش زمانه چنین شده است؟

ز ابد خلوت نشین و شش منجاشد
 از سر پیمان برفت با سر سپاشد
 صوفی مجلس که وی جام قدح می
 باز به یک جرعه می عاقل و فریاشد
 شاد و عهد شباب آمده بودش سحر
 باز به سپیدانه سر عاشق و دیوانشد
 بنبوغی میگذشت ازین دین و دل
 در پی آن آشنا از همه بیگانشد
 آتش رخسار گل خرمین بلبل خست
 چهره خندان شمع آفت پرورشد
 گریه شام و صبحه شکر که ضایع گشت
 قطره باران ماکو هر یکدانشد
 ز کس ساقی بخواند آیت افروزمی
 حلقه آورد و مجلس افشاشد

مندل حافظ کنون بار که پادشاست
 دل برودلدار رفت جان جانانشد

شرح غزل :

۱- زاهد گوشه نشین دیشب به میخانه آمد، عهد و پیمان زهد را شکست و ساغر و پیمانه را گرفت.

۲- صوفی پشمینه پوش که دیشب جام و ساغر باده را می شکست، یک جرعه شراب نوشید و عاقل و اندیشمند شد (از زهد دست کشید).

۳- معشوق روزگار جوانی به خوابش آمده بود و باز در پیرانه سر، عاشق و واله شده بود.

۴- شاهد جوانی برای ربودن دل و دین می گذشت که آن صوفی بدنبال آن آشنا، با همه بیگانه و غریب شد.

۵- رخسار برافروخته گل، خرمن هستی بلبل را سوزاند و چهره خندان آفتاب، مایه آسیب جان پروانه شد.

۶- گریه شامگاهی و سحرگهان ما شکر خدا که ضایع و بیهوده نشد بلکه اشک دیدگان ما، در صدف روزگار مرواریدی دردانه شد.

۷- چشمان چون نرگس ساقی، آیه سحر و افسونگری را بر ما خواند و مجلس ورد و دعای ما تبدیل به محفل افسانه گویی گشت.

۸- اینک منزل و مأوی حافظ، آستانه پادشاه است، دل به نزد دلدار رفته است و جان به حضور جانانه و معشوق شتافته است.

دوش از جناب آصف یک بشارت آمد
 که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
 ویران سدی دل را که عمارت آمد
 این شرح بی نهایت که زلف یار
 حرفت از هزاران کاند عبارت آمد
 عیم بوش ز نهاری حسه قومی آلود
 کان پاک پاکد امن به زیارت آمد
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبا
 کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
 همّت نگر که موری با آن حقارت آمد
 از چشم شوخش ای لایسان خود
 کان جادوی کماکش بر غم غارت آمد
 آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه در خوا
 کان عنصر ماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او در باب وقت و زیبا

نان ای زیبان سیده وقت تجارت آمد

شرح غزل :

- ۱- دیشب از آستان وزیر پادشاه قاصد مژده آورد که از پیشگاه سلیمان زمان، دستور خوشدلی و کامرانی صادر شده است.
- ۲- از خاک هستی ما با اشک چشمانمان، گل بساز زیرا که سرای ویران دل ما را زمان آبادانی رسیده است.
- ۳- این توصیف بی اندازه‌ای که از گیسوی یار می‌کنند تنها نکته و حرفی از هزاران سخنی است که به عبارت می‌آید و گفته می‌شود.
- ۴- ای خرقة آغشته به شراب، عیبهایم را بپوشان زیرا که آن یار پاک و بی‌گناه برای دیدن من آمده است.
- ۵- امروز که ماه روشنائی بخش محفل ما در صدر نشسته است، مقام هر یک از زیبارویان مشخص می‌شود.
- ۶- همت و اراده مورچه را ببین که با آن خردی، خود را به تخت سلیمان که تاجش به بلندای آسمان است، رسانید.^(۱)
- ۷- ای دل در برابر چشمان گستاخ او، ایمان خود را نگاهدار زیرا که آن چشمان افسونگر و تیرانداز یار، به قصد غارت دل آمده است.
- ۸- حافظ، تو آلوده و ناپاکی پس از شاه طلب بخشش کن زیرا که آن مایه جوانمردی به جهت پاک گردانیدن تو آمده است.
- ۹- محفل او چون دریاست پس آن را غنیمت بدان تا در و مروارید یابی، ای زیان دیده، اینک زمان تجارت و سوداگری است.

عشق تو نخل حال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غرقه حال وصل کا خر ہم برسہ حال حیرت آمد
 یک دل بسا که در ره بر چہرہ خال حیرت آمد
 نہ وصل بماند نہ وصل آنجا کہ خیال حیرت آمد
 از ہر طرفی کہ گوش کردم آواز سوال حیرت آمد
 شد منہم از کمال عزت آن را کہ جمال حیرت آمد

سرماتم وجود حافظ

در عشق نخل حال حیرت آمد

شرح غزل :

۱- عشق تو، نهال سرگشتگی است و رسیدن به تو، کمال سرگردانی است.

۲- چه بسیارند غرق شدگان در دریای وصل که سرانجام کارشان به حیرت و سرگشتگی کشید.

۳- دلی را به من نشان بده که بر رخسارش در راه عشق او، خال سرگشتگی نباشد.

۴- آنجایی که تصور سرگشتگی بوجود آید نه وصلی باقی می ماند و نه وصل یافته و به وصال رسیده ای.

۵- من به هر سو که روی گردانده و گوش کردم، صدایی جز پرسش از حیرت نشنیدم.

۶- آنکس که شکوه و جلال حیرت بر او وارد شود از کمال عزت و شرف، شکسته می شود.

۷- سرتاپای هستی حافظ در عشق تو، چون نهال تازه رسته ای از سرگشتگی است.

در نماز منم ابروی تو بایاد
 حالتی رفت که محراب بفریاد
 از من اکنون طمع صبر دل و شوق
 کان تجمل که تو دیدی بمیاد
 باد و صافی شد مرغان چمن شدند
 موسم عاشقی و کار به بنیاد
 بوی بسوز و ضاع جهان میوم
 شادی آورد گل و باد و صبا شاد
 ای عروس هزار بخت شکایت منما
 جلد خن بسیار ای که داماد
 و لفریان نباتی همه زیور بستند
 دهر ماست که با حسن خند داد
 زیر بارند درختان که تعلق دند
 ای خوشامد که از بار غم آزاد

مطرب از گفته حافظ غنری نعره خوان

تا بگویم که ز عهد و طربم یاد آمد

شرح غزل :

۱- هنگام نماز، کمان ابروی تو در خاطر من آمد و حالتی به من دست داد که حتی محراب هم به فریاد و فغان درآمد.

۲- اینک از من توقع صبوری و خرد و پردلی نداشته باش زیرا آن شکیبایی که تو قبلاً از من دیدی همه به باد فنا رفت.

۳- اینک زمان صاف و روشن شدن می رسیده است و مرغان نغمه خوان چمن مست شده اند، و حال، موسم عاشقی و کار اساسی و بنیادی است.

۴- بدی بهبود شرایط و اوضاع دنیا را می شنوم، زیرا که گل همراه خود شادمانی آورد و باد بهاری شادمان از در رسید.

۵- ای عروس زیبای هنر، از بخت و طالع خودت، شکایتی مکن بلکه خانه و حجله زیبایی خود را آراسته کن که داماد (خریدار هنر) آمده است.

۶- گلها و درختان فریبنده اینک همگی به خود زیور بسته اند و تنها دلبر و معشوق ماست که با زیبایی خدادادی آمده است.

۸- آوازه خوان، از شعر و سخن حافظ غزلی شیوا بخوان تا آن موقع به تو بگویم که دوران خوشی را به یاد آوردم.

مرد دمی دل که در باد صبا باز آید بدد خوش خبر از طرف صبا باز آید
 برکش ای مرغ سحر نغمه داد دمی باز که سلیمان گل از باد هوا باز آید
 عارفی گو که کند فهم زبان بوسن تا برسد که چارفت چرا باز آید
 مردمی کرد که مظهر لطف خدا وین کان بت ماه رخ از راه وفا باز آید
 لاله بومی می نوشین شنید از دم صبح داغ دل بود با تمسید و دوا باز آید
 چشم من رفته این قافله راه بسازد تا به کوشش دلم آواز در اواز باز آید

گرچه حافظ در بخش زود پیمان گشت

لطف او من که بلطف از در ما باز آید

شرح غزل :

۱- ای دل به تو مژده می‌دهم که بار دیگر نسیم بهاری می‌وزد و هدهد مژده‌آور نیز از سوی سبا بازگشته است.

۲- ای بلبل سحرخوان، بار دیگر نغمه داودی خود را بخوان که سلیمان و سلطان گل با نفس بهاری بازگشت.

۳- عارف و شناسای حقی کو که زبان گل سوسن را بفهمد و از او بپرسد که چرا از باغ رفت و چرا دوباره بازگشت؟

۴- مهر و محبت خداوند در حق من مردمی و احسان کرد زیرا که آن زیباروی ماهرخ من از راه وفاداری بازگشت.

۵- لاله از نفس صبح بوی می‌نوشین را شنید و چون سوخته دل بود به امید یافتن دوا به چمن باز آمد.

۶- دیده‌ام به دنبال این کاروان به راه بازماند تا زمانی که زنگ بازگشت آن به گوشم رسید.

۷- اگر چه حافظ از ما رنجیده‌خاطر شد و عهد و پیمان سابق را شکست اما لطف و کرم او را ببین که با خوبی و خوشی به دیدار ما آمد.

صبا به تنیت پیر میزدش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا سیح نفس گشت و باد نافه کشی درخت بر شد و مرغ در خوش آمد
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بها که غنچه غرق عرق گشت و گل بوش آمد
 بگوش بوش نیوش از من بعثت کوش که این سخن سحر از ما نفهم بگوش آمد
 ز فکر نفس ده باز آبی تا شوی مجموع به حکم آنکه چو شد احسن سر و ش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه کوشش کرد که باد به بان بوش آمد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس سر پیاله بوشان که حشر بوش آمد

ز خانقا به میخانه میرود حافظ

مکر زمستی ز بهر یاب به بوش آمد

شرح غزل :

۱- باد صبا برای خوشامدگویی به نزد پیر میفروش آمد زیرا که دوره خوشی و شادمانی و کامرانی و نوشانوش مستانه است.

۲- هوا چون دم عیسی، روحبخش شد و باد عطراگین گشت، درخت سرسبز شده و مرغ نغمه خوان در خروش و فغان مستانه شد.

۳- باد بهار چنان تنور لاله را فروزان کرد که از گرمی آن غنچه در عرق خود غرق شد و گل بنای جوشیدن گذاشت.

۴- با گوش عقل این کلام را از من بشنو و به عیش پرداز زیرا که این سخن را سحرگاهان از سروش غیبی شنیدم که:

۵- از پریشان فکری رها شو تا خاطرت جمع شود زیرا که اگر اهریمن وسوسه گر را از خود دور سازی، فرشته آرامش به تو روی خواهد آورد.

۶- نمی دانم که سوسن آزاد از بلبل نغمه خوان سحر چه شنید که با وجود داشتن ده زبان، خاموش شد.

۷- مجلس انس و الفت که جای همکلامی با نامحرمان نیست پس پیاله و ساغر بادهات را پنهان کن زیرا که خرقة پوش سالوس در حال آمدن است.

۸- حافظ اینک از خانقاه صوفیان به میخانه می رود شاید که از مستی زهد ریاکارانه، بهوش آمده است.

محرم دولت بیدار ببالین آمد
 کفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 قدمی در کش سرخوش تباشیر آمد
 تایی که نگارست به چه آئین آمد
 مردگانی بدهای حلوئی نافه گما
 که ز صحنه ای خن آهوی مشکین آمد
 کریمه آبی بر رخ سوختگان باز آورد
 ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
 مرغ دل باز بود ارکان ابرویت
 اسی کبوتر نکران باش که شاهین آمد
 ساقی می بده و غنم مخور از دشمن دست
 که بکام دل ما آن بشد و این آمد
 رسم بدعهدی ایام چو دید ابر
 گریه اش بر بمن و نبل و نسرین آمد

چون صبا کفّه حاظ بشنید از بلبل

عبر افشان تباشیر یاصین آمد

شرح غزل :

۱- سحرگاه بخت مساعد به کنار بالین من آمد و گفت از خواب برخیز که آن شهریار شیرینکار آمده است.

۲- پیاله ای می بنوش و شادمان برای تماشا روان شو تا ببینی که محبوبیت با چه تزئین و روشی آمده است.

۳- ای گوشه نشین نافه گشا، مزدگانی به من بده زیرا که از دشت خُتن، آهوی مشکین آمده است.

۴- گریه باعث آبروی سوخته دلان شد و ناله و فغان نیز دادرس و مددکار عاشق بیچاره گشت.

۵- مرغ دلم باز هواخواه یاری کمان ابروست، ای کبوتر دل بسین که شاهینی به قصد شکار تو آمده است.

۶- ای ساقی، شراب بده و غم مخور که طبق مراد ما دشمن رفت و دوست آمد.

۷- آنگاه که ابر بهاری، بد عهدی و پیمان شکنی روزگار را دید، بر سمن و سنبل و نسرين گریست.

۸- آنگاه که باد صبا، از بلبل نغمه خوان، گفته و شعر حافظ را شنید، عنبرافشان شد و به تماشای گلها و سبزه ها آمد.

نه هر که آینه سازد سگداری داند	نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
کلابداری و آئین سه دوری داند	نه هر که طرف کلنج نهاد و نداشت
که دوست خود روش بند پری داند	تو بندگی چو که ایاں بشرط فرم کن
که در که صفتی کمی اگری داند	غلام بهت آن ندعایت سووم
و گرنه هست که تو بینی سگداری داند	و فاد عهد مکنو باشد از بیا موزی
که آدمی بچه ای شیوه پری داند	بیا خستم دل دیوانه و نداشتم
نه هر که مرتبه اشد قلندری داند	هزار نکته باریک تر ز مواجبات
که قدر کو هر یکدانه جوهری داند	مدار نقطه بنیش ز خالت مرا
جهان بکیر و اگر داد گسری داند	بعد و چهره بر آنکس که شاه خوبان شد
که لطف طبع و سخن گفتن دلبری داند	ز شعر و لکش حافظ کسی بود آگاه

شرح غزل :

- ۱- اینطور نیست که هر کس چهره‌اش فروزان و درخشان شد، راه و رسم دلبری را بداند و هر کس که آینه‌ای بسازد، جهانگیری اسکندر را بتواند.
- ۲- اگر کسی کلاهش را کج گذاشت و با تکبر و به تندی نشست اینطور نیست که شیوه تاجداری و رسم فرمانروایی را می‌داند.
- ۳- تو همچون گدایان، بخاطر مزد و اجر، بندگی مکن زیرا که محبوب خود شیوه و راه بنده‌پروری را می‌داند.
- ۴- من بنده همت بلند آن وارسته‌ام که سلامت‌ش را نابود می‌کند و می‌سوزاند و در عین فقر و تنگدستی، شیوه کیمیاگران را می‌داند.
- ۵- اگر تو شرط وفاداری و پیمان را نگاه داری خوب است والا هر کسی خود راه و روش ستم و ظلم را می‌داند.
- ۶- دل سرگردان و مجنون خود را باختم اما ندانستم که آدمیزاده‌ای چون پریان، شیوه دلبری را می‌داند.
- ۷- هزاران نکته لطیف و نازکتر از مو در اینجا نهفته است و اینطور نیست که اگر کسی سر بترشد، آئین و ارستگی را می‌داند.
- ۸- نقطه دید و نگاه من دایره خال تو است زیرا که تنها گوهرشناس، قدر و ارزش گوهر یکدانه مرا می‌داند.
- ۹- هر کس که با قامت و چهره زیبای خود سرور زیبارویان شد می‌تواند جهان را تسخیر کند اگر که شیوه عدل و داد را بداند.
- ۱۰- کسی از شعر نغز و دلپذیر حافظ آگاه می‌شود که خود دارای طبعی نازک باشد و شیوه گفتن به زبان دری را بداند.

هر که شد محرم دل حرم یار بماند
 و آنکه این کار ندانست در انکار بماند
 اگر از پرده برون شدل من عیب کن
 سگدازد که نه در پرده پس در بار بماند
 صوفیان استند از گرمی همه رخت
 دلق مابود که در خانه خمار بماند
 محاسب شیخ شد و فسق خود از یادید
 قصه ماست که در هر سربازار بماند
 هر می لعل کران دست بلورین تنیم
 آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
 جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت
 جادو ان کس نشنیدیم که در کار بماند
 کشت بیمار که چون چشم تو کرد و بگر
 سیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یاد گاری که درین گسبند و آرم بماند
 داشتم دلقی صد عیب مرا میپوشید
 خرقه رهن می مطرب شد زمار بماند
 بر جمال تو جان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جادو دیوار بماند

بمناشاکه نفس دل حافظ روزی

شد که باز آید و جادید گرفت آرم بماند

شرح غزل :

۱- هر کس که راز دل را نگاهداشت در آستان پاک یار باقی ماند و آنکس که شیوه رازداری را ندانست در ناآگاهی ماند.

۲- اگر دل من از حجاب خود بیرون آمد بر من عیب مگیر، خدا را شکر که دل من در پرده گمان باطل نماند.

۳- پشمینه پوشان، رخت و لباس خود را از گرو می درآوردند و تنها این دلق و خرقة ما بود که در میخانه میفروش، در گرو باقی ماند.

۴- محتسب، اینک شیخ شهر شده و گناهان خود را فراموش کرده است و اینک داستان رسوایی ماست که در هر کوی و بازاری شنیده می شود.

۵- هر شراب لعل رنگی که از دست بلورین یار گرفتیم، اشک اندوه شد و در دیده ما به گریه خون آلود بدل شد.

۶- جز دل من که از روز ازل تا پایان دنیا عاشق بود، نشنیدیم که هیچ کس دیگری، همیشه عاشق باشد و ثابت قدم بماند.

۷- نرگس، چون چشمان تو که خمار است خود را بیمار کرد اما به شیوه خماری و مستی تو نتوانست برسد و همچنان بیمار و مبتلا باقی ماند.

۸- از صدای سخن عشق، من سخنی خوشتر نشنیدم و بهتر از آن یادگاری در این فلک گردان ندیدم.

۹- من خرقة ای داشتم که عیبهای بسیار مرا می پوشاند اما اکنون در گرو وجه می است و رامشگر، و کمر بند بت پرستی من آشکار، باقی مانده است.

۱۰- صورت دل انگیز چینی چنان بر زیبایی تو حیران و سرگشته شد که سخن تحیرش در نقشهای در و دیوار باقی مانده است.

۱۱- دل حافظ می خواست که تنها یک روز در گلگشت گیسویش باشد، رفت که بازگردد اما جاودانه در بند زلفش گرفتار ماند.

رسیدم و که ایام غم نخواهد ماند
 چنان ماند و چنین نیز غم نخواهد ماند
 من ارچه در نظر یار خاک ارشدم
 رقیب تر خن محترم نخواهد ماند
 چو پرده دار بشیر میزند سده را
 کسی مقیم حیرم حرم نخواهد ماند
 چه جای شکر و شکایت نقش نیکوست
 چو بر صفحه هستی رقم نخواهد ماند
 سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
 که جام باده بیاور که جسم نخواهد ماند
 غنیمی شرای شمع وصل پروانه
 که این معالده تا صبحدم نخواهد ماند
 تو انگر اول درویش خود بدست آور
 که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
 بدین رواق زبرد نوشته اند بزر
 که بزرگوئی اصل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جو روشن تنم نخواهد ماند

شرح غزل :

۱- مژده و نوید آمد که روزگار غم پایدار نخواهد نمی ماند و همچنان که شادی، همیشه نماند، غم نیز پایدار نخواهد بود.

۲- اگر چه من به چشم محبوب خویش، چون خاک بی ارزش شدم اما رقیبم نیز همیشه اینچنین دارای احترام نخواهد ماند.

۳- وقتی که حاجب آستان یار، همه را با شمشیر غیرت می زند هیچ کس نمی تواند مقیم حرم خاص او شود.

۴- وقتی که در دفتر هستی نوشته ای از تو باقی نمی ماند چه جای گله کردن یا سپاسگزاری از نقش زشت و زیباست؟

۵- می گویند که در محفل جمشید همواره این سرود خوانده می شد که ساغر باده ناب بیاورید که سلطنت جمشید جاودان نخواهد ماند.

۶- ای شمع، وصال پروانه را مقتنم شمار زیرا که این معامله وصال تا پیش از دمیدن صبح طول نخواهد کشید. (زیرا که تو دیگر خاموش خواهی شد).

۷- ای توانگر، از فقیر خود دلجویی کن زیرا که گنجینه زر و پول و درم نخواهد ماند.

۸- بر طاق نیلگون آسمان با زر نوشته اند که هیچ چیز جز خوبی نیکوکاران و بخشنندگان باقی نخواهد ماند.

۹- از مهربانی و محبت محبوب خود، طمع مبر زیرا که نشانی از ستم یار باقی نخواهد ماند و او دوباره مهربان خواهد شد.

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد
 طوبی ز قامت تو نیار که دهم
 خواهی که بر نخل زیت از دید رود
 که جلوه می نمائی و کز طعن میرنی
 ز آفتگی حال من آگاه کی شود
 بازار شوق گرم شد آن سرفراز
 جانی که یار ما به شکر خنده دم زد
 ای پسته کیستی تو خدارا بخو و محمد
 ما نسیم معتقد شخ خود پسند
 آرا که دل نکشت گرفتار این کند
 ما جان خود بر آتش ویش کشیم
 شام از برای خدا یک شکر بخند
 زین قصه بگذرم که سخن شود بلند
 دل و فامی صحبت و دو کمان بند

حافظ چو ترک عنبره ترکان بکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا

شرح غزل :

۱- ای کسی که پسته دهان تو، بر داستان شیرینی قند خنده زده، برای من که مشتاق تو هستم، بخاطر خدا لبخندی شیرین بزن.

۲- درخت طوبی در بهشت جرأت نمی‌کند که در برابر قامت تو سخنی بگوید، من از این داستان می‌گذرم که اگر بخواهم درباره‌اش بگویم، سخنم طولانی می‌شود.

۳- اگر می‌خواهی که جوی خون از چشمانت سرازیر نشود، دل به عهد و وفای هم صحبتی با فرزند دیگران مبنده.

۴- اگر جلوه می‌فروش و اگر به ما طعنه عشق و ریا می‌زنی در هر صورت ما به شیخ خودپسند هیچ اعتقاد و ایمانی نداریم.

۵- کسی که گرفتار و اسیر کمند عشق تو نشد چگونه می‌تواند از پریشان حالی من آگاه شود؟

۶- اینکه که بازار آرزومندی و شوق رواج یافته و گرم شده، آن یار بلندبالای ما کجاست تا جان خود را چون سپند بر آتش چهره‌اش بسوزانم.

۷- آنجا که محبوب ما سخن می‌گوید در حالی که لبخندی شیرین داری، ای پسته فکر می‌کنی که کیستی؟ پس تو را به خدا سوگند که به خودت مخند.

۸- حافظ، حال که تو از کرشمه و غمزه ترکان زیبا دست نمی‌شویی می‌دانی که قرارگاه دلت کجاست؟ خوارزم یا خجند است.

بعد ازین دست من دامن آن نبرد
 که بس لای چمان زین و نیم بربند
 حاجت مطرب می نیست تو برقع گشا
 که برقص آوَر دم آتش رویت چو
 یحیی روی نشود آینه حجله بخت
 مگر آن روی که مالند در آن سم
 کفتم اسرار غمت هر چه بود کویا
 صبر زین بیش ندارم حکیم تا کی چند
 مکش آن آهوی مسکین مرا صیبا
 شرم از آن چشم سیه ارو و بدب
 من خاکی که ازین در نتوانم برخا
 از کجا بوسه زخم بر لب آن قصید

بازستان دل از آن گیوی مسکین

ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر

شرح غزل :

۱- بعد از این دست من تنها به دامن آن بلندبالا ملازم خواهد بود زیرا که با آن قامت خرامان خود، ریشه و بنیاد هستی‌ام را از جا برکنند.

۲- من برای مستی نیازی به رامشگر و شراب ندارم تو پرده از چهره بگشا تا چون سپند از سرخی آتش رویت، به رقص درآیم.

۳- هیچ چهره‌ای مانند آینه حجله بخت، نیک نخواهد شد مگر آن چهره‌ای که بر سم اسب محبوب، مالیده شود.

۴- گفتم اسرار غم عشق تو هر چه هست بگو باشد زیرا که من بیش از این شکیبایی نگاهداشتنش را ندارم. تا کی و چقدر صبر کنم؟

۵- ای صیاد، آهوی مشکین نافه مرا مکش، از آن چشمان سیاهش شرم کن و او را به بند مکش.

۶- من که خاکسار و فرومانده‌ام و حتی نمی‌توانم از این دنیا دل بکنم چگونه می‌توانم برکناره آن قصر رفیع بوسه بزنم؟

۷- ای حافظ، دل خود را از آن گیسوی خوشبو باز مگیر زیرا که بهتر است دیوانه و مجنون را همچنان در بند نگاهداری.

حب حالی نوشتی شدایا می چند
 مهربانی کو که فرستم تو بیای می چند
 مابدان مقصد عالی تو آسید
 هم مگر پیش نه لطف شما گامی چند
 چون می از خم به برفت و کل نقد نقاب
 فرصت عیش کند دار و زین جامی چند
 قد آمیخته با گل نه علاج دل ماست
 بوسه ای چند بر آینه و دشنامی چند
 ز ابد از کوچه زندان سلامت بگذر
 تا خرابت کند صحبت بد نامی چند
 عیب می جمله چو کفتی هر شش نیکو
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
 ای که ایمان خرابات خدایار شاست
 چشم انعام دارد ز انعامی چند
 پیر میخانه چه خوش گفت بدوی خوش
 که مگو حال دل سوخته با حامی چند
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بوخت
 کامکار انفسه می کن بوی کامی چند

شرح غزل :

- ۱- از حال خود برایت گزارشی ننوشتیم و روزگاری گذشت، محرم رازی نیست تا پیغامی توسط او به تو بفرستم.
- ۲- ما نمی توانیم به آن جایگاه والای وصال تو برسیم مگر اینکه لطف و کرم تو خود پیشگام شود.
- ۳- حال که شراب از خم به سبو ریخته شد و گل نقاب از چهره افکند و شکفت، عشرت و خوشی را غنیمت بدان و چند جام شراب بنوش.
- ۴- شربت گلاب و قند، درمان دل بیمار ما نیست، علاج ما، چند بوسه از دهان تو است گر چه با دشنام آمیخته باشد.
- ۵- ای پارسا، از کوچه وارستگان و رندان با احتیاط گذر کن تا مبادا گفتگوی چند رسوا و بدنام، ترا تباه نکند.
- ۶- تو که تمام معایب شراب را برشمردی، کمی نیز از هنر مستی و بی خبری اش بگو و تنها بخاطر بدست آوردن دل چند عامی ساده دل، دانش و خرد و فلسفه را منکر مشو.
- ۷- ای گدایان میخانه عشق، پروردگار یار شماست پس چشم امید و احسان از سوی حیوان صفتان بیخرد نداشته باشید.
- ۸- پیر میخانه چه سخن خوشی با میخواره و دوست همیشگی خود گفت که: تو هرگز حال دل سوخته ات را با ناپختگان در میان مگذار.
- ۹- حافظ از اشتیاق چهره روشن و تابناک تو سوخت، ای کام یافته به ناکامان اطراف نگاهی از سر مهربانی بیفکن.

دوش وقت سحر از غصه خجاستم داؤ
 وندران ظلمت شب آب حیاتم داؤ
 بخیودار شمع پر تو داتم کردند
 بادو از جام تجلی صفاتم داؤ
 چه مبارک سحری بود چه سرخده
 آن شب قدر که این تازو براتم داؤ
 بعد ازین وی من آینه وصف حال
 که در آنجا خبر از جلوه داتم داؤ
 من اگر کام رو اگشتم خوشدل چه
 متحق بودم و اینها برکاتم داؤ
 ماتف آرزو در من مرده این دولت
 که بدان جو روحا صبر و شباتم داؤ
 این همه شهد و شکر که سختم میرزد
 اجر صبریت که آن شاخ نباتم داؤ

همت حافظ و انقاس سحر خیز

که ز بند غم ایام خجاستم داؤ

شرح غزل :

- ۱- دیشب، هنگام سحر، از غصه و اندوه دنیایی نجاتم دادند و در آن تاریکی ظلمت و جهل، آب زندگانی جاوید معرفت را به من نوشاندند.
- ۲- از تابش و پرتو انوار ذات حق مرا از خود بیخود کردند و از ساغر صفات متجلی حق، به من شراب عشق نوشاندند.
- ۳- چه سحرگاه مبارکی بود و چه شب خجسته‌ای، آن شب مرادی که برات نویی از آزادگی به من دادند.
- ۴- بعد از این من فقط در آینه اوصاف جمال ازلی خواهم نگریست زیرا که در این آینه، ظهور ذات حق را می‌توان دید.
- ۵- من اگر کامروا شدم و سرخوش، تعجبی نیست زیرا سزاوار بودم و اینها را به صدقه به من دادند.
- ۶- زمانی و روزی سروش غیب به من مژده این بخت مبارک را داد که با وجود جور و جفای در راه طلب، صبوری کرده و با ثبات ماندم.
- ۷- این همه شیرینی و حلاوت که در سخنم هست همه پاداش صبوری است و به همین دلیل به من شاخ نبات مقصود را دادند.
- ۸- اراده حافظ و دعا‌های شب زنده‌داران بود که مرا از بند غم و اندوه روزگاران نجات بخشید.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
 گل آدم بر شتند و به پیانه زدند
 ساکنان حرم سرو عفاف ملکوت
 با من راه نشین باوه مستانه زدند
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه کار بسام من دیوانه زدند
 جنگ هفتاد و دو ملت همه اعدا زدند
 چون نمیدیدند حقیقت ره افسانه زدند
 شکر آرا که میان من و او صلح افتاد
 صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
 آتش آن نیست که از شعله او خندد
 آتش آنست که در خرمن پادشاه زدند

کس حق چاه نمکش و از رخ اندیشه
 تا سر زلف سخن به بستم شانه زدند

شرح غزل :

۱- دیشب در خواب دیدم که فرشتگان، در میخانه معرفت را زدند، خاک آدم را با شراب عشق آمیختند و در قالب آفرینش ریختند.

۲- ساکنان حریم مستوری و پاکدامنی عالم غیب، با منی که خاکسار راه‌نشین هستم، باده و شراب مستی حق نوشیدند.

۳- آسمان با آن همه بزرگی‌اش نتوانست بار امانت و تکلیف الهی را تحمل کند، پس این کار را به من دیوانه و مجنون واگذار کردند.^(۱)

۴- از هفتاد و سه فرقه اسلامی، هفتاد و دوتای آنها در جنگ هستند، ستیز آنها را از نادانی بدان و عذرشان را بپذیر زیرا که چون راه راستین را نداشتند، به سوی افسانه و خرافات رفتند.

۵- خدا را شکر که بین من و پیر راه، صلح برقرار شد و صوفیان که چنین دیدند به رقص و سماع برخاستند و باده شکر و سپاسگزاری نوشیدند.

۶- آتش آن نیست که موجب خندیدن و شعله‌ور شدن شمع می‌شود بلکه آتش آن است که در خرمن هستی پروانه زدند و او را سوزاندند.

۷- از آن زمان که برگیسوی سخن با قلم شانه زدند جز حافظ هیچکس نتوانست از رخ اندیشه و تفکر، نقاب براندازد.

نقد مار بود آيا که عياری گیرند
 مصلحت دیدن آنست که یاران بچهار
 تاجمه صومعه داران پی کاری گیرند
 خوش گرفتند حریفان نرنگ ساقی
 بگذارند و خم طسه یاری گیرند
 قوت بازوی پر هیر بخوان مفروش
 گر فلکشان بگذار و دست یاری گیرند
 یارب این سحر ترکان چه لیرند بخوان
 که دین خیل حصاری بسواری گیرند
 رقص بر شعر تو ناله فی خوش شد
 که به تیر مره هر کج شکاری گیرند
 حافظ ابن ابراهیم از زمان غم مسکینان
 خاصه رقصی که در آن دست بخاری گیرند
 زین میان که بتوان که بخاری گیرند

شرح غزل :

۱- آیا زمانی می‌رسد که عیار پاکی خالص و بی‌ریا را بسنجند تا زاهدان
ریا کار به کاری جز تظاهر می‌پرداختند.

۲- صلاح‌دید من این است که یاران و دوستان همه کارهای خود را کنار
گذاشته و حلقه گیسوی یاری را در دست گیرند.

۳- یاران با سرخوشی سر زلف ساقی را در دست گرفتند اگر که دور فلک
و روزگار اجازه دهد و بگذارد که آنان به آرامش برسند.

۴- با قدرت سرپنجه تقوی به زیبارویان فخر مفروش زیرا که این گروه
سواران، دژهای محکم دل را تنها با یک سوار تسخیر می‌کنند.

۵- یارب این زیبارویان جوان چقدر در ریختن خون جسور و بی‌باکند که
به تیر مژگان، هر لحظه دلی را شکار کرده و به خون می‌کشند.

۶- رقص با شعر تازه و دلکش و آوای نی بسیار خوش است بخصوص
رقصی که در آن دست یاری زیبا در دست باشد.

۷- حافظ، فرزندان روزگار چون خود او غم بیچارگان را نمی‌خورند پس
بهتر است که از آنان دوری کرد.

گرمی فروش حاجت ندان و کند
 ایزد که بخت و دفع بلا کند
 ساقی بحبام عدل به باد و تاکد
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
 خاکزین غمان برسد مرده مان
 گر ساکنی به عهد امانت وفا کند
 کرنج پیش آید و در راحت ای حکم
 نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
 در کارخانه ای که رهعت و فضلست
 فهم ضعیف ای فضولی چه را کند
 مطرب بازار پرده که کس بی اجل ند
 و انگونه این ترانه سراید خطا کند
 مارا که در عشق و بلای جنس کشت
 یا وصل دست یامی صافی و کند

جان فتنه در سر می حافظ عشق سوخت

عسی دمی کجاست که احای کند

شرح غزل :

- ۱- اگر پیر میفروش نیاز و ارستگان را برآورد، پروردگار نیز گناه آنان را خواهد بخشید و آنها را بلا و آفت دور خواهد کرد.
- ۲- ساقی از ساغر شراب، باده بطور مساوی بده تا گدا، حسادت نکرده و جهان را پر آشوب و فتنه نسازد.
- ۳- اگر سالک و راهروی به پیمان و عهد امانت نگاهداری خود وفادار بماند حقیقتاً از پس این اندوهها به او بشارت و مژده امان خواهد رسید.
- ۴- ای حکیم، اگر رنج و اندوهی به تو رسد و یا آسایشی بدست آوری، آن را به کسی نسبت مکن زیرا همه اینها از سوی خداست.
- ۵- در کارگاه هستی که عقل و خرد و دانش به آن راه نمی یابد، چرا درک و فهم ناتوان و سست رأی، به بیهوده بیش ازین می خواهد؟
- ۶- ای رامشگر، آهنگی بنواز زیرا که کسی بی آنکه زمان مرگش برسد نمرده است و اگر کسی این آهنگ و ترانه را نزند اشتباه می کند.
- ۷- درد عشق و آفت خماری ما را کشت و تنها وصال دوست یا نوشیدن شراب صاف و روشن ما را شفا می بخشد.
- ۸- جان ما در کار نوشیدن شراب از دست رفت و حافظ در عشق سوخت، یار عیسی نفسی کجاست تا جان تازه ای به ما ببخشد.

و لا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
 عتاب یار پری چهره عاشقانه بش که یک کرشمه تلاقی صد جفا بکند
 ز ملک تا ملکوتش حجاب بر دارند بر آنکه خدمت جام جهان نمکند
 طیب عشق میاوست و شوق لیک چو درد در تو نبیند کراود آبکند
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش را که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
 ز بخت خفته ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بونی بزل ف یار بر

مکر دالالت این دلتش صبا بکند

شرح غزل :

۱- دلا، بسوز زیرا که سوختن تو، مشکلهای زیادی را حل می‌کند و عجز و نیاز شبانه، صدها آسیب و بلا را دور می‌سازد.

۲- خشم و ملامت یار زیبارو را چون عاشقان بپذیر زیرا که یک غمزه و کرشمه، صدها جور و ستم را تلافی خواهد کرد.

۳- از عالم این جهانی تا عالم معنی و ملکوت همه پرده‌ها را برای کسی که در خدمت جام جهان‌بین و ضمیر روشن پیر و مراد کامل باشد، برخواهند داشت.

۴- عشق، طبیبی است مسیحا دم و مهربان، اما اگر در تو درد نیاز نبیند چگونه به درمانت بکوشد و چه کسی را درمان کند؟

۵- تو کار خودت را به خدا واگذار کن و دل خود را شادمان نگاه دار زیرا اگر مدعی، به تو رحمی نکند، خدا رحم می‌کند.

۶- از بخت و اقبال نامساعد خود دلتنگم، آیا می‌شود که بیدار و دل‌آگاهی هنگام نیایش صبحگاهی در حق ما دعایی بکند؟

۷- حافظ از غم عشق سوخت و به زلف یار دسترسی نیافت شاید نسیم صبا، به این بخت و اقبال او را راهنمایی کند.

که اعتداض بر اسرار علم غیب کند	مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که هر که بی هنر افت نظر عیب کند	کمال تر محبت بین نقص کند
که خاک میسکده ما بعیر حب کند	ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
که اجتناب ز صبا مگر صیب کند	چنان زنده سلام غم فرسائی
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند	کلید گنج سعادت قبول ابلست
که چند سال بجان خدمت شعیب کند	شان وادی ایمن گهی رسد
چو یاد وقت مان شب و شب کند	ز دیده خون بچکاند فبایه حافظ

شرح غزل :

۱- آن یارو گو سبب وارستگی و عشق ورزیدن، به من طعنه می زند. او کسی است که به رموز عالم غیب نیز اعتراض می کند.

۲- تو به کمال سر محبت من بنگر نه زشتی گناه من زیرا کسی که از هنر عشق بی خبر است، به عیب و نقص عاشق می نگرد.

۳- زمانی بوی عطر حوری بهشتی به مشام می رسد که خاک میکده ما را عطر گریبان خود سازد.

۴- غمزه و کرشمه ساقی چنان راه اسلام را می زند که حتی صهیب^(۱) نیز می تواند از نوشیدن می، اجتناب کند.

۵- پذیرفتن صاحب دلان تنها کلید دست یافتن به گنج خوشبختی است، نباید کسی در این نکته، دچار شک و تردید شود.

۶- چوپان وادی ایمن (حضرت موسی «ع») زمانی به مقصود خود خواهد رسید که چند سال از جان و دل در خدمت شعیب (خطیب الانبیاء و پدرزن موسی) تلاش کند.

۷- قصه سرگذشت حافظ آنگاه که از دوران جوانی و پیری خود یاد کند، باعث می شود از چشم، خون گریسته شود.

۱- صهیب: صحابی پیامبر که رسول اکرم (ص) در موردش فرمود: نعم العبد صهیب، لو لم یخف الله لم یحصه: صهیب چه بنده خوبی است، اگر از خدا هم نترسد باز هم گناه نمی کند (چه رسد به اینکه

طایر دولت اگر بازگداری بکند	یار باز آید و با وصل تدراری بکند
دیده را دنگه در کوه که چو نماد	بخورد و خونی و تدبیر ناری بکند
دوش کفتم کعبه لعل لبش چارین	ما تف غیب نداد که آری بکند
کس نیار و بر او دم زند از قهقهه ما	مکرش با و صبا گوش کند آری بکند
داد و ام باز نظر است ز روی پاد	باز خواند مکرش نقش و شکاربندی
شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی	مروی از خویش بدین آید و کاری بکند
کو کرمی که ز بزم طربش غمزه ای	جرعه ای در کشد و دفع جنباری بکند
یاد فایا حبر صل تو یا مگر قیب	بود آیا که فلک زین و کاری بکند

حافظا که نزدی از در دهم زوری

گذری بر سرست از گوشه کنار می بکند

شرح غزل :

۱- اگر همای سعادت باز بر سر ما گذر کند، یار به سوی ما باز می‌گردد و برای وصال، عهد می‌بندد.

۲- اگر چه چشمان مرا امکان دسترسی به در و گوهر نیست ولی خون دل می‌خورد و در اندیشه نثار کردن آن است.

۳- دیشب با خود می‌گفتم که مگر لعل لب او مرا درمان کند که ناگاه سروش غیبی بانگ برآورد که آری چنین خواهد کرد.

۴- کسی جرأت نمی‌کند که از قصه اندوه ما با یار سخنی بگوید جز آنکه باد بهاری، پیام ما را به گوش او برساند.

۵- شاهین دیده‌ام را به سوی تذروی به پرواز درآورده‌ام شاید که بتواند آن را بدست آورد و شکار خود سازد.

۶- شهر از عاشقان واقعی خالی شده است آیا می‌شود که مرد دلاوری از خودگذشتگی نشان دهد و کاری کند؟

۷- مرد بخشنده‌ای کجاست تا در مجلس عشرت او، غمزده و مغمومی، جرعه‌ای شراب نوشد و از خماری نجات یابد؟

۸- یا تو با من وفاداری کن یا پیام وصال بده یا خبر مرگ حریف عشق به گوش من برسد، آیا می‌رسد زمانی که زمانه، از این سه تا، یکی را انجام دهد؟

۹- حافظ، اگر تو خود از آستان یار دور نشوی او روزی از بالین تو و گوشه کنار تو خواهد گذشت.

کلک مشکین تو روزی که ز مایاد کند
 بر دواج بر و صد بنده که آزاد کند
 قاصد منزل سلمی که سلامت باشد
 چه شود که به سلامی دل ماست کند
 امتحان کن که بسی کنج مرادت بند
 که خرابی چو مرالطف تو آبا کند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین اند
 که به رحمت گذری بر سر فرما کند
 شاه راه به بود از طاعت صداله و
 قدر یکسانه عسری که در دوا کند
 حالیا عشو ناز تو ز بنیادم بزد
 تا دگر باره حکیمان به چو بسیا کند
 کوهر پاک تو از مدحت مائفت
 فکر مشاطه چو با حسن خدا کند

ره بنردیم به مقصود خود اندر شیر

خرم آن نور که حافظ ره بند کند

شرح غزل :

۱- زمانی که قلم خوشبو و مشکین تو از ما یاد کند و نوشته‌ای بنویسد، گویی ارزش آزاد کردن صد برده و غلام را برده است.

۲- پیک منزلگاه سلمی - که همیشه به سلامت باد - چه می‌شود اگر که با آوردن و رساندن سلامی، دل غمزده ما را شاد سازد؟

۳- امتحان کن و ببین که اگر به خراب از دست رفته‌ای، لطف و مهربانی کنی تا به سامان رسد، چه گنجهای مقصودی به تو خواهند بخشید.

۴- پروردگارا تو خود به آن یار شیرین و زیبا الهام کن تا با مهربانی بر بالین عاشق خود - فرهاد - گذر کند.

۵- ارزش یک ساعت عدل و عدالت برای شاه بیشتر بهتر از صدسال عبادت و پرهیزگاری است.

۶- غمزه و کرشمه تازه تو، اساس و بنیادم را ویران کرد، تا ببینم که بار دیگر چه شیوه حکیمانه‌ای را آغاز خواهد کرد.

۷- سرشت پاک تو از ستایش ما بی‌نیاز است، اندیشه آرایشگر با زیبایی خدادادی چه می‌تواند بکند.

۸- ما در شیراز به مقصود و مراد خود نرسیدیم، خوشا آن روزی که حافظ به بغداد سفر کند (تا شاید سلطان احمد شیخ اویس حسن ایلکانی، مراد او را دهد).

آن کیست کز روی کرم باد فاداری کند
 بر جای بدکاری چو من یکدم نخم کاری کند
 اول بیابانک نامی فی رطل سخایم
 و آنکه بیک پیامه می بامش فاداری کند
 دلبر که جان فرسود از و کام و گم گشود
 نو میدن توان بود از و باشد که دلداری کند
 گفتم که گمشود و هم زان طره بون دهام
 گفتاش فرموده ام تا با تو طزاری کند
 پشمینه پوش تند خوار عشق نشینست
 از میس زمی بگو تا ترک بهیاری کند
 چون من گدای بی نشان مثل بویاری چنان
 سلطان کج عیش نهان بارید بازاری کند
 زان طره پرچ و خم سہلت اگر میسم
 از بند و زنجیرش چه غم هم کس که عیاری کند
 شد لک غم بی عدد از بخت میجویم
 تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نرنگ او حافظ مکن اینک
 کان طره شبرنگ او بسیار طزاری کند

شرح غزل :

- ۱- آیا کسی یافت می‌شود که از روی کرم و بخشش خود با ما وفاداری کرده و بجای بدکاریهای من، لحظه‌ای به من نیکی کند؟
- ۲- ابتدا با آواز خوش خود و ناله‌ی بی‌پیغام یار و معشوق را به دلم رساند و سپس با دادن یک ساغر شراب، به من وفای به عهد خود را ثابت کند.
- ۳- اگرچه جان در غم دلبر فرسوده شد و مراد دلم از او حاصل نشد اما نباید از او مأیوس شد زیرا امید است که از ما دلجویی کند.
- ۴- به دلبر گفتم من تا خود بوده‌ام نتوانستم از گیسوی پرشکن گریزی باز کنم و او گفت که من خود به او دستور داده‌ام تا چون طراران، دست را به یغما برد.
- ۵- به آن صوفی تندخو و عربده‌کش که از عشق، بویی نبرده است، کمی از مستی و بیخودی‌اش بگو تا خود پرستی را رها کند و هوشیاری را کناری نهاد.
- ۶- فقیر بی‌نام و نشانی چون من مشکل می‌تواند یاری چون او داشته باشد، کی سلطان می‌تواند با قلندر بی‌سروپایی، در خلوت خود، به عیش و نوش پردازد؟
- ۷- اگر از آن گیسوی خم اندر خم یار ستمی بینم، آسان است، هر کس که عیاری و راهزنی کند نباید غمی از زنجیر و بند او داشته باشد.
- ۸- لشکر غم بی‌حد و حساب شد و من تنها از بخت و اقبال خود کمک می‌خواهم تا شاید مایه فخر و مباهات دین «عبدالصمد» به غمخواری از من سراغی گیرد.^(۱)
- ۹- ای حافظ با وجود چشمان پرنیرنگ و افسون‌اما، قصد رفتن به سوی او مکن زیرا که گیسوی سیاه و شبرنگ او، سخت غارتگر دلهاست.

۱- عبدالصمد بحرآبادی: از رجال و امرای زمان حافظ

سرد چان من پسر ایل چمن نمیکند بدم گل نمی شود یا دامن نمیکند
 دی کله ای طره اشک کردم از سر و لب گفت که این سیاه گچ گوش نمیکند
 تا دل بزرگه کرد من رفت بچین زلف او زان سفره از خود غمدم وطن نمیکند
 پیش کمان ابرویش لایه همی کنم دی گوش کشیده است از آن گوش نمیکند
 با همه عطف و امت آیدم از ضجرب گزگد ر تو خاک را مشک ختن نمیکند
 چون نسیم شود زلف بقیه پرنگن و که دلم چه یاد از آن عجمه نسیم نمیکند
 دل بامید روی او بدم جان نمیشود جان بهومی کوی او خدمت تن نمیکند
 ساقی سیم ساق من گر همه درمید کیست که تن چو جام می جلد و نمیکند
 دستخوش جاکن آب رخم که فیض بی مدد سر شک من در عدن نمیکند

کشته غمره تو شد حافظ ناشنید و پند
 تیغ سزا است بر کرا در کن سخن نمیکند

شرح غزل :

۱- چرا سرو خوش خرام من قصد رفتن به گلزار را ندارد و همدم گل نمی‌شود و یادی از یاسمن نمی‌کند؟

۲- دیشب از زلف پیچ در پیچ او شکایتی کردم او به ریشخند پاسخ داد که این زلف سیاه و خمیده به من گوش نمی‌کند.

۳- تادل هرزه گرد من به لابلای شکن گیسوی یار رفت، از آن سفر طولانی خود، قصد بازگشت به وطن و سینه مرا ندارد.

۴- من در برابر کمان ابروی او پیوسته، ناله و زاری می‌کنم گویا او گوشه کمان ابرویش را کشیده که به من گوش نمی‌کند.

۵- با تمام پرچینی دامت، از باد صبا در تعجبم که چرا هنگام گذر از کوی تو، خاک را چون مشک ختن خوشبو نمی‌سازد؟

۶- آنگاه که گیسوی بنفشه از نسیم پرچین و شکن می‌شود جای تعجب است که دلم از آن عهد شکن بسیار یاد می‌کند.

۷- دل به امید دیدن روی او دیگر با جان همدم نمی‌شود و جان در آرزوی رسیدن به کوی او، دیگر به خدمت تو در نمی‌آید.

۸- ساقی سیمین تن من اگر هم به تمامی شراب صاف نشده به من دهد، تنم یکسره چون جام می، دهان خواهد شد.

۹- اشک ریخته بر چهره‌ام را مورد ظلم و خواری قرار مده زیرا که ریزش ابر، بی‌مدد اشک من، نمی‌تواند درّ عدن بپرورد.

۱۰- حافظ کشته غمزه و کرشمه تو شد و پند و نصیحتی نشنید پس هر کس که گفتار درد و سوز را نشنید سزاوار شمشیر و کشتن است.

در نظر بازی مابی حیران حیرانند
 عاقلان نقطه پرکار وجود دلی
 من چنینم که نمودم در ایشان داند
 جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت
 عشق اند که درین دایره سکر کردند
 عهد ما بالب شیرین بهان بست خدا
 ماه و خورشید همین آینه می کردند
 مفسلینم و هوای می و مطرب داریم
 ماهمه بنده و این قوم خداوندند
 آه اگر حسنه دشمن بگردانند
 وصل خورشید به شب پناه اعمی نرسد
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 عشق و کله از یار زهی لاف دروغ
 عقباران چنین متعجب شدند
 مکرم چشم سیاه تو بیا موز و کا
 و زیستوری و متی همه کس توانند
 کز تبرهت که ارواح بر دوی تو باد
 عقل و جان کوهر هستی بهار افشانند
 دیو بگیر و از آن قوم که ستان خوانند
 زاهد ارزندی حافظ کند فهم چه شد

کر شوند آگه از اندیشه ما معبجان

بعد ازین حسنه دشمنی بگردانند

شرح غزل :

- ۱- بیخبران از نظربازی و عشقبازی ما، در تعجبند، من این گونه که نشان دادم هستم، پس ازین دیگر خود می دانند که چه کنند.
- ۲- خردمندان مرکز دایره وجود هستند اما تنها عشق است که می داند آنها در دایره هستی، سرگردانند.
- ۳- تنها چشمان من نظرگاه چهره او نیست بلکه خورشید و ماه نیز آینه گردان جمال او هستند.
- ۴- خدا خود عهد و پیمان همیشگی ما را با لب شیرین دهنان بست، ما نیز غلام و چاکر آنان هستیم و آنان مولی و مالک ما.
- ۵- ما فقیریم و آرزوی نوشیدن می و شنیدن نغمه رامشگر را داریم آه اگر این خرقة پشمینه ما را در گرو شراب از ما نگیرند.
- ۶- شب پره کور نمی تواند به وصال خورشید برسد زیرا حتی صاحب نظران هم در آینه خورشید، سرگشته و حیران هستند.
- ۷- ادعای عاشقی و شکایت کردن از محبوب؟ حقا که این لافی دروغ و باطل است و عشقبازانی که چنین کنند سزاوار فراق یار هستند.
- ۸- شاید که چشمان سیاه تو، مستوری را به من بیاموزد و گرنه مست بودن و در پرده پرهیزکاری پنهان شدن، کار هر کسی نیست.
- ۹- اگر باد، بوی خوش تو را به آرامگاه روان ها ببرد، عقل و خرد و جان، گوهر هستی خویش را زیر پایت نثار خواهند کرد.
- ۱۰- اگر زاهد به وارستگی حافظ پی نبرد، چه اهمیتی دارد، شیطان از آن گروه مردمانی که قرآن می خوانند، می گریزد.
- ۱۱- اگر شاهدان جوان میخانه از اندیشه ریاکارانه ما آگاه شوند زین پس، خرقة پشمینه را صوفیان را در گرو شراب نخواهند پذیرفت.

سمن بویان غبار غم چو بشینند بستانند
بقراک جواهرها چو بر بند بر بند
به عمری کفیف با چو بشینند بر خیزند
سر شک کوشه گیران چو دیدند در یابند
رخسار لعل مانی چو میخندند می بارند
دو اسی درو عاشق اکسی کوسل پندارد
چو منصور از مراد آنان که بر وارند بر وارند
درین حضرت چو مشاقان نیاز ناز آردند

پرمی دیان قنار دول چو بستیزند بستانند
ز زلف غمیرین جانها چو بکشاید بکشاید
نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بستانند
رخ مهر از سحر حسین نکر دانند اگر دانند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
ز فکر آنان که در تب سیرد دانند در مانند
بدین دگاہ حافظ را چو میخوانند میرانند
که با این درد اگر در بندد در مانند در مانند

شرح غزل :

۱- یاران، آنگاه که بنشینند، غبار اندوه و غم را فرو نشانند، زیبارویان چون به جدال و ستیز برخیزند، قرار و آرام دل را از میان ببرند.

۲- آنگاه که آنها دلها را با کمند ستم ببندند دیگر نخواهند گشود و وقتی که زلف عنبرین خود را باز کنند جانهای اسیر را پراکنده می سازند.

۳- اگر پس از عمری، لحظه ای با ما بنشینند، زود برمی خیزند، و آنگاه که برمی خیزند، نهال شوق و اشتیاق را در خاطر ما می کارند.

۴- اگر به اشک خلوت نشینان توجه کنند گوهر بدست می آورند و نگاه محبت آمیز را از سحرخیزان دریغ نکنند اگر بدانند دعایشان به اجابت می رسد.

۵- آنگاه که می خندند، از چشمانم اشک سرخ چون لعل زمانی روان می سازند و زمانی که به چهره ام نگاه می کنند راز پنهانی دلم را می خوانند.

۶- آنان که درمان بیماری عاشق را ساده می انگارند، و چاره جویی درد عاشق را با اندیشه خام می پندارند، در عجز خود درمانده می شوند.

۷- آنان که چون منصور حلاج از مراد کام می گیرند، سود و ثمری دارند اما زمانی که حافظ را به این درگاه دعوت می کنند او را از این آستان دور می سازند.

۸- هنگامی که مشتاقان به این آستان، روی نیاز می آورند آنان ناز و بی اعتنائی می کنند زیرا که اگر نیازمندان با درد عشق اینگونه می آیند همچنان در بند خواهند ماند.

غلام ز کس مست تو تا جدا دارند
 خراب باد و لعل تو بهوشیارند
 ترا صبا و مرآب دیده شد غماز
 و گرنه عاشق و معشوق راز دارند
 ز زیر زلف و تا چون گذر کنی بنگر
 که از یمن و یسارت چه سوگوارانند
 گذر کن چو صبا بر نقشه زار یمن
 که از طاول زلفت چه پیقرارند
 نصیب است بهشت ای خدایان سر
 که مستحق کرامت گناه کارانند
 نه من آن گل عارض غزل سیرم
 که غدلیب تو از هر طرف هزارانند
 تو دستگیر شوای خضر پی خجسته کن
 پیاده میروم و همزمان سوارانند
 بیایه میکند و چیده ارغوانی کن
 مرو بصومعه کاخ سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مبار

که بستگان کند تو رستگارانند

شرح غزل :

۱- کمترین بندهٔ چشمان مست تو، پادشاهان تاجدار هستند و هوشیاران تنها شایستگی مستی از شراب لب لعل تو را دارند.

۲- باد صبا خبرچینی تو را کرد و اشک دیده خبرچینی مرا، که اگر این دو نبودند، عاشق و معشوق، راز خود را پوشیده نگاه می‌داشتند.

۳- از زیر گیسو و طره خمیده‌ات - آنگاه که گذر می‌کنی - بنگر که چگونه مرد در سمت چپ و راست تو، سوگوار و بی‌قرارند.

۴- چون باد صبا به بنفشه‌زار برو و ببین که به سبب غارتگری گیسوی تو، آنان چه بی‌تاب هستند.

۵- ای کسی که ادعای خداشناسی داری برو بدان که بهشت نصیب ما می‌شود زیرا که تنها گناهکاران هستند که مستحق بخشش و لطف پروردگارند.

۶- تنها من نیستم که برای چهرهٔ چون گل تو، غزل می‌سرایم بلکه بلبان هزار آوا نیز برایت نغمه سر داده‌اند.

۷- ای پیر و مراد مبارک قدم تو مرا یاری کن زیرا که من پیاده‌ام و همراهان من سوارانی تندرو هستند.

۸- به میخانه بیا و با نوشیدن شراب چهره‌ات را گلگون ساز و به خانقاه مرو زیرا آنجا جای گناهکاران است.

۹- امید که حافظ از آن زلف تابدار و خمیده تو هرگز آزاد نگردد زیرا که اسیران کمند گیسوی تو، رستگار و نجات یافته‌اند.

آیا بود که گوشه چشمی به ماکند	آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
باشد که از خندان به ضمیمه دو اکند	در دم نهفته به ز طبع بیان مدعی
هر کس حکایتی به تصور چه اکند	معشوق چون نقاب ز رخ بر نکند
آن به که کار خود به نایب رها کند	چون حسن عاقبت نه بر ندی و زایدست
اہل نظر معاطل با آشنایند	بی معرفت مباش که در من بر یزد
تا آن زمان که پرده بر فست چاکند	حالی درون پرده بسی فتنه میرود
صاحب دلان حکایت دل خوش اکند	گر سنگ ازین حدیث بنا لک عجب ار
بہتر طاعتی که بروی دریا کند	می خور که صد کف از اغیار و حجاب
ترسم برادران غیور شش قبا کند	پس ایمنی که آید از بوی یوسف
اوقات خود ز بہر تو صرف داکند	بگذر بگو می مسکد و تازم و حضور
خیر سخنان برای رضای خدا کند	پنهان حاسدن بخودم خوان کن نما
شامان کم التفات بحال گدا کند	حافظ دوام وصل میر نمی شود

شرح غزل :

- ۱- آن کسانی که با یک نظر، خاک را به کیمیا و طلا تبدیل می‌کنند، آیا می‌شود که گوشه چشم، عنایتی هم به ما کنند؟
- ۲- درد عشق را پنهان کنم بهتر است از آنکه طیبیان ادعاگر به درمان آن مشغول شوند، شاید که گنجینه غیب، این درد را درمان کنند.
- ۳- وقتی محبوب و معشوق، نقاب از چهره نمی‌افکند چرا هر کس با تصور خود، از او صورتی می‌سازد؟
- ۴- آنگاه که سرانجام و عاقبت نیک و خوب به وارستگی یا پارسایی نیست بهتر است که آدمی، کار خود را به عنایت و توجه پروردگار بسپارد.
- ۵- تو بی‌شناخت و معرفت مباش زیر که در مزایده کالای عشق، صاحب‌نظران تنها با آشنایان و اهل معرفت، داد و ستد می‌کنند.
- ۶- حال که آنان در پس پرده، گناهان بسیار می‌کنند، اگر پرده برافتد چه خواهند کرد و چه عذری خواهند آورد؟
- ۷- اگر سنگ از شنیدن این حکایت ناله سردهد تعجب مکن زیرا که اهل دل، داستان غصه دل را بسیار مؤثر بیان می‌کنند.
- ۸- شراب بنوش زیرا صد گناه پوشیده از بیگانگان، بهتر از عبادتی است که از روی تظاهر و ریا انجام شود.
- ۹- می‌ترسم پیراهنی که بوی محبوبم یوسف از آن به مشام می‌رسد، توسط برادران حسودش پاره و دریده شود.^(۱)
- ۱۰- از کوی میخانه گذر کن تا آنان که حضور قلب دارند تمام وقت خود را صرف دعا برای تو کنند.
- ۱۱- پوشیده از مردمان حسود مرا به سوی خود بخوان زیرا که توانگران جوانمرد، برای خشنودی خداوند، پنهانی نیکی می‌کنند.
- ۱۲- حافظ، روزگار وصل همیشه میسر نیست زیرا که شاهان به گدایان کمتر توجه و التفات می‌کنند.

زاهدان را رخنه در ایمان کند	شاهدان کرد لبری ز میان کنند
گلر خانش دیده ز کسب آن کند	هر کجا آن شاخ ز کس بگند
پیش از آن گرفتارست چو کان کند	ای جوان سرودت کوی بیر
هر چه منبر مان تو باشد آن کند	عاشقان ابر سه خود حکم نیت
این حکایت ماکه از طوفان کند	پیش چشم کمر است از طره ای
قدیان بر عرش دست افشان کند	یار ما چون گیرد آغاز نسیع
در کجای این ظلم بر انسان کند	مردم چشم سخن آغشته شد
میش خوش در بویه بجران کند	خوش بآغشته می دل کابل را

سرکش حافظ راه نیم شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شرح غزل :

۱- اگر زیبارویان به همین صورت دلبری کنند، در ایمان زاهدان، خلل و رخنه ایجاد خواهند کرد.

۲- هر کجا که آن یار گل چهره، شکفته شود، زیبارویان دیگر چشم خود را جایگاه او می‌کنند.

۳- ای جوان خوش قامت، کوی سعادت را ببر پیش از آنکه قامتت خمیده شود و از آن چوگان سازند.

۴- عاشقان حتی بر سر خود هم اختیاری ندارند و هر چه امر تو باشد، همان را انجام خواهند داد.

۵- این داستانهایی که از طوفان نوح می‌گویند، در نظر من، قطره‌ای بیش نیست.

۶- آنگاه که یار ما رقص و سماع را آغاز می‌کند، فرشتگان نیز در عرش به رقص و دست‌افشانی در می‌آیند.

۷- چشمانم از شدت گریه، غرق در خون شد، در کجا تا این حد بر آدمی و مردم ستم روا می‌دارند؟

۸- ای دل به خوبی با غصه خود بساز زیرا که محرمان اسرار، در آتش هجران، زندگی خوشی دارند (و می‌سوزند و می‌سازند).

۹- حافظ از ناله نیم‌شبی غافل مشو تا آینه دلت، چون صبح رخشان و روشن شود.

گفتیم کیم دمان و بست کامران کند
 گفتیم خراج مصر طلب میکند بست
 گفتیم به نقطه و هنت خود که برداه
 گفتیم صنم پرست شو با صمد نشین
 گفتیم هوای میکند عنم میردزل
 گفتیم شراب و خرقة نه آئین نه بست
 گفتیم زعل نوش لبان پیرا چه بود
 گفتیم که خواجه کی به سر حبله میرد
 گفتا چشم هر چه تو گویی چنان کند
 گفتا دین معامله کست زیان کند
 گفت این کجایت که با کلمه آن کند
 گفتا بکوی عشق همین بهمان کنند
 گفتا خوش آنکان که دلش با دمان کنند
 گفت این عمل بند هب پیر معان کنند
 گفتا به بونه شکرنش جوان کنند
 گفت از زمان که شتری دره قران کنند

گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این عالم یک هفت آسمان کنند

شرح غزل :

- ۱- به یار گفتم: چه زمانی دهان و لب مرا کامران می‌کنند و او گفت: به چشم، هر چه تو بگویی، لب و دهانم همان کنند.
- ۲- گفتم که لب، از من درخواست خراج مصر را می‌کند و او گفت: اینان در این سوداگری، کمتر ضرر می‌کنند.
- ۳- گفتم که چه کسی به آن دهان کوچکت راه جست؟ گفت این داستانی است که تنها با نکته دانان عشق می‌توان گفت.
- ۴- گفتم که بت پرست مشو و با خدا باش، گفت که در کوی عشق هر دو این کارها را انجام می‌دهند.
- ۵- گفتم که حال و هوای میخانه، غم را از دل می‌برد و او گفت: خوش به سعادت کسانی که خود دلی شادمان کنند.
- ۶- گفتم شراب نوشیدن و خرقه زهد، خلاف آئین مذهب است، گفت: این دو کار را در مذهب پیر مغان می‌توان انجام داد.
- ۷- گفتم: پیر چه نصیبی از لبان لعل فام شیرین خواهد برد؟ گفت: این بوسه شیرین، او را جوان می‌کند.
- ۸- گفتم که خواجه «قوام‌الدین» کی عروسی خواهد کرد؟ گفت: آن زمان که ماه و مشتری قرین یکدیگر شوند.^(۱)
- ۹- گفتم که حافظ همیشه برای اقبال و بخت او دعا می‌کند، گفت: این دعا را فرشتگان هفت آسمان نیز می‌کنند.

۱- قران: قرار گرفتن دو ستاره در وضع خاص، قران ماه و مشتری را بهترین وقت برای عروسی تعیین کرده‌اند.

واعطان کاین جلوه در محراب منبر میکند
 چو نخلوت میروند آن کار دیگر میکند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چه خود توبه کمتر میکند
 کونیابا و منیدارند روز و دوری
 کاین همه قلب و دغل در کار و ادب میکند
 یارب این بود و تان با خرد و نشان
 کاین همه ناز غلام ترک و استر میکند
 ای که ای خافست بر چه که در معنا
 میدهند آبی که دلها را تو انگر میکند
 حسن بی پایان و چند اندک عاشق میکند
 زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکند
 بر درینجای عشق ای ملک تسبیح کوی
 کا نذر آنجا طینت آدم نمیزد میکند

صبحدم از عرش میاید خروشی عقل گفت

قدسیان کوی که شعر حافظ از بر میکند

شرح غزل :

۱- نصیحتگران ریاکار که این چنین در محراب و منبر خود را نشان می دهند، آنگاه که به خلوت می روند به کارهای دیگر (گناه) مشغول می شوند.

۲- از دانشمند مجلس مشکل را بپرس که چرا دستوردهندگان به توبه، خود از کارهای ناشایست چرا کمتر توبه می کنند؟^(۱)

۳- گویی که به روز جزا اعتقادی ندارند که این همه در کار خدا، ثقلب و ناراستی می کنند.

۴- پروردگارا این نوکیسه ها را بر جای خود نشان که به داشتن غلامان ترک و استر، این همه فخر می فروشند.

۵- ای گدای خانقاه، سریع از جای برخیز زیرا که در مجلس عارفان، آبی می دهند که دلها را بی نیاز و مستغنی می سازد.

۶- هر چند که زیبایی بی حد و حصر او، عاشقان زیادی را می کشد اما باز گروهی دیگر از پس پرده غیب، برای عشق او، سر بیرون می کنند.

۷- ای فرشته، بر در میخانه عشق الهی، نیایش کن زیرا که نهاد آدمی را با عشق سرشته و خمیر می کنند.

۸- سحرگاهان از آسمان خروشی شنیده شد عقل گفت: همانا این فرشتگان هستند که شعر دلکش حافظ را می خوانند تا حفظ کنند.

۱- سوره توبه، آیه ۴۲

دانی که چنانک و عود چه تقریر میکنند
 نهان خرید باده که تعذیر میکنند
 ناموس عشق در وقت عشاق میبرد
 عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
 جز قلب تیره هیچ ند حاصل و نه
 باطل درین خیال که اکیر میکنند
 گویند ز مرعش مگوئید و مشوید
 مشکل حکایتی است که تفسیر میکنند
 ما از برون شده مغرور صد فریب
 تا خود درون پر دوحه بدیر میکنند
 توش و وقت پیر معان میدهند با
 این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
 صد ملک دل به نیم نظر مستوان خیزد
 خوبان دین معاصمه تقصیر میکنند
 قومی بجد و جهد نهاده اصل دست
 قومی دیگر حواله به تفسیر میکنند
 فی الجمله استمداد مکن بر ثبات و هر
 کاین کار خانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتب

چون نیک بگویی همه ترویر میکنند

شرح غزل :

- ۱- می دانی که چنگ و عود چه چیزی بیان می کنند، مخفیانه شراب بنوشید زیرا که نوشندگان را تازیانه می زنند.
- ۲- حرمت عشق و آبروی عاشقان را می برند، بر جوانان عیب می گیرند و پیران را از عشق ورزی سرزنش می کنند.
- ۳- جز سکه های ناخالص و ناسره چیزی بدست نیاوردند اما همچنان بیهوده در این خیال هستند که راز کیمیاگری را می دانند.
- ۴- می گویند که سخن رازآمیز عشق را نه بگویند و نه بشنوند، این حکایتی دشوار است که بیان می کنند.
- ۵- ما در بیرون از پرده اسرار، به خیالات واهی مغرور شده ایم تا بینیم که درون پرده، در مورد ما چه می اندیشند و چه تصمیمی می گیرند.
- ۶- بنگر که این راهروان با شیخ خود چه می کنند و چگونه وقت پیر مغان را مشوش و شوریده می سازند.
- ۷- گر چه می توان صد کشور دل را با نیم نگاه بدست آورد اما این زیارویان هستند که در این سوداگری، کوتاهی می کنند.
- ۸- گروهی، وصال دوست را منوط به تلاش و سعی می دانند و گروهی دیگر آن را به تقدیر و سرنوشت سپرده اند.
- ۹- باری، بر ثابت ماندن همیشگی اوضاع روزگار اطمینان نداشته باش، زیرا جهان کارخانه ای است که پیوسته در آن تغییر ایجاد می کنند.
- ۱۰- حال که چنین است پس تو شراب بنوش زیرا که پیر و حافظ و فتوی دهنده و محتسب، اگر خوب به اعمالشان نگاه کنی، همگی در حال تزویر و ریاکاری هستند.

شراب بخش و ساقی خوش و دوام رسد
 که زیر کان حجبان از کندشان رسد
 من ارچه عاشقم زنده دست و نام رسد
 هزار شکر که یاران شهر بی گنبد
 جفایه پیشه درویشی است و راهروی
 بیار باده که این سالکان نه مرد
 بین حقیر که ایاں عشق اکاین قوم
 شهان بی کمر و خسروان بی کلند
 بهوش باش که هنگام باد استغنا
 هزار خرمن طاعت به نیم جوینند
 مکن که کوکبه و لبری شکسته شود
 چو بندگان بگریزند و چاکران ببند
 غلام بهمت دردی کشان یگر نگم
 نه آن کرده که ارزق لباس و دل رسد
 قدم نه بخرابات جز به شرط ادب
 که سالکان درش محرمان پاوشند
 جناب عشق بلندست بهمتی حافظ
 که عاشقان و بی بهتان بخوشند

شرح غزل :

۱- شراب خالص و ساقی دلپذیر دو دام هستند که حتی دانایان و خردمندان دنیا نیز نمی توانند از کمند این دو خود را رها کنند.

۲- اگر چه من عاشقم و لاابالی و مست و گناهکارم، اما هزاران شکر که سایر همشهریانم بی گناه هستند.

۳- ستم کردن شیوه صوفیان و سالکان نیست، ای ساقی باده بیاور که این رهروان راه طریقت، شایستگی این طی طریق را ندارند.

۴- به چشم حقارت به نیازمندان عشق منگر زیرا که این قوم، پادشاهانی بی تاج و کمر شاهانه هستند.

۵- هوشیار باش زیرا آنگاه که باد بی نیازی پروردگار بوزد، هزاران خرمن عبادت و پارسایی را به نیم جو نمی خرنند.

۶- کاری مکن که بندگان و غلامان محبت تو از اطرافت بگریزند و گرنه جاه و جلال دلبری تو درهم شکسته خواهد شد.

۷- من بنده اراده استوار باده نوشان یک رنگ و بی ریا هستم نه آن گروهی که لباس کبود صوفیانه بر تن دارند ولی سیاه دل و بی صفا هستند.

۸- جز با ادب و متانت به میخانه قدم مگذار زیرا که رهروان طریقتش، محرمان شهریار دل هستند.

۹- درگاه عشق بس والاست پس ای حافظ همتی کن زیرا که عاشقان واقعی، بی همتان و سست عنصران را هرگز نخواهند پذیرفت.

بود آيا که در سیکه ما بکشاید
 که از کار فرد بسته ما بکشاید
 اگر از بهر دل اید خود بین بستند
 دل قوی دار که از بهر خدا بکشاید
 بصفاي لیلان صبحی دگان
 بس بسته به مفتاح دعا بکشاید
 نامه تعزیت دستر ز بنویسد
 نامه معجزگان زلف دو ما بکشاید
 کیسوی چنگ برید برک می ناب
 تاحسیر یغان همه خون از مرده بکشاید
 در میخانه بستند خدا یا میسند
 که در خانه ترویر و ریا بکشاید

حافظ این غرّه که داری تو ببینی فردا

که چه زنا ز ریش و عا بکشاید

شرح غزل :

۱- آیا می شود که در میخانه ها را باز کرده و از کار بسته مانیز، گرمی باز کنند؟

۲- دل استوار دار که اگر بخاطر رضای دل زاهد خودپرست در میکده را بستند بخاطر رضای خدا خواهند گشود.

۳- به سبب پاکی دل و ارستگان شراب نوشیده، درهای بسته بسیاری را با کلید نیاز و دعا باز خواهند کرد.

۴- مرثیه نامه دختر تاک (شراب) را بنویسید و بخوانید تا باده خوران همگی از اندوه او، گیسوی خود را پریشان سازند.

۵- تارهای چنگ را در عزای شراب خالص پاره کنید تا همه هم صحبتان، از مژگان، خون فروریزند.

۶- خدایا راضی مباش که در حالی که در میخانه ها را بسته اند، در خانه ریاکاری و دورویی را بگشایند.

۷- حافظ فردا خواهی دید که از زیر خرقة زاهدانه تو چگونه با قهر و غلبه، کمر بند کفر را باز خواهند کرد.

سالها دفتر ما در کوه صبا بود رونق میکده از درس و عای ما بود
 نیکی پیرمغان مین که چو بادستان هر چه کردیم به چشم کرش زیبا بود
 و فروانش با جمله شوئید بی که فلک دیدم در قصد دل انا بود
 از بان آن طلب احسن شناسی اول کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
 دل چو پرگار بجهت دورانی میکرد و اندران دایره گشته پیر جا بود
 مطرب از در محبت علی میرد خست که حکیمان جهان امره خون پا بود
 می شکستم ز طرب آنکه چو گل لب حوی بر سرم سایه آن سر و سی بالا بود
 پیکر کف من اندر حق ازرق پوشان ز خست خست نداد از نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او حسیج نشد

کاین محال به عیب نهان مینا بود

شرح غزل :

۱- سالها دفتر دانایی ما در گرو شراب و رونق می‌کده معرفت نیز از درس عشق و دعای ما بود.

۲- خوبی پیر مغان را ببین که هر چه ما بدمستان و عربده‌جویان کردیم در چشم بزرگواری او زیبا و خوشایند بود.

۳- دفتر خرد و دانایی ما را با می بشوید و پاک کنید زیرا که دیدم و دانستم که چرخ گردون در اندیشه‌آزردن دل دانایان است.

۴- ای دل، اگر زیبایی را می‌شناسی از زیبارویان آن ملاحظی را بخواه که از عشق برمی‌خیزد زیرا کسی این سخن را گفته که در علم نظر و بینش، بینا و خردمند بود.

۵- اگر چه دل چون پرگار به هر سو چرخش می‌کرد اما در دایره عشق، سرگشته‌ای استوار بود.

۶- مطرب و رامشگر از درد عشق، آهنگی می‌نواخت که حتی دانایان جهان نیز از غم، خون از مژگان می‌ریختند.

۷- از شادمانی بر لب جوی، چون گلی شکفته می‌شدم زیرا که سایه آن سرو قامت بر من افتاده بود.

۸- پیر گلگون رخسار (شراب‌کهنه سرخ) اجازه کین‌توزی و سخن‌چینی درباره‌ صوفیان کبود جامه را به من نداد و گرنه داستانها از آنان باز می‌گفتم.

۹- سکه ناخالص زراندود حافظ نزد او خرج نشد (زیرا ارزش نداشت) و از طرفی سوداگر نیز در این سودا از تمامی عیبهای پنهانی آگاهی داشت.

یاد باد آنکه نهانت نظری بامان بود
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 یاد باد آنکه چو چمت بعام می کشت
 معجزه صیوت در لب شکر خا بود
 یاد باد آنکه بسوختی ده در مجلس انس
 جز من دیار نبودیم و خدا بامان بود
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
 دین دل سوخته پر دانه ناپا بود
 یاد باد آنکه در آن بزم خلق داد
 آنکه او خنده مسانه زوی صبا بود
 یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خند زوی
 در میان من و حل تو حکایتها بود
 یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی
 در رکابش مه نو یک جهان با بود
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و دست
 و آنچه در مسجد امرو ز گشت آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما میسر است

نظم هر کو حسد ناسفته که حافظ را بود

شرح غزل :

۱- فراموش مباد زمانی که پنهانی، نگاه عنایتی به ما داشتی و نقش عشق تو در چهره ما آشکار بود.

۲- یاد باد آن زمانی که نگاهت با خشم و ملامت خود مرا می‌گشت و لب شیرینت همچون معجزه عیسی، دوباره زنده‌ام می‌کرد.

۳- یاد باد آن روزی که در محفل محبت و عشق شراب صبحگاهی نوشیده بودیم و جز من و یار هیچکس آنجا نبود و خدا با ما بود.

۴- یاد باد زمانی که چهره تو چون شمعی، شادی افروز بود و دل سوخته ما، چون پروانه‌ای گستاخ به دورت می‌چرخید.

۵- یاد باد روزگاری که در آن محفل خوش خلقی و نزاکت و ادب، تنها کسی که بی پروا و مستانه می‌خندید شراب بود.

۶- یاد باد زمانی که چون شراب سرخفام در قدح می‌خندید، میان من و لب لعل تو سخنها گفته می‌شد.

۷- یاد باد آن زمانی که وقتی محبوبم آهنگ سفر می‌کرد و کمر بند سواری می‌بست، ماه نو در رکاب او چون قاصدی جهان پیما حرکت می‌کرد.

۸- یاد باد روزگاری که من در میکده معرفت اقامت داشتم و مست بودم و از آنچه که امروز در مسجد از داشتنش محروم، آنجا فراهم بود.

۹- یاد باد آن زمانی که با تصحیح و انتقاد شما، گوهر ناسفته شعر حافظ، به رشته کشیده شده و منظم می‌شد.

تازینخانه می نام و نشان خد بود
 سرما خاک ره پیر معان خوابد
 حلقه پیر معان از ازل در گوش است
 برهما نسیم که بودیم و همان خوابد
 بر سر تربت ما چون کذری تبت خوا
 که زیارت کند رندان حبهان خوابد
 بروای ابد خود بین که چشم من تو
 راز این پرده نهانت نهان خوابد
 ترک عاشق کش من مست و بن رفت امرو
 تا دگر خون که از دیده روان خوابد
 چشم اندم که ز شوق تو خند سر بخد
 تا دم صبح قیامت نکران خوابد

بخت حافظ کرا این گونه د خوابد

زلف معشوقه بدست دکران خوابد

شرح غزل :

۱- تا زمانی که از میخانه عشق و باده معرفت اثری باقی است سر ما به ارادت بر خاک ره پیر مغان قرار خواهد داشت.

۲- حلقه بندگی پیر مغان از روز ازل در گوش من است و ما بر همان قرار و پیمانیم که بودیم و همچنان خواهیم بود.

۳- وقتی از کنار آرامگاه ما گذر می کنی همت و توجهی از ما بخواه زیرا این آرامگاه، زیارتگاه و ارستگان جهان خواهد شد.

۴- ای زاهد ظاهرپرست و خودبین دور شو که از چشم من و تو، راز و اسرار آفرینش پنهان است و پنهان خواهد ماند.

۵- یار زیباروی من که عاشقان خود را می کشد امروز مست از خانه بیرون آمده باید ببینیم که این بار اشک خونین، از چشمان چه کسی روان خواهد شد.

۶- آن شبی که از اشتیاق تو در گور سر بر خاک گذارم، چشمانم تا سحرگاه قیامت در انتظار خواهد بود.

۷- اگر بخت حافظ به همین صورت مساعدت کند، گیسوی معشوق را به دست دیگران خواهد داد.

پیش از نیت پیش ازین اندیشه عساق بود
 مهر و رزمی تو با ما شمسده فاق بود
 یاد باد آن صحبت بشاکه با نوشین لبان
 بحث سر عشق و ذکر حلقه عساق بود
 پیش ازین کاین سقف سبز و طاق میبار کشند
 منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود
 از دم صبح ازل تا آخره شام بود
 دوستی و مهر بر یک عهد یک میاق بود
 سایه معشوق گرفتد بر عاشق شد
 مایه او محتاج بودیم او بامشاق بود
 حسن رویان مجلس گرچه دل میبردین
 بحث مادر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 بر در شاهم که امانی نکرده ای کار کرد
 گفت بر هر خوان که بنشتم خدر ارق بود
 رشته تبیج اگر بگست معذورم بدای
 دستم اندر دامن باقی سمن ساق بود
 در شب قدر از صبوحی کردیم مکن
 سرخوش آمد یار و جوی بر کنار طاق بود

شرح حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

و قمر سرین دکل از نیت اوراق بود

شرح غزل :

- ۱- پیش ازین، تو بیشتر از این در فکر عاشقان خود بودی و عشق و محبت تو با ما، از کران تا کران جهان مشهور بود.
- ۲- یاد باد آن هم صحبتی های شبها که با شیرین لبان از راز عشق و یاد جمع عاشقان می کردیم.
- ۳- پیش از آنکه این آسمان سبز و گنبد لاجوردی را برافرازند، نظرگاه دیده من فقط به کمان و طاق ابروی یارم بود.
- ۴- از آغاز صبح ازل تا آخر شام ابد، عشق و مهربانی ما بر یک عهد و یک پیمان استوار بود.
- ۵- اگر سایه معشوق بر سر عاشق افتد شگفت نیست زیرا که ما به او نیازمند بودیم و او نسبت به ما اشتیاق داشت.
- ۶- گرچه زیبایی ماهرویان محفل، دل و دین ما را می ربود اما گفتگوی ما درباره لطافت طبع و حسن اخلاق و رفتار آنان بود.
- ۷- گدایی مفلس آنگاه که مرا بر درگاه شاهی دید به طعنه، سخن مؤثری به من گفت و آن این بود: بر سر هر سفره ای که نشستم، روزی دهنده خدا بود.
- ۸- اگر رشته تسبیح پاره شد، عذر مرا بپذیر زیرا که دست من در دامن ساقی سیمین ساق بود و متوجه نشدم.
- ۹- اگر در شب قدر، باده سحرگاهی نوشیده ام بر من خُرده مگیر زیرا یار بسیار سرخوش و مست به دیدارم آمد و جامی شراب بر تاقچه نهاده بود.
- ۱۰- آنگاه که آدم در باغ بهشت می زیست، شعر حافظ زینت بخش برگهای نسرين و گل سرخ بود.

یاد باد امله که کوی تو ام منزل بود
 دیدۀ اردوشنی از خاک دلت حاصل بود
 راست چون سوسن گل از ابر صحبت پاک
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 دل چو از پیر حسد و نقل معانی میکرد
 عشق میگفت بشرح آنچه بر و مثل بود
 آه از آن جور و تطاول که درین امله است
 آه از آن سونو نیازی که دآن محل بود
 در دلم بود که بی و دست نباشم گزند
 چه توان کرد که سسی من و دل باطل بود
 دوش بیا حسد یغان بجز بات شدم
 حسم می دیدم خون و دل پاد گل بود
 بس بستم که بر سبب در و فراق
 منقعی عقل در این سلسله لایحل بود
 راستی خاتم سیرزه بوا سحافه
 خوش دختید ولی دولت متعل بود

دیدی آن قفقه کباب خرامان جاف
 که ز سر پنجه شاپین قضا فاسل بود

شرح غزل :

۱- روزگاری که کوی تو، منزل و قرارگاه دل من بود یاد باد و آن زمانی که روشنی چشم من، خاک در تو بود،

۲- و درست چون سوسن و گل سرخ بر اثر مصاحبت بی آرایش و بی ریا، آنچه تو در دل داشتی، بر زبان من جاری بود.

۳- وقتی که دل از زبان پیر عقل، حقایقی را نقل می کرد، عشق به کمکش می آمد و مسائلی را که برای او مشکل بود باز می گفت.

۴- افسوس از آن ستم و درازدستی که در دامگه دنیا بر مردم می رود و حسرت و دریغ از آن سوز و گدازی که در محفل دوستان بود.

۵- تصمیم قلبی من این بود که هرگز بی یار و دوست نباشم اما چه می توانم بکنم در حالی که تلاش من و دل باطل است.

۶- دیشب به یاد یاران هم پیاله ام به میخانه رفتم اما خم می را دیدم که از دلش خون می چکید و پایش از اشک دیده در گل بود.

۷- بسیار جستجو کردم که علت اندوه و درد فراق را بدانم، عقل صاحب رأی نیز از این مسأله نا آگاه بود.

۸- به راستی که نگین فیروزه ابواسحاق فروغی نیکو داشت اما سلطنت او، بسیار زودگذر و پرشتاب بود.

۹- حافظ خنده شادمانه آن کبک خوش خرام را دیدی در حالی که از سرپنجه قوی شاهین سرنوشت غافل و بیخبر بودی.

خنگانِ اچو طلب باشد و قوت نبود گر تو بیداد کنی شرط مرگت نبود
 ما بجا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود
 خیر آن دیدہ کہ آبش نبرد کریم عشق تیرہ آن دل کہ در شمع محبت نبود
 دولت از مرغ ہمایون طلب و سایہ اُ ز آنکہ با زرع و زغن شہر دولت نبود
 کرد و خواستم از پیر معان عیب مکن شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود
 چون طہارت نبود کعبہ و تہجائے یکمیت بود حسیروان خانہ کہ عصمت نبود

حافظا علم و ادب و رزکہ در مجلس شاد

ہر کہ رانیت ادب لائق صحبت نبود

شرح غزل :

۱- دلخستگانی که درد طلب دارند و نیروی رسیدن ندارند، اگر تو هم به آنها ستم کنی دور از آئین جوانمردی است.

۲- ما از تو ظلم و ستمی ندیدیم و تو نیز خود نمی‌پسندی آنچه را که آئین صاحبان جوانمردی نیست.

۳- آن چشمی که گریه عشق فروغش را از میان نبرد بسیار گستاخ است و آن دلی که شمع محبت در آن روشن نباشد تیره باد.

۴- بخت و اقبال را از مرغ سعادت و سایه او بخواه زیرا زاغ و زغن پر و بال پرنده بخت را ندارند.

۵- اگر از پیر مغان یاری جست، بر من خرده مگیر زیرا شیخ و پیر ما گفت که در صومعه، همت نمی‌توانی بیابی.

۶- اگر پاکی و طهارت نباشد کعبه و بتخانه چندان تفاوتی ندارند و یکی هستند، در آن خانه‌ای که پاکی و پاکدامنی یافت نشود خیر و برکتی هم وجود نخواهد داشت.

۷- حافظ، علم و ادب بیاموز زیرا که در مجلس خواص و محارم، هر کس فاقد ادب و رفتار باشد سزاوار همصحبتی و حضور نیست.

قل این خسته بشیر تو تقدیر نبود
 و زنه هیچ از دل بر جسم تو تقصیر نبود
 من دیوانه چو زلف تو را میگردم
 هیچ لایقتم از حلقه رنج بر نبود
 یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
 که در آوازه مرا قوت تأثیر نبود
 سر ز حسرت بدر میگذره ما بر کردم
 چون شناسای تو در صومعه یکم نبود
 ما زین بر زلفت در چمن باز ز رست
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
 حاصلم دوش بجز ناله شکمپر نبود
 آن کشیدم ز تو ای آتش جبران که چو شمع
 جرف نامی خودم از دست تو بدیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظی تو

که بر هیچ کس حاجت تقصیر نبود

شرح غزل :

۱- قتل این رنجور خسته با شمشیر تو، در تقدیر و سرنوشت او نبود و
گر نه دل بی رحم تو در این مورد هیچ کوتاهی نمی کرد.

۲- وقتی من دیوانه سرگیسوی تو را رها می کردم می دانستم که هیچ چیز
شایسته تر از حلقه زنجیر برایم نیست.

۳- خدایا آینه جمال و زیبایی یار چه گوهر و سرشتی دارد که آه من هیچ
تأثیری در آن نمی گذارد.

۴- با افسوس و حسرت به میخانه ها سر زدم زیرا در خانقاه نیز هیچ پیر و
مرشدی نبود که تو را بشناسد.

۵- ناز پرورده تر از قامت تو در گلزار دلبری هرگز نروئید و زیباتر از
تصویر تو در جهان صورتگری و آفرینش نیست.

۶- برای آنکه شاید چون باد صبا به کوی تو برسم، دیشب کاری جز ناله
سحری نداشتم.

۷- ای آتش هجران و جدایی، من از دست تو چنان رنجی کشیدم که جز
نابودی خویش، چاره دیگری ندیدم.

۸- اندوه حافظ بدون تو، آیه عذابی بود که نیازی به تفسیر آن برای
هیچکس نبود.

دوش در حلقه ماهنه کیسوی تو بود
 تا دل شب سخن از سلسله موسی بود
 دل که از ناکه مژگان تو در خون میکشت
 باز مشتاق کما خواجه ابروی تو بود
 هم عفا الله صبا که تو پیامی میداد
 در نه در کس نرسیدیم که از کوئی تو بود
 عالم از شور و عشق حسریج بنداشت
 فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 من سرشته هم از اهل سلامت بودم
 دام راهم شکن طسره هندوی تو بود
 بکشاید قبا تا بکشد دل من
 که کشادی که مرا بود پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جبهان میزد آرزوی وی تو بود

شرح غزل :

۱- دیشب در مجلس ما از گیسوی تو سخن به میان آمد و تا میانه شب از زنجیر زلف تو گفتگو شد.

۲- دل که از تیر مژگان تو در خون غرقه بود باز هم مشتاق و مایل به ابروی کمانی تو بود.

۳- خداوند باد بهاری را ببخشاید که از تو برایم پیغامی آورد و گرنه ما با کسی که از کوی تو بیاید، برخورد نکردیم.

۴- جهان از شور و شر عشق هیچ اطلاعی نداشت، غمزه چشمان جادوگر تو، در آن فتنه ایجاد کرد.

۵- من که سرگشته عشق هستم نیز آسوده دل و ایمن بودم، چین و شکن زلف سیاه تو دام راه من شد و اسیرم کرد.

۶- بند قبا را باز کن تا دل من گشایشی یابد زیرا که شادمانی من در کنار تو بدست می آید.

۷- قسم به وفای عهدی که با من داشتی به آرامگاه حافظ برو زیرا در حالی از این جهان می رفت که در آرزوی دیدن رویت بود.

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزه ای سوخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه سهرتوبی جامه ای بود که بر قامت او درخشان بود
 جان عشاق سپند رخ خود میداد و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
 گرچه میکفت که زارت بکشم میدیدم که نهانش نظری بامن و سوخته بود
 کفر نفس رو دین میزد و آن سگیندل در پیش مثل از چهره برافروخته بود
 دل بسی خون بکفت آرزوی دیده بر اله اله که تلف کرد و که انداخته بود
 یار مفروش دنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بر زنا سره بفرشته خفته بود

گفت و خوش گفت به خرد بوزان ^ظ

یار این قلب شناسی که آموخته بود

شرح غزل :

- ۱- دیشب در حالی که چهره‌اش افروخته و هیجان زده بود آمد تا ببینی که بار دیگر دل کدام غمزه عاشقی را سوزانده بود.
- ۲- آئین عاشق‌کشی و شیوه به آشوب کشیدن شهر، چون جامه‌ای بود که بر قد و بالای او دوخته شده باشد.
- ۳- جان عاشقان را چون سپندی بلاگردان چشم زخم خود می‌دانست به همین سبب آتش رخسار را برافروخته بود.
- ۴- اگر چه می‌گفت که بارنج و عذاب تو را خواهم کشت اما می‌دیدم که در پنهان، عنایتی به من دلسوخته عاشق داشت.
- ۵- زلف کافر کیش او راه دین را می‌زد و آن سنگدل، بر سر راه دل، مشعلی فروزان از چهره برافروخته‌اش روشن کرده بود.
- ۶- دل، خون بسیاری به دست آورد اما دیده آن را چون سرشک بیرون ریخت، شگفتا ببین که چه کسی اندوخت و کی آن را تلف کرد.
- ۷- یار خود را به بهای تمام دنیا نیز مفروش و از دست مده زیرا آنکس که یوسف را به بهای اندک و پول تقلبی فروخت، سود زیادی نکرد.^(۱)
- ۸- گفت و چه خوش گفت که ای حافظ برو و خرقة زهد خود را بسوزان، پروردگارا این شناخت زر ناخالص از خالص را چه کسی به او آموخته است؟

یکد و جام دی حسه که اتفاق افتاده
 از سرستی و کربا شاهد عهد شب
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
 ساقیا جام مادمه که در سیر طریق
 ای معبر مردی فدا که دو شمع آفتاب
 نفس می بستم که کیرم کوشه بان چشتم
 کار ملک و دین نظم استیاق افتاده
 کر کنر دی نصرت دین شاهیحی از کرم

حافظ آن ساعت که این نظم برپیان می‌نوشت

طایر فکرش بدام استیاق افتاده

شرح غزل :

۱- دیروز بر حسب اتفاق، هنگام سحر یکی دو جام شراب نوشیدم و از لب ساقی، باده به کامم ریخته شد.

۲- از روی مستی می خواستم که بازگشتی دوباره به معشوق دوران جوانی داشته باشم اما میان من و معشوق، طلاق غیرقابل بازگشت واقع شده بود.

۳- در مراتب سلوک، به هر سو که گام نهادیم دیدیم که بین سلامتی با جمال پرستی و عشق ورزی فاصله افتاده است.

۴- ساقی، ساغر شراب به من پی در پی بده زیرا که در طی مراحل، هر کس عاشق گونه نباشد، اهل نفاق و دورنگی است.

۵- ای خوابگزار مژده ای به من بده زیرا که دیشب در رؤیای شیرین بامدادی در خواب دیدم که با خورشید همخانه شده ام.

۶- تصور می کردم که می توانم از آن چشمان مست دوری کنم، ولی کمان ابروی او طاقت و صبر و توان را از من جدا ساخته بود.

۷- اگر شاه یحیی از روی بخشش، دین را یاری نمی کرد کار دین و کشور از نظم و ترتیب دور می افتاد.

۸- آن ساعت که حافظ این شعر پریشان و آشفته را می نوشت، مرغ اندیشه اش در دام شوق و آرزو افتاده بود.

کو هر محزون اسرار همانست که بود
 عاقلان مرده رباب امانت باشند
 از صبا پرس که مار احمه شب تا صبح
 کشته غم خود را بر یارت دیار
 رنگ خون دل مار که نهان میدار
 زلف بندوی تو گفتم که در گزینند
 حافظا باز مناسقه خوانا به چشم
 ختم مهربان مونس و ناست که بود
 لاجرم چشم کهر بار همانست که بود
 بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
 ز آنکه بیچاره همان دل گزینست که بود
 همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 سالها رفت و بدان سیرت و ناست که بود
 که برین چشمه همان آب و ناست که بود

شرح غزل :

- ۱- گوهر خزانه اسرار به همان صورت که بود هست و صندوقچه مهر و محبت (دل) با همان مهر و نشانی که بود، باقی مانده است.
- ۲- عاشقان در گروه امانتداران عشق هستند که با تحمل این بار گران امانت، چشمانشان همچون گذشته گهربار و اشکریز است.^(۱)
- ۳- از باد بهاری بپرس که هر شب تا سحرگاهان، دل و جان من چون گذشته مونس بوی خوش زلف تو است.
- ۴- کسی خواستار لعل و گوهر نیست و گرنه خورشید همچون گذشته به ساختن و پروردن لعل و گوهر در معدن مشغول است.
- ۵- به دیدار کشته غمزه و کرشمه خود بیا و او را دریاب زیرا که این گرفتار همچون گذشته دل نگران تو است.
- ۶- اگر چه تو رنگ خون دل ما را پنهان می داری اما هنوز از لب سرخفام تو نمایان است.
- ۷- گفتم که گیسوی سیاه تو دیگر راهزنی دلها را نخواهد کرد، سالها گذشت اما گیسویت به همان راه و روش قبل که بود، هست.
- ۸- حافظ، قصه اشک خونین چشم را بیان کن زیرا که از این چشمه، همان آبی روان است که پیش ازین می رفت.

دیدم خواب خوش که بدستم پیوسته بود
 تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود
 چهل سال پنج وعده کشیدیم و جا
 تدبیر ما بدست شراب و دود سال بود
 آن نافه مرا دو که میخواستیم زنجبت
 در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود
 از دست برده بود خمار غم سحر
 دولت مساعد آمد می در پیاله بود
 بر آستان می که خون میخورم دم
 روز می ما ز خوان فتد این ناله بود
 هر کو نکاشت مهر و خوبی کلی نچید
 در رگه ارباب و کنه بان لاله بود
 بر طرف کلشم که رافا و وقت صبح
 آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
 دیدم شعر و مکش حافظ به مدح شاه
 یک بیت ازین قصید باز صد سال بود

آن شاه و ند حمله که خورشید شیرگیر

پیش بر روز معرکه که کمتر غزاله بود

شرح غزل :

۱- در رؤیای شیرین دیدم که پیاله‌ای شراب در دست دارم و تعبیر خواب من این بود که کار و بارم به اقبال نیک واگذار خواهد شد.

۲- چهل سال رنج و غصه کشیدیم و سرانجام، چاره‌کار ما به دست شراب کهنه دو ساله بود.

۳- آن نامه‌آرزو را که از بخت و اقبال خود می‌طلبیدم، در چین و شکن گیسوی آن زیبارویی است که کاکل زلفش خوشبو و مشکین است.

۴- سحرگاهان، خماری اندوه مرا پریشان ساخته بود، بخت مساعدت کرد و شراب در پیاله‌ام ریخت.

۵- بر درگاه میخانه، پیوسته خون دل می‌خورم، رزق و روزی ما از سفره‌تقدیر، همین یک لقمه بود.

۶- هر کس که تخم مهر و محبت در دل نکاشت و از خوبی و نیکی گلی نچید، گویی که در رهگذار باد، نگهبان لاله است و بیهوده از پرپرشدنش محافظت می‌کند.

۷- هنگام صبح، آن لحظه که مرغ سحرخوان، به ناله و زاری مشغول بود، گذرم به اطراف باغ افتاد.

۸- شعر دلکش حافظ را در مدح شاه شنیدیم و دیدیم که یک بیت از این قصیده و چکامه بهتر از صد رساله و کتاب است.

۹- آن شاه تند حمله که خورشید شیرشکار، در نزد وی هنگام کارزار و جنگ ناتوانتر از آهو بره‌ای است.

بکوی میکده یارب سحرچه شعله بود
 که جوش شاد و ساقی و شمع و شعله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستقیمت
 بناله و دفنی در خروشن و لوله بود
 مباحثی که در آن مجلس خون میرفت
 و رای مدرسه قال و قیل مسله بود
 دل از کرشمه ساقی به سگر بود و لی
 ز ما مساعدی بختش اندکی کله بود
 قیاس کردم آن چشم جاودانه است
 هزار ساحر چون سامری کله بود
 بختش طیبم به اسی حواله کن
 بخنده گفت کیت با من این معامله بود
 ز اخترم نظری سعد در بهت که دوش
 میان ماه و ریح یار من مقابله بود

و مان یار که درمان در حافظ داشت

فغان که وقت مروت چنانک حمله بود

شرح غزل :

۱- پروردگارا، هنگام سحر در کوی میخانه چه هنگامه‌ای برپا بود که در آنجا گروه زیادی زیباروی و ساقی و شمع و قندیل در جوش و خروش بودند.

۲- سخن و حکایت عشق که بی‌نیاز از کلام و آواز است، با ناله دف و نی در حال فریاد و طنین افکن بود.

۳- گفتگوهایی که در آن محفل شوریدگی بیان می‌شد فراتر از مسائل مدرسه و گفتگوی مسائل عقلی بود.

۴- دلم گر چه از غمزه و کرشمه ساقی خشنود و سپاسگزار بود ولی از ناسازگاری بخت خود، کمی گله‌مند بود.

۵- سنجیدم و دیدم که آن چشمان مست افسونگر، هزاران ساحر چون سامری در گله و خیل خود داشت.

۶- به او گفتم که حواله و برات یک بوسه بر لب خود را به من بده، با خنده به من گفت که چه هنگام میان ما، این معامله بوده است؟

۷- از ستاره بختم، نظری فرخنده به سوی من می‌آید زیرا که دیشب میان ماه آسمان و چهره یار من، روبرویی و مقابله صورت گرفته است.

۸- دهان دوست، علاج درد حافظ را با خود همراه داشت اما افسوس که هنگام بخشایش و جوانمردی، بسیار کم حوصله و کم‌گنجایش بود.

آن یار که ز خانه ما جای پی بود سر تا قدمش چون پی از غیب بر می بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر بومش بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنه از زار دل من پرده برافت تا بود فلک شیوه او پرده در می بود
 منظور حسد مند من آن ماه که او با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنگش اختر بد محسوسه بدر برد آری حکیم دولت و دستری بود
 عذری بنه ای دل که تو درویشی او در مملکت حسن سر تا جوری بود
 اوقات خوش آن بود که باد دست برافست باقی همه بیاصلی دلی حسری بود
 خوش بود لب آب و گل سبزه و سرین افسوس که آن گنج روان بگذری بود
 خود را بکش ای طبل ازین بشک که گل با باد صبا وقت سحر جلوه گرمی بود

هر گنج سعادت که خدا داده حافظ

از من حامی شب و روز حسری بود

شرح غزل :

- ۱- آن معشوقی که به سبب وجود او خانهٔ ما محل پری رویان بود، همچون فرشتگان، سر تا قدمش از عیب و نقص پاک و مبرا بود.
- ۲- دل گفت که به امید و آرزوی او در این شهر اقامت می‌کنم، بیچاره نمی‌دانست که یارش آهنگ سفر کرده است.
- ۳- نه تنها راز دل ما از پرده برون افتاد و آشکار شد بلکه تا فلک بوده چنین بوده و شیوهٔ او پرده‌داری و رسوا کردن است.
- ۴- معشوق خردمند من آن ماه‌رویی است که با وجود نیکی رفتار، صاحب‌نظر نیز هست.
- ۵- طالع ناسازگار و شوم من ماه‌رو را از چنگ من درآورد، چه می‌توانم بکنم، چرا که بخت و اقبال من، گردش ماه است که بیش از دو هفته نیست.
- ۶- ای دل، تو او را معذور بدار زیرا که تو فقیری و او در مملکت حُسن و زیبایی، تاج فرمانروایی بر سر دارد.
- ۷- روزگار خوش ما زمانی بود که با دوست طی شد و باقی اوقات ما، همه در بی‌حاصلی و بی‌خبری گذشت.
- ۸- کنار رود و گل و سبزه نشستن خوب بود، افسوس که آن معشوق، رهگذر بود و نزد ما نماند. (۱)
- ۹- ای بلبل عاشق، خود را از این حسادت هلاک کن که هنگام سحر، معشوق تو (گل) با باد صبا مشغول عشوه و عرضه کردن خود بود.
- ۱۰- هر گنج سعادت که خداوند به حافظ داد از برکت دعای شبانگاه و درس صبحگاهی بود.

مسلمانان مراد قی دے لے بُد
کہ باد می گفتی کر سکتے بود

بہ کرد ابی چو می افتاد م از غم
بہ تدبیرش امید ساسے بود

ولی ہمدردیاری مصلحت بین
کہ استظهار ہر اہل دے لے بود

زمن ضایع شد اندر کوی جاننا
چہ دامن گیر یارب منت لے بود

ہنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم ترکی ساسے بود

برین جان پریشان رحمت آرید
کہ وقتی کار دانی کا ملے بود

مرا تاعش مقسیم سخن کرد
حدیثیم گفت ہر محلے بود

گو و بگو کہ حافظ گفتہ است

کہ ما دیدیم و محکم جا ملے بود

شرح غزل :

- ۱- مسلمانان، من زمانی دلی داشتم که هر مشکلی را به وی می گفتم.
- ۲- آنگاه که در گرداب اندوه می افتادم، با چاره جویی او، امید رسیدن به ساحلی داشتم.
- ۳- دل من همدرد من بود و مصلحت شناس و پشتیبان و مایه پشت گرمی صاحب دلان.
- ۴- دل من در کوی معشوق از دستم رفت، خدایا کوی دلدار سر منزلی بود که سخت دل مرا پایبند ساخت.
- ۵- هیچ هنری بدون عیب و نقص محرومیت نیست اما چه کسی، فقیرتر و محرومتر از من است؟
- ۶- بر جان آدم پریشان حال ترحم کنید زیرا که زمانی خود کار آزموده ای کامل و بی نقص بود.
- ۷- از آن زمان که عشق به من سخن گفتن را آموخت، سخنانم، کلام نغز هر محفل و انجمنی شد.
- ۸- از این پس دیگر مگو که حافظ نکته سنج است زیرا که ما فهمیدیم که او بسیار نادان است و به جهل مرکب گرفتار.

دازل هر کوفض دولت ارزانی بود
 تا ابد جام مرادش مبدم جانی بود
 من بمان ساعت که از خمی اشم شد تو بگا
 گفتم این شاخ ارد پداری پشانی بود
 خود که رفتم کافتم سجاده چمن سوسن بش
 بمحکل بر خور رکن می سلمانی بود
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم
 زانکه کجج اصل دل باید که نورانی بود
 بهمت عالی طلب جام مرصع کو مباش
 رذر آب عنب با قوت مانی بود
 کرد بی سامان نباید کار رهشن
 نیکامی خواهی ایدل بیدان صحبت
 مجلس انس و بهار و بحث شعرا در میان
 دی عزیزی گفت حاطه سحر و پنهان شرا
 خود پسندی جان من بان نادانی بود
 نندن جام می از جانان گرنجانی بود
 امی زیر من نه عیب آن به که پنهانی بود

شرح غزل :

۱- هر کس در روز ازل، مستحق و سزاوار فیض و عنایت دولت و اقبال شد، تا روز ابد و جاودان، جام آرزویش، محبوب و همدم جانش خواهد بود.

۲- من همان لحظه‌ای که می‌خواستم از نوشیدن می توبه کنم به خود گفتم، اگر این شاخه، میوه‌ای بدهد حتماً پشیمانی است.

۳- گیرم که همچون سوسن، سجاده را بر دوش افکنم، وقتی که رنگ دلق من از باده چون گل سرخ است آیا من مسلمانم؟

۴- بدون فروغ ساغر نمی‌توانم در خلوت بنشینم زیرا که زاویه صاحب‌دلان، باید که نورانی باشد.

۵- همت والا طلب کن و اگر جام باده، گوهر نشان نبود، اهمیتی ندارد زیرا که برای قلندر، آب انگور ارزش یا قوت رمانی و سرخ را دارد.

۶- اگر چه کار ما بی سامان به نظر می‌رسد، به چشم حقارت به آن نگاه مکن زیرا در این کشور، گدایی، مایه حسادت مقام پادشاهی است.

۷- ای دل، اگر نیکنامی را می‌طلبی، با بدان معاشرت مکن زیرا که ای جانان من، خودپسندی، دلیل روشن نادانی است.

۸- اگر مجلس الفت و بهار و بحث درباره شعر در میان باشد و تو پیاله شراب از معشوق نگیری، دلیل بر بی‌ذوقی و سبک‌رویی است.

۹- دیروز عزیزی می‌گفت که حافظ در پنهانی، شراب می‌نوشد، ای عزیز من، عیب می‌گساری بهتر است که پوشیده بماند.

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجو
 بنفشه در قدم او خفا و سر بسجود
 بنوش جام صبوحی بناله دُف و جُکب
 بوس غیب ساقی به نغمه نی و عود
 بدو گل فش بی شراب و شاد و چاکب
 که همچو روز بختا هفت ای بود معدود
 شد از خنده و جریا صحن چایمان شن
 زمین به اختر میمون طالع مسعود
 ز دست شاد نازک عذار صبی
 شرب نوش و رمان حدیث حاد و بود
 جهان چو خلد برین شد بد و سوسن گل
 ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان دار
 سحر که مرغ در آید به نغمه داد و
 بیاض تازه کن آئین دین ز دوستی
 کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
 بخواه جام صبوحی بیا و آصف عمد
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تریش
 بر آنچه می طلبد جمله باشدش بوجو

شرح غزل :

- ۱- اکنون که گل سرخ از نیستی به هستی درآمده و به چمنزار آمد، بنفشه در پیش پای او، سر به سجده نهاد.
- ۲- همراه با ناله دف و چنگ، شراب صبحگاهی بنوش و بانغمه نی و عود، طوق گلوی ساقی را ببوس.
- ۳- در روزگار گل، بی شراب و معشوق زیبارو و چنگ منشین زیرا که عمر گل چون عمر آدمی، چند هفته ای بیش نیست.
- ۴- از مساعدت بخت و طالع سعد، بارستن گلها و گیاهان خوشبو، زمین چون آسمان نورانی شد.
- ۵- از دست معشوق لطیف چهره که نفس جانبخش عیسوی دارد، شراب بگیر و بنوش و داستان عاد و ثمود را به فراموشی بسپار.
- ۶- جهان هنگام رستن سوسن و گل سرخ چون بهشت شد اما چه فایده زیرا که نمی توان برای همیشه در آن ماند.
- ۷- سحرگاه که مرغ نغمه خوان، نغمه داودی سر دهد، گل چون سلیمان بر دوش هوا سوار می شود.
- ۸- تو نیز در باغ رسم و آئین زردشتی را برپادار، حال که لاله آتش نمرودی برافروخته است.
- ۹- به یاد آصف زمانه، وزیر ملک سلیمان، عمادالدین محمود، شراب صبحگاهی بخواه.
- ۱۰- امید است که مجلس بزم حافظ به برکت ادب پروری او، هر آنچه که می خواهد، به تمامی فراهم و موجود گردد.

از دیده خون دل بسببه روی ما
 بر روی باز دیده چگونیم چارود
 مادر درون سینه هوای نهفته ایم
 برباد اگر رود دل بازان هوارود
 خورشید خاوری کند از شکست جامه چاک
 گر ماه مهس پرور من در قبارود
 برخاک اوه یار نهاده ایم روی خویش
 بر روی مار و است اگر آشارود
 سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد
 که خود دشمن ز سنگ به هم ز چارود
 مار آب دیده شب روز ماجر است
 زان در بگذرد که بر سر کوش چارود

حافظ بکومی میگوید: «ایم بصدق»

چون صوفیان صومعه را راضی بود

شرح غزل :

- ۱- پیوسته از چشمان ما، خون دلمان چون اشک بر چهره روان است، چه گویم از آنچه آب دیده بر سرما می آورد.
- ۲- ما در فضای سینه خود میل و آرزویی پنهانی داریم که اگر سرما برباد رود، بر اثر آن آرزو خواهد بود.
- ۳- اگر یار ما هرو و زیبای من، قبا پوشیده و جلوه گری کند، خورشید مشرق از حسد، جامه بر تن خود می درد.
- ۴- ما روی و چهره خویش را بر سر خاک راه گذر یار گذاشتیم، اگر آن یار آشنا، قدم بر سر ما نهد و بگذرد، شایسته است.
- ۵- اشک چشمان ما سیل است و هر کس بخواهد که بر ما گذر آورد، اگر دلش از سنگ هم باشد، از جا کنده می شود.
- ۶- ما، شب و روز با اشک دیده خود بحث و گفتگو داریم که چرا او به سر کوی یار رسیده است و ما نرسیده ایم؟
- ۷- حافظ چون صوفیان صومعه دار و خلوت نشین، همیشه از سر صدق و صفای دل، به میخانه معرفت می رود.

چو دست بر سر زلفش زخم بآب رود
 و راستی طلبم با سر عتاب رود
 چو ماه نوره بچارگان نظاره
 زندگلو شعله ابرو و در نقاب رود
 شب شراب خرابم کند به بیداری
 و گریه روز شگایت کنم بچواب رود
 طریق عشق پر آشوب فتنه است اید
 بینه آنکه در این آه با شتاب رود
 که ای در جهان به سلطنت مفروش
 کسی رسایه این در بافتاب رود
 سواد نامه موی سیاه چون طی شد
 بیاض کم نشود که صد انتخاب رود
 حجاب او فتنه باد سخت اندر سر
 کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب آه توئی حافظ از میان خبر

خوشا کسی که درین آه بی حجاب رود

شرح غزل :

۱- وقتی به گیسوی یار دست می‌زنم خشمگین می‌شود و اگر تقاضای آشتی و سازگاری کنم، تندخویی آغاز می‌کند.

۲- مانند ماه نو، با گوشهٔ ابروی هلالی خود رهن بیچارگان تماشاگر می‌شود و آنگاه در نقاب پنهان می‌شود.

۳- در شب به من باده نوشانده و با بیدار نگاهداشتنم مرا آشفته حال می‌کند و اگر روز از او شکایت کنم خود را به بیخوابی می‌زند.

۴- ای دل، راه عشق بسیار پرفتنه و آشوب است و هر کس در این راه شتابزده رود، خواهد افتاد.

۵- گدایی بر در خانه معشوق را به سلطنت ترجیح مده، کسی از سایهٔ این درگاه، به آفتاب روی نمی‌آورد.

۶- وقتی مرکب نامهٔ موی سیاه تو، تمام شد، اگر تلاش بسیار برای برگزیدن موی سیاه کنی، سفیدی آن کم نخواهد شد.

۷- وقتی که باد ناز و تکبر در سر حباب بیفتد، تاجداری و سروری‌اش بر روی شراب سپری شده و در سر شراب می‌شود.

۸- حافظ، خودپرستی تو، مانع و سد راه تو است پس از میان برخیز و فنا شو، خوشا به حال کسی که بدون حجاب و پردهٔ خودپرستی، در این راه گام بردارد.

از سر کوی تو هر کوبدالت برد
 زود کارش و آخر به خجالت برد
 کاروانی که بود در قدش خط خدا
 بچل نشیند به جلال برد
 سالک از نور هدایت بر د راه بدست
 که بجائی نرسد که به ضلالت برد
 کام خود آخر عمر از می و معشوق کبیر
 حیف اوقات که یکسر بطلالت برد
 اسی و دل گم گشته خدا را بدی
 که غریب از بند و ره به دلالت برد
 حکم ستوری دستی همه بر خاست
 کس ندانست که آخر به چالت برد

حافظ از چیمه حکمت بکف آوری جامی

بو که از لوح و لبت نقش جهالت برد

شرح غزل :

۱- هر کس از سر کوی تو با دلتنگی ورنجیدگی برود، کارش پیش نمی‌رود و سرانجام شرمسار و خجل می‌شود.

۲- کاروانی که حمایت خداوندی باعث حفظ آن است با شوکت فرود می‌آید و با شکوه و جلال حرکت می‌کند.

۳- سالک، باید بوسیله نور هدایت به دوست برسد وگرنه اگر کورکورانه و به گمراهی راه طی کند، به جایی نخواهد رسید.

۴- در پایان زندگی، مراد خود را از شراب و معشوق بگیر زیرا که حیف است که روزگارت یکسره به بیهودگی تلف شود.

۵- ای راهنمای دل گمگشته، بخاطر خدا مددی کن و دستم را بگیر زیرا که آواره دور از وطن، راه را نمی‌یابد مگر اینکه از راهنمای دلیلی مدد جوید.

۶- حکم پوشیدگی و تقوی و مستی بر فرجام کار است و کسی نمی‌داند که در پایان کار (مست یا پرهیزگار) از دنیا خواهد رفت.

۷- ای حافظ، از چشمه معرفت و خرد، ساغری بدست آور شاید که از صفحه دلت آثار نادانی پاک شود.

هرگز نم نقش تو از لوح دل جان نبرد
 از دماغ من سرشته خیال نیست
 هرگز از یاد من آن سر و حسه مان نبرد
 بجای فلک و غصه دوران نبرد
 تا ابد سر کشد و ز سر پیمان نبرد
 و ازل بست و لم با سر زلفت پیو
 برو و از دل من ز دل من آن نبرد
 هر چه جز بار غمت بر دل میکین نیست
 که اگر سر برو و از دل از جان نبرد
 آنچنان مهر تو ام دل جان جای گرفت
 در دوار و چه کند کز پی درمان نبرد
 کرد و از پی خوبان دل من معذور است

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان نهد و ز پی ایشان نبرد

شرح غزل :

۱- هرگز نقش خیال تو از لوح دل و جانم پاک نشود، هرگز از یاد من، آن
سرو زیبا و روان نرود.

۲- از فکر و اندیشه من سرگشته و عاشق، با وجود ستم آسمان و اندوه
زمانه، خیال دهان تو پاک نخواهد شد.

۳- دلم از روز ازل با زلف تو پیمان بست و تا شام ابد از این پیمان سرباز
نمی‌زند و پیمان را نمی‌گسلد.

۴- جز بار اندوه تو، هر چه غم بر دل مسکین و بی‌نوای من سنگینی کند،
فراموش می‌شود ولی اندوه عشق تو را فراموش نمی‌کنم.

۵- عشق تو چنان در دل و جانم جای گرفته است که اگر سرم هم برود،
عشق تو از دل و جانم بیرون نخواهد رفت.

۶- اگر دلم به دنبال زیبارویان است معذورش بدارید زیرا که درد عشق
دارد و اگر به دنبال درمان آن نباشد، چه باید بکند؟

۷- اگر کسی می‌خواهد که همچون حافظ، واله و سرگشته نشود نباید دل
به خوبان و زیبارویان بسپارد و از پی آنها برود.

خوشا ولی که مدام از پی نفس نرود	بهر دیش که بخواند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکرده ام	ولی چگونه مکتس از پی سکر نرود
سواد دیده و غمیده ام به شک شوی	که نفس خال تو ام هرگز از نظر نرود
زمن چو باد صبا بوی خود دیندار	چرا که بی سر زلف تو ام بهر نرود
ولا مباحث چنین هرزه کرد و هجرتی	کی هیچ کار ز پشت بدین هر نرود
مکن بحشم حشرات نگاه در منست	که آب بوی شریعت بدین قدر نرود
من که ایهوس سرد قافستی دارم	که دست در کمرش حسرتیم ز نرود
تو که مکارم احلاق عالمی دگری	و فامی عهد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه ترا از خود کسی نسیم	چگونه چون قلمم و دود دل به نرود
بناج بد بدم از رویه که باز نغید	چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باد و اول بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

شرح غزل :

- ۱- چه خوش است حال دلی که در پی خواهشهای دیده نرود و به هر خانه که دعوتش کنند، بی خبر از پایان کار به آنجا نرود.
- ۲- سزاوارتر آن است که به آن لب شیرین، دل نبسته و طمع رواندارم، اما چگونه ممکن است که مگس به دنبال شکر روانه نشود.
- ۳- سیاهی چشمان غمدیده مرا با اشک چشم مشوی زیرا که این سیاهی، نقش خال تو است و هرگز از من دور نمی شود.
- ۴- همچو باد بهاری، بوی خوش خود را از من مضایقه نکن زیرا بدون سر زلف تو، زندگی ام به سامان نمی رسد.
- ۵- ای دل، این چنین بیهوده گرد و هرجایی مباش زیرا با این کاستی، هیچ کاری از پیش نخواهی برد.
- ۶- به من مست، چنین از سر خواری و حقارت منکر زیرا که ناموس و شکوه دین با این مقدار مستی از میان نمی رود.
- ۷- من گدا، آرزوی وصال بلندبالایی را دارم که تنها با سیم و زر می توان دست به کمر او رساند.
- ۸- تو که از بزرگواریها و صفات عالی دنیای دیگری هستی، باید که وفا به عهد و پیمان من از خاطر و یاد تو نرود.
- ۹- من سیاه نامه تر و گناهکارتر از خود کسی را نمی بینم، چگونه ممکن است که چون قلم، دود اندوه دل از سرم نرود.
- ۱۰- با تاج کوچک هدهد مرا فریب مده زیرا که من باز سپیدم که چون «باشه» به دنبال هر صید کوچکی، پرواز نمی کنم.
- ۱۱- شراب بیاور و پیاله می را اول به حافظ بده، به شرط آنکه این سخن و داستان میگزاری حافظ از این مجلس خارج نشود.

ساقی حدیث سرو گل لاله میزد
 دین بحث با طائفه غساله میزد
 می دو که نوع و سچمن حد حسن یافت
 کار این زمان صنعت لاله میزد
 شکر سخن شوند همه طوطیان هند
 زین قند پارسی که به بنگاله میزد
 طمی مکان بین زمان در سلوک شعر
 کاین طفل یک شبه رو یکساله میزد
 آن چشم جاودانه عابد فریبین
 کش کاروان حسد و نباله میزد
 از ره مرو به عثوه و نسیا که این عجز
 مکاره می نشیند و محبت لاله میزد
 با و بچار میوز و از گلستان شاه
 وزیر لاله باده در فتح لاله میزد

حافظ رشوق مجلس سلطان غیاثی

فاضل شو که کار تو از ناله میزد

شرح غزل :

۱- ساقی، در مجلس ما سخن از سرو و گل و لاله است و این بحث همراه با نوشیدن سه جام شراب خوشگوار صورت می‌گیرد.

۲- شراب بده زیرا که گل سرخ به کمال زیبایی رسیده است و دیگر نیازی به آرایشگری دلاله محبت نیست.

۳- طوطیان سخنگوی هند، با این قند پارسی که به بنگاله می‌رود، شیرین کلام و شیرین سخن خواهند شد.

۴- ببین که مکان و زمان چگونه در سلوک شعر، طی می‌شوند، بنگر که نوزاد یک روزه، چگونه یک شبه راه صدساله را می‌پیماید.

۵- آن چشمان فسونگر زاهد فریب را ببین که کاروانی از افسون و جادو به دنبالش روان است.

۶- با غمزه و عشوه دنیا گمراه مشو زیرا که این پیر عجوزه، در نشستن مکر می‌ورزد و در رفتن، حيله گری می‌کند.

۷- از باغ زیبای شاه، باد بهاری می‌وزد و از شبنم، در قدح لاله، شراب می‌ریزد.

۸- ای حافظ، از اشتیاق دیدار محفل سلطان غیاث‌الدین، غفلت مکن زیرا که کار تو از ناله شوق به سامان می‌رسد.

ترسم که اشک در غم بارده دژ شود	وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند شک لعل شود در مقام صبر	آرمی شود و لیک بخون جگر شود
خواهم شدن به سیکه در میان خا	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر گز آنه تیره و عا کرده ام روان	باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار با گو	لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
از کیمیای مهر تو ز رگشت وی من	آرمی به من لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از سخت قی	یارب مباد آنکه که معتبر شود
بس نکته غیر خن بساید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنسکره کاخ وصل را	سر ما بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو ناله سر زلفش بدست تست

دم دگش از نه باد صبارا خبر شود

شرح غزل :

۱- می ترسم که اشک، پرده اندوه و غم عشق ما را پاره کند و این راز پوشیده، در عالم، افسانه گردد.

۲- می گویند که سنگ بی بها، به واسطه صبوری و انتظار، به لعل مبدل می شود، بلی این سخن درست است اما باید که سنگ خون دل بسیار خورد.

۳- می خواهم که گریان و دادخواه به میخانه بروم تا شاید آنجا از دست غم، رهایی یابم.

۴- از هر سو تیردی روان کرده ام شاید یکی از این تیرها، به هدف بخورد و دعایم به اجابت برسد.

۵- ای جان، سخن عشق ما را برای معشوق بیان کن اما چنان مگو که خبرش به گوش باد صبا برسد.

۶- از اکسیر عشق تو، روی من چون طلا، زرد شد، بلکه به برکت مهربانی شما، خاک تیره، زر می شود.

۷- از تکبر و ناز نگاهبان کوی یار سخت در شکفتم، پروردگارا مباد روزی که آدم فرومایه و تهیدست، صاحب اعتبار شده و به جایی برسد.

۸- غیر از زیبایی، نکته های بسیاری لازم است تا کسی، مورد قبول و پسند مردمان صاحب نظر شود.

۹- با این رفعت و بلندی که دندانه های دیوار قصر وصال دارد، سرهای زیادی در آستانه آن به خاک مبدل خواهد شد.

۱۰- حافظ حال که سر زلف خوشبوی یار در دست تو است خاموش شو و گرنه باد صبا خبردار شده و آن را از دستت می گیرد.

که چه بر دوا غنچه شمس این سخن بیان نشود
 رندی آموز و کرم کن که نه چندان بهر است
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فضا
 اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
 عشق می در زدم و امید که این فن بهر
 دوش میگفت که فرو ابد هم کام دلست
 خن خلقی از خدای طیبم خوی ترا
 ذره را تا نبود بهمت عالی حافظ
 تا ریا و رزد و سالوس مسلمان نشود
 جوانی که نوشدمی و انسان نشود
 در نه هر شک و گلی لول و مر جان نشود
 که بتیس و حیل دیو مسلمان نشود
 چون به سر زامی و کرم و حبان نشود
 بسی ساز خدا یا که پشیمان نشود
 تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
 طالب چشمه خورشید بخشان نشود

شرح غزل :

۱- اگرچه این سخن بر واعظ شهر دشوار و سخت است اما تا زمانی که به ریا مشغول است و تظاهر به نیکی می‌کند، مسلمان نخواهد شد.

۲- وارستگی آموز و بخشش داشته باش زیرا هنر و کمالی ندارد حیوانی که باده معرفت نمی‌نوشد و از فضایل انسانی بی‌بهره است.

۳- سرشت پاک باید باشی تا کسی پذیرای فیض الهی گردد و گرنه هر سنگ و گل بی‌ارزشی، شایستگی مرجان و مروارید شدن را ندارد.

۴- نام مهین و بزرگ خداوندی کار خود را می‌کند پس ای دل تو خوش باش زیرا که دیو با حيله و تزویر، مسلمان نشده و کاری از پیش نخواهد برد.

۵- عاشقی پیشه کرده‌ام و امیدوارم که این کار بزرگ مانند سایر فضایل دیگر، سبب محرومیت و بی‌نصیبی‌ام نشود.

۶- شب گذشته می‌گفت که فردا کام دلت را می‌دهم، خدایا وسیله‌ای فراهم آور تا از گفته‌اش پشیمان نشود.

۷- از خدا می‌خواهم که روی زیبای تو با رفتار نیکو همراه باشد تا بار دیگر خاطر ما از تو پریشان و مکدر نشود.

۸- حافظ، اگر ذره همت و اراده‌الایی نداشته باشد هرگز خواستار رسیدن به چشمه خورشید درخشان نیست.

کرم از باغ تو یک میوه بچسبم چه شود
 پیش پانی بحسب داغ تو بسببم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سر بلند
 کرم سوخته یک دم بنسبم چه شود
 آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
 گرفت عکس تو بر نقش کتبم چه شود
 داعط شهر چه مهر ملک و شهنش کرد
 من اگر محسب نگاری بگزینم چه شود
 عظم از خانه بدر رفت و گرمی نیست
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
 صرف شد عمر کرامت سایه معبود می
 تا از انم چه پیش آید از انم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و بیج

حافظ از نیربدا ند که چسبم چه شود

شرح غزل :

- ۱- اگر من از بوستان وصال تو یک بوسه بچینم چه می شود؟ اگر از فروغ
چهره تو، پیش پای تو خود را ببینم چه می شود؟
- ۲- خدایا اگر من سوخته جان، یک لحظه در پناه و جانب سایه آن یار
بلندبالا بنشینم، چه می شود؟
- ۳- آخر ای انگشتر نیک اثر جمشید (سلیمان)، اگر پرتوی از تو بر نگین
لعل من بیفتد چه می شود؟
- ۴- واعظ شهر، مهر و محبت پادشاه و داروغه را برگزید، اگر من محبت و
عشق زیبارویی را برگزینم، چه می شود؟
- ۵- خرد و عقلم از جای خود برفت و اگر شراب چنین است می توانم
پیش بینی کنم که در خانه دینم چه اتفاقی افتاده است.
- ۶- عمر عزیز و گرامی ام صرف معشوق و شراب شد تا ببینم که از معشوقه
برایم چه پیش می آید و از شراب چه بر سرم می رود.
- ۷- خواجه و سرورم می دانست که من عاشقم اما هیچ چیز نگفت، حافظ
اگر بداند که من اینگونه عاشق هستم، چه می شود.

بخت از دمان دوست نشانم نمید
 دولت خبر زار رخسار نم نمید
 از بهر بوسه امی ز لبش جان همیدم
 اینم همی ستاند و آنم نمید
 مردم دین فراق و آن پرده رایه
 یا هست و پرده دار نشانم نمید
 ز نفس کشید با و صبا چرخ غله بین
 کاخ با مجال باد و زانم نمید
 چند آنکه بر کنار چو پرکاری شدم
 دوران چو نقطه ره بسیار نم نمید
 شکر به صبر دست دهد عاقبت لی
 بد عهدی زمانه زانم نمید

کفتم روم بخواب و بسیم حال دوست
 حافظ ز راه و ناله امانم نمید

شرح غزل :

۱- طالع ناسازگار، نشانی از دهان دوست به من نمی‌نماید و اقبال نیز از سر پوشیده‌ام خبری به من نمی‌رساند.

۲- بخاطر یک بوسه از لبان یار، جان خود را هم می‌دهم اما یار جانم را می‌ستاند و بوسه‌ای به من نمی‌دهد.

۳- در اندوه هجران و جدایی مردم و راهی به آن سراپرده نیافتم، شاید هم راهی هست اما پرده‌دار معشوق آن را نشانم نمی‌دهد.

۴- باد صبا گیسوی یار را در دست گرفت، این فلک پست را ببین که حتی به اندازه باد وزان به من اجازه و فرصت نمی‌دهد.

۵- هر چند که چون پرگار، از کنار می‌گذارم، روزگار اجازه نمی‌دهد که مانند نقطه به میان دایره بیایم.

۶- شیرینی موفقیت با صبوری و شکیبایی به دست می‌آید اما سست عهدی روزگار، به من فرصت و مجال نمی‌دهد.

۷- با خود گفتم به خواب می‌روم تا چهره یار را در خواب ببینم ولی حافظ با آه و ناله‌های خود مجال خواب به من نمی‌دهد.

اگر به باد و مشکین دم کد شایه که بوی خیر زهد ریانی آید
 جهانیان همه کر مع من کنند عشق من آن کنم که خداوند کار فرماید
 طمع رقیض کر است مبر که خلق کریم که بخند و بر عاشقان یخساید
 مقیم حلقه ذکر است دل بدان آید که حلقه ای ز سرف یار بکشد
 ترا که حسن خدا داده هست و محبت چه حاجت است که مشاطات یاراید
 چمن خوش است و هوا و کس است و می کون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
 جمیله است عروس جهان ولی بشد که این مخدّره دعوت کس نمی آید
 بلا بگفتش ای ماه رخ چه باید بیک شکر ز تو و خسته ای بیاید

بخنده گفت که حافظ خدا را پسند

که بوسه تو رخ ماه را بسیار لایه

شرح غزل :

۱- اگر دلم به شراب خوشبو تمایل می‌یابد سزاوار است زیرا که از زهد دروغین و ریاکارانه بوی خیر و برکت نمی‌آید.

۲- اگر همه مردم جان مرا از عشق منع کنند، من همان کاری را می‌کنم که جانان و محبوب می‌فرماید.

۳- از فیض جوانمردی قطع امید مکن زیرا خلق و خوی بخشنده یار، خطاها را می‌بخشد و به عاشقان رحمت می‌آورد.

۴- دل ساکن جمع یاد محبوب است به آن امید که حلقه‌ای از سر زلف یار باز کند.

۵- ترا که زیبایی خدا داده و بخت بلند هست دیگر چه نیازی به آرایشگر داری؟

۶- چمن با صفاست و هوا مطبوع و شراب صاف و پالوده است و اینک جز دل آسوده هیچ چیزی لازم نیست.

۷- عروس جهان گر چه زیباست ولی آگاه باش زیرا که این پرده‌نشین مستوره، به عقد نکاح کسی در نمی‌آید.

۸- با عجز و لابه به او گفتم ای ماهروی من چه می‌شود اگر با یک بوسه شیرین، دلخسته‌ای به آرامش برسد.

۹- با خنده گفت که حافظ بخاطر خدا راضی مشو که بوسه تو، چهره ماه را آلوده سازد.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سزاید
 گفتم ز مصدّر زان رسم وفا بیا منو
 گفتم که بر خیالت اہ نظر ببندم
 گفتم کہ بوی زلفت کمر اہ عالم کرد
 گفتا خوشا ہوائی کہ باد صبح خیزد
 گفتا کہ نوش لعلت مارا بہ آرزو
 گفتم دل رحمت کی عنہم صلح
 گفتا کوی با کس تا وقت آن آید

گفتم زمان عشرت دیدی کہ چون سزاید
 گفتا خموش حافظ کاین غصہ ہم سزاید

شرح غزل :

- ۱- به یار گفتم به غم و اندوه جدایی تو گرفتارم، گفت غمت به پایان می‌رسد، به او گفتم ماه من شو و بر من بتاب، گفت اگر ممکن شود.
- ۲- گفتم از عاشقان راه و رسم وفاداری را بیاموز، گفت: این کار از زیبارویان هرگز ساخته نیست.
- ۳- گفتم که راه خیال تو را از فکر خواهم بست، گفت: او شبگردی است که از راه دیگر وارد می‌شود.
- ۴- گفتم که آرزوی دست زدن به گیسویت در جهان مرا به گمراهی کشاند، گفت: اگر آگاه شوی، خود او راهنما و دلیلت خواهد بود.
- ۵- گفتم چه خوش است هوایی که از باد سحرگاهی پدید آید گفت: چه نیکو است نسیمی از سوی کوی دلبر آید
- ۶- گفتم که لعل نوشین لب ما را در اشتیاق هلاک کرد، او گفت: تو بندگی و چاکری لب مرا بکن زیرا او خود راه و رسم بنده‌پروری را می‌داند.
- ۷- گفتم: دل مهربان تو کی قصد صلح با مرا دارد؟ او گفت: این راز را به کسی مگوی تا وقت آن برسد.
- ۸- گفتم: دیدی که چگونه زمان خوشگذرانی و عیش به پایان رسید، گفت: حافظ، خاموش باش زیرا که این اندوه نیز به پایان می‌رسد.

بر سر آنم که گرد دست بر آید دست بجاری ز نغم که غصه سه آید
 خلوت دل نیست حاجی صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته در آید
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که بر آید
 بر درار باب بی مروت دنیا چند نشینی که خوابه کی بد آید
 ترک که انی مکن که گنج یابی از نظر حسه دی که در گذر آید
 صاحب و طامع متاع خویش نموند تا که قبول افتد که در نظر آید
 ببل عاشق تو عسر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

عقلت حافظه این سرچشمه نیست

هر که به سخا ز رفت ییخ آید

شرح غزل :

۱- چنین تصمیم گرفته‌ام که اگر بتوانم، دست به کاری بزنم که اندوه و غصه‌ام پایان پذیرد.

۲- خانه دل، محل همنشینی بیگانگان با هم نیست، وقتی که شیطان از دلم بیرون رود، فرشته به خانه دلم فرود می‌آید.

۳- همنشینی با حاکمان، به تاریکی شب یلدا می‌ماند، پس تو روشنی از خورشید بخواه شاید که طلوع کند.

۴- تا کی می‌خواهی کنار آسمان مالداران ناجوانمرد این دنیا بنشینی به این امید که خواجه بیرون بیاید و به تو لطفی کند.

۵- تو خواستاری و نیاز خود را ترک مکن تا به گنج مقصود برسی و این رسیدن با عنایت و توجه سالکی که بر تو می‌گذر حاصل خواهد شد.

۶- نیک کردار و بدکردار، هر دو کالای خود را عرضه کردند، باید دید که خداوند کدامیک را می‌پذیرد و کدامیک را با نظر عنایت می‌نگرد.

۷- بلبل شیدا و عاشق تو از خدا عمری طولانی‌تر بخواه تا بالاخره باغ سرسبز شود و شاخ گل، به بار آمده و شکفته شود.

۸- ناآگاهی حافظ در این دنیا، مایه شگفتی نیست زیرا هرکس به میخانه جهان رفت و مست شد، غافل و بیخبر خواهد شد.

دست از طلب ندارم تا کام من آید یاتن رسد بجانان یا جان تن بر آید
 بکشای شربتسم ابد از وفات و نگر کز آتش و نم و دود از کفن بر آید
 بنمای رخ که خلقی و اله شوند و حیران بکشای لب که فیه از مرز و ن بر آید
 جان بر بست و حسرت دل که از لبانش نگر فیه هیچ کامی جان از بدن بر آید
 از حسرت و دانش آید بستک جانم خود کام تنگدستان کنی از این بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقاران

همه جا که نام حافظ در انجمن بر آید

شرح غزل :

۱- من دست از خواسته خود برنمی دارم تا کامروا شوم یعنی یا به جانان و محبوب خود برسم و یا در این راه جان بسپارم.

۲- پس از مرگ، گورم را بشکاف و ببین که به واسطهٔ سوز دل، از کفنم، دود خارج می شود.

۳- چهره‌ات را نشان بده تا همه مردم عاشق و سرگشته شوند، لب بگشا و سخنی بگو تا غریو و فریاد از مرد و زن بلند شود.

۴- جانم به لب رسیده است و در دل این حسرت را دارم که مبادا کامی از لبان یار نگرفته، جان از تن من خارج شود و بمیرم.

۵- از حسرت نبوسیدن دهان یار، جانم ملول شده است، مراد و کام تهیدستان چه زمانی از آن دهان، برآورده خواهد شد.

۶- هر جا که نام حافظ در مجلس و محفلی شنیده می شود، از او در میان عاشقان به نیکی یاد می کنند.

چو آفتاب می از مشرق پایا بر آید ز باغ عارض ساقی هزار ساله بر آید
 نسیم در سرگل بشکند کلاه سنبل چو از میان چمن بوی آن کلاه بر آید
 حکایت شب هجران آن حکایت که شمع آبی ز بیا نش بصدر ساله بر آید
 ز کرد و خوان کنون فلک به ارتوقع که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید
 بسی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید
 کت چو فوج نبی صبر است در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

نسیم زلف تو چون بگذرد بر تبرت حافظ
 ز خاک کالبدش صد هزار ساله بر آید

شرح غزل :

۱- هنگامی که آفتاب شرق از مطلع ساغر دمیده شود، از گلزار چهره ساقی، هزاران لاله خواهد روئید.

۲- همین که از چمن و گلزار، بوی خوش کلاله و زلف معشوق برخیزد، نسیم، گیسوی سنبل را بر تارک گل سرخ می‌کوبد و او را خوار و حقیر می‌سازد.

۳- داستان شب فراق و جدایی، بیان حکایت حالی نیست که حتی بیان اندکی از آن در صد رساله بگنجد.

۴- از سفره مدور این فلک و آسمان نگون نمی‌توان انتظار داشت که بدون دلتنگی صد اندوه، لقمه‌ای بدست آید.

۵- تنها با سعی و تلاش خود نمی‌توان به گنج مقصود و مراد دست یافت، تصور باطلی است که این کار بی‌حواله از عالم غیب انجام پذیرد.

۶- اگر چون نوح نبی در اندوه طوفان، شکیبایی داشته باشی، این طوفان بلا فروکش می‌کند و آرزوی دیرینه‌ات برآورده خواهد شد.

۷- اگر نسیمی از بوی گیسوی تو بر آرامگاه حافظ بگذرد، از جسم خاک شده‌اش هزاران لاله می‌روید.

زهی مجسته مانی که یار باز آید بکام غنم و کان غنکار باز آید
 به پیش خیل خیاش کشیدم تلب حشم بدان امید که آن شهوار باز آید
 اگر نه در حشم چو کان دور و دامن ز سر نکویم و سر خود چه کار باز آید
 میقم بر سر ایش نشسته ام چون کرد بدان بوس که بدین رهگذار باز آید
 ولی که با سر زلفین او تیری داد نماند مگر که بدان دل قرار باز آید
 چه جور تا که کشیدند پیلان از وی بوی آنکه و گر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که بسچو سر و بدستم نگار باز آید

شرح غزل :

۱- خوشا، زمان مبارکی که یار بازگردد و غمگسار و غمخوار غمزدگان با آرزو و دعای آنان به نزدشان بازگردد.

۲- سپیدی و سیاهی چشمان خود را چون اسبی به پیش موکب خیال او روانه کردم به این امید که آن سوارکار بی همتا بازگردد.

۳- اگر سرم چون گوی محبت چوگان او نشود، دیگر از سر، سخنی نمی گویم زیرا که دیگر به درد چه کاری می تواند بخورد؟

۴- چون غباری، پیوسته بر سر راهش نشسته ام به آن امید که شاید از این رهگذار عبور کند.

۵- دلم که با وجود سرگیسوی یار، آرام و قرار داشت، گمان نداشته باش که دیگر به آرامش و سکون دست یابد.

۶- بلبلان از ماه دی و زمستان، ستمهای زیادی کشیدند تنها به آن آرزو که نوبهار بار دیگر بازگردد.

۷- حافظ، از تصویرگر سرنوشت می توان این امید و انتظار را داشت که نگار سرو قامت من، دوباره دست به من داده و بازگردد.

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
 عمر بگذشته بی پیه از سرم باز آید
 دارم امید برین اشک چو باران که
 برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 آنکه تاج سرمین خاک کف پایش بود
 از خدای طیبم تابسم باز آید
 خواهم اندر عیش رفت بیاران عزیز
 شخم از باز نیاید خبرم باز آید
 که نثار قدم یار گرامی نکشم
 گوهر جان به چه کار در گرم باز آید
 کوس نو دولتی از بام سعادت نبرم
 کربسینم که نه نوحه سرم باز آید
 مانع غفلت و سکر خواب صبح
 در نه کربش نو آه سحرم باز آید

آرزو مندرخ شاه چو ماهم حافظ

همی تاب سلامت ز درم باز آید

شرح غزل :

۱- اگر آن یار فرشته خوی من به نزد بازگردد، هنگام پیری، ایام سپری شده به من بازخواهد گشت (و دوباره جوان خواهم شد).

۲- به اشک چون باران خود امید بسته‌ام که بار دیگر فروغ بخت و اقبالم که ناپدید شده بودم، باز گردد.

۳- آن کسی که خاک کف پای او، تاج سر من بود، از خداوند می‌خواهم که باز به دیدارم بیاید.

۴- می‌خواهم که به دنبال یار بروم و اگر بازنگردم به یاران عزیزم این خبر می‌رسد که در جستجوی یار، جان سپردم.

۵- اگر گوهر جان را نثار قدم مبارک یار عزیزم نکنم، دیگر این جان به چه دردم می‌خورد.

۶- نقاره پادشاهی نویافته را از بام نیکبختی می‌نوازم اگر ببینم که آن ماه رخسارم از سفر بازگشته است.

۷- خروش چنگ و خواب شیرین صبحگاهی مانع اوست وگرنه اگر آه سحرگاهی مرا بشنود، به سویم بازخواهد گشت.

۸- حافظ، من مشتاق دیدار چهره ماهروی شاه هستم، پس دعایی کن تا به سلامت به خانه من بازگردد.

نفس برآمد و کام از تو بر نیاید فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
 صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش که آب زندگیم در نظر نمی آید
 قد بلند تو را تا بر نمی گیرم درخت کام و مرادم بر نمی آید
 مگر بروی دلارای یار ما در نی به هیچ وجه دیگر کار بر نمی آید
 مقیم زلف تو شد دل که خوش بودی و زان غریب بلاکش خبر نمی آید
 زشت صدق گشادم هزار تیر و جا و لے چه سود یکی کارگر نمی آید
 بنم حکایت دل بہت بانیم ولی بہ بخت من شب سحر نمی آید
 درین خیال بسر شد زمان عمر و نوز بلای زلف سیاہت بسر نمی آید

ز بس که شد دل حاضرمید از بزمی

کنون ز حلقہ زلفت بدر نمی آید

شرح غزل :

۱- نفسم بند آمد و مرادم از تو حاصل نشد، افسوس که بخت خوابیده من قصد بیداری ندارد.

۲- باد صبا، غباری از کوی یار به چشمانم انداخت که دیگر نمی توانم حتی آب حیات را ببینم و چندان ارزشی دیگر برایم ندارد.

۳- تا زمانی که قامت بلند تو را در آغوش نگیرم، نهال آرزو و کامروایی ام ثمر نخواهد یافت.

۴- مگر اینکه چهره دلارای یار، مرا مدد رساند و گرنه به هیچ صورت دیگری، این کار انجام نمی گیرد.

۵- دلم در گیسوی تو اقامت گزید، زیرا آن را جایگاهی دلبزیر یافت و دیگر از آن غریب بلاکشیده خبری نیست.

۶- از زهگیر کمان راستی، هزاران تیر دعا انداخته ام اما چه سود زیرا که یکی هم به هدف نخورد و مؤثر نیفتاد.

۷- دل من داستانهای بسیار با نسیم سحری دارد اما اگر به بخت و اقبال من باشد، در پی امشب، سحری نخواهد بود.

۸- زندگی و عمر من در این تصور باطل به پایان رسید اما هنوز بلای گیسوان سیاه تو به پایان نمی رسد.

۹- از بس که دل حافظ از همه کس گریزان شده است اکنون از حلقه های گیسوی تو خارج نمی شود.

جهان برابر روی عید از هلال کشید
 هلال عید در ابروی یار باید وید
 شکسته گشت چو پست هلال قامت من
 کمان ابروی یارم چو دسم باز کشید
 مگر نیم حلت صبح در چمن بگذشت
 که گل بوی تو بر تن چو صبح جامید
 نبود چنگ و رباب و نسید و عود کز تو
 گل و دمن آغشته کلاب و نید
 بیا که با تو مگویم غم ملالت و دل
 چرا که بی تو دارم مجال گفت و شنید
 بهای وصل تو که جان بود خریدارم
 که جنس خوب بمصر ببرد و دیدارم
 چو ماه روی تو در شام زلف میدیم
 بشم بروی تو روشن چو روز می کرد
 بلب رسید اجان بر نیاید کام
 بسر رسید امید و طلب بسر نرید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش و در گوشش کن چو مروید

شرح غزل :

۱- عالم بر ابروی عروس عید، از هلال، وسمه و خضاب کشید، هلال ماه
عید را باید در ابروی نازک یار دید.

۲- وقتی یار بر ابروی خویش، دوباره وسمه کشید، قامت باریک من از
حسرت، خمیده و دوتا شد.

۳- مگر نسیم عذار سبزه تو بر چمن گذشت که گل از بو و آرزوی تو چون
صبح، جامه بر تن درید.

۴- آنگاه که گل وجود مرا از گلاب و شراب معرفت می سرشتند هنوز
خبری از چنگ و رباب و شراب و عود نبود.

۵- بیا که اندوه و دلتنگی دل خود را با تو بگویم زیرا که بدون تو، از
شدت اندوه، فرصت و حوصله گفت و شنودی ندارم.

۶- اگر وصال تو به قیمت جان من هم باشد باز هم خریدارم زیرا که اهل
بصیرت، جنس خوب را با هر قیمتی خواهد خرید.

۷- وقتی که چهرهٔ چون ماه تو را در گیسوان سیاهت می دیدم، شب من به
واسطه روی روشن تو، چون روز، تابناک می شد.

۸- جانم به لب رسید و به آرزویم نرسید، امیدم به پایان رسید و نیازم
پایان نیافت.

۹- حافظ در آرزوی تو سخنی چند نوشت، از شعرش بخوان و آن را در
گوش خود چون گوشواره‌ای مروارید، آویزان کن.

رسید مرده که آمد بجزار و بنیزد
 و غیفه که برسد مصرش گشت و بنید
 صغیر مرغ برآمد بطرباب کجاست
 فغان فتاد و بیل نقاب گل که کشید
 زمیوه نامی بهشتی چه ذوق دریا
 هر آنکه سب ز سخنان شادی نگزید
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 ز روی ساقی موش گلی بچیند
 به راحتی ز رسید آنکه رحمتی نکشد
 چنان که شمشیر ساقی و لم ز دست یزد
 که کرد عارض بستان خط بنفشه
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم خست
 که با کسی و گرمیت برگ گفت شنید
 که پیر باد و سر دوش سحرهای نخرید

بهار میکند رود او کتر در یاب
 که رفت موسم و حافظ بسوز نمی شد

شرح غزل :

۱- آمد مژده که بهار رسید و سبزه دمیده است، اگر مقرری برسد، صرف خریدن شراب و گل می شود.

۲- آواز مرغ نغمه خوان برآمد شیشه شراب کجاست؟ بلبل به فریاد برآمد، چه کسی روبند گل را کشید؟

۳- آنکس که سبب زنخدان و چانه یار زیبایی را انتخاب نکرد، از میوه های بهشتی چه لذت و مزه ای خواهد یافت.

۴- از اندوه و غصه شکایت مکن زیرا کسی که در راه مطلوب، زحمتی نکشید، به آسایش نیز دست نمی یابد.

۵- اکنون که برگرد بوستان چهره یار، خط عذاری چون بنفشه روئیده است، تو هم از چهره ساقی ماهروی خود بوسه گل بچین.

۶- غمزه و کرشمه ساقی چنان دل از من ربود که باکسی دیگر پروا و قصد گفتگو ندارم.

۷- من این خرقة رنگارنگ را چون گل که در آتش خود می سوزد، خواهم سوزاند زیرا که پیر باده فروش آن را در ازای جرعه ای باده از من نخرید.

۸- ای پادشاه دادگر بهاری را که زودگذر است دریاب زیرا که موسم می خواری گذشت و حافظ هنوز شرابی نهچشیده است.

ابر آذاری بر آسد باد نور زوری
 وجه می بخوابم و مطرب که میگوید رسید
 شاهان در جلوه من سرسار کسید
 بار عشق و مفلسی صعب است می باید
 قطب خود است آبروی خود نمی باید فروخت
 داده و گل از بهای خرد میباید
 کویا خواهد گشود از دست کار می دوست
 من نمی کردم دعا و صبح صادق میداد
 بابی و صد هزاران خنده آمد گل بیغ
 از گرمی کویا در گوشه ای بونی شنید
 دامنش که چاک شد در عالم رندی چه باک
 جامه ای در نیک نامی نیر می باید
 این لطیف کز لب لعل تو من گفتم که
 دین تقا دل کز سر زلف تو من دیدم که
 عدل سلطان کز نرسد حال مظلومان عشق
 گوشه کسیدن از آسایش طمع نباید
 گشته کسیدن از آسایش طمع نباید

تیر عاشق کشتن دامنم بر دل حافظ کرد
 این قدر دامنم که از شر ترش خون میکید

شرح غزل :

۱- ابر بهاری نمایان شد و نسیم نوروژی وزیدن گرفت، در جستجوی یافتن پولی برای خریدن شراب و دستمزد مطرب هستم، چه کسی می‌گوید که پولت رسید و فراهم شد؟

۲- شاهدان زیبارو خودنمایی می‌کنند و از فقر خود شرمسارم، کشیدن بار عشق در عین تنگدستی، بسیار سخت است اما باید این بار را کشید.

۳- قحط‌سال بخشش است پس نباید آبروی خود را از دست داد و درخواستی کرد بلکه باید برای خریدن شراب و گل، خرقه را فروخت و با پول آن خرید کرد.

۴- گویی قرار است از بخت و اقبال من مشکلی حل و گرهی گشوده شود زیرا من دیشب پیوسته دعا می‌کردم و صبح راستین، در حال طلوع، آمین می‌گفت.

۵- گل با لبی خندان که صد هزار تبسم بر آن بود به باغ آمد گویی از بخشنده‌ای، در مکانی، بویی و خبری شنید.

۶- اگر در عالم قلندری، دامن تقوایی پاره شد، چه اهمیتی دارد؟ باید که در عالم نیکنمایی نیز، جامه‌ای فرسوده و پاره کرد.

۷- این خوبی‌هایی که من از لب لعل تو بیان کردم چه کسی بیان کرد؟ و آن درازدستی‌ای که من از گیسوی تو دیدم، چه کسی دید؟

۸- اگر عدل و داد سلطان عشق، حال ستم‌دیدگان عشق را نپرسد، باید که خلوت‌نشینان از آرامش و آسایش، دست بشویند و طمع ببرند.

۹- نمی‌دانم چه کسی بر دل حافظ، تیر عاشق کش زد فقط همین قدر می‌دانم که از شعر خوش او، خون دل می‌چکید.

محاسن حریف بانه یاد آید حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
 بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق بصوت و نغمه چنگ و چغازه یاد آید
 چو لطف باد و کند جلوه رخسار ز عاشقان به سرود ترانه یاد آید
 چو در میان مراد آورید دست یار ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید
 سمند دولت اگر خد سر کشیده ز بهر مان به سر تا زبانه یاد آید
 نمی خورید زمانی غم و فادار ز بی وفائی دور زمانه یاد آید

به وجه محبت ای ساکنان صد حلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

شرح غزل :

۱- ای دوستان هم صحبت از هم پیاله شبهای خود یاد کنید و حق بندگی خالصانه او را بجا آورید.

۲- هنگام شادمانی با نغمه چنگ و چغانه، از آه و افسوس و ناله عاشقان یاد آورید.

۳- هنگامی که صفای باده در چهره ساقی نمودار می شود، با سرود و ترانه و آواز از عاشقان یاد کنید.

۴- وقتی که دست امید شما به کمر آرزو می رسد، از عهد و پیمان صحبت های گذشته نیز سخنی به میان آورید.

۵- اگر چه اسب دولت و اقبال سرکش و ناآرام است ولی با اشاره سر تازیانه، از همراهان یاد آورید.

۶- حتی زمانی کوتاه نیز غصه و غم دوستان وفادار را نمی خورید ولی بی وفایی روزگار را نیز به یاد آورید.

۷- از سر لطف و مرحمت، ای ساکنان آستان جلال دوست، از چهره حافظ که بر آن آستان است یاد آورید.

نوید فتح و بشارت به مهر و ماور رسید	بیا که رایست منصور پادشاه رسید
کمال عدل بفسرید یاد و خواور رسید	جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
جهان بکام دل اکنون سده که شاه رسید	پسر دور خوش اکنون کند که ماه رسید
قوافل دل دانش که مرد راه رسید	ز قاطعان طریق این زمان شوند ایست
رقعه چاه برآید به اوج ماور رسید	غریز مصر به رسم برادران غیور
بگو بوز که مهدی دین پناه رسید	کجاست صوفی و جال فعل محسوس
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید	صبا بگو که چسب بر سرم دین غم رسید
همان رسید که آتش بر یک گاه رسید	ز شوق روی تو شام بدین اسیر رسید
زور و نیم شب و درس صبحگاه رسید	مرد بخواب که حافظ به بارگاه رسید

شرح غزل :

- ۱- ای یار، بیا که پرچم پیروز شاه مژده پیروزی و ظفر به مهر و ماه رسید.
- ۲- زیبایی بخت و اقبال از چهره پیروزی پرده برداشت و عدالت کامل نیز به فریاد مظلومان ستمدیده رسید.
- ۳- اینک که شاه ماه نشان آمده، روزگار به خوبی و خوشی می چرخد و مردم دنیا به مراد دل خود می رسند.
- ۴- اینک که این مرد راه شناس و دلیر آمد، کاروانهای دل و دانش، از راهزنان، ایمن و فارغ می شوند.
- ۵- یوسف که عزیز مصر بود به کوری چشم برادرانش، از قعر چاه بالا آمده و به ماه رسید.
- ۶- به آن صوفی که چون دجال است و ظاهری کافرانه دارد بگو از این غصه بسوز که مهدی - پشتیبان دین - رسید.
- ۷- ای باد صبا به پادشاه بگو که در این غم عشق، از آتش دل سوخته و دود آه، چه بر سرم آمد.
- ۸- ای پادشاه، از شوق دیدن روی تو به این اسیر و پایبند فراق، همان بلایی نازل شد که از آتش به برگ کاه رسید.
- ۹- به خواب مروزیرا که حافظ بر اثر دعای نیم شب و درس صبحگاهی به درگاه استجابت دعا رسید.

بوی خوش تو بسه که ز باد صبا
 از یار آشنا سخن آشنائید
 ای شاه جن چشم به حال که افکن
 کاین گوش بس حکایت شاه گدائید
 خوش میکنم ببا و میکنم شام جان
 کردلق پوشش صومعه بوی ریائید
 سرخدا که عارف سالک بگفت
 در حیرتم که باده فروش از کجائید
 یارب کجاست محرم زنی که یزمان
 دل شرح آن بد که گفت و چاشناید
 ایش نه انود دل حق گزار من
 کز غمنا رخ و سخن نماند شناید
 محروم اگر شدم ز سر کوی او چه
 از گلشن زمانه که بوی وفا شناید
 ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند
 کانکس که گفت قصه ما هم زماناید
 مباد و زیر خنده ز امروز میخورم
 صد بار پیر میکرده این ماجرا شناید
 مای بیابان چنگ ز امروز میکنم
 بس و در شد که گسند چرخ این صدا شناید
 پند حکیم محض صواب است و عین خیر
 فرخنده آن کسی که بسمع رضائید
 حافظ و طیفه تو دعا گفتن است پس
 در بند آن مباش که نشناید شناید

شرح غزل :

- ۱- هر کس بوی خوش تو را از باد صبا شنید گویی از یاری آشنا، سخنی آشنا شنیده است.
- ۲- ای پادشاه زیبایی، به حال و روز گدای خود نظری بیفکن زیرا که گوش حکایت‌های بسیاری از شاه و گدا شنیده است.
- ۳- مشام جان خود را با شراب خوشبو، خوش می‌کنم زیرا که مشام من از صوفی خرقه پوش مقیم صومعه بوی تزویر و ریا شنید.
- ۴- راز الهی را که آشنای سالک به کسی نگفت، در تعجبم که باده‌فروش از کجا آن را شنید.
- ۵- خدایا محرم رازی کجاست که دل لحظه‌ای برای او بیان کند که چها دیده و چها شنیده است.
- ۶- دل وفادار من سزاوار این نبود که از یار غمگسار خود، سخنان زشت و ناپسند بشنود.
- ۷- اگر من از رسیدن به سرکوی او محروم شدم اهمیتی ندارد، چه کسی از باغ و بوستان روزگار، بوی وفاداری و محبت شنید؟
- ۸- ساقی بیا و بشنو که عشق با صدای بلند می‌گوید که اگر کسی سخنی و قصه‌ای از ما گفته، هم از خود ما شنیده است.
- ۹- تنها امروز نیست که ما در زیر خرقه باده می‌نوشیم، پیر میخانه ما این داستان را بارها شنیده است.
- ۱۰- تنها امروز نیست که هماره با نوای چنگ، باده می‌خوریم، زمان زیادی است که چرخ گردون این صدا را می‌شنود.
- ۱۱- نصیحت حکیمان عین دوستی و خیر مطلق است، خوشبخت کسی است که این پندها را با گوش رضایت، شنید و پذیرفت.
- ۱۲- حافظ، تو وظیفه‌ات تنها دعاگویی است و بس، چندان در قید آن مباش که خداوند آن دعا را شنید یا نه.

معاشران که از زلف یار بار کنسید	شی خوشست بدین قصه اش در آید
حضور خلوت انس است و ستا جمعند	وان یکا و بخوانید و در فرار کنسید
رباب چنگ بیابانک بلند میکونید	که گوش هوش به پیغام ابل را کنسید
بجان دست که غم پرده برمش اندر	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنسید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار نازنماید شایان کنسید
نخست موعظه پیر صحبت این حریف	که از صاحب ناهنجس اقرار کنسید
بر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بر	بر او مرده به فستوی من نمار کنسید

و کز طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالش طلب یار و لنوار کنسید

شرح غزل :

۱- ای هم صحبتان، از زلف یار، گره را باز کنید و ببینید که کیسوی او، شبی سیاه و خوش است، با این قصه، زلف او را بلندتر کنید.

۲- حضور دلی که مناسب خلوت اهل است، وجود دارد و دوستان نیز گرد هم جمع آمده‌اند، پس «ان یکاد» بخوانید و در را ببندید.^(۱)

۳- رباب و چنگ با نوای بلند خود می‌گویند که پیام اهل راز را با گوش جان بشنوید.

۴- به جان دوست قسم که اگر بر الطاف خدای کارساز تکیه کنید، غم عشق پرده حرمت شما را ندیده و رسوایتان نخواهد کرد.

۵- عاشق و معشوق تفاوت بسیار با هم دارند، آنگاه که معشوق ناز می‌کند شما ابراز نیاز و تمنا کنید.

۶- اولین پند پیر مجلس این است که از همنشینی و هم صحبتی با مردمان پست و ناجنس دوری کنند.

۷- بر کسی که در جمع ما، به برکت عشق زنده نیست می‌توانید به فتوای من، قبل از مردنش نماز میت بخوانید.

۸- اگر حافظ از شما احسان و بخششی طلب کرده و بخواهد، او را به لب دلتوازیار، حواله دهید.

مبادا خالیت سگد ز مفتار	الا ای طوطی کویامی اسرار
که خوش نقشی نمودی از خطایا	سرت سبز دولت خوش باوجا
خدا را زین مهمت پرده بردا	سخن سربسته گفتی با حریفان
که خواب آلود ایم ای بخت بیدا	به روی مازن از ساعت کلابی
که می رقصند با هم مست و شیا	چهره بودین که زود پرده مطرب
حریفان راه رسد ماند دستا	از آن منیون که ساقی در می آ
به زور و زور میست این کا	سگد را نمی بخشند آبی
به لفظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال اصل در بشنو
خداوند دل دینم نکند آ	بت چینی حدوی دین و دولهاست
حدیث جان مگو با نقش و بوا	به سوزان مگو اسرار مستی
علم شد حافظ اندر نظم اشعا	به یمن دولت منصور شاهی
خداوند از آفاتش نگذارد	خداوندی بجای بندگان کرد

شرح غزل :

- ۱- هان ای طوطی گوینده اسرار، منقارت از شکر هرگز خالی مباد.
- ۲- همیشه جوان و دلخوش باشی زیرا که نقش زیبایی از سبزه عذار یار
نشانم دادی.
- ۳- با حریفان و یاران سربسته و با کنایه سخن گفتی، بخاطر خدا، پرده از
این سخن پوشیده بردار.
- ۴- ای اقبال بیدار، از ساغر گلاب، قطره‌ای به ما بزن زیرا که ما
خواب آلوده‌ایم.
- ۵- رامشگر چه آهنگی زد که مست و هشیار با نوایش می‌رقصند.
- ۶- از آن ماده مقوی و مخدری که ساقی در شراب انداخت تا تقویت
شراب صورت گیرد، اینک برای هم‌پالگان، نه سرمانده است و نه
سربندی.
- ۷- تقدیر این است که اسکندر به آب حیات دست نیابد، این کار حتی با
زر و زور نیز محقق نمی‌گردد.
- ۸- بیا و حال دل دردمندان را بشنو که سخن کم می‌گویند ولی سخنشان
معانی بسیار دارد.
- ۹- زیباروی چینی، دشمن دین و دل ماست، خدایا، دل و دین مرا از او
حفظ کن.
- ۱۰- به در پرده‌نشینان بی‌پروا، از رموز مستی سخنی مگو، در حقیقت
سخن و کلام جان خود را به دیوار مگو (چرا که آنان چو دیوار، بی تفاوت
و بی‌اثرند).
- ۱۱- به برکت و اقبال شاه منصور، حافظ در سرودن شعر و غزل، مشهور
شد.
- ۱۲- او در حق بندگان و خدمتگزاران خود، بزرگی کرد، خداوندا تو نیز او
را از آسیب و بلا، مصون بدار.

عیدست و حسن گل یاران استفا
 ساقی بروی شاه بسین ماه و می پای
 دل بر گرفته بودم از ایام گل و
 کاری بکرد و هست پاکان و زده
 دل در جهان بسند و بی تو ال کن
 از فیض جام و قهقهه بشید کامکا
 جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
 کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نشا
 خوش و نیست خرم و خوش خرمی کیم
 یارب زخم زخم زما نش نگاه و
 می خور به عربنده که ز بی دگر ده
 جام مرصع تو بدین در شاه هوا
 گرفت شد سحر چه نقصان صبح
 از می کنند روزه کشا طالبان یا
 بر قلب با یخ که نقدیت کم عیا
 رسم که روز حشر عثمان بعمان
 بیخ شیخ و حسنه زنده شراب خوا

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

ناچار با ده نوش که از دست رفت کا

شرح غزل :

۱- عید فطر است و پایان فصل گل و یاران در انتظارند، پس ای ساقی،
هلال ماه را در چهره شاه ببین و شراب بیاور.

۲- دیگر از فصل گل دل کنده بودم اما بزرگواری روزه‌داران کاری انجام
داد و رمضان پایان یافت.

۳- به دنیا دل مبنده و در حال مستی از لذت جام شراب و قصه جمشید
کامروا و کامیاب سؤال کن.

۴- جز جان خود، هیچ سرمایه و نقدی ندارم، شراب کجاست تا آن را نیز بر
غمزه ساقی، نثار کنم و زیر پایش بریزم.

۵- او دولت و دستگاهی نیکو و خرم دارد و خود پادشاهی بخشنده است،
خدایا او را از چشم بدروزگار مصون بدار.

۶- همراه با شنیدن شعر من، شراب بنوش زیرا که جام مرصع تو به شعر من
که چون مرواریدی شاهوار است، زینتی دیگر می‌بخشد.

۷- اگر طعام سحری از دست رفت کم و کاستی نباشد چون شراب بامدادی
هست. و طالبان یار روزه خود را با شراب افطار می‌کنند.

۸- از آنجایی که پرده پوشی گناهان ما از بخشش کریمانه تو است پس این
دل ناخالص ما را ببخش زیرا که کم عیار و بی ارزش است.

۹- می ترسم که در روز قیامت تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخواره، در یک
عرض حرکت کنند و دارای یک ارزش باشند.

۱۰- حافظ حال که ماه رمضان و روزه تمام شد و گل نیز در حال رفتن
است، ناگزیر شراب بنوش که دیگر کار از دست تو رفته است.

صبار مندر جان گذردین مدأ وزوبه عاشق بیدل خبر دین مدأ
 بشکرا آنکه شکفتی بکام محبت ای گل نیم وصل ز مرغ سحر دین مدأ
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظر دین مدأ
 جهان هر چه در دست سحر و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر دین مدأ
 کنون که چشمه قداست لعل ثنیت سخن بگوئی در طوطی شکر دین مدأ
 مکارم تو به آفاق میسر و شاعر از دو وظیفه و زاو سفیر دین مدأ
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست که در بهای سخن سیم و زر دین مدأ

غبار غم بر دال خوش شود حافظ

تو آب دیده ازین هر گذردین مدأ

شرح غزل :

۱- ای باد صبا، گذشتن از منزل معشوق را از من دریغ مکن و از رساندن خبری از او به این عاشق دلباخته، مضایقه مکن.

۲- ای گل، به شکرانه آنکه به مراد بخت و اقبال، شکفته شدی، از مرغ سحرخوان، بوی وصل خود را مضایقه مکن.

۳- آنگاه که ماهی نو و هلالی شکل بودی من حریف و هموارد عشق تو بودم، اینک که چون ماه تمامی و زیباییات کامل شده، نظر لطف خود را از من مضایقه مکن.

۴- دنیا و تمامی آنچه که در اوست آسان و حقیر و اندک است، پس از صاحبنظران و اهل معرفت، این اندک را نیز مضایقه مکن.

۵- اکنون که لعل نوشین لبانت، چون همیشه شربت قند است، سخنی بگوی و از طوطی خود، شکر را مضایقه مکن.

۶- شاعر، شرح بزرگواریها و کرامات تو را در آفاق می پراکند پس مستمری و خرج سفر را از او دریغ مکن.

۷- حال که می خواهی یادت به نیکی رود، حرف این است که به بهای سخن، از بذل سیم و زر، دریغ مکن.

۸- حافظ، غبار غم و اندوه از دلت خواهد رفت و روزگارت خوش خواهد شد، تو نیز از اشک ریختن در این راه که اندوه دلت را بشوید، مضایقه مکن.

ای صبا نختی از کوی فلاذی بمن آ
 زار و بیار غم راحت جانی بمن آ
 قلب بی حاصل بار بار بن اسیرم
 یعنی از خاک در دست نشانی بمن آ
 و کین گاه نغمه بادل خویشم شکست
 زار و غمزه اوتیه و کانی بمن آ
 در غیری و فراق و غم دل پر شدم
 ساغرمی ز کف تازه جوانی بمن آ
 مسکدان هم ازین می ساعرجان
 و کرایشان نماند روانی بمن آ
 ساقیا عشرت امروز بفر ما مکن
 یاز دیوان قصه خط امانی بمن آ

دلم از دست بشدوش چو حافظ بگفت

کای صبا نختی از کوی فلاذی بمن آ

شرح غزل :

۱- ای باد صبا، بوی خوشی از کوی کسی برایم بیاور، من بیمار و ناتوان
غم و اندوه هستم، مایهٔ راحتی و آسایش جانی برایم بیاور.

۲- و بر وجود بی‌ارزش و بی‌حاصل ما، اکسیر مراد را بزن یعنی از خاک در
دوست، کمی برایم بیاور تا دلم، روشن شود.

۳- با دل خود در گوشه‌ای که برای دیدن یار کمین کرده‌ام در جنگ هستم،
پس تو نیز از ابرو و کرشمه یار، تیر و کمانی برایم بیاور تا با دل خود
بجنگم.

۴- جامی شراب از دست زیبارویی جوان به من برسان زیرا که در غربت و
هجران و غم عشق دل خود پیر و ناتوان شده‌ام.

۵- دوسه پیاله شراب به منکران و جاهلان بنوشان و اگر آنها شرابی از تو
نگرفتند و ننوشیدند، فوراً آن را برای من بیاور.

۶- ای ساقی، خوشی و شادمانی ما را از امروز به فردا موکول مکن مگر
اینکه از دستگاه خداوندی، خط امانی برای زنده ماندنم برایم بیاوری.

۷- دیشب که حافظ می‌گفت: ای باد صبا، بوی خوشی از کوی کسی برایم
بیاور، دلم از دست رفت و بی‌اختیار شدم.

ای سببا کنستی از خاک ره یارِ بیا
 برانده دل و مرده دلدارِ بیا
 نکته تروح فرا از دهن دوست بگو
 نامه خوش خبر از عالم اسرارِ بیا
 تا مظهر کنم از لطف نسیم تو شام
 شمه ای از نفحات نفس یارِ بیا
 به وفای تو که خاک آن یارِ عزیز
 بی عباری که پدید آید از غبارِ بیا
 گرمی از رگدزد دست بگویی ریب
 بهر آسایش این دیده خونبارِ بیا
 حامی سادّه ولی شیو جانباران
 خبری از بر آن دلبر عیارِ بیا
 سگزار که تو در عسرتی ای مرغِ حمن
 به اسیران قفس مرده کلزارِ بیا
 کام جان تنخ شد از صبر که کردم بید
 عشوه ای زان لب شیرین شکر بارِ بیا
 روزگار است که دل چهره مقصودید
 ساقیان قدح آینه کردارِ بیا
 دلق حافظ به چارزد بهش رگین کن
 و انکس مست و خراب از سربازارِ بیا

شرح غزل :

۱- ای باد صبا، بوی خوشی از خاک کوی یار برایم بیاور تا به این وسیله اندوه از دلم برود پس مژده وصال دلدار را به من برسان.

۲- از قول دوست، سخنی شادی بخش به من بگو و از عالم اسرار هستی نیز ناخدای مژده دهنده به من برسان.

۳- اندکی از بوی خوش نفس یار برایم بیاور تا مشام خود را از برکت نسیم خوشبوی تو، معطر سازم.

۴- ای باد صبا، به وفاداری قسمات می دهم که اندکی از خاک راه آن معشوق عزیز را برایم بیاور به شرط آنکه غباری و تحریک حسادت از سوی نامحرمان صورت نگیرد.

۵- به کوری رقیب، غباری از رهگذر دوست برای آرام شدن این چشمان خونبارم بیاور تا در چشمانم بریزم.

۶- روش از جان گذشتگان، ناپختگی و ساده لوحی نیست، پس خبری از سوی آن دلبر هوشیار و زیرک برایم بیاور.

۷- ای مرغ چمن به شکرانه آنکه تو در خوشی و عشرت هستی، مژده رسیده به گلزار را به مرغان اسیر در قفس بده.

۸- کام جانم از این صبر سختی که بر فراق یار کردم تلخ شده است، اشاره و کرشمه ای از آن لب معشوقم که شکرین است برایم بیاور.

۹- مدت زمانی طولانی است که دل، چهره آرزو و مراد خود را ندیده است، پس ای ساقی قدح شراب را که چون آینه است بیاور تا عکس تو را در آن ببیند.

۱۰- خرقة حافظ چه ارزش و قیمتی دارد، آن را با شراب رنگین کن و پس از آن او را مست و لایعقل و رسوا به سربازار رسوایی بیاور.

روی بنسائی وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه کو یاد ببر

ما چو دایم دل دیده بطوفان بلا
گو بیایل غم و خانه ز بس یاد ببر

زلف چون غبر خاشک بپوید بهشت
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه کو شعله آتشکده فارس کیمش
دیده کو آب رخ و جلد بعد یاد ببر

دولت پیر معان باد که باقی هست
دیگر می گوید و نام من از یاد ببر

سعی نابرو درین آه بجا نی بری
مردا اگر می طلبی طاعت اساد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بد
واکلمم تا به جد فارغ و آزاد ببر

دوش می گفت بمرگان درازت یکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از مازکی خاطریا

بروز در کیمش این ناله و فریاد ببر

شرح غزل :

- ۱- چهره خود را نشان بده و هستی مرا با این کارت از خاطرم ببر، و خرمن هستی سوختگان عشقت را بگو باد با خود ببرد.
- ۲- وقتی ما دل و دیده خود را به طوفان بلای عشق تو سپردیم، بگذار سیل غم بیايد و خانه هستی ما را از بنیان برکند.
- ۳- چه کسی می تواند گیسوی خوشبوی او را که چون عنبر خالص است ببوید؟ ای دل خام طمع رسیدن به این سخن را فراموش کن.
- ۴- به سینه بگو از آتش و لهیب خود، شعله آتشکده فارس را خجالت زده کند و بکشد و به چشمان خود بگو که دجله بغداد را در برابر اشکهای خود، شرمساز سازد.
- ۵- بخت و اقبال پیر میخانه پایدار باشد که غیر از آن سهل و بی اهمیت است، به دیگری و اغیار بگو بروند و مرا فراموش کنند.
- ۶- در راه وصال، بی آنکه رنجی بکشی و تلاشی کنی به جایی نخواهی رسید، اگر اجر و مزدی می طلبی باید که از استاد خود پیروی کنی.
- ۷- روز مرگ من، تنها به اندازه یک نفس به من مژده دیدار خود را بده و پس از آن مرا آسوده و فارغ از غم به درون لحد بگذار.
- ۸- دیشب به من گفت که با مژده های بلند خود تو را خواهم کشت، خدایا، این ستم و ظلم را از خاطر او پاک ساز.
- ۹- حافظ از لطافت خاطر یار بترس و از درگاه او برو و ناله و فریاد را نیز با خودت ببر.

شب وصل است و ملی شد ناله
 سلام فیه حتی مطلع انجب
 ولا در عاشقی ثابت قدم باش
 که در این به نباشد کاری بر
 من از رندی نخواهم کرد تو به
 و لولا آیت می بالحب و الحجر
 بر آبی امی صبح روشن دل خدا
 که بس تاریک می بینم شب بحر
 و لم رفت و ندیدم روی دلدا
 فغان از این تطاول آه ازین بحر

و فاخته ای جاکش باش حافظ

فان الرج و الخمران فی الحبه

شرح غزل :

۱- نامه هجران و فراق به پایان رسید و شب وصل رسید، پس سلام بر آن باد تا هنگام طلوع فجر.

۲- ای دل، در راه عشق، ثابت قدم باش زیرا که در این راه، هیچ عملی بی‌اجر و پاداش نیست.

۳- من از بی‌پروایی و رندی توبه نخواهم کرد، اگر چه مرا با دوری و امتناع خود آزار دهی و رنج برسانی.

۴- ای صبح تابان وصل بخاطر خدا طلوع کن زیرا که من شب هجران را شبی تاریک و بی‌نور می‌بینم.

۵- دلم از دست رفت و روی معشوق را ندیدم، فریاد از این ظلم و افسوس از این زجر.

۶- حافظ اگر وفاداری معشوق را می‌طلبی بر جفای او تحمل کن زیرا در بازرگانی هم سود و هم زیان هر دو محتمل است.

که بود عمر به میخانه رسم باروگر
 بجز از حد مت رندان گنشم کاروگر
 خرم آن روز که بادیده گریان بوم
 تا زخم آب در میسکده یکباروگر
 معرفت نیست دین قوم خدا رایی
 تا برم کو هر خود را به حسد یادوگر
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشتا
 حاش نه که روم من پی یاروگر
 که مساعد شودم دایره چرخ کو
 بهم بدست آورش باز سپه کاروگر
 عافیت می طلبد خاطر مگر بگذارد
 غمزه شوخش و آن طسه و طراروگر
 راز سر بسته باین که به دستان کفند
 هر زمان باد فانی بر سر بازاروگر
 بروم از درد بنالم که فلک هر عت
 کندم قصد دل ریش به آزاروگر

باز گویم نه درین اقصا حافظ تنها

غمزه گشتند دین بادیه بسیاروگر

شرح غزل :

- ۱- اگر عمری باقی باشد، دوباره به میخانه خواهم رسید و در آنجا خدمت به وارستگان و قلندران کار دیگری انجام نخواهم داد.
- ۲- خوشا آن روزی که با چشمان اشکبار به میخانه بروم و با اشک چشم خود، آنجا را بار دیگر آب بپاشم.
- ۳- در میان این قوم، معرفت و شناخت یافت نمی‌شود، بخاطر خدا، سببی ساز تا گوهر سخن خود را به خریداری عرضه کنم.
- ۴- اگر یار از نزد من رفت و حق هم صحبتی قدیم را رعایت نکرد، دور باد از من که به دنبال یافتن یاری دیگر باشم.
- ۵- اگر سرنوشت الهی با من موافق باشد و مرا یاری کند، بار دیگر با حيله‌ای دیگر، او را بدست خواهم آورد.
- ۶- اگر کرشمه چشم گستاخ او و زلف راهزن مرا بار دیگر به حال خود بگذارند، میل خاطر من به سلامتی و دوری از بلا و حادثه است.
- ۷- راز ناگفته و سربسته ما را ببین که هر بار با ناله دف و نی بر سر بازارهای دیگر، با آواز و ترانه بازگفتند.
- ۸- هر لحظه از این درد و اندوه می‌نالم که روزگار، هر ساعت با آزار و رنجی جدید، قصد و آهنگ دل مجروح مرا می‌کند.
- ۹- باز با خود می‌گویم که حافظ در این واقعه و ماجرا تنها نیست، کسان زیادی در این بادیه و دشت زیر شنهای روان، غرقه شده و مدفون شدند.

ای خرم از فروغ رخت لاله زار
 باز آ که ریخت بی گل رویت بهار
 از دیده که سر شک چو باران چکد روا
 کا در غمت چو برق بشد ز کار عمر
 این یکدم که غمت دیدار ممکن است
 دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
 تا کی می صبح و شکر خواب باد
 بسیار کردمان که گذشت اختیار
 می در گذار بود و نغمه سوی ما نکرد
 بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
 اندیشه از محیط فانیست هر گرا
 بر نقطه دمان تو باشد مدد عمر
 در هر طرف ز خیل حوادث گمبیت
 زان رو عثمان گسته و اندوای عمر
 بی غم نه و ام من این بس عجیب
 روز فراق را که نهد در شمار عمر
 حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان
 این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

شرح غزل :

۱- ای آنکسی که از تابش چهره تو، لاله زار عمرم خرم و باصفاست،
بازگرد زیرا که بدون دیدن گل روی تو، شکوفه عمر من، بر زمین ریخت و
پژمرده شد.

۲- حال این زمان را دریاب، که دیدار میسر است و مهلت دیدار داریم
زیرا که کار عمر معلوم و مشخص نیست.

۳- تا کی مشغول نوشیدن شراب سحرگاهی و خواب شیرین بامدادی
هستی، هان هشیار شو، زیرا که بهترین اوقات عمرت گذشت.

۴- دیروز از کنار ما می گذشت اما نظر عنایتی به سوی ما نکرد، بیچاره
دل من که از گذار عمر خود - معشوق - هیچ بهره ای نبرد.

۵- هرکس که مدار و گردش عمر خود را برگرد دهان تو قرار داده باشد، از
اقیانوس فنا و نیستی نیز باکی ندارد.

۶- بدان دلیل عمر چون سواری سراسیمه می تازد که در هر طرف از انبوه
حوادث، کمینگاهی وجود دارد.

۷- من بی آنکه جهانی در تن داشته باشم زنده ام و چندان تعجب مکن زیرا
چه کسی روز فراق و هجران را جزء عمر آدمی به حساب می آورد؟

۸- حافظ، سخن بگو و شعر و غزل بخوان زیرا از اثر قلم تو، در صفحه
روزگار، نقش و اثر توبه یادگار می ماند.

دیگر ز شاخ سرو سیل صبو
 گلبانک ز که چشم بد ز روی گل بدو
 ای گل به شکر آنگه توئی پادشاه حسن
 با بلبلان بیدل شیدا کن غرو
 از دست ضیبت تو شکایت نمیکنم
 تافت غیبتی نبود لذت حضور
 کردی گران بهش و طرب خرمند و شاد
 ما را غم نگار بود مایه سرو
 ز ابد اگر به جور و قصورست امیدو
 ما را شرابخانه قصورست و یار خو
 می خور بیا یک چنگ و مخور غصه و کسبی
 گوید ترا که باده مخور که هوا خفوی

حافظ شکایت از غم هجران چه کنی
 در بحر وصل باشد و در ظلمت است نو

شرح غزل :

۱- بار دیگر بلبل شکيبا از شاخه سرو بلند بالا، با آواز خوش دعا کرد که چشم بد از چهره گل زيبا دور باد.

۲- ای گل به شکرانه آنکه تو پادشاه زيبایی و نیکویی هستی به بلبلان عاشق و شیدای خود فخر مفروش و با آنها متکبر مشو.

۳- از غیبت و نبودن تو شکایتی نمی‌کنم زیرا تا غیبتی وجود نداشته باشد، حضور چندان لذت ندارد.

۴- اگر دیگران با شادمانی و طرب، شاد و خرم هستند برای برای ما غم عشق یار موجب شادمانی است.

۵- اگر زاهد ریایی به قصرها و حوریان زیبای بهشتی دل خوش کرده است برای ما شرابخانه همچون قصر و یار حور سرشت است.

۶- همراه با نغمه چنگ، شراب بنوش و اگر کسی تو را نهی کند که دیگر شراب منوشی به او بگو که خدا خود بخشنده است.

۷- حافظ، چرا از غصه دوری شکایت می‌کنی این را بدان که در فراق، وصال بدست می‌آید و در پس تاریکی، روشنائی است.

یوسف گم گشته باز آید کلبغان غم	کلبه احزان شود وز می کستان غم
ای دل غمیده حالت بشود دل مکن	دین سرشورید باز آید بامان غم
کر بهار عسیر باشد باز بر تخت چمن	پتھر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم
دور گردون گرد و دوزی بر مراد ماز	دائما کیسان نباشد حال دوران غم
مان مژنو مید چون واقف نی از سیر	باشد اندر پروانه بیهیامی پنهان غم
ای دل اریل فانی سیاهستی کند	چون انوح است کتبان طوفان غم
در بیابان کربشوق کعبه خویشی قدم	سرزنشها کر کند خار مغیلاں غم
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد	بیج راهی نیست کار نیست پیمان غم
حال مادر فرقت جانان ابرام رقیب	جمله مید اند خدا حیال گردان غم

حافظا در کنج فقر و خلوت بهیامی

تا بود و در دست دعا و در قرآن غم

شرح غزل :

- ۱- یوسف گمشده باز به کنعان بازخواهد گشت و کلبهٔ غمها سرانجام به گلستان شادمانی تبدیل می‌شود، پس غصه مخور.
- ۲- ای دل رنج‌دیده و غمگین من، حالت بهتر از این خواهد شد پس ناامید مشو و سرآشفته باز آرام و قرار خواهد یافت پس غم مخور.
- ۳- ای مرغ خوشخوان غم مخور زیرا اگر بهار عمر برقرار باشد باز بر تخت گل نشسته و چتر گل را روی سرخواهی کشید.
- ۴- اگر چرخ زمانه زمان کوتاهی به کام ما نبود غم مخور زیرا که حال و روز زمانه همیشه یکسان و ناخوشایند نیست.
- ۵- هوشیار باش و هرگز ناامید مشو زیرا که از اسرار عالم غیب آگاهی نداری، در پشت پردهٔ هستی، بازیهای بسیار هست، پس غم مخور.
- ۶- ای دل، اگر سیل نابودی بخواهد که بنیاد هستی را زیر و زبر کرده و از جا برکند، آنگاه که نوح کشتی‌بان تو است، از آن وجود سیلاب، غم مخور.
- ۷- اگر به شوق رسیدن کعبه در بیابان گام برمی‌داری حتی اگر خار مگیلان تو را آزارها دهد، غصه مخور.
- ۸- اگر چه منزل بسیار خطرناک است و مقصد ما بسیار دور، اما هیچ راهی نیست که پایانی نداشته باشد، پس غم مخور.
- ۹- حال و روز ما را در فراق معشوق و سرسختی مدعیان را به تمامی خداوند تغییر ده روزگار می‌داند، پس غصه مخور.
- ۱۰- حافظ تا زمانی که در گوشه نیاز و خلوت شبهای تاریک هستی و سخت دعاست و درست قرآن غصه‌ای نداشته باش.

نصیحتی گفتم بشو و بجا نگیر	هر آنچه ناصح شفق بگویدت بند
ز وصل دی جوانان متعبر	که در کینه عمرت مکر عالم پر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان حو	که این متاع قلیلت و ان عظامی کثیر
معاشری خوش رودی بسیار منجم	که در خویش بگویم به ناله بم
بر آن سرم که نوشتم می کنم	اگر موافق تدبیر من شود تعید
چو قیمت از لی بی حضور ماکر	گر اندکی نه بوفی رخصت خرد مکر
چو لاله در قدم ریز سایامی شک	که نقش خال نگارم نمیرد و ضمیر
بیار ساعت در خواب ایاسی	حسد و کرم آصفی بسین بمر
بهرم توبه نهادم قدح ز کف صبا	ولی اگر شمه ساقی نیکند قصیر
می دو ساله و محبوب چار و سال	ببین بست مرا صحبت صغیر و کبر
دل میدو مارا که پیش می گیر	خبر دهید به محزون خسته از زنجیر
حدیث توبه دین بزرگه مگو حافظ	که ساقیان گمان ابرویت زنده تیر

شرح غزل :

- ۱- یک نصیحت به تو می‌کنم، بشنو و بهانه مگیر و نصیحتم این است که هر آنچه که پنددهندهٔ مهربان به تو می‌گوید، قبول کن.
- ۲- از وصال روی جوانان سود ببر و بهره بردار، زیرا که مکر و حيله این دنیای دیرسال، در کمینِ عمرت نشسته است.
- ۳- نعمتهای دنیا و آخرت را نزد عاشقان بجو زیرا که این کالا اندک است و آن بخشش بسیار.
- ۴- همصحبتی خوب و سازی خوش‌آهنگ می‌خواهم که با ناله‌های زیر و بم، درد خویش را بگویم.
- ۵- من تصمیم گرفته‌ام که دیگر شراب ننوشم و گناهی مرتکب نشوم اگر که سرنوشت با این اندیشه من موافق و هماهنگ باشد.
- ۶- از آنجا که قسمت و سرنوشت ازلی بدون حضور ما رقم خورد اگر کمی هم مورد رضایت ما نباشد، بر آن ایراد مگیر.
- ۷- ساقیا، می و مشک در قدح چون لاله‌ام بریز زیرا که نقش و تصویر خال محبوبم از دلم بیرون نمی‌رود.
- ۸- ای ساقی، پیاله شراب چون مروارید آبدار را بیاور و به حسود بگو که بخشش آصف وزیر سلیمان را نسبت به من ببین و از حسادت بمیر.
- ۹- صدمبار به قصد توبه، جام شراب را از دست نهادم اما غمزهٔ ساقی، کوتاهی نمی‌کند.
- ۱۰- از همصحبتی با بزرگان و کوچکان برای من شراب دو ساله و معشوق چهارده ساله، کافی است.
- ۱۱- چه کسی می‌تواند جلوی دل ناآرام و رمیده ما را بگیرد، از دیوانگی‌ام به مجنون مجروح شده از زنجیر، خبر دهید.
- ۱۲- حافظ در این مجلس بزم از توبه سخن مگو زیرا که ساقیان با کمان ابرو، ترا تیر می‌زنند و مورد هدف قرار می‌دهند.

روی بنما و مرا که ز جان دل بریہ
 پیش شمع آتش پروانه بجان گوید
 دل بستنه باین مدار آب و یخ
 بر سر شسته خویش آبی ز خاشاک برگیرد
 ترک درویش بگیرد بود سیم و زرش
 در غمت سیم شمار اشک و رخسار زگیرد
 چنگ بنواز و ساز را بنمود و چه باک
 آتش عشق و دلم عود و تنم مجر بگیرد
 در سماع آبی ز سر حسنه بر اندازد برهش
 ورنه با گوشه رود حسنه قدما در بگیرد
 صوف برکش ز سر و باد و صافی درکش
 سیم در بار و بر سیم برمی در بگیرد
 دوست کو یار شود و هر دو جهان دشمن باشد
 بخت کو پشت مکن روی زمین لشکر گیرد
 میل رفتن مکن ای دست و می بابا باشد
 بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیرد
 رفته گیر از برم و ز آتش آب دل چشم
 برب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیرد
 کوزه ام زرد و لبم خشک و کنارم گیرد

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعطا

که بین مجلس و ترک سر منبر گیرد

شرح غزل :

- ۱- چهره‌ات را نشان بده و به من بگو که دیگر دل از جان خود برگیرم،
بگذار در برابر شمع، به جان پروانه آتش افتد.
- ۲- به لب تشنه ما بنگر و آب را از آن دریغ مکن، بر سر سرگشته عشق
خود بیا و او را از خاک بلند کن.
- ۳- اگر درویش سیم و زری نداشت او را ترک مکن، در غم عشق خود،
اشک را سیم فرض کن و چهره زردم را زر.
- ۴- چنگ بنواز و ساز بزن و اگر عود نبود گله و ناله مکن زیرا که عشق من
را چون آتش و دلم را چون عود و تنم را عود سوز می‌توانی تصور کنی.
- ۵- به رقص و سماع مشغول شو و در رقص، خرقة از سر خود بیفکن و گرنه
به گوشه‌ای برو و خرقة ما را بر سر بکش.
- ۶- خرقة پشمینه‌ات را از سر بردار و باده روشن و صاف را بنوش، پول
خرج کن و با بذل زر، سیم‌تنی در آغوش گیر.
- ۷- به دوست بگو یارم باشد و هر چه در دو جهان است دشمنم، به بخت
بگو با ما نامساعد مشو چرا که اهمیتی ندارد که سراسر زمین را لشکر
دشمن فرار گیرد.
- ۸- ای دوست، قصد رفتن مکن و زمانی پیش ما باش، بر کنار جویبار،
خوشی را بجوی و در دستت ساغر شراب بگیر.
- ۹- فرض کن که از کنارم رفته‌ای و تصور کن که از آتش درون و خون جگر
و آب دیده‌ام، گونه‌هایم زرد و لبانم خشک و کنارم خیس شده است،
- ۱۰- حافظ، تو مجلس بزم را بیارای و به نصیحت‌گو بگو که مجلس عشرت
مرا ببین و منبر را ترک کن.

هزار شکر که دیدم بکام خویش با	ز روی صدق و صفا کشته با دلم و سدا
روندگان طریقت ره بلا سپرد	رفیق عشق چه غم دار و نیش و فرا
غم حبیب نهان بگفت و گوی ریب	که نیست یسار باب کینه محرم را
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نسیم که ازین عبقاری آمیم با
چه گویمت که ز سوز درون چمی نیم	ز اسکت پرس حکایت که من نیم نماز
چه قصه بود که مشاطه قضا کنیخت	که کرد ز کس متش سیه بر منما
بدین سپاس که منورست بدست	گرفت چو شمع جفائی رسد بزود با
عرض کرشمه خنثی در نه حاجت نیست	جمال دولت محمود را به زلف ایبا

غزل سرائی ناهید صر فای نبرد

و آن مقام که حافظ بر آورد آواز

شرح غزل :

- ۱- هزاران شکر که تو را به مراد و کام خود یافتم و اینکه از روی درستی و پاکدلی با دلم موافق و دمساز شده‌ای.
- ۲- سالکان راه طریقت و معرفت راهی پرمحبت و بلا را طی می‌کنند، همراه عشق چه غمی از سختیها و نشیب و فراز راه دارد؟
- ۳- بهتر است از غم عشق محبوب با رقیب سخنی نگفت زیرا که سینه کینه‌جویان، محرم راز عشق نیست.
- ۴- اگر چه زیبایی تو از مهر و محبت دیگران بی‌نیاز است اما من کسی نیستم که از مسیر عشق ورزیدن، بازگردم.
- ۵- چه بگویم به تو که از آتش درونم چه رنجی می‌بینم، تو حکایت و قصه مرا از اشکم پیرس زیرا که من سخن‌چین نیستم و راز درونم را بازگو نمی‌کنم.
- ۶- چه آشوبی بود که آرایشگر تقدیر برانگیخت، زیرا چشمان مست یار را با سرمهٔ دلبری، سیاه کرد.
- ۷- به شکرانه این که محفل بواسطه حضور دوست روشن و نورانی است، اگر بر تو جفایی رسد، چون شمع بسوز و بساز.
- ۸- غرض اصلی، غمزه و کرشمه زیبایی است و گرنه چهرهٔ اقبال محمود، نیازی به زلف ایاز ندارد.
- ۹- غزلسرایی و خنیاگری ناهید، هیچ فایده‌ای نمی‌برد آنجا که حافظ غزل و ترانه می‌خواند.

منم که دید و بدیدار دوست کردم با
 نیازمند بلا کورخ از غبار شوی
 ز مشکلات طریقت عنان تاب اید
 طهارت از به خون جگر کند عاشق
 درین مقام مجازی بحسب پیا لیکر
 بنسیم بوسه حالی بجز ز ابل دلی
 نسنده ز مرده عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگ غزلهای حافظ از شیر

شرح غزل :

۱- آیا این منم که چشمانم را با دیدار محبوب، باز کردم؟ ای کارگشاینده
بنده پرور، چگونه تو را شکر گویم؟

۲- محتاج بلای عشق را بگو که چهره‌ات را از غبار کوی دوست پاک مکن
زیرا که خاک کوی نیاز، اکسیر و کیمیای آرزو و مراد است.

۳- ای دل، از مشکلات طریقت عشق، روی برمگردان زیرا که مرد راه، از
نشیب و فراز آن نهراسد.

۴- اگر عاشق با خون جگر خود، وضو نگیرد، به گفته فتوی دهنده عشق،
نمازش درست نیست.

۵- در این جایگاه غیرحقیقی (دنیا) بجز پیاله شراب در دست مگیر و در
این سرای فریب و افسوس، فقط عشق ورز.

۶- از صاحب‌دلان به قیمت بوسه‌ای مختصر، دعای سلامت بخر زیرا که این
دعا، نیرنگ دشمن را از جان و تن تو دور می‌سازد.

۷- نوای روحبخش بانگ غزلهای حافظ از شیراز، در حجاز و عراق،
زمزمه عشق را طنین‌انداز کرد.

ای سروناز حسن که خوش میروی باز
 عشاق را به ناز تو هر کلف صدیاً
 فرخنده باد طلعت خوبت که دراز
 بپریده اند برت د سروت قبای نا
 آزا که بوی غبر زلف تو آرزوست
 چون عود کو بر آتش سودا بسوزان
 پروانه زار شمع بود سوز دل و
 صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود و
 بی شمع عارض تو دلم را بود که
 از طعنه رقیب نکرد و عیار من
 بگشت عهد چون در میخانه دید با
 دل که طواف کعبه کویت و قوف یافت
 چون زرا که بر نذر ادر و حسان گان
 بروم بخون دیده چه حاجت وضو چنانست
 از شوق آن حسیم نذار و سر حجاب
 بی طاق ابروی تو من از مرا جو

چون باد و بار بر سر خم رفت کف زان

حافظ که دوش از لب ساقی شنید را

شرح غزل :

۱- ای سروقامتی که ناز و عشوه زیبای داری و با دلربایی و ناز راه می‌روی، عاشقان روی تو، هر لحظه صدها نیاز به ناز و کرشمهات دارند.

۲- طالع نیک تو فرخنده و مبارک باد زیرا که در روز ازل بر قامت و بالای بلند تو، قبابی ناز و خوبی بریده‌اند.

۳- به آنکس که بوئیدن زلف خوشبوی تو آرزویش است بگو چون عود بر آتش عشق بسوز و بر این سوزش، تحمل کن.

۴- آتش درون پروانه به واسطه شمع است ولی من بدون چهره چون شمع تو، در سوز و گداز هستم.

۵- صوفی که هنگام نبودن تو، از نوشیدن شراب توبه کرده بود، هنگامی که در میخانه را باز دید، عهد و پیمان خود را گسست.

۶- اگر وجود مرا به دهانه قیچی بریده و ریز ریزم کنند هرگز از سرزنش رقیب، عیارم تغییر نخواهد کرد.

۷- وقتی که دل از طواف کعبه کوی تو آگاهی یافت، از شوق رسیدن به آن، دیگر قصد رفتن به حجاز و زیارت خانه خدا را ندارد.

۸- وقتی که جدا از محراب ابروی تو، نماز من جایز نیست چه نیازی است که من هر لحظه با اشک خونین چشمانم، وضو بگیرم.

۹- هنگامی که حافظ، دیشب از لب ساقی رازی را شنید، از شادی چون شراب، بر سر خم رفت و از مستی به جوش درآمد.

دراکه در دل خسته توان درآید با بیا که در تن مرده رون درآید با
 بیا که فرقت تو چشمن چنان بست که فتح باب وصالت مگر گشاید با
 غمی که چون پنهان ملک دل بگرفت ز خیل شادی و مروت زواید با
 به پیش آینه دل هراخت چه می دارم بجز خیال جمالت نمی نماید با
 بدان مثل که شب آبتن است و زانو سارو می شمرم تا که شب چه زاید با

بیا که لیل مطبوع خاطر حافظ

بیوی گلبن وصل تو می سه اید باز

شرح غزل :

۱- از در درآ که توان و نیرو به این دل خسته بازگردد و بیا تا روح و روان به این مرده بازآید.

۲- بیا که در فراق تو، چشمان من چنان بسته شده که تنها با گشایش در وصال تو، گشوده خواهد شد.

۳- غمی که همچون سپاهیان زنگبار (شب) سرزمین دلم را اشغال کرد از سپاه طرب چهره سفید تو زدوده خواهد شد.

۴- هر آنچه را که در جلوی آئینه دلم می گذارم، جز خیال چهره تو را نشان نمی دهد.

۵- روزها در انتظارت ستاره می شمارم تا ببینم که شب آبستن روز مراد من است یا نه؟

۶- بیا که بلبل هزارستان خوش طبع خاطر حافظ، در آرزوی رسیدن به گلبن و نهال وصال تو، باز نغمه سرداده است.

حال خونیندلان که گوید با
 سرش از چشمی پرستان با
 جز فداطون جسم نشین شراب
 هر که چون لاله کاسه کرد ان شد
 نکشاید دلم چو غنچه اگر
 بس که در پرده چنگ گفت سخن
 گرد بست احرام خم حافظ
 وز فلک خون جسم که گوید با
 ز کس مست اگر برود باز
 سر حکمت ببا که گوید باز
 زین جوارخ به خون بشوید باز
 ساغری از لبش نبوید باز
 برش موسی تا نموید باز
 کر نمیرد به سر پیوید باز

شرح غزل :

- ۱- چه کسی حال خونین دلان عاشق را بیان می‌کند و از فلک و آسمان، چه کسی به خونخواهی خون ریخته خم (شراب) برخواهد خاست؟
- ۲- اگر نرگس مست دوباره بروید باید شرمسار و خجلت زده چشم خمار میگساران باشد.
- ۳- جز افلاطون که در خم باده مقیم است، چه کسی می‌تواند راز دانش و فلسفه را برای ما بیان کند؟
- ۴- هر کس چون لاله، کاسه نیاز در دست بگیرد و بچرخاند، سرانجام از این ستم که به خود روا داشته، چهره‌اش را خون، خواهد شست.
- ۵- اگر دلم، پیاله‌ای از لبانش ننوشد، مانند غنچه، بسته اندوه خواهد ماند.
- ۶- از بس که چنگ، در پرده‌ها و نغمه‌های خود، راز ما را گفت، باید تارهای ابریشمین او را برید تا دیگر ناله نکند.
- ۷- اگر حافظ نمیرد، بار دیگر به طواف بیت الحرام خم معرفت، با سرشوق خواهد رفت.

بیاوشتی مادر شرب انداز خروش و لوله در جان شیخ شاینداز
 مرا به کشتی بادیه در افکن ای قاتی که گفته اند کوفی کن در آب انداز
 ز کوی میکده بر گشته ام ز راه خطا مراد کر ز کرم باره صواب انداز
 بیارزان می گلزنک مشکبوی شرار سنگ و حد و دل کلاب انداز
 اگر چه مست و خرابم تو نیست لطفی کن نظر برین دل سرشته خراب انداز
 به نیم شب اکرت آفتاب می باید ز روی دختر کلیمه ز نقاب انداز
 مهل که روز و فایده به خاک بپاژد مرا به میکده برد ختم شرب انداز

ز جور سپرخ چو حافظ بجان بید
 بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

شرح غزل :

۱- ای ساقی، بیا و کشتی وجود ما را در نهر شراب بیفکن و با این کارت در جان پیر و جوان، ولوله و خروش بینداز.

۲- ای ساقی، مرا در کشتی شراب بینداز زیرا که گفته‌اند: تو نیکی کن و در آب بینداز (تو نیکی می‌کن و در دجله انداز).

۳- از کوی میخانه به اشتباه بازگشته‌ام، بار دیگر از کرم و بخشش خود مرا به راه راست، راهنمایی کن.

۴- از آن شراب سرخرنگ خوشبو، پیاله‌ای بیاور و به من بده و در دل گلاب، آتش رشک و حسد بینداز.

۵- ای ساقی، اگر چه مست و خراب باده‌ام تو مهربانی کرده و نظر عنایتی به دل حیران و ویران از عشقم بینداز.

۶- اگر در دل شب، خواستار خورشید هستی، از روی دختر گلچهره تا ک (شراب) پرده بینداز و در خم را باز کن.

۷- ای ساقی، مگذار که روز مرگم، جسمم را به خاک بسپارند، پیکر بیجان مرا به میخانه ببر و در خم شراب بینداز.

۸- حافظ، زمانی که از ستم فلک، جانت به لب رسید، به سوی اهریمن بلا و غم، تیر شهاب شراب بینداز.

خیزد در کاسه زر آب طربناک اند
 پیر زانکه شود کاسه سر خاک اند
 عاقبت منزل ما وادی خاموش است
 حالیا غلغله در کسب افلاک اند
 چشم آلوده غمش از رخ جانان دور
 بر رخ او غمش از آینه پاک اند
 به سر سبز تو ای سرو اگر خاک شوم
 ناز از سربزه و سایه برین خاک اند
 دل مارا که ز مار سر زلف تو بخت
 از لب خود بشاخانه تر پاک اند
 ملک این مرزعه دانی که باقی ندید
 آتشی از جگر جام در اطلاق اند
 غسل در استنوم کابل طریقت گویند
 پاک شود و پس دیده برین پاک اند
 یارب آن ابد خودمین که بجز غیب ندید
 دود همیشه در آینه اداک اند

چون گل آنکست او جامه قباکن ^ظ

دین قباد در روان قامت چالاک اند

شرح غزل :

۱- ای ساقی بیا و در کاسه زرین، آب شادی بخش (شراب) بریز قبل از آنکه کاسه سر من، در خاک بیفتد.

۲- سرانجام، منزل و مأوای ما گورستان است پس اکنون در گنبد آسمان، شور مستی در افکن.

۳- چشم ناپاک از دیدن روی محبوب محروم است، بر چهره معشوق باید از دیده پاک و چون آینه شفاف، نگریست.

۴- ای یار سرو قامت، قسم به آن سر خرم و سبز تو که اگر من مردم و در خاک شدم، ناز و غمزه را فراموش کن و سایه مهری بر خاک قبر من بینداز.

۵- دل ما را که از مار پیچان گیسوی تو مجروح شد با بوسه ای از لبان خود به شفاخانه عاقبت و سلامت بفرست.

۶- وقتی می دانی که پادشاهی بر مرزعه دنیا، پایدار نیست، از جگر سوزان جام، در املاک دنیا، آتش بیفکن.

۷- در اشک چشمان خود غسل کردم و خود را از ناپاکی ها زدودم زیرا پیروان معرفت و طریقت می گویند که اول پاک و مطهر شو و سپس بر آن محبوب پاک نهاد، نظر بیفکن.

۸- یارب دود آهی از سینه سوختگان در آینه فهم و درک آن زاهد خود پسندی بیفکن که در راه عاشقی، جز عیب و نقص را ندید.

۹- ای حافظ، همچون گل از بوی خوش او، جامه وجود خود را پاره کن و این جامه را نثار راه آن قد و بالای برازنده یار کن.

بر نیاید از تنای لبست کامم همنو
 روز اول رفت دینم در سر نصین تو
 ساقی یک جبهه ای ان آب گون من
 از خطا گفتم بشی لطف تو را مشک ختن
 پر تو روی تو تا در حلو تم دید آفتاب
 نام من رفت وزی بر لب جانان
 دراز دل اوست ما را ساقی لعل لبست
 امی که گفستی جان بد تا باشد آرام جان
 بر امید جام لعلت در می آشامم همنو
 تا چه خواهد شد این سودا سر انجامم همنو
 در میان پخته گان عشق او خامم همنو
 میرند هر سخطی معنی مو بر اندامم همنو
 میرد چون سایه هر دم درو با منم همنو
 اهل دل ابو می آید از نامم همنو
 جرعه جامی که من مد بهوش آن جامم همنو
 جان بغمایش سپردم فیت آرامم همنو

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

آب حیوان می رود همه دم اقلامم همنو

شرح غزل :

- ۱- هنوز آرزوی من در بوسیدن لب، محقق نشده و من هنوز به امید نوشیدن جام لعل لبانت، شراب می نوشم.
- ۲- همان روز اول، دینم بر سر گیسوان تو از دست رفت، تا ببینیم که در این آرزو، چه سرانجامی خواهم داشت.
- ۳- ای ساقی، جرعه ای از آن شراب چون آتش خود به من بده، زیرا که من در میان سوختگان عشق محبوب، هنوز خام و ناپخته ام.
- ۴- شبی به اشتباه، گیسوی تو را مشک ختن خواندم و از آن پس (به سزای آن) مو بر تن من چون تیغی فرو می رود.
- ۵- از آن زمان که خورشید، انعکاس چهره تابناک تو را در خلوت من دید، هر لحظه چون سایه ای گرد در و بام من به طلب تو می چرخد.
- ۶- روزی به اشتباه نام من بر لب معشوق رفت از آن وقت هنوز صاحب دلان، به مشامشان بوی جان پروری از نام من می رسد.
- ۷- ساقی لب لعل تو در روز ازل، به ما جرعه ای شراب داد که از آن زمان تاکنون مست و مدهوش آن جام هستم.
- ۸- ای کسی که گفتی در راه معشوق جان بده تا جانت به آرامش برسد، در راه غمهای او جان سپردم، اما هنوز به آرامش دست نیافته ام.
- ۹- حافظ، قصه لب لعل تو را با قلم نوشت و از آن پس از قلمهای من، آب حیات جاری است.

دلم رسیده لولی و شیت شور انگیز
 دروغ و عده قتل وضع در گن آمیز
 فدای پیرین چاک ماهرویان با
 هزار جامه تقوی و حسنه پر بهر
 خیال حال تو با خود بنجاک خواهم
 که تا ز حال تو خاتم شود عبیر آمیز
 فرشته عشق نداند که صیت یاساقی
 بخواه حجام و گللابی بنجاک آدمیز
 پیاله بر کفشم بند تا سحر که حشر
 بی زول بیرم هول و ز رستما خیر
 فقیر و خسته به درگاهت آدم رحمی
 که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز
 بیا که ما تف میخانه دوش با من گفت
 که در مقام رضا باش و رضا مکریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیر

شرح غزل :

۱- دلم آواره لولی صفت و شوق آفرینی است که وعده‌های دروغ می‌دهد و عاشق‌کش و نیرنگ‌باز است.

۲- هزاران لباس پرهیزگاری و خرقة پارسایی فدای پیراهن چاک خورده زیبارویان مهر و باد.

۳- نقش خال تو را با خود به گور خواهم برد تا از خال تو، خاک گور من آمیخته با بوی خوش عبیر شود.

۴- فرشته از حال و هوای عشق ناآگاه است، پس ای ساقی، جامی بخواه و خاک آدم را با گلاب، بیامیز.

۵- بر کفن من، پیاله شراب ببند تا صبح قیامت، به یاری شراب، هراس روز رستاخیز را از دل دور کنم.

۶- فقیر و بی‌چیز و مجروح به آستانه‌ات آمدم، مرحمتی کن زیرا که جز دوستی با تو، هیچ دستاویز و بهانه‌ای برای وصال ندارم.

۷- بیا زیرا که آواز دهنده غیبی دیشب به من گفت که خشنود باش و از تقدیر الهی، فرار مکن.

۸- ای حافظ، اگر به معشوق نرسیدی، وجود خود تو مانع بوده است، زیرا که هیچ چیز مانع عاشق صادق و معشوق نیست.

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
 برون بر خاک آن دومی میسکین کن
 منزل سلمی که بادش هردم از ماصدا
 پر صدای ساربانان بینی و بانگش
 محل جانان بوی آنکه براری عسقه
 کز فراق تو ختم ای مهربان فریادش
 من که قول ناصحان خواندمی قول بابا
 گوشتی دیدم از هجران که اینهم پند
 عشرت شکیر کن می نوش کا نذر راه
 شبروان آشنایهاست با میر
 عشق بازی کار بازی نیست ای دل برآ
 ز آنکه گوی عشق نتواند به چوگان بر
 دل بر غمت می سپارد جان بچشم مست یا
 طوطیان در سگستان کامرانی میکنند
 گرچه بسیاران ندانند خست یا خود
 در تحریر دست بر سر میزد میسکین مکن

نام حافظ که برآید بر زبان گلک دست

از جناب حضرت شاه اسماعیل است

شرح غزل :

۱- ای باد صبا اگر از کنار ساحل رود ارس گذشتی بر خاک آن رودخانه
بوسه بزن و نفس خود را خوشبو ساز.

۲- منزل معشوق ما را که هر لحظه از ما صد درود به او باد، پر از صدای
شتربانان و بانگ درای شتران می‌بینی.

۳- بر کجاوه معشوق بوسه زن و آنگاه با ناله عرض کن که ای مهربان
فریادرس، از فراق روی تو سوختم.

۴- من که پند نصیحتگران را نغمه رباب می‌خواندم و گوش نمی‌کردم از
هجران و فراق چنان گوشمالی دیدم که همین پند برای همیشه مرا کفایت
می‌کند.

۵- سحرگاهان عیش و نوش کن و می بنوش زیرا در راه عشق میان عیاران
با فرمانده شبگردان دوستی‌ها و آشنائی‌هاست.

۶- عشقبازی و مهرورزی، ای دل، کار ساده و بازیچه نیست باید که در
این راه سر خود را فدا کنی زیرا با چوگان هوی و هوس، گوی عشق را
نمی‌توان زد.

۷- اگر چه آگاهان اختیار خود را به کسی نسپردند اما دل من با اشتیاق،
جان به چشم مست یار می‌دهد.

۸- طوطیان در شکرستان، خوشگذرانی می‌کنند و مگس بیچاره از حسرت
و پشیمانی، دست به سر می‌کوبد.

۹- اگر اسم حافظ بر قلم دوست جاری شود، این خواسته از درگاه حضرت
شاه برایم کافی است.

کفزاری ز گلستان جان مار آب زین چمن سایه آن سدر و ان مار آب
 من و هم صحبتی اهل یاد و رم با از کرمان جهان طل کران مار آب
 قصر فردوس با داسش علی می خند ما که ندیم و کد ادر معان مار آب
 بنشین بر لب جوی و کد عمر سین کاین اشارت جهان کد ان مار آب
 نقد بازار جهان بگر و آزار جهان گر شمار از بس این بود و یان مار آب
 یار با ماست چه حاجت که زیادت طلسم دولت صحبت آن مونس جان مار آب
 از در خویش خدا راه بهشتم نفرست که سحر کوی تو از کون و مکان مار آب

حافظ از مشرب قیمت گلخانه انصاف

طبع چون آب و غزلهای و ان مار آب

شرح غزل :

۱- از گلزار جهان، گل چهره‌ای ما را کافی است و از این چمن جهان نیز تنها سایه یار سرو قامت برای ما کفایت می‌کند.

۲- من با ریاکاران هم صحبت شوم؟ هرگز چنین مباد، از آنچه در دنیا بر آدمی گران و سخت است، ما را پیمانه گرانسنگ کفایت می‌کند.

۳- کاخ بهشت را در ازای کار نیک، به پاداش می‌دهند، ما وارسته و بی‌چیزیم، پس صومعهٔ پیر مغان برای ما کافی است.

۴- بر لب جوی بنشین و همراه گذر آب، گذر عمر خود را ببین زیرا این اشاره‌ای از جهان گذران است و برای ما کافی است.

۵- در نقدینگی بازار دنیا بنگر و آزاری که جهان در قبال آن به تو می‌رساند، اگر این سود و زیان و تجارت برای شما کافی نیست، ما را کفایت می‌کند.

۶- محبوب در کنار ماست پس چه نیازی که بیش از این بخواهیم؟ نعمت هم صحبتی با آن همد جان برای ما کافی است.

۷- بخاطر خدا، از آستانه خودت حتی مرا به بهشت هم مفرست زیرا که منزل تو از جهان هستی ما را کافی است.

۸- حافظ، از سرچشمه و آبشخور قسمت و تقدیر شکایت کردن، نشانه بی‌انصافی است، طبع روان و غزل‌های شیوا برای ما کفایت می‌کند.

دلاریق نفرجنت نیکو است بس نیم روضه شیراز نیک است بس
 دگر ز مندرل جان نفرکن درویش که سیر معنوی و کج خانقا است بس
 دگر کین بکشد غمی ز گوشه دل حریم دگر که پر مغفان پناست بس

بصد مصطفیٰ نشین و ساعده می نوش که این قدر ز جهان کسب مال و جا است بس
 زیاده طلب کار بر خود آسان کن صراحی می لعل و بتی چو ما است بس
 فلک بمردم نادان بد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین کجا است بس
 هوای مسکن بالوف و عهد یار قدیم ز هر روان سفر کرده عذر خواست بس
 به منت دگران خو کن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پا و شاست بس

بیج درو و گزینست حاجت امی حافظ

و حامی نیشب درس صحفا است بس

شرح غزل :

۱- ای دل، همراه سfert اگر طالع سازگار است، کافی است و نسیم باغ شیراز نیز به عنوان راهنمای راه تو بسنده است.

۲- ای صوفی، دیگر از منزل معشوق سفر مکن زیرا که سیر معنوی و مقیم کنج خانقاه شدن، برای تو کافی است.

۳- اگر هم غمی از گوشه دلت به کمین تو آغوش بگشاید، حریم آستانه رهبر روحانی تو را کفایت می‌کند.

۴- بر تختگاه سکوی میخانه بنشین و پیاله‌ای شراب بنوش که بدست آوردن مال و شکوه در دنیا، همین قدر کفایت می‌کند.

۵- زیاده‌خواه مباش و کار را بر خود آسان بگیر زیرا پیاله شراب خونین رنگ و معشوقی زیبارو چون ماه برای تو کافی است.

۶- گردون سر رشته آرزو را به مردم نادان می‌دهد، تو صاحب فضل و دانش هستی و همین گناه تو، دلیل کافی است بر محرومیت.

۷- هوای مسکن الفت گرفته‌ات و پیمان یار دیرینه‌ات و پوزش یاران سفر کرده‌ات، برای تو کفایت می‌کند.

۸- به زیر بار منت دیگران رفتن عادت مکن زیرا که در دنیا و آخرت، رضایت پروردگار از تو و بخشش پادشاه به تو، برایت کافی است.

۹- حافظ تو نیاز به دعا و ذکر دیگری نداری و دعای نیم‌شبانه و درس صبحگاهی برای تو کفایت می‌کند.

زهر جبری چشیده ام که پرس	در عشقی کشیده ام که پرس
دل بسی برگزیده ام که پرس	گشته ام در جهان و آخر کا
میرد آب دیده ام که پرس	آنجان در هوای خاک در
سخانی شنیده ام که پرس	من بکوش خود از دمانش در
لب علی گزیده ام که پرس	سوی من لب چه میگزنی که کوی
رنجانی کشیده ام که پرس	بی تو در کلبه کدانی خویش

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که پرس

شرح غزل :

۱- محنت عشقی کشیده‌ام که از آن سؤال مکن، زهر فراقی چشیده‌ام که از تلخی‌اش نمی‌توان سؤال کرد.

۲- تمام دنیا را گشته‌ام و در پایان، معشوقی را انتخاب کرده‌ام که مپرس.

۳- در آرزوی رسیدن به خاک در او چنان از دیده، اشک می‌ریزد که مپرس.

۴- من با گوش‌های خود، دیشب، سخنانی از او شنیده‌ام که مپرس.

۵- چرا لبانت را می‌گزی و به من اشاره می‌کنی که خاموش باش، من چنان لب لعلی را بوسیده‌ام که مپرس.

۶- بدون داشتن یاری چون تو، در کلبه فقر و نیازمندی خود، چنان رنج کشیده‌ام که مپرس.

۷- همچون حافظ ناآشنا در راه عشق، به مقامی از سلوک رسیده‌ام که پرسیدنی نیست.

دارم از زلف سیاهش کله چندان که میر
 که چنان و شده ام میر و سامان که میر
 کس بهیچ فایز که دل دین مکنند
 که چنانم من ازین کرده پشیمان که میر
 به یکی جرعه که آزار کش در پی نیست
 زخمی می کشم از مردم نادان که میر
 زاهد از مابلاست بگذر کاین می لعل
 دل دین میر و از دست بد انسان که میر
 گفت و گو هست دین راه که جان بگذرد
 هر کسی عیب بد این که بین آن که میر
 پارسائی و سلامت به رسم بود لی
 میوه ای میکند آن ز کس فغان که میر
 گفتم از کوی ملک صورت حالی پرم
 گفت آن می کشم اندر خم چو کان که میر

گفتم زلف بجز آن که شکستی گفتم

حافظ این قصه دراز است بقرآن که میر

شرح غزل :

۱- از گیسوان سیاه او آنقدر شکایت دارم که پرسیدنی نیست و اینکه چگونه از دست او، بی سروسامان و آشفته شده‌ام را مپرس.

۲- مبادا کسی به امید وفاداری یار، دل و دین را از دست بدهد زیرا که من چنین کرده‌ام و آنقدر پشیمانم که مپرس.

۳- با نوشیدن یک جرعه شراب که آزار رسانیدن به کسی را در پی ندارد، چنان از جاهلان، در رنج و زحمت هستم که مپرس.

۴- ای مرد پارسا، از کنار ما به سلامت عبور کن زیرا که این شراب سرخ، چنان دل و دین تو را می‌رباید که مپرس.

۵- در راه عشق، سخنان بیهوده زیادی است که جان را می‌گدازد و هر کس هم عربده‌ای می‌کشد، کاش این عربده‌ها را نشنوی و عربده‌کشان را نبینی.

۶- آرزویم پارسایی و ایمنی از عشق بود اما آن نرگس فتنه‌انگیز چنان کرشمه‌ای می‌کند که مپرس.

۷- با خود گفتم از گوی سپهر، حالی بپرسم و او گفت که در خم چوگان تقدیر، چنان رنجی می‌کشم که مپرس.

۸- به معشوق گفتم: گیسوی خود را به قصد ریختن خون چه کسی تاب داده‌ای؟ گفت: حافظ، این داستان به درازا می‌کشد، تو را به قرآن سوگند که دیگر مپرس.

باز آئی دل تنگ امونس جان باش
 دین سوخته را محرم اسرار بخت باش
 زان باد که در سیکه عشق فروشد
 مارا دوسه ساعتی به و کورمضان باش
 در خرجه چو آتش زدی ای عارف لک
 جمدی کن سر حلقه زدن جهان باش
 دلدار که گفت بتو ام دل نگر نیست
 گومی رسم ایک سلامت گزین باش
 خون شد و لم از حسرت آن لعل روان بخش
 ای دج محبت بهمان مهر نشان باش
 تا بر دشت از غصه غباری نشیند
 ای یل سرشک از عجب نامه دان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان پ
 گو در نظر آصف جمید مکان باش

شرح غزل :

- ۱- ای یار بازگرد و همدم جان دل تنگ من باش و محرم و همراز اسرار
پنهانی این در آتش غم گداخته باش.
- ۲- از آن شرابی که در میخانه عشق می فروشند، دو سه پیاله به ما بده اگر
چه ماه رمضان باشد.
- ۳- ای عارف رهرو، آنگاه که در خرقة ریای خود آتش زدی، کوشش کن و
صدرنشین گروه وارستگان جهان باش.
- ۴- به دلدار که می گفت دل نگران تو هستم بگو که اینک سالم و تندرست
به نزدت می آیم پس چشم به راه باش.
- ۵- دلم از حسرت آن لبان لعل جانبخش، خون شد، ای صندوقچه مهر و
محبت، با مهر و نشان عشق سابق خود باش.
- ۶- ای سیل اشک، برای آنکه غبار غمی بر دل یار ننشیند، در پی نامه
روان شو.
- ۷- به حافظ که آرزوی دستیابی به جام جهان بین را دارد بگو که همیشه
در جلو چشمان آصف وزیر شاه شجاع باش که جایگاه و شأن جمشید را
دارد.

اگر رقص شفیق دست پیمان باش
 حریف خانه و کرمایه و گلستان باش
 سنگ زلف پریشان بدست باو
 لگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
 کرت بوست که با خضر ممینش باش
 نهان چشم کند چو آب حیوان باش
 ز بورد عشق نوازی نه کار بر مرغی ست
 بیا و توکل این طبل غم بخوان باش
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن
 خدایم که رها کن بسا و سلطان باش
 و کرم به صید حرم تیغ برکش نهضاً
 تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
 زان که بادل ما کرو و می پشیمان باش
 تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
 کمال لبری و حسن و نظیر بازی است
 به شیوه نظر از نادان و دران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
 ترا که گفت که در روی خب حیران باش

شرح غزل :

۱- اگر یاری مهربان هستی به پیمان خود وفادار بمان و همه جا حتی خانه و گرمابه و گلستان، همدم ما باش.

۲- چین گیسوی پریشان خود را به دست باد مده و مگو که پریشان خاطری عاشقان برایت اهمیتی ندارد.

۳- اگر آرزویت این است که همنشین خضر باشی، همچون آب حیات از جلو چشمان اسکندر و پادشاه زمانه، خود را نهان نگاه دار.

۴- سرود عشق خواندن، کار هر پرنده‌ای نیست پس بیا و برای این بلبل غزلخوان خود، گل نوشکفته باش.

۵- بخاطر خدا راه و روش خدمتگزاری و بندگی کردن را به ما بسپار و سلطان و فرمانروای ما باش.

۶- دیگر برای شکار من که در حریم عشق تو هستم، شمشیر برمکش و از آن ستمی که بر ما روا کرده‌ای پشیمان و نادم باش.

۷- تو شمع محفل ما هستی پس چون شمع با ما، یک دل و یک زبان باش و تلاش و تصور پروانه را ببین و تبسم کن.

۸- نهایت دلبری و زیبایی در نظربازی از روی عنایت است پس در نوع نگاه و نگرش خود، از بی‌همتایان زمانه باش.

۹- حافظ ساکت باش و از ستم و جور یار ناله و شکایت مکن، چه کسی به تو گفت که بر چهره زیبارویان نظر بیندازی و سرگشته شوی؟

به دور لاله فتح کیر و بی ریامی باش
 بوی گل نفسی همدم صبا می باش
 کنویمت که همه ساله می پرستی کن
 سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
 چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
 بنوش و نظر رحمت خدامی باش
 کز توست که چون جم بر غیب رسی
 بیا و همدم جام حبهان نما می باش
 چو غنچه که چه فرد بستی است کار جهان
 تو بسچو باد بهاری که کشا می باش
 و فاجوی ز کس در سخن نمی شنوی
 به هرزه طالب سیمغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان موحافظ
 ولی معاشرندان پارسا می باش

شرح غزل :

۱- در موسم لاله، پیاله شراب بگیر و بی‌ریایی پیشه کن و بابوی گل، یک نفس با باد صبا همنفس شو.

۲- من نمی‌گویم که تمامی سال را به شراب نوشی بگذران، سه ماه بهار را می‌بنوش و نه ماه دیگر را پارسا و زاهد باش.

۳- وقتی که پیر دلیل راه عشق، تو را به نوشیدن شراب فرامی‌خواند، شراب بنوش و منتظر کرم و بخشش خدا باش.

۴- اگر آرزویت رسیدن به اسرار نهان جهان همچون جمشید است بیا و مدتی همنشین جام جهان‌نما که دل مرشد کامل است، باش.

۵- اگر چه کار جهان چون غنچه، همیشه در فروبستگی است اما تو همچون باد بهاری که غنچه را می‌شکفت، گره‌گشای مشکلات شو.

۶- از هیچ کس وفاداری به پیمان مجو و اگر سخن و پند مرا می‌شنوی، بیهوده در جستجوی سیمرخ و کیمیا مباحث زیرا که هرگز پیدا نمی‌شوند.

۷- حافظ هوادار اطاعت از اغیار و بیگانگان مشو، اما همنشین و ارستگان زاهد باش.

صوفی کلی بحین و مرقع به خار بخش
 دین زهد خشک به می خوشگوار بخش
 طامات و شطح در راه بنگ چنگ نه
 تبیع و طیلان به می و یک رخ بخش
 زهد کران که شاهد و ساقی میخیزد
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
 راهم شراب لعل زده می میر حاشا
 خون مرا به چاه رخندان یار بخش
 یارب بوقت گل گنه بنده غمگون
 دین ماجرا به سر و لب جویبار بخش
 ای آنکه رو به شرب مقصود بوده ای
 زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش
 شکسته را که چشم تو روی بتان ندید
 ما را به عفو و لطف خداوند کار بخش

ساقی چو شاد نوش کند باده صبح

کو جام زربه حافظ شب زده و رخ بخش

شرح غزل :

- ۱- ای صوفی، گلی بچین و این خرقة پاره پاره‌ات را به خار بده و این زهد متعصبانه خود را به باده نوشین و گوارا ببخش.
- ۲- سخنان گزاف و لاف و خو پسندانه را برای شنیدن نغمه چنگ کنار بگذار و تسبیح و ردای قاضی را به شراب و ساغر بده.
- ۳- زهد بسیار متعصبانه را که زیبارویان و ساقیان به چیزی نمی‌خرند، در مجمع چمن، به باد بهاری بده.
- ۴- باده سرخفام، رهن دلم شد، ای سرور عاشقان، خون مرا به چاه زنخدان یار ببخش و مرا بکش.
- ۵- یارب، در فصل گرما از گناه بنده‌ات که می‌نوشی است درگذر و او را ببخش و این داوری را به سرو روئیده بر کنار جویبار ببخش.
- ۶- ای کسی که به سرچشمه و آبشخور مراد و آرزو رسیده‌ای از این دریا، قطره‌ای نیز به من خاکسار عطا کن.
- ۷- به شکرانه آنکه چشم تو بر روی بتان زیبارو نیفتاد و عاشق نشدی، ما را به بخشایش و مهربانی خداوند ببخش.
- ۸- ای ساقی، هنگامی که شاه، شراب صبحگاهی را بنوشد بگو که به حافظ شب زنده‌دار، ساغری زرین عطا کند.

باغبان کربخ روزی صحت کل بایدش
برجای خار حسن صبریل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیر کچن بدم اشد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت مینی چه کا
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

کتبه بر تقوی و دانش در طریقت کافیت
را برو کرد صد بند و توکل بایدش

با چنین زلف و رخسار باو نظر بازی حرام
بر که روی یا سمن و جعد سبل بایدش

ماز تازان ز کس مستانه اشس باید کشید
این دل شورید تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در کوشش ساغر قتل تا به چند
و در چون با جاشان اشد تسل بایدش

کیست حافظ تا نوش بدو بی آواز زد

عاشق مسکین چه چندین تحمل بایدش

شرح غزل :

۱- اگر باغبان می خواهد که چند روزی هم صحبت با گل باشد، باید همچون بلبل بر ستم خار فراق و جدایی صبوری کند.

۲- ای دل، در زنجیره گیسوان یار از پریشانی و آشفته حالی ناله سر مده، زیرا مرغ دانا و زرنگ، هنگامی که در دام می افتد باید تحمل کند تا راه نجات را بیابد.

۳- قلندر وارسته ای که خانمان خود بر باد داده چه کاری با دوراندیشی دارد، سلطنت و پادشاهی کاری است که نیاز به تدبیر و تعمق در امور دارد.

۴- در طی طریق سلوک، اتکا بر پرهیزگاری و دانش، کافری و شرک است، اگر سالک صد هنر و کمال هم داشته باشد باز هم باید توکل به خدا کند.

۵- هر کس که با داشتن گیسو و رخ زیبای یار باز به رخسار یاسمین و زلف پیچان سنبل، بنگرد، نظربازی اش حرام و ناروا است.

۶- تا دل شوریده ما بتواند از گیسوی یار رهایی یابد باید بر ناز و کرشمه آن چشمان مست، تحمل کند.

۷- ای ساقی تا چه زمانی می توانی از به گردش درآوردن ساغر، درنگ و ابا کنی، گردش پیمانۀ وقتی به عاشقان می افتد، باید پیوسته باشد.

۸- حافظ، کسی نیست که برای نوشیدن می، نیاز به نوای رود داشته باشد، پس چرا عاشق تنگدست، اینچنین خود را درگیر تجمل می کند؟

فکر بیل بمانت که گل شد یارش
 دلربائی بمان نیست که عاشق بکشد
 جای آنست که خون موج زد دل
 بیل از فیض گل آموخت سخن در نه نبود
 ای که دگر چه معشوقه ماسیکذری
 آن نفر کرده که صد قافله دل بهره او
 صحبت عافیت که چه خوش افتاد اید
 صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
 گل در اندیشه که چون عثوه کند دگرارش
 خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
 زین تعابین که خرف می شکند بازارش
 این همه قول و عمل تبعیه در مقامش
 بر خذر باش که سری شکند دیوارش
 هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش
 جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
 به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود

ماز پرورد وصالست مجازارش

شرح غزل :

۱- همه فکر بلبل آن است که گل یار و محبوبش شده است اما گل در این اندیشه است که چگونه در کار بلبل، عشوه و ناز کند.

۲- دلربائی تنها به این مفهوم نیست که عاشق را بیقرار سازد و به او توجهی نکنند، آنکسی صاحب و بزرگ است که غمخوار خدمتکار خود نیز باشد.

۳- جا دارد که خون در درون لعل موج بزند و او را خون به دل کند از این ضرر و زیانی که سفال، بازارش را می شکند و کساد می کند.

۴- بلبل به سبب بخشش گل، این سخنان را آموخت و گرنه این همه آهنگ و تصنیف را ساخته و پرداخته در منقار او نهاده بودند.

۵- ای کسی که از کوچه معشوقه ما گذر می کنی، متوجه باش که دیوار محکم آن، سر تو را خواهد شکست.

۶- آن یار سفر کرده ای که صد قافله دوستدار و ارادتمند دارد، خدایا، هر جا هست به سلامت نگاهدارش.

۷- ای دل، اگر چه سخن از سلامت و آرامش بسیار خوش و دلپذیر است اما آگاه باش که عشق هم عزیز و محترم است، پس از آن غفلت مکن.

۸- صوفی خوشحال و سرمست به این صورت که کلاه خود را کج کرده، اگر یکی دو جام دیگر بخورد، حتماً دستارش هم آشفته می شود.

۹- دل حافظ که به دیدار پیوسته تو مأنوس شده بود، پرورده ناز وصال تو است، پس در پی آزارش مباش.

شراب تلخ منجوا هم که مرد فلک بود زوریش
 که تا یکدم بیا سیم زد و نیا و سروریش
 ساط و همدون پوزندار و همدسایش
 مذاق حرص و آز می دل بوار تلخ و زوریش
 بیاور می که نتوان شد ز کمر آسمان
 بلعب زهره چنگلی و میخ سلحشوریش
 کند صید بهرامی بگلین جام جم برداش
 بیا تا در می صافیت از دهر بنام
 نظر کردن بدویشان مافی بزرگیست
 که من پیو دم این صحرا نه بهرست و ز کوریش
 بشرط آنکه نمائی کج طبعان دل کوریش
 سلیمان با جان حشمت نظر تا بود با موریش

کمان ابروی جان نمی سپد سر از حافظ
 ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زوریش

شرح غزل :

- ۱- شرابی تلخ می‌خواهم که چنان نیرومند باش که مردان شجاع را از پا درآورد تا لحظه‌ای من از جنجال و آرامش دنیا، فارغ و آسوده شوم.
- ۲- در سفرهٔ دنیای سفله‌پرور، نمی‌توانی شیرینی آسایش را بجوشی، پس ای دل، از تلخ و شور آن نیز طمع ببر.
- ۳- شراب بیاور زیرا که به بازیگری خنیاگر فلک، ناهید چنگ نواز و بهرام جنگاور، نمی‌توان از مکر و حيله آسمان، ایمنی یافت.
- ۴- کمند صید و شکار بهرام گور را کنار بگذار و جام جم (ساغر شراب) را به دست بگیر، زیرا من تمام صحراهای دنیا را طی کرده‌ام، نه بهرام شاه ساسانی وجود دارد و نه مقبره او.
- ۵- بیا تا سَرّ زمانه را در می‌روشن و صاف به تو نشان بدهم، به شرط آنکه به مردمان بی‌ذوق و کوردل نشان ندهی.
- ۶- نظر عنایت کردن به بیچارگان و فقرا، منافاتی با سروری و بزرگی ندارد همچنانکه سلیمان با آن همه شکوه و جلال خود، به موران، التفاف می‌کرد.^(۱)
- ۷- کمان ابروی معشوق، از حافظ سرپیچی نمی‌کند اما به بازوی بی‌زور او خنده‌اش می‌گیرد (که نمی‌تواند کمان او را بکشد).

خوشا شیر از وضع بی مثالش خداوند انکفد از ارزوایش
 زر کن آباد ماصد لوحش الله که عمر خضرمی بخشد ز لالش
 میان جعفر آباد و مُصلی غیر آمیندی آید مثالش
 به شیر از آبی و فیض روح قدی بجوی از مردم صاحب کمالش
 که نام قند مصری برد بخبّا که شیرینان خداوند انفعالش
 صبا زان لولی شکول مست چه داری آگهی چونت حالش
 کر آن شیرین پیر خنم بریزد و لا چون شیر مادر کن حلالش
 مکن از خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خالش

چرا حافظ چومی رسیدی از هجر

مکرمی شکر ایام و حالش

شرح غزل :

۱- چه نیکوست شهر شیراز و وضع و حال بی‌مانندش، خداوندا، این شهر را از نیستی محفوظ بفرما.

۲- از آب رکن‌آباد شهر ما، صد بار چشم بد دور باد زیرا که آب زلالش، عمر جاودانه چون خضر می‌بخشد.

۳- از میان جعفرآباد و مصلاي آن، بادی می‌وزد که خوشبو و عیبرآمیز است.

۴- به شیراز بیا و فیض روح‌القدس و حیاتبخش از مردم صاحب کمال و عقل آنجا بطلب.

۵- چه کسی نام قند مصری را در شیراز برد که دلبران شیرین‌لب، او را شرمنده نساختند.

۶- ای باد صبا، از آن لولی شاد و سرمست برای ما چه خبر داری، بگو که حالش چگونه است؟

۷- ای دل، اگر آن پسر شیرین‌حرکات، حتی خون مرا هم بریزد، خونم را بر او چون شیر مادر، حلال کن.

۸- بخاطر خدا، مرا از خواب بیدار مکن زیرا که در خواب و خیالم با او خلوتی خواستنی دارم.

۹- حافظ تو که از دوری و فراق می‌ترسیدی، چرا بر روزهای وصال او، شکر کافی بجای نیاوردی؟

چو برکت مبارک غبار فاش
 بهر گشته که پست تاز و شد جاش
 کجاست بمغنی تا شرح عرضه دم
 که دل چه میکشد از روزگار هجرش
 زمانه از ورق گل مثال و نی پست
 ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
 تو خفته ای و نشد عشق اگر اندیشه
 تبارک الله ازین ده که نیست پمانش
 جمال کعبه مکر عذر همه وان خواهد
 که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
 بدین گشته بیت احزن که می آرد
 نشان یوسف دل از چه زنجانش

بگیرم آن سر زلف بدست خواجہ دم

که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دتانش

شرح غزل :

- ۱- وقتی که باد صبا، گیسوان عطرآگین او را چین و شکن داد، به هر ناتوان و دلشکسته‌ای که رسید، جان او از بوئیدن شمیم زلف یار تازه شد.
- ۲- رفیق و همدمی کجاست که کاملاً برای او بگویم که دل غمدیده‌ام از ایام فراق او چه رنجی می‌کشد.
- ۳- روزگار، تصویر روی زیبای تو را بر برگ گل نقش کرد اما از خجالت تو، آن را در غنچه پنهان ساخت.
- ۴- تو در خواب غفلتی و برای عشق نیز حد و پایانی متصور نیست، شگفتا از این راه عشق، که پایانی ندارد.
- ۵- مگر اینکه زیارت جمال کعبه از مردمان اهل دل و راهی دلجویی کند زیرا که جان صاحب‌دلان نیز در گرمای بیابان‌های او، سوخت.
- ۶- چه کسی برای این دل شکسته خانه اندوه، از یوسف دلم که در چاه زنخدان یار افتاده، نشانی می‌آورد؟
- ۷- سر زلف یار را می‌گیرم و به دست خواجه می‌دهم تا داد مرا از او و مکر و حيله هایش بگیرد.

یارب این نوکل خدان که سپیدی منش
 می سپارم به تو از چشم خود منش
 که چه از کوی وفا گشت بصد در حلاوت
 دور باد آفت و در فلک از جان و منش
 که بر منزل سلی سی ای باد صبا
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
 بادوب نافه کشتی کن از آن لف سیاه
 جامی و لهای عزیز است بهم بر منش
 که دلم حق و فاباطه و خالت دارد
 محرم دارد آن طسه و غبر منش
 در مقامی که بیاد لب اومی شود
 غلغلان مست که باشد خبر از خویش منش
 عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت
 هر که این آب خورد رخت به دریا منش
 هر که ترسد ز طلال انده عشق حلال
 سرما و قدش یال لب ما و منش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس و لکس و لطف منش

شرح غزل :

۱- یارب این گل تازه شکفته و شاداب را که به من سپردی، از چشم زخم چمن حسود، به تو می سپارم.

۲- اگر چه او از کوی مهر و وفا بسیار دور شده است، اما امید که آسیب و بلای روزگار از جسم و جانش دور باشد.

۳- ای باد صبا، اگر به سر منزل معشوق رسیدی، چشم امید دارم که از من به او سلام برسانی.

۴- در آن گیسوان سیاه، دلهای عزیزی جای دارند، پس با ظرافت آن را نوازش کن تا بوی خوش آن برخیزد ولی آن را آشفته مکن.

۵- به یار بگو که دل من با خط و خال چهره تو، حق وفاداری دارد پس حال گرفتار در گیسوان عنبرافشان خود را عزیز و محترم بدار.

۶- در آن جایگاهی که به یاد لبان سرخ او، شراب می نوشند، آن مستی فرومایه و پست است که از حال و روز خود باخبر و هوشیار باشد.

۷- آبرو و ثروت را نمی توان از در میخانه بدست آورد، هر کس شراب میخانه را خورد، باید ترک رخت و مال و آبرو کند.

۸- هر کس که از دلتنگی می هراسد، غم و اندوه عشق بر او حرام باد، یا سر ما همچنان در زیر قدمهایش خواهد ماند و یا لب ما، به دهان او خواهد رسید.

۹- اشعار حافظ به تمامی گویی بهترین بیت غزل معرفت و حکمت است، آفرین بر نفس دلکش او و لطافت شعرش.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بتسکین دل سیمین بنا گوش
 نگاری چاکلی شکلی کله دار طریفی موشی ترکی قبا پوش
 ز تاب آتش سودای عشقش بسان ویکدایم میرنم جوش
 چو پیداهن شوم آسوده خاسه کرش همچون قبا کیسم و آغوش
 اگر پوشیده گردد استخوانم نکرده مهرت از جانم فراموش
 دل دینم دل دینم برده است برود و شش برود و شش برود و شش

دوای تود و دای تست حافظ
 لب نوش لب نوش لب نوش

شرح غزل :

۱- آرامش و تاب و توان و عقل و هوش را آن زیباروی سنگدل که
بناگوشی سفید چون نقره دارد، از من سلب کرد.

۲- زیبارویی، چالاکی، شیرین حرکاتی، همچون پریان، رفیقی، ماهرویی،
معشوق قبا پوشیده‌ای.

۳- از سوز آتش آرزوی عشق او، هر لحظه چون دیگی، در حال جوش و
خروشم.

۴- اگر همچون قبا که می‌پوشد، او را در آغوش بگیرم، چون پیراهن،
راحت و آزاد می‌شوم.

۵- اگر استخوانم هم پوشیده شود باز هم از جانم، عشق و محبت او
فراموش نمی‌شود.

۶- آغوش و کنار او، دین و دل مرا برده است.

۷- ای حافظ! لب نوشین و شیرین او، دواي دردهای تو است.

سحرزما تف غنیم رسید مرده بکوش
 که دور شاه شجاعست می لیربوش
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
 بصوت چاک بگوئیم آن حکایات
 که از نهفتن آن دیک سینه میزد جوش
 شراب خاکی ترس محتب خورد
 به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانش
 ز کوی میکده و دوشش بدوش میرد
 امام شمس که سجاده می کشید به دوش
 و لادالالت خیرت کنم به راه نجات
 مکن بفق مبایعات و زهد هم نفروش
 محل نور تجلی ست ای نور شاه
 چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
 بجزشای جلالت ساز و رد ضمیر
 که هست کوششش محرم پیام سرش

رموز مصلحت ملک خسروان نبند

گرامی گوئد نشینی تو حافظا مخروش

شرح غزل :

- ۱- سحرگاهان از آواز دهنده غیبی این مژده به گوشم رسید که اینک زمان سلطنت شاه شجاع است پس بی پروا، شراب بنوش.
- ۲- آن زمان که صاحب نظران از کارها کناره گرفته بودند و در عین اینکه هزاران سخن در دهان داشتند ولی لب بسته بودند، دیگر گذشت.
- ۳- با آواز چنگ، آن سخنان و شکوهایی را که از پنهان نگاه داشتندشان، سینه مان چون دیگی می جوشید، اینک بیان می کنیم.
- ۴- شراب خانگی مان را که از محتسب ترسیده، اینک به شادی روی محبوب و با صدای نوشانوش یاران، می نوشیم.
- ۵- دیشب، امام شهر را که بر دوشش، سجاده می افکند، از کوچه میخانه و بر دوش نهاده و مست می بردند.
- ۶- ای دل، تو را راهنمایی می کنم به یک راه رهایی و نجات و آن این است: به عشق و فساد خود افتخار مکن و با زهد و پارسایی ریاکارانه هم فخر مفروش.
- ۷- تدبیر و فکر روشن شاه، جایگاه نور تجلی حق است، پس اگر می خواهی به او نزدیک شوی باید در پاکی نیت خود، تلاش کنی.
- ۸- مگذار جز ستایش جلال و شکوه او بر ضمیرت بگذرد زیرا که گوش دل او، رازدار پیام فرشته غیبی است.
- ۹- به اسرار آنچه که به صلاح و خیر مملکت است تنها پادشاهان واقفند، ای حافظ، تو یک گدای گوشه نشین بیش نیستی، پس بیهوده فریاد مکن.

ماتقی از گوشه میخانه دوش گفت بخت کند که می پوش
 لطف آلهی ملکد کار خوش مرده رحمت برساند سر دوش
 این حسد و خام به میخانه به تاملی لعل آوردش خون بچوش
 کرچه و صالشن به گوش دهنده هر قدر رای دل که توانی بگوش
 لطف خدا بیشتر از جرم مات نکته سر بسته چه دانی نموش
 کوشش من حلقه کیوی بار روی من خاک در میفروش
 رندی حافظه گناہیت صعب با کرم پا دشه عیب پوش
 داور دین شاه شجاع انگه کرد روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرا دوش به

وز خطر چشم بدش از گوش

شرح غزل :

۱- فرشته عالم غیبی، دیشب از گوشه میخانه گفت که شراب بنوش زیرا گناهان را می بخشند.

۲- بخشایش پروردگار، کار خود را خواهد کرد و فرشته پیام آور نیز مژده بخشایش را خواهد رساند.

۳- این عقل ناپخته ما را به میخانه ببر، تا می لعل فام، خوش را به جوش آورد.

۴- گر چه وصال معشوق با تلاش و کوشش بدست نمی آید (و بنابر مشیت الهی است) اما ای دل، هر چه قدر می توانی در این راه تلاش کن.

۵- لطف و رحمت الهی، فراتر و افزونتر از گناه ما بندگان است، تو از لطایف سربسته و ناگشوده چه می دانی، پس خاموش باش.

۶- گوش من ملازم حلقه گیسوی یار است و روی من پیوسته بر خاک در می فروش است.

۷- در برابر بزرگواری پادشاه عیب پوش (خدا)، بی پروایی حافظ، گناهی نابخشودنی نیست.

۸- قاضی امور دینی، شاه شجاع است که جبرئیل، در برابر او، غلام حلقه به گوش شد.

۹- ای پادشاه آسمان (خدا) آنچه مراد اوست، به او بده و از خطر چشم زخم نیز محفوظش بدار.

در عهد پادشاه خطابش حرم پوش
حافظ قرايش شد مفتی پالایش

صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبوی کشد بدش

احوال شیخ و قاضی شرب الیهوشان
کردم سوال صبحدم از پیر میروش

کفایت کفایت سخن کرد چه محرمی
در کش زبان پرده کنه دارومی بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می ماند
قلری بکن که خون دل اندر غم سحرش

عش است و مطلق جوانی و نه بهار
خدم پذیرد جسم بذیل کرم پوش

تا چند سپهر شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسیدی محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نا دیده هیچ دیده و نشیده هیچ کوش

چندان بان که حسد و ارق کند قبول

بخت جوانت از فلک پر رنده پوش

شرح غزل :

- ۱- در زمانه پادشاهی که خطا می‌بخشد و گناه را می‌پوشاند، حافظ با شیشه‌ای بزرگ، باده نوشی می‌کند و فتوی دهنده با پیاله‌ای کوچک.
- ۲- همین که صوفی دید که محتسب خود کوزه شراب را بر دو می‌کشد، از کنج صومعه بیرون آمد و در پای خم معتکف شد.
- ۳- من احوال شیخ و قاضی و پنهانی شراب نوشید نشان چون یهودیان را سحرگاهان از پیر می‌فروش سؤال کردم،
- ۴- و او گفت اگر چه تو محرم رازی اما این سخن غیرقابل بیان است، پس ساکت شو و حرمت را حفظ کن و شراب بنوش.
- ۵- ساقی، اینک بهار می‌رسد و وجه نقدی برای خریدن شراب نمانده است، تدبیری بیندیش زیرا که از غم، خون دلم به جوش آمده است.
- ۶- عاشقی و بی‌چیزی و جوانی و فصل بهار دست به دست هم داده‌اند پس، عذر مرا بپذیر و با بزرگواری خود جرم و گناه مرا بپوشان.
- ۷- ای دوست، تاکی همانند شمع، چرب‌زبانی و حرافی می‌کنی، اجازه کامیابی‌ات رسید، پس دیگر ساکت شو.
- ۸- ای پادشاهی که از لحاظ صورت هیچ چشمی چون تو ندیده و هیچ گوشی نیز خبر از وجود کسی چون نشنیده،
- ۹- آنقدر زندگی کن که اقبال جوان و تازه‌ات، از آسمان ژنده‌پوش، خرقة کبودت را بپذیرد.^(۱)

۱- خرقة پذیرفتن: جانشین مرشد شدن

دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیر بوش
 گفت آسان گیر بر خود کار کار داری طبع
 و آنکه در داد جامی گرفت عشق بر فلک
 بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 تا که روی آشنایان پرده مری نشوی
 کوش کن پندای پسر ز بهر دنیا غم مخور
 در حرم عشق نتوان دوم از گفت و شنید
 بر بساط نکته و امان خود فروشی شرط نیست
 و ز شما پنهان نشاید کرد و ستمی فروش
 سخت میکرد و جهان مردمان سخت کوش
 زهره در قفس آمد و بر بطرزان میگفت
 بی کزرت زخمی سدا می چو چنگ اندر خود
 کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروس
 گفتت چون در حدیثی که توانی داشت
 ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود کوش
 یاسخن دانسته گویای مرد عاقل یا محوش

ساقی می ده که زنده یسای حافظ فخر کرد
 آصف صاحب قرآن جم غمخس عیب پوش

شرح غزل :

- ۱- دیشب، مردی کاردان و هوشمند، پنهانی به من سخنانی گفت و شایسته نیست که سر پیر می فروش را از شما پنهان کنم.
- ۲- او به من گفت که کارها را بر خود آسان بگیر زیرا که طبیعت جهان این است که بر مردمان سختکوش بیشتر سختگیری می کند.
- ۳- پس از آن جامی شراب به من داد که از پرتو آن، ناهید (خنیاگر فلک) در آسمان به رقص درآمد و در حال بربط نواختن می گفت: گوارا باد بر تو شراب.
- ۴- با دل پر خون خود، لبان خندانی همچون جام شراب داشته باش، نه اینکه تا ضربه ای به تو می خورد، چون چنگ به فروش و غوغا پردازی.
- ۵- تا آشنا و محرم راز نشوی، نمی توانی از این پرده غیب، رازی بشنوی، زیرا که گوش نامحرمان شایستگی شنیدن پیام جبرئیل را ندارد.
- ۶- ای پسر، به این نصیحت گوش کن و بخاطر دنیا غصه مخور، سخنی گرانبها چون مروارید به تو گفتم اگر بتوانی این سخن را درک کنی.
- ۷- در حریم عشق و در حضور شیخ، نمی توانی گفت و شنیدی داشته باشی زیرا که در این حریم، باید تمامی وجودت، چشم و گوش باشد.
- ۸- در مجلس نکته دانان و رازدانان، خودنمایی شرط عقل نیست، پس ای مرد خردمند، یا سخن آگاهانه گو و یا ساکت باش.
- ۹- ساقیا شراب بده زیرا که آصف صاحبقران گناه بخش و عیب پوش، رندیهای حافظ را درک کرده است.

ای همه شکل تو مطبوع و همه حای تو خوش
 دلم از عوّه شیرین سگد حای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
 همچو سر و چمن خلد سر پای تو خوش
 شیوه و ناز تو شیرین خط و حال تو طبع
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
 هم شام دلم از زلف سمن سایی تو خوش
 در ره عشق که از سیل بلا نیست کدّ
 کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
 سگر چشم تو چه گویم که بدان بیماری
 میکند در مرا از رخ زیبای تو خوش

دریابان طلب گر چه زهر سوختن است

میرود حافظ بیدل بولای تو خوش

شرح غزل :

۱- ای محبوبی که سراپایت مطبوع و دلپذیر و اندامت خوش‌نماست، دلم به غمزه لب شیرین و شیرین گفتار تو خوش است.

۲- وجود تو چون گلبرگی، با طراوت، لطیف و خواستنی است و قد و بالای تو چون سرو بهشتی، زیباست.

۳- ناز و غمزه تو شیرین است و خط عذار و خال چهره‌ات نمکین، چشم و ابروی تو زیباست و قد و بالایت خوش و مطبوع.

۴- هم باغ خیال من از وجود تو، پرنقش و نگار است و هم مشام دلم از گیسوان سمن بوی تو خوش.

۵- در وادی عشق که چاره‌ای از سیل بلا و خطر وجود ندارد من خاطر خود را به خواهش وصال تو خوش کرده‌ام.

۶- چگونه سپاسگزار چشمان تو باشم زیرا با آنکه خود بیمار است - خمار و افتاده - اما درد عشق مرا به واسطه چهره زیبایت درمان می‌کند.

۷- گرچه در بیابان طلب و آرزوی تو، از هر سو، خطری وجود دارد اما حافظ عاشق و دل‌داده به دوستی تو دل خوش کرده است.

کسار آب و پایی بید و طبع شعریاری خوش
 معاشد و لبری شیرین ساقی گلعدنی خوش
 الا ای دلتی طالع که قدر وقت میدانی
 کوار ابادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 بر آنکس که در خاطر عشق لبری باریست
 پسندی که بر آتش که دار و کار و باری خوش
 عروس طبع راز و رفسر که بگری بندم
 بود کرد دست یارم بدست افتد بخاری خوش
 شب صحبت غنیمت آن دانه خوشدلی بستان
 که مهابی و لغز و زست طرف لاله زاری خوش
 می در کانه چشم است ساقی را بنامیزد
 که مستی میکند با عقل و می بخند خاری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بسیار با مینا
 که شکوایان خنثا شد بیا موزد کار می خوش

شرح غزل :

- ۱- کنار جوی آبی و زیر سایه بیدی و داشتن طبع سخنوری و یاری دلکش، همصحبتی با محبوبی شیرین رفتار و ساقی گلچهره خوشرفتار.
- ۲- هان ای آدم نیک‌بختی که قدر زندگانی خود را می‌دانی، این عیش و عشرت گوارای تو باد زیرا که روزگاری خوش و خرم داری.
- ۳- به هر کس که باری از عشق دلبری بر خاطر دارد بگو که اسفند بر آتش بگذار (برای دوری چشم زخم) زیرا کاری و باری نیکو داری.
- ۴- از اندیشه تازه و بدیع، بر عروس طبع خود، زیور می‌بندم شاید که بر اثر بازی روزگار، نگاری زیبا به دست آورم.
- ۵- شب همصحبتی با یار را غنیمت بدان و حق خوشدلی خود را ادا کن زیرا که اکنون نور ماه، روشن کننده دل است و کنار لاله‌زاری زیبا نشسته‌ای.
- ۶- ماشاءالله در کاسه چشمان ساقی، شرابی است که در برابر عقل، مستی می‌کند و حالت خماری خوشی می‌بخشد.
- ۷- حافظ، عمرت به غفلت طی شد، برخیز و با ما به میخانه بیا تا ظریفان خوش مشرب، کاری خوش به تو بیاموزند.

مجمع خوبی و لطف است عذارچش
 لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدش
 و لبرم شاید طفل است و بازی روی
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش
 من همان به که از و نیک نگه دارم و ل
 که بد و نیک ندیده است و ندارد گنیش
 بوی شیراز لب همچون سکرش می آید
 گر چه خون میچکد از شیوه چشمش
 چاره ساله بی چابک شیرین دارم
 که بجان حلقه بکوشش است چاروش
 از پی آن گل نورسته دل یارب
 خود گنج باشد که ندیدیم درین چندش
 یار و دلدار من از قلب بدینان شکند
 بیرون و بجا نداری خود پاوشش

جان بشکرا نه کنم صرف کر آن دانه

صدف سینه حافظ بود آرا گمش

شرح غزل :

۱- چهره چون ماه، درخشان او، جایگاه خوبی و لطافت است، اما مهر و وفا ندارد، خدایا این دو را به او ببخش.

۲- دلبرم زیبا و خردسال است و اگر روزی از سر بازی، مرا به زاری بکشد، در شرع گناهی بر او گرفته نمی شود.

۳- همان بهتر است که من دل خود را از او بخوبی نگهدارم زیرا بدی و خوبی جهان را ندیده و دل مرا نمی تواند نگاه دارد.

۴- اگر چه روش فریبکارانه چشمان سیاهش خونریزی است اما هنوز از لبان شکرینش، بوی شیر می آید و کودکی بیش نیست.

۵- معشوق چهارده ساله ای دارم که بسیار چالاک و شیرین رفتار است و ماه شب چهارده از دل و جان، غلام زرخرد اوست.

۶- خدایا، دل ما به دنبال آن گل تازه شکفته کجا رفت که در این اواخر، از او خبری نداریم.

۷- یار محبوب و دلاور من اگر اینگونه قلب شکنی می کند، پادشاه او را بزودی برای نگهداری از جان خود خواهد برد.

۸- اگر آن مروارید یگانه، آرامگاه خود را سینه حافظ قرار دهد، به شکرانه، جان خود را تسلیم خواهم کرد.

دلم رسیده شد و خافلم من درویش
 که آن نگاری سرشته اچه آیدش
 چو بید بر سر ایمان خویش می لزم
 که دل بدست کمان برویت کافیش
 خیال حوصله بحسب می پرد بهیات
 چاست در سر این قطره محال اندیش
 بنارم آن مژه شوخ عافیت کُش را
 که موج میزندش آب نوش بر سرش
 ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
 به کومی میبکده گریان و سر فلکده دم
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 ز عمر خضر باند ز ملک اسکندر
 نزاع بر سر دینی و دین مکن درویش

بدان کمر نهد دست هر که احاظ

خزان ای به کف آور ز گنج قارونش

شرح غزل :

۱- دلم سرگشته شد و من بیچاره و بینوا نمی دانم که برای آن دل شکار شده و حیران و هراسان چه پیش آمده است؟

۲- چون بیدی از ترس از دست دادن ایمان خود می لرزم زیرا که دلم در دست کمان ابروی کافر و بی رحم است.

۳- خیال و تصور ما، در سر، تحمل و گنجایش دریا را می پرورد، افسوس، در سر این قطره، چه افکار محالی می گذرد.

۴- بر آن مژه دلیر سلامت کش بنازم زیرا که آب زندگانی در هر سر نیش او موج می زند.

۵- اگر طیبیان برای آزمایش، دستی بر دل مجروح من بگذارند، هزاران قطره خون از آستینشان خواهد چکید.

۶- سرافکنده و گریان به کوی میخانه می روم زیرا که از حاصل کار خود، شرمنده و خجالت زده ام.

۷- نه عمر خضر جاودانه است و نه سلطنت اسکندر، پس ای درویش بینوا بر سر این دنیای پست و فرومایه، نزاع مکن.

۸- حافظ، دست هر گدایی، به کمر یار نمی رسد، پس باید گنجی بیشتر از گنج قارون بدست آوری.

ما آرموده ایم درین شعله بخت خویش بیرون کشید باید ازین رطخت خویش
 از بس که دست میگردم و آه می کشم آتش زدم چو گل بن بخت بخت خویش
 دشمن ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود گل گوشتش پهن کرده شاخ درخت خویش
 کای دل تو شد و باش که آن یار تند خو بسیار تند روی نشیند بخت خویش
 خواهی که سخت دست جهان بگردد بگذر ز عهدت و سخنامی سخت خویش
 وقت است که فراق تو ز سوز اندرون آتش در افکنم همه رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مرا میسر شدی مدام

جمید نیز دور من اندی رخت خویش

شرح غزل :

- ۱- ما در این شهر، اقبال خود را امتحان کرده ایم و به این نتیجه رسیده ایم که باید از این سرمنزل خطرناک، اسباب و زندگی خود را بیرون بکشیم.
- ۲- از بس که بر اثر پشیمانی، دستم را گاز می گیرم و آه می کشم، چون گل سرخ به تن پاره پاره شده خود، آتش می زنم.
- ۳- دیشب در حالی که گل از شاخه درخت، گوش خود را پهن کرده بود، به خوشی از بلبل شنیدم که می خواند:
- ۴- ای دل، تو خوشحال باش زیرا آن یار تندخو، از بخت خود، شاکی خواهد شد و با ترش رویی خواهد نشست.
- ۵- اگر می خواهی کارهای دشوار و آسان دنیا بر تو آسان شود، از پیمانهای بی دوام و سخنان درشت و ناهنجار پرهیز کن.
- ۶- اینک زمان آن رسیده است که از سوز سینه ام و اندوه هجران تو، آتش به همه داشته های خود بیندازم و همه را نابود سازم.
- ۷- حافظ، اگر مراد و آرزوی آدمی همیشه میسر می شد که جمشید هم از تخت سلطنت خویش جدا نمی افتاد.

قسم بخت و جاه و جلال شاه شجاع
 که نیت با کرم از جبهه مال و جاه نزع
 شراب خاکیم بس می مفایه بیا
 حریف با ده رسید می رفیق تو به دوای
 خدای راه میم شست و شوی ترک کنید
 که من نمی شوم بوی حسیب ازین اوصاف
 بین که رقص کمان میوه و به ناله چنگ
 کسی که رخصه نفسه مود می استماع سما
 به عاشقان نظسه می کن به سگر این نعمت
 که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
 به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
 نمیکشیم و لیری نمیدیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند و

ز خاک بار که کسب یابی شاه شجاع

شرح غزل :

۱- به شکوه و جاه و جلال شاه شجاع قسم که من با هیچ کس بخاطر مال و مقام، نزاع و درگیری ندارم.

۲- خوردن شراب خانگی دیگر کافی است برایم شراب مغان را بیاورید، ای رفیقی که مرا در توبه همراهی می کردی که شراب ننوشم، خداحافظ، زیرا هم پیاله من رسید.

۳- بخاطر خدا خرقه مرا با شراب بشوئید زیرا من بوی و خیر و صلاح از اوضاع کنونی نمی شنوم.

۴- ببین آن کسی که به شنیدن نغمه ها ما را اجازه نمی داد خود چگونه با نوای چنگ، به رقص می پردازد.

۵- به شکرانه این نعمت که من بنده ای فرمانبر و تو پادشاهی فرمانروا هستی، به عاشقان خود، نظر عنایتی بیفکن.

۶- تشنه بخشایش یک جرعه از جام شراب تو هستیم ولی گستاخی نمی کنیم و مایه دردسر نمی شویم.

۷- هرگز خدا نیاورد زمانی را که پیشانی و صورت حافظ از خاک آستان با عظمت شاه شجاع جدا شود.

شمع خاور قلند بر همه اطراف شاع	بامدادان که ز حلو تکه کاخ ابداع
بناید رخ گیتی به هزاران انواع	بر کشد آینه از حیب اقیانوس و دران
ارغنون ساز کند زهره به اینک شاع	در زوایای طبر سجاد جمید فلک
جام در قفقه آید که کج باشد شاع	چک در غلغل آید که کج شد مکر
که به هر حالتی نیست بین اوصاف	وضع دوران بسکر ساغر عشرت برگیر
عارفان بر سر این رشته بنشیند	طره شاد و نیی همه بند است و فرب
که وجود است عطا بخش کریم شاع	عمر خمر و طلب ارتفع جهان میخوابی

منظر لطف ازل و شنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاد و شاع

شرح غزل :

۱- سحرگاهان که از خلوتگاه اریکه آفرینش پروردگار، خورشید مشرق به همه جا، شعاع انوار خود را بفرستد،

۲- چرخ از گریبان افق، آینه‌ای بالا بیاورد و چهره دنیا را به صورتهای متفاوت نشان دهد،

۳- در گوشه‌های خانه شادمانی خورشید، زهره ارغنون را برای آهنگ رقص، به صدا درآورد،

۴- چنگ در شور و غلغله می‌افتد که انکارکننده کجاست و جام با خنده بلند می‌پرسد که آن بسیار منع‌کننده کجا رفت؟

۵- شرایط زمانه را نگاه کن و پیاله‌ای شراب خوشی بدست بگیر زیرا هر چه پیش آید، این حالت بهترین وضع است.

۶- گیسوی زیباروی دنیایی، به تمامی فریب و نیرنگ است، شناسندگان واقعی بر سر این رشته (گیسوی یار) با هم نزاع نمی‌کنند.

۷- اگر سود دنیا را می‌طلبی، برای پادشاه عمر طولانی بخواه زیرا که او وجودی است است بخشنده و بزرگوار و بسیار سود رساننده.

۸- شاه شجاع، مظهر لطف ازلی پروردگار، روشنی‌بخش چشم آرزو و دربردارنده علم و عمل با هم است و به جهان جان می‌بخشد.

در فاسای عشق تو مشهور خواهم چو شمع
 روز و شب خواهم نمی آید بحیم غم پرست
 رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
 گر کمیت اشک گلگونم بودی کرم
 در میان آب آتش پیمان سرگرم
 در شب بجران مرا پر دانه وصلی فرست
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شست

شب نشین کوی سربازان زدنم چو شمع
 بس که در بیماری حبه تو گریانم چو شمع
 پیمان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
 کمی شدی روشن بکستی از پنهانم چو شمع
 این دل از زار اسک بارانم چو شمع
 در نه از در دست جهانی را بنوازم چو شمع
 با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در غمت
 همچو صبحم یک نفس باقیست با دید تو
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ناز
 آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

مادر آب و آتش عشقت کد از انم چو شمع
 چهره بنما لبه اتاجان برافشانم چو شمع
 تا مشور کرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
 آتش دل کی باب دیده بشانم چو شمع

شرح غزل :

۱- من همانگونه که چون شمع در وفاداری به عشق تو مشهور شده‌ام، در کوی سربازان و قلندران هم چون شمعی، شب‌نشینی کرده و به مجلسشان، نور می‌دهم.

۲- از بس که چون شمعی در بیماری و غصه فراق تو می‌گیرم، شبانه‌روز به چشمهای عاشق غم‌پرست من خواب نمی‌آید.

۳- رشته صبوری مرا، با قیچی اندوه تو بریده‌اند به همین سبب چون شمع بی‌تابانه در آتش عشق تو می‌سوزم.

۴- اگر اشک خونین من چنین تیزرو نبود، کی راز نهان من، مثل شمع در دنیا روشن و معلوم می‌شد؟

۵- این دل ناتوان و بیچاره من، در میان آب و آتش هم پیوسته سرگرم اندیشیدن به تو و چون شمع، اشک باریدن است.

۶- در شب فراق، اجازه وصال به من بده وگرنه از درد عشق تو، چون شمع، جهانی را می‌سوزانم.

۷- بدون دیدن چهره عالم‌آرای تو روزم، چون شبی تاریک است و من چون شمع با وجود اوج کمال تو، در عین نقصان و نیستی هستم.

۸- تا زمانی که چون شمعی در آب چشم و آتش دل می‌گدازم، کوه صبر من در دستان اندوه تو، چون موم نرم می‌شود.

۹- مثل صبح تنها به یک نفس یا دیدار تو فاصله دارم، پس ای محبوب من، چهره‌ات را نشانم بده تا چون شمعی جان خود را فدا کنم.

۱۰- ای یار نازنین، مرا با وصال خود سرافراز کن تا ایوان خانه‌ام از دیدار چهره تو، چون شمعی نورانی شود.

۱۱- عجیب است که حافظ، عشق به تو را در سر خود جای داده است زیرا نمی‌توان چون شمع آتش دل را با اشک دیده، خاموش کرد.

سحر بوی گلستان می شدم در باغ
 به جلد و گل سوری نگاه میکردم
 چنان به چمن و جوانی خوشن مغرور
 گشاده ز کس رعنا ز حسرت آب از چشم
 زبان کشیده چو تنی بزرگش بوس
 یکی چو باد به پرستان صراحی اندر دست
 نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دن

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج و باغ
 که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد باغ
 و مان کشاده شقایق چو مردم ای باغ
 یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ای باغ
 که حافظا نبود بر رسول غیر باغ

شرح غزل :

۱- سحر با بوی خوش گلستان، لحظه‌ای به باغ رفتم تا چون بلبل عاشق،
دماغ خود را درمان کنم.

۲- به جلوه و نمای گل سرخ نگاه می‌کردم و می‌دیدم که در دل شب تیره،
چون چراغی، روشن است.

۳- (گل) چنان به زیبایی و جوانی خود مغرور بود که نسبت به بلبل عاشق
خود هیچگونه توجهی نداشت و از غمش آسوده بود.

۴- نرگس خوش قد و بالا، از تحسر و افسوس، از چشمان خود، اشک
روانه کرده و لاله از شوریدگی بر جان و دل خود صد داغ گذاشته است.

۵- سر سوسن، زبان خویش را چون شمشیری برای سرزنش دراز کرده و
شقایق نیز چون سخن‌چینان دهان گشوده است.

۶- یکی (سوسن) چون باده‌پرستان، جام شراب در دست گرفته و یکی
دیگر (شقایق) چون ساقی مستان، پیاله به دست گرفته است.

۷- ای حافظ، بساط شادمانی و جوانی را چون گل تو هم غنیمت بدان زیرا
که پیام‌آور، غیر از رساندن و ابلاغ کردن پیام، وظیفه دیگری ندارد.

طالع اگر مدد و هدایتش آورم بکف
 که بکشم زهی طرب و بکشد زهی شرف
 طرف کرم ز کس نسبت این دل پمید
 گرچه سخن همی برد قصه من جسر طرف
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایش نشد
 ده که درین خیال کج عمر عزیز شد
 ابروی دست کی شود و نکش خیال من
 کس نزد دست ازین گمان تیرم را و برده
 چند باز پرورم مهربان سگدل
 من بجای ز ابدی گوشه نشین و طرفه نکست
 یادم نمیکند این سپران ناخلف
 یخبرند ز ابدان نقش سحران و لاقفل
 مست یاست محبت با و ده ده ولا تخلف
 صوفی شهرین که چون تلمه شبیه منجو
 پاروش دراز باد آن حیوان غلط

حافظ اگر قدم زنی در خانه بدین

بدرد زبانت شود همت شمع می بخفت

شرح غزل :

۱- اگر بخت و اقبال کمکم کنند، دامن معشوق را خواهم گرفت اگر بتوانم
آن را بکشم مایه شادمانی است و اگر او مرا بکشد نیز آفرین بر آن که
مایه شرف و افتخار است.

۲- دل پرامید من، بهره‌ای بخشایش بدست نیاورد، با آنکه قصد زندگی ما
به هر سوی می‌برد و بیان می‌کند.

۳- از خم ابروی تو هم هیچ گشایشی در کار من نشد افسوس که در این
تصور باطل، عمر عزیزم تلف شد.

۴- چه زمانی، خیال و رؤیای من می‌تواند بر ابروی یار دست بکشد؟
تاکنون هیچ کس از این کمان، تیر مراد و کامیابی‌اش را به هدف نزده
است.

۵- تاکی عشق زیبارویان سنگدل را در دل خود پرورش دهم؟ این پسران
بدرشت، از پدر خود یادی نمی‌کنند.

۶- من با خیال زاهد شدن، گوشه‌نشین شدم و عجیب آن است که از هر
طرف مغیبه‌ای راه دل مرا با نوای چنگ و دف می‌زند.

۷- زاهدان ناآگاهند پس ترانه بخوان و حرف مزین و محتسب نیز از باده
ریا و تزویر خود مست شده است، پس شراب بخواه و از او مترس.

۸- ببین که صوفی شهر، چگونه لقمه مشکوک به حرام می‌خورد، امید که
پاردم این حیوان خوش علف، دراز شود.

۹- حافظ اگر با درستی و صداقت در راه خاندان نبوت گام برداری، همت
عالی شاه نجف - علی (ع) - بدرقه رهاست خواهد شد.

زبان خامه دارد و سبب بیان فراق	و گزیده شرح و بهم با تو دوستان فراق
در غایت مدت عمرم که بر امید وصل	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون به خنده می بودم	بر آسان که بخندادم بر آسان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصل	که ریخت مرغ و لم پرد آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی	فاو ز ورق صبرم ز باد بان فراق
بسی مانند که کشتی عمر غرق شده	ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	که روز بهر سیاه و دختانان فراق
رفیق خیل خیالیم و همشین شکیب	قرین آتش بجران و هم آن فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده	تتم و کیل قصا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق و لم شد کباب و رازیا	مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرمه اایر خیر عشق	بست گردن صبرم به ریمان فراق
به پای شوق کراین ره بسر شدی حافظ	بدست حبه مذاوی کسی عنان فراق

شرح غزل :

۱- زبان قلم قصد آن ندارد که از فراق سخن بگوید و گرنه با تو داستان هجران را بیان می کردم.

۲- افسوس که عمرم بر امید وصال به پایان رسید و زمان فراق به سر نیامد.

۳- قسم به راستان و صادقان که سرم را که از ناز و تفاخر بر آسمان می سائیدم، اینک بر آستان فراق نهاده ام.

۴- چگونه در آرزوی وصال چون پرنده بال بگشایم در حالی که مرغ دلم در آشیانه هجران و دوری، پر و بال ریخته است.

۵- اکنون چه چاره ای می توانم بکنم در حالی که زورق صبرم از دست بادبان فراق در میان گردابی در دریای اندوه است؟

۶- چیزی نمانده کشتی عمرم در دریای بیکران فراق بر اثر موج اشتیاق، غرق شود.

۷- اگر فراق به دست من نیفتد، نابودش می کنم و امید که روز هجران و خان و مان فراق همیشه سیاه باشد.

۸- یار و موافق لشکر خیال هستیم و همنشین صبر، یعنی که به آتش هجران نزدیکیم و با فراق، هم قرین هستیم.

۹- چگونه ادعای وصال تو را با جان و دل داشته باشم در حالی که تنم نماینده سرنوشت است و دلم ضامن فراق.

۱۰- دور از یار، دلم از سوز اشتیاق سوخت و کباب شد و من همیشه از سفره فراق، خون جگر می خورم و سهم می برم.

۱۱- وقتی که فلک، سر مرا در چنبر عشق، گرفتار و اسیر دید، گردن صبرم را با ریسمان فراق بست.

۱۲- حافظ اگر این راه با پای شوق و اشتیاق به پایان می آمد هیچ کس عنان فراق را به دست هجران نمی سپرد.

مقام امن می بخش رفیق شفیق گرت مدام میر شود زهی توفیق

جهان کار جهان جلیج بریج است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دین و دود که تا این مان ندانستم که کیمیا می سعادت رفیق بود رفیق

به نامنی و فرصت شمر ضمیمت و که دکنی که عمر مذ قاطعان طریق

بیا که تو به زل زل رخساره جام تصویریت که عقلش نمیکند تصدیق

اگر چه موی میاست چون منی بر خوشست خاطر م از فکر این خیال یقین

حلاوتی که ترا در چرخندان است بلکه آن زرد صد هنر از فکر عمیق

اگر بر نک عقیقی شد اشک من عجب که مهر خاتم لعل تو هست بسپهر عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا به چه حدم می کند تخمین

شرح غزل :

۱- اگر جایگاهی بی خطر و شرابی خالص و رفیقی مهربان همواره برایت فراهم است، خوشا به سعادتت.

۲- جهان و همه کارهای جهان، همگی هیچ در هیچ است و من این نکته ظریف را هزاران بار، مورد تحقیق قرار داده‌ام.

۳- افسوس و فغان که تاکنون نمی‌دانستم که تنها رفیق - و تنها رفیق -
کیمیای خوشبختی بود.

۴- به مکان امنی برو و زندگی را مغتنم بشمار زیرا در کمینگاه عمر،
راهزنان عمر، مخفی شده‌اند.

۵- بیا که تو به از لب لعل معشوق و صدای خنده شراب در جام، تصور
باطلی است که عقل آن را باور ندارد.

۶- اگر چه بهره‌ای از آن کمر باریک چون مویت به همچون منی نمی‌رسد
اما خاطرم از این تصور دقیق، خوش است.

۷- هزاران اندیشه عمیق هم نمی‌توانند به عمق آن شیرینی برسند که در
چاه زنخدان تو است.

۸- اگر اشک من چون عقیق، سرخ است عجیب نیست زیرا که نشان
انگشتی لب لعل تو چون عقیق است.

۹- به تمسخر گفت که حافظ، من برده طبع موزون تو هستم، بین تا چه
حدی مرا به حماقت می‌کشاند.

اگر شراب خوری جسمی فشان بر خاک
 از آن گناه که نفی سد بغیر چه پاک
 بر دوش چه تو داری بخور دین محو
 که بی دین ز نذر کار تیغ هلاک
 به خاک پای تو ای ستم ناز پرور من
 که روز واقعه پا داکمیرم از سر خاک
 چه دوزخی چه بستی چه آدمی چه پری
 به مذہب همه کفر طریقت است اما
 مهندس فلکی راه دیرشستی
 چنان بیت که رهیت زیر دیر نعا
 فریب و تر ز طوف می نه زده عقل
 مباد تا بقیامت خراب طارم تا ک

به راه میکند و حافظ خوش از جهان فنی

و عای اهل دست باد و منس و ل پاک

شرح غزل :

۱- اگر شراب می نوشی، جرعه ای از آن را به خاک نثار کن، اگر سودی از گناه توبه دیگری برسد، باکی نیست.

۲- برو و هر چه که داری بخور ولی افسوس مخور زیرا که روزگار، شمشیر مرگ را بدون دریغی می زند.

۳- ای یار نازپرورده سرو قامت من، به خاک پایت سوگند روز رستاخیز، پایت را از سر خاک من دور مکن.

۴- در مذهب اهل دوزخ و اهل بهشت و آدمی و فرشته، بخل و امساک، طریق و شیوه کافری است.

۵- مهندس فلک (کیوان) آنچنان راه شش جهتی صومعه دنیا را بسته است که حتی به زیر این جهان خاکی هم راه نیست.

۶- دختر رز (شراب) چه عجیب راه عقل را قطع می کند، امید که تا روز قیامت، داربست تاک خراب نشود.

۷- حافظ در راه میخانه چه شادمان از دنیا رفتی، دعای اهل دل، همدم و مونس دل پاکت باشد.

هزار دشمنم از یکسند قصد هلاک
 گرم تو دوستی از دشمنان دارم باک
 مرا اسید وصال تو زنده میداد
 و گرنه هر دم از بجز تست بیم بلاک
 نفس نفس اگر از باد نشنوم بوش
 زمان زمان حج کل از غم کنم گریبان پاک
 رود و خواب و چشم از خیال تو بهیست
 بود و صبور دل اندر فراق تو حاشاک
 اگر تو ز حسم نمی به که دیگری غم
 و گرنه هر دم و بی به که دیگری تریاک
 به ضرب یک قتل حیاتنا ابد
 لآن وحی قد طاب ان یکن فداک
 عنان میح که کر میرنی به شیرم
 سپر کنم سر و دست ندارم از قراک
 ترا چنانکه تویی همه نظر کجا بسند
 بعد روانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که برد تو نهد روی مسکت بر خاک

شرح غزل :

۱- اگر هزار دشمن نیز قصد کشتن مرا داشته باشند وقتی تو دوست منی،
از هیچ دشمنی، هراس ندارم.

۲- تنها امید وصال تو است که مرا زنده نگاه می‌دارد و گرنه هر لحظه از
هجران تو در بیم و هلاک و مرگ هستم.

۳- اگر لحظه به لحظه هم بوی خوش او را از باد بشنوم، دم به دم، از غم
هجران، چون گل، گریبان خود، پاره خواهم کرد.

۴- دو چشمانم از خیال تو به خواب می‌رود هرگز و دور باد از تو که در
فراقت، دلم صبور و شکیبا باشد.

۵- اگر تو مرا مجروح کنی بهتر از این است که کسی دیگر مرهم بر زخم
بگذارد و اگر تو مرا زهر بدی بهتر است از اینکه دیگری پادزهر به من
بدهد.

۶- به ضرب شمشیر تو کشته شوم گویی حیات ابدی من است زیرا روح و
روان من خوشحال می‌شود اگر فدای تو شود.

۷- از من رو مگردان زیرا اگر مرا با شمشیر بزنی، سر خود را سپر می‌کنم و
دست از فتراک زین تو بر نمی‌دارم.

۸- تو را آنطور که حقیقتاً هستی هر دیده‌ای کجا می‌تواند ببیند زیرا هر
کس به اندازه بینش و عقل خود، درک و شعور دارد.

۹- اگر حافظ، از روی نیاز بر خاک در تو صورت خود را بگذارد به چشم
مردم، عزیز و محترم می‌شود.

ای دل ریشم باب تو تنک
 حق کند دار که من می دم آنک
 توئی آن کو هر پاکیند که در عالم قدس
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
 در خلوص منت اربت شکی تجربه کن
 کس عیار زر خالص شناسد چو محکم
 گفته بودی که شوم ست و دوت بدم
 بکشا پسته خندان و شکر ریزی کن
 چرخ برهم زخم از غیر مرادم کرد
 من نه انم که زبونی کشم از چرخ فلک
 وعده از حد بشد مانده و دیدیم و نه یک
 خلق را از دهن خویش میدار یک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری
 ای رقیب از بر او یکدست دم در یک

شرح غزل :

۱- ای کسی که دل مجروح من با لب تو حق نمک خوارگی دارد، حق دوستی را حفظ کن که من دیگر می‌روم خدا با تو باشد.

۲- تو آن سرشت پاکی هستی که در بهشت، فرشتگان به شکرگزاری، ذکر نیکویی‌ها و خیر تو را لب دارند.

۳- اگر در خالصی و بی‌ریایی من تردیدی داری، مرا آزمایش کن زیرا که هیچ چیز جز محک، عیار زر ناب را نمی‌شناسد.

۴- گفته بودی که مست می‌شود و دو بوسه به من می‌دهی، وعده مستی‌ات از حد گذشته است و مانده دو بوسه دیدیم و نه یکی.

۵- دهان چون پسته خندان خود را بگشا و سخنان شیرین بگو و مردم را در شک مینداز که دهان داری یا نه.

۶- اگر آسمان جز آنچه که مراد من است، گردش کند آن را برهم می‌زنم زیرا من کسی نیستم که از گردش آسمان، خواری و زیونی بکشم.

۷- ای مراقب و نگاهبان، وقتی که یار را در کنار حافظ خودش نمی‌گذاری، پس دو سه قدم از او دور شو.

خوش خبر باشی ای نسیم ثمال که به ماسیه مد زمان وصال
 قصه‌العشق لا انقصام لها قصمت ماهین اسان اتعال
 ماسلمی و من بدمی سلم این جبر انسا و کیف امحال
 عفت الدار بعد عافیه فاسألو احالصاعن الاطلا
 فی جمال الکمال ملت منی صرف الله عنک صین کمال
 یا برید احمی حاک آله مرجام حب اتعال اتعال
 عرصه بزمگاه خالی ماند از حسد یغان و جام مالامال
 سایه افکنده حالیش بجز تا چه بازند شب و ان خیال
 ترک ماسوی کس نمی کند آه ازین کسبه یاد جاه و جلال

حافظ عشق و صابری تاج

ماله عاشقان خوش است بنال

شرح غزل :

۱- ای نسیم شمالی، خوش خبر باشی از اینکه به ما خبر زمان وصال را می‌رسانی.

۲- داستان عشق، قطع ندنی نیست پس چرا زبان در اینجا از گفتار بازمانده است؟

۳- معشوق و کسای که در کنار او هستند (در منزلگاه معشوق) چگونه اند؟ همسایگان ما کجا هستند و حالشان چگونه است؟

۴- خانه پس از آنکه در آبادانی بود، ویران شد، پس حال آن را از ویرانه‌ها پرسید.

۵- در کمال زیبایی، به آرزوهای رسیدی، خداوند از تو چشم زخم را دفع کرد.

۶- ای قاصد منزلگاه دوست، در حمایت خدا باشی، خوش آمدی، بیا، بیا.
۷- عرصه مجلس نزم از هم‌پالگان و جامهای لبریز از شراب، خالی مانده است.

۸- اینک، شب هجران، سایه تاریک خود را افکنده است تا ببینیم شبروان عرصه خیال چه می‌کنند و چه بازی می‌سازند.

۹- زیباروی ما به جانب کسی نگاه نمی‌کند، آه از این شکوه و جلال و جبروت.

۱۰- حافظ، عاشق بودن و صبوری تا کی؟ ناله سرده زیرا ناله عاشقان خوش و دلنشین است.

شمت روح و دایه شمت بق وصال بیا که بوی تر میسم می نیم شمال
 آحاد و یاسمال بحیب قف و انزل که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جال
 حکایت شب بجران فرو کد اشتبه بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال
 بیا که پرده کلر ز هفت خانه چشم کشیده ایم تحسیر کارگاه خیال
 چو یار بر سر صلح است و حذر میطلبد توان گذشت ز جور رقیب و هم حال
 بجز خیال و مان تو نیست در دل تنگ که کس با و چون پی خیال محال

قیل عشق تو شد حافظ غریب دلی
 بجا که ماکذری کن که خون مات حلال

شرح غزل :

۱- روح دوستی را بوئیدم و برق وصال را از دورها دیدم، ای نسیم شمال
بیا که برای بویت، جان می دهم.

۲- ای کسی که برای شتران حبیب، آواز می خوانی بایست و پیاده شو زیرا
که من صبر نیکو و بی شکایت و گله ای از شوق جمال زیبای یار ندارم.^(۱)
۳- به شکرانه آنکه روز وصال پرده انداخته و آشکار شد، بهتر است
داستان شب هجران را فرو گذاشته و از آن سخن نگوئیم.

۴- بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم خود را بر آنچه در کارگاه خیال ترسیم
شده، کشیده ایم.

۵- وقتی که یار با ما سر آشتی دارد و عذرخواهی می کند می توانیم از
ستم مراقب او در هر حالی، چشم ببوشیم.

۶- در دل تنگ و غمگین من، جز خیال و تصور دهان تو، خیالی دیگر
نیست، امید که کسی چون من در پی این خیال دست نیافتنی نباشد.

۷- اگر چه حافظ غریب، در راه عشق تو کشته شد ولی بر خاک کشته خود
گذری کن تا خون ما، حلالیت باشد.

دارای جهان نصرت دین خیر کامل
 یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
 اسی در که اسلام پناه تو گشاده
 بروی زمین روزنه جان و در دل
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم
 انعام تو بر کون مکان فایض و ثل
 روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
 بروی مرافت و کشد حل مسائل
 خورشید چو آن خال سیه یی بدل گفت
 اسی کاج که من بود می آن بسندنی
 شاه فلک از بزم تو در قص و عسات
 دست طرب از دهن این نغمه کیسل
 می نوش جهان بخش که از زلف کمند
 شد گردون بدخواه گرفتار سل
 دور فلکی کیمره بر منج حدل است
 خوش باش که ظالم نبرد راه منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شرح غزل :

۱- صاحب جهان، یاری دهنده دین و پادشاه کامل، یحیی بن مظفر، پادشاه دانای عدل گستر،

۲- ای کسی که درگاهت، برای پناه اسلام است، روزنه جان و در دل برای تو گشوده شده است.

۳- اطاعت و تعظیم تو بر جان و عقل واجب و ضروری است و بخشش و احسان تو شامل همه مخلوقات شده و رحمت رسان است.

۴- در روز ازل، یک قطره مرکب سیاه از قلم تو بر ماه افتاد که حلال مشکلات شد.

۵- وقتی که خورشید آن خال سیاهت را دید در دل گفت که ای کاش من غلامی سیاه ولی خوشبخت بودم.

۶- ای پادشاه، آسمان از بزم عیش تو در حال رقص و طرف و آواز است، پس دست شادمانی را از دامن این زمزمه شادی جدا مساز.

۷- شراب بنوش و مال دنیا را ببخش زیرا که از گیسوان چون کمند تو، گردن بدخواهان به زیر زنجیر است.

۸- گردش آسمان، تماماً بر راه آشکار عدل و انصاف است، دل خوش باش زیرا که هیچ ستمگری به منزل مقصود راه نخواهد برد.

۹- حافظ، قلم شاه جهان، تقسیم کننده روزی است پس برای مخارج خود فکر بیهوده مکن.

بوقت کل شدم از تو به شراب مغل
 که کس مباد و زکر دارا صواب مغل
 صلاح ما همه ام رست و من زین شب
 نیم ز شاه و ساقی به پیش باب مغل
 بود که یار ز سجد ز ما به خلق کریم
 که از سوال ملو لیسیم از جواب مغل
 ز خون که رفت شب و دش از سر اچشم
 شدیم در نظر به روان خواب مغل
 رواست ز کس مست از فکند سر در پیش
 که گذر شیوه آن چشم پر عتاب مغل
 تویی که خوبستی ز آفتاب و سکر خدا
 که نیستم ز تو در روی آفتاب مغل

حجاب غلظت از آن بت آب حشر گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب مغل

شرح غزل :

۱- هنگام بهار، از اینکه توبه کرده‌ام شراب ننوشم، شرمسار شدم، امید که کسی از کار نادرست خود، شرمنده نشود.

۲- صلاح و پرهیزگاری ما، دام فریب است اما من از این بابت، از معشوق زیبارو و ساقی اصلاً خجل نیستم.

۳- شاید که یار بواسطه خلق بخشنده و خوش خود نرنجد زیرا می‌دانم که ما از سؤال دلتنگ می‌شویم و از جواب دادن شرمنده‌ایم.

۴- به دلیل آنکه دیشب از خانه کوچک چشم ما اشک خونین جاری شد، در نظر یاران خواب رفته، خجالت‌زده شدیم.

۵- اگر نرگس مست، سر خود را پایین افکند شایسته است زیرا در برابر رفتار آن چشمان خشمگین شرمنده شد.

۶- تو از آفتاب خوبتر و بهتری و شکر خدا که از جهت تو، در مقابل آفتاب، خجالت‌زده نیستم.

۷- آب حیات خضر از آن جهت در پرده ظلمات پنهان شد که از شعر دلکش حافظ و طبع روان همچون آب او، خجالت کشید و شرمسار شد.

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من باصول
 قرار برده ز من آن دگر کس رعنا فراغ برده ز من آن دجادی کجول
 چو بر در تو من بسینوای بی زور و زو هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجای روم چه کنم چاره از کجای جویم که گشته ام ز غم جو رور کار ملول
 من سگشته به حال زندگی یا بم در آن زمان که بستغ غمت شوم مقول
 خراب تر ز دل من غم تو جای نیست که ساخت در دل تنگم قرارگاه ترول
 دل از جوهر مهرت چه صیقلی دارد بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول
 چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت تو که طاعت من بیدل نیست و مقبول

به در عشق بساز و خموش کن حافظ
 در نور عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شرح غزل :

۱- اگر من امکان رسیدن به سرکوی تو را داشته باشم، به یمن اقبال وصال تو، کارهای من به اصول می‌رسد و سروسامان می‌گیرد.

۲- دو نرگس چشمان زیبای تو، قرار و آرام را از من ربوده و آن دو چشم سرمه کشیده، فراغ و آسایش را از من سلب کرده است.

۳- وقتی که من فقیر بی‌زر و زور به هیچ صورت اجازه ورود و خروج به در خانه تو را ندارم،

۴- کجا بروم، چه کنم، چاره کار را از کجا بجویم، زیرا که من از اندوه و ستم زمانه، دلتنگ شده‌ام.

۵- من درهم شکسته بدحال، زمانی زندگی دوباره می‌یابم که به شمشیر غم عشق تو، کشته شوم.

۶- غم و اندوه تو، ویرانه‌تر از دل من نیافت به همین سبب منزل آرامش خود را در دل تنگ من ساخت.

۷- از آنجا که دل من از جوهر عشق تو صیقل خورده، مسلماً از زنگ حوادث، پاک و شفاف خواهد ماند.

۸- ای جان و دل من، به درگاه تو چه گناهی مرتکب شده‌ام که طاعت و عبادت من بیدل مورد قبول تو واقع نمی‌شود؟

۹- حافظ، با درد عشق بساز و ساکت شو و در نزد فلاسفه که راه عقل را برگزیده‌اند، اسرار عشق را آشکار مکن.

هر کوشید گفت نه در قائل	هر نکته ای که گفتم در وصف آن ثایل
آخر بوخت جانم در کب این فضائل	تحصیل عشق و زندگی آسان نبود اول
از شافی پرسند امثال این سائل	حلاج بر سر دار این نکته خوش سرائد
گفت آن زمان که بود جان میا حائل	گفتم که کی یغشی بر جان ما تو انم
مرضیه استجایا محمود و انصائل	دل داده ام به یاری شوخی کشی بخاری
و اکنون شدم بهستان چوین و بی تائل	در عین کوشه کسیری بودم چو چیم مست
و ز لوح نینقهشت برگزگشت ز ایل	از آب دیده صده طوفان نوح دیدم

ای دستِ دست حافظ تعویذ خیمت

یارب بینم آزاد گردنت حامل

شرح غزل :

۱- هر نکته دقیقی که در وصف آن چهره گفتم، هر کس شنید گفت که خدا گوینده را خیر و برکت دهد.

۲- در ابتدا رسیدن به عشق و وارستگی آسان به نظر می‌رسد اما در آخر، جانم در راه کسب این فضیلتها، سوخت.

۳- حلاج بر سر دار، چه نکته خوبی بیان کرد که از امام شافعی، امثال مسائلی چون نکته‌های عشق و رندی را پرسید.

۴- گفتم چه زمانی بر جان ناتوان من رحم می‌آوری، گفت وقتی که جان در میانه من و تو حائل نباشد.

۵- دل را به یاری جسور، دلپسند، زیبا، نیکو سرشت و ستوده خصال داده‌ام.

۶- چون چشمان مست تو در کمال گوشه‌نشینی بودم و اکنون چون ابروی تو، به مستان، تمایل پیدا کرده‌ام.

۷- اگر چه از هر سو، از اشک چشمان خود طوفان نوح می‌دیدم اما نقش و تصویر تو هرگز از لوح سینه‌ام پاک نشد.

۸- ای یار، دستان حافظ چون دعای چشم زخم است، به امید خدا که آن را در گردنت حمایل ببینم.

ای رخت چون خلد و علت بیل	سلیت کرد و جان و دل
سبز پوشان خفت بر کرد لب	بچو مورانند کرد سبیل
ناوک چشم تو در همه گوشه ای	بچو من افتاده دار و صدیل
یار باین آتش که در جان	سرد کنن انسان که کردی بریل
من نمی یابم مجال ای دستا	گر چه دارد او جباری بس میل
پای مالکست بمنزل بس در	دست ما کوتاه و حسه ما بریل
حافظ از سه پنجمی عشق نگار	بچو مورافتاده شد پاییل

شاه عالم را بقاء و عسدر و ناز

باد و هر چیزی که باشد زین قیل

شرح غزل :

۱- ای کسی که چهره‌ات چون بهشت است و لب لعلت چشمه سلسبیل بهشتی، سلسبیل تو جان و دل خود را برای تو مباح کرده است.

۲- سبزه عذار تو بر اطراف دهانت، چون موران بر دور چشمه سلسبیل هستند.

۳- تیر مژگان چشم تو، در هر گوشه، صداها کشته چون من بر زمین افتاده دارد.

۴- پروردگارا همچنان که آتش را بر ابراهیم خلیل (ص) سرد کردی، این آتش عشق را که بر جانم افتاده، سرد کن.^(۱)

۵- ای دوستان، من امکان و فرصت ندارم اگر چه او چهره‌ای بسیار زیبا دارد.

۶- پای ما لنگ است و سرمنزل مقصود بسیار دور، دست ما کوتاه است و خرما بالای درخت نخل.

۷- حافظ از ضربت سرپنجه عشق معشوق خود چون موری ناتوان به زیر پای فیل افتاد.

۸- بقای عمر و عزت و ناز و فخر و هر چیزی از این دست، برای شاه برقرار و برجا باشد.

عش بازی و جوانی و شراب لعل فام مجلس انس و صریف همدم و شرب مدام
 ساقی شکوه مان و مطرب شیرین سخن همیشی نیک کردار و ندیمی نیک نام
 شادی از لطف پاک و شک آب زندگی دلبری و حسن خوبی غیرت ماه تمام
 بزم گاهی و نشان چمن قصر و دوس بن گلشن پیرانش چمن و فیه دار السلام
 صف نیشان نیکخواه و پیشکاران بابو دوستداران صاحب اسرار و یغان و تکام
 باد و گلرنگ تلخ تر خوشوار سبک نقش از لعل نگار و نقش از یاقوت خام
 غمزه ساقی به بیغای حسنه و احمه تیغ زلف جانان از برای صید گله گمراه
 نکته دانی بد که چون جاذب شیرین سخن بخشش آموزی جان افروز چون جامی قوی

بر که این عشرت نخواهد خوشدلی بردی

و آنکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

شرح غزل :

۱- عشق‌بازی و جوانی و شراب سرخ‌رنگ، مجلس انس و هم‌پیاله دوست و نوشیدن مدام شراب،

۲- ساقی شیرین دهان و خنیاگر شیرین سخن، همنشینی نیک‌کردار و همدمی نیک‌نام،

۳- زیبارویی که از لطافت و پاکی مورد حسد و رشک آب‌حیات است و معشوقی که از خوبی و زیبایی ماه تمام بر او حسد می‌ورزد،

۴- مجلس بزمی مطبوع چون قصر بهشت برین و بوستانی که در اطرافش، باغ بهشت است،

۵- اجازه‌داران صمیمی نشستن در صف اول اهل مجلس و خادمان مؤدب، دوستداران اهل سر و هم‌پیاالگان موافق آرزو،

۶- شراب گل‌رنگ و تلخ و تند و تیز و خوش‌خوراک و جذب‌شونده، نقل و مزه آن لب لعل معشوق و قصه و حکایتش یا قوت خام لبان یار،

۷- عشوه ساقی که برای غارت عقل، شمشیر کشیده و گیسوی دلدار که برای صید دل، دام گسترده،

۸- نکته‌سنج بذله‌گویی چون حافظ شیرین سخن، سرمشق و الگوی بخشندگی و جهان‌افروزی چون حاجی قوام،

۹- هر کس این عیش و عشرت را نخواهد، خوشدلی بر او حرام تباه شود و هر کس این محفل را نجوید و آرزو نداشته باشد، زندگی بر او حرام باد.

مرجا طایر سنج پی فرخنده پیام
 یارب این قافله رالطف ازل بد تو با
 خیر مقدم چه بس و دست کجا راو کدام
 که از دشمن بدام آمد و معشوق به کام
 ماجرای من و معشوق مرا پایانیت
 گل ز حد بر تو غم نفسی رخ نبنا
 زلف دلدار چو زمار همی نسد ماید
 بر دای شیخ که شد بر تن با خود حرام
 مرغ روحم که همی نوز سر سده صفیر
 عاقبت دای حال تو فلک دش دروم
 چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
 من که قیل دای و نف کیف ییام
 تو ترسم کنی بر من مخلص گفتم
 ذاک دعوی و مانست و ملک الایام

حافظ ارمیل به ابروی تو دارو شایه

جای در گوشه محراب کنند بل کلام

شرح غزل :

- ۱- ای پرنده مبارک قدم خوش آمدی که پیامی فرخنده آوردی، خیرمقدم می‌گوییم، چه خبر آورده‌ای؟ محبوب کجاست و کدام راه به سوی اوست؟
- ۲- پروردگارا، لطف ازلی تو بدرقه راه این قافله باشد زیرا که از وجود او، دشمن در دام افتاد و معشوق به مراد و کام رسید.
- ۳- داستان من و معشوق من، پایانی ندارد، زیرا هر چیز که ابتدایی ندارد، پایان نمی‌پذیرد.
- ۴- گل، ناز و تنعم را از حد گذرانند، یک نفس چهره خود را نشان بده، سرو نیز با ناز راه می‌رود و از نظر من خوشایند نیست، بخاطر خدا بیا و با ناز راه برو (تا این دو را شرمسار کنی).
- ۵- اگر گیسوی دلدار، امر به بستن زنار کافری می‌کند، ای شیخ برو و نصیحت مکن زیرا که دیگر خرقة زهد بر تن ما حرام شده است.
- ۶- مرغ روح من که از سر درخت سدرۃالمنتهی در آسمان هفتم، آواز می‌خواند، سرانجام دانه خال سیاه تو، در دام افتاد.
- ۷- خواب برای چشمان بیمار من شایسته نیست، چگونه کشته بیماری دائمی می‌تواند بخواهد؟
- ۸- تو بر من پاک و خالص رحم نمی‌کنی، گفتم، این دادخواست من و این هم تو و این هم روزگار.
- ۹- اگر حافظ به ابروی تو تمایل دارد شایسته است زیرا که مردم قرآن‌خوان و اهل کلام، جایشان در گوشه محراب است.

عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام در خدا دولت این غم بدعا خواسته ام
 عاشق زند و نظر بازم و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
 شرم از حسرت آلوده خود می آید که برو و صله بعد شعبه پسته ام
 خوش بوزار غمش ای شمع که ایک من هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
 با چنین حسیه تم از دست بشد صرفه کا در غم افروده ام آخ از دل و جان کاسته ام

بجو حافظ به خرابات و م جامه قبا

بوکه در بگرد آن لبه نوحاسته ام

شرح غزل :

۱- عاشق روی جوانی زیبا و خوشرفتار و نورس هستم و از خدا روی آوردن اقبال این غم را با دعا درخواست کرده‌ام.

۲- عاشق و بی‌پروا و نظر باز هستم و اینها را آشکارا می‌گویم تا تو بدانی که به چه چیزهایی آراسته شده‌ام.

۳- از خرقه آلوده به یاری خود شرمسارم زیرا که با صد نیرنگ بر او پارچه‌های پاره را وصله زده‌ام.

۴- ای شمع از غم عشق او خوب بسوز زیرا که اینک من نیز تصمیم به همین کار گرفته‌ام و اقدام کرده‌ام.

۵- با این حیرت و شگفتی که هر آنچه از دل و جان کم کرده‌ام، به غمم افزوده‌ام، صرفه کار از دستم رفت و باز هم زیان کرده‌ام.

۶- من همانند حافظ، جامه را بر تن چون قبا پاره کرده و به خرابات می‌روم شاید که آن معشوق نورس من، مرا در آغوش گیرد.

بشری اِذْ السَّلامَةُ حَلَّتْ بِذِي سَلَمٍ لَهْ حَمْدٌ مَعْرُوفٌ خَايَةَ اَلْغَمِ
 اَنْ خُوشْ خَبَرِ كَجاست که اِيْنَ قَمَحْ مَرْدَه تا جان فائش چو ز رو سِمِ دَقَمِ
 از بازگشت شاه درين طَرَفِ مَرْت اَبَنَكِ خُصْمِ او بِيَسَرِ اُپْرَدَهْ عَدَمِ
 پيمان سَكُنِ بَرِ اَيَنِهْ كَرْدِ وِشْتَهْ حَالِ اِنْ اَلْهَوِ وَ عِنْدَ مَلِكِ اَلنَّسِيْ وَ مَمِ
 مِي جَبْتِ اَرْسَابِ اَمَلِ رَحْمَتِي دَلِي جَزْدِي دِهْ اَشْشِ مَعَايَنِهْ بِيرونِ نَدَمِ
 دَرِ نِيلِ غَمِ فَاوَسْ پَشْرِشِ بَطَرِ كَفْتِ اَلْاَنِ قَدْ نَدَمْتِ وَ مَا يَنْفَعُ اَلنَّدَمِ

ساقی چو یارِ مَصْرِخِ دَارِ اَبْلِ اَرْبُودِ

حافظِ بَخُورِ و بادِهْ و شِخِ وَ قَصِيَهْ

شرح غزل :

- ۱- مژده که سلامت به منزلگاه معشوق بازگشت.
- ۲- آن خوش خبری که نوید و مژده این پیروزی را به ما رساند کجاست تا جان خود را چون زر و سیم نثار قدومش کنم.
- ۳- به واسطه بازگشت شاه به این منزل دلپذیر است که دشمن او قصد رفتن به سراپرده نیستی و فنا را کرده است.
- ۴- آنکس که پیمان و عهد خود را می شکند دچار پریشانحالی می شود همانا پیمانها در نزد مالکانشان، ضامن عقل هستند.
- ۵- از ابر آرزو، قطره ای باران رحمت می جست اما چشمش، به عیان جز غم چیزی بیرون نداد.
- ۶- در رود عظیم غم - نیل - افتاد و روزگار به طعنه به او گفت: اینک پشیمان شدی در حالی که پشیمانی ات، سودی برایت ندارد.
- ۷- از آنجا که ساقی ماهرو و رازدار بود، هم حافظ شراب نوشید هم شیخ و فقیه.

باز آ می ساقی که هوا خواه خدمتم
 ز آنجا که فیض جام سعادت فروخت
 هر چند غرق بحسره گناهیم ز صحت
 عیسم مکن زندی بدنامی امی حکیم
 می خور که عاشقی ز کب است و نصیاً
 من کروطن سفر نگزیدم به عمر خویش
 دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف
 و درم بصورت از دولت سرای تو
 حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیالم از بد حد عمر هستم
 شاق بندگی و دعا گوی دو دلم
 بیرون شدمی نمای ز ظلمات حیرتم
 تا آشنای عشق شدم ز ابل رحمتم
 کاین بود سر نوشت ز دیوان قیسمتم
 این موبست رسید ز میراث فطرت
 در عشق دیدن تو هوا خواه غم برتم
 امی خضر پی خجسته مدد کن به یتمتم
 لیکن بجان دل ز میتمان خستم
 در این خیالم از بد حد عمر هستم

شرح غزل :

۱- ساقی بازگرد که آرزوی خدمتگزاری تو را دارم و مشتاق غلامی تو هستم و دعاگوی بخت و دولت توام.

۲- از آنجا که فیض و کرم جام سعادت، از فروغ چهره تو است، از تاریکی وادی حیرت من راهی برای خارج شدن نشانم بده.

۳- هر چند که در دریای گناهان خود از هر سو غرق شده‌ام اما از زمانی که با عشق، آشنا شدم، مشمول رحمت خداوندم.

۴- ای دانشمند مرا به خاطر لایبالی‌گری و بدنامی عیب مکن زیرا از دستگاه قسمت و تقدیر، سرنوشت من همین بود.

۵- شراب بنوش زیرا که نمی‌توان عاشقی را با تلاش کسب کرد و اختیاری هم نیست، این نعمت، میراث آفرینش من است.

۶- من که در تمامی عمر خود، از وطن سفر نکردم ببین که به عشق دیدن روی تو، غربت را ترجیح داده و خواهان آن هستم.

۷- ای خضر مبارک قدم، با همت خود مرا یاری ده زیرا دریا و کوه در مسیر من است و من خود خسته و ناتوانم.

۸- اگر چه من به ظاهر از خانه پرشکوه تو دورم اما از جان و دل جزء مقیمان درگاهت هستم.

۹- حافظ در برابر چشمان تو، جان خواهد سپرد اگر که در این خیال و رؤیا، عمر به من مهلتی بدهد.

دوش یاری چشم تو بردار دستم لیکن از لطف لب صوت جان می بستم
 عشق من با خط مشکین تو امروز می نیست دیر گاهست کزین جام هلا می بستم
 از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجو در سر کوی تو از پامی طلب ننشستم
 عافیت چشم مدار از من میخانه نشین که دم از خدمت ندان و دام تا بستم
 در ره عشق از آن بوی فاصد خطراست تا نگوئی که چو عسرم بر آمد رستم
 بعد از نیم چه عسرم از تیر کج انداز خود چون محبوب گمان بروی خود پیوستم
 بوسه بر دهن عشیق تو حلاست مرا که به افسوس و جفا منصرف و فاش گشتم
 صنی لکتریم غارت دین کرد و رفت آه اگر عاطفت شاه نکیر دستم

رقت و انش حافظ به فلک بر شده

کرد و سخاری شمشاد بلندت بستم

شرح غزل :

۱- دیشب چشمان بیمار و مست تو، مرا ؟ ساخت اما از لطافت لبان تو،
جان دوباره تصویر می کردم.

۲- عشق من به سبزه عذار و سیاه تو تازه و امروزی نیست، زمانی
طولانی است که از این جام هلالی گونه تو، مستم.

۳- از پایداری خودم این نکته به نظرم خوش آمد که با وجود جور و ستم،
در سر کوی تو، از تلاش و کوشش پای نکشیدم.

۴- از من که مقیم میخانه ام، امید سلامت نداشته باش زیرا که از زمانی که
هستم ادعای خدمت به وارستگان را داشته ام.

۵- در راه عشق، حتی آن سوی فنا نیستی هم صدها خطر وجود دارد تا تو
بیهوده نگویی زمانی که عمرم به پایان رسید، خلاصی یافتم.

۶- بعد از این که من به معشوق کمان ابروی خود رسیدم، غمی از تیر
حسود که غیر مستقیم به من می زند، ندارم.

۷- بوسه بر صندوقچه لبان عقیق تو بر من حلال است زیرا با سرزنش و
جفا و ستم و مهر وفا را نشکستم.

۸- محبوب سپاهی من، دلم را تاراج کرد و رفت، افسوس و فغان بر من اگر
عاطفه و لطف شاه، دستم را نگیرد و به من کمک نکند.

۹- مرتبه علم و دانش حافظ تا آسمان هم بالا رفته بود، غم و رنج قامت
بالای بلند تو، مرا از آن مقام پایین آورد.

بغیر از آنکه بشوین و نشن آرد تم
 بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم
 اگر چه خرم غم غم تو داد بیا
 بخاک پای عزیزت که عهد نشستم
 چو دزد که چتیرم سین بدلت عشق
 که در هوای رخت چون بهر پیوستم
 بیار باده که عمریست تا من از سر
 بکنج حافیت از بهر عیش نشستم
 اگر ز مردم بهیاری ای نصیحت کو
 سخن بجا که میگویند چرا که منستم
 چگونه سر ز خجالت بر آورم برد
 که خدمتی بسزا بر نیامد آرد تم

بسوخت حافظ و آن یار و لنوا ز گفت

که مر بهی بفرستم که خاطرش خستم

شرح غزل :

۱- بیا بگو غیر از اینکه به واسطه عشق تو، دین و دانش خود را از دست دادم، چه نصیب دیگری بردم؟

۲- اگر چه غم عشق تو، خرمن عمر و هستی مرا به باد داد و نابود کرد اما به خاک پای عزیز تو قسم که عهدم را نشکستم.

۳- اگر چه چون ذره‌ای کوچک و ناچیزم اما ببین که به برکت عشق، در آرزوی دیدار چهره‌ات، به خورشید پیوستم.

۴- شراب بیاور زیرا که یک عمر است که من از سر امنیت و فراغ خاطر، در گوشه سلامت، برای عیش و نوش ننشسته‌ام.

۵- ای پنددهنده اگر از مردم عاقل و زیرکی، سخن خود را بی مقدار مکن و هدر مده زیرا که من مستم.

۶- چگونه سر خود را از خجالت پیش دوست بلند کنم در حالی که خدمتی شایسته او، از دستم برنیامده است.

۷- حافظ در غم عشق سوخت و یار دلدارش نگفت که چون خاطر او را آزرده ساخته‌ام، مرهمی برای التیام خاطرش می‌فرستم.

زلف برباد سده تاندهی برباد
 می مخور با همه کس تا نخورم خون حکم
 زلف احلقه مکن تا کنی در بندم
 یار یگانه شو تا نبسمی از خویشم
 زخ بر اندوز که فارغ کنی از بزرگ کلم
 شمع هر جمع مشوره بوزی ما
 شهره شهر شو تا ننهم سرد کوه
 رحم کن بر من مسکین به فریادم
 تاج خاک در آصف زرد فریادم
 ناز بسیاد مکن تا کنی بسیادم
 سرکش تا کند سر به فلک فریادم
 طره را تاب بده تاندهی برباد
 غم اغیار مخور تا کنی ناشاد
 قد بر انداز که از سر و کنی آزاد
 یاد هر قوم مکن تا ندوی از یادم
 شور شیرین مینا تا کنی فسادم
 تاج خاک در آصف زرد فریادم

حافظ از جو تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند تو آم زادم

شرح غزل :

۱- زلف خود را افشان مکن تا مرا بر باد ندهی و رفتار خود بر ناز و عشوه
بنیاد مساز تا بنیاد وجود مرا نابود نسازی.

۲- با هیچ کس می ننوش تا من خون جگر نخورم، سرکشی هم مکن تا
فریادم سر به فلک نکشد.

۳- زلف را حلقه حلقه مکن تا مرا اسیر حلقه ها نکنی، گیسوانت را پیچ و
تاب نده تا مرا بر باد ندهی.

۴- با بیگانگان یار مشو تا مرا از خود بیخود نکنی، غم غیر را هم مخور تا
آزرده خاطر نشوم.

۵- چهره ات را آرایش کرده و گلگون کن تا از برگ گل بی نیاز شوم، قامت
خود را افراشته کن و برخیز تا از نگریستن به سرو، رها و آسوده شوم.

۶- مثل شمع در هر انجمنی، خودنمایی مکن و گر نه هستی ما را می سوزی،
یاد هیچ گروه و قومی نکن تا فراموش نکنم.

۷- در شهر به زیبایی مشهور مشو تا سر به کوه و بیابان نگذارم، شور
زیبایی شیرین را نشان مده تا همچون فرهاد، بیقرار نشوم.

۸- بر من بینوا رحم کن و به فریادم برس تا فریاد دادخواهی من به درگاه
آصف - وزیر - نرسد.

۹- هرگز مباد که حافظ به سبب ستم تو، از تو روی برگرداند، من از آن
روز که در بند عشق تو اسیر شدم، در واقع آزاد شده ام.

فاش میگویم و از گفته خود و شادام
 بنده عظم و از هر دو جهان آزادام
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فرا
 که دین و املک حادثه چون افتادم
 من ملک بوم و فردوس بر جایم بود
 آدم آورد دین ویر خراب آبادم
 سایه طوبی و دجونی حور و لب حور
 بهوای سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح و لم جز الف قامت و دست
 چکنم حرف و گریه داد و استادم
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نداشت
 یارب از ما گیتی چه طالع ز آدم
 تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
 میخورد خون و لم مردمک دیده سرت
 که چرا دل چکر گوشه مردم و آدم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف نیک

ورنه این سیل و مادوم سیر و بنیادم

شرح غزل :

۱- من بنده و غلام عشق هستم و به این سبب از غم هر دو جهان آسوده‌ام،
این سخن را آشکارا می‌گویم و از این گفته خوشحالم.

۲- من پرنده باغ بهشت هستم چگونه اندوه فراق را بیان کنم و بگویم که
چطور در این دام پرحادثه دنیا افتادم؟

۳- من فرشته بودم و بهشت برین جایگاهم بود، آدم مرا با این دنیای
خراب آباد آورد.

۴- سایه درخت طوبی و محبت‌های فرشتگان و لب حوض کوثر، در آرزوی
رسیدن به سرکوی تو، از خاطر من رفت.

۵- بر لوح دل من، جز قامت یار که به الف کشیده می‌ماند، چیز دیگری
نیست، چه کنم، استاد حرف دیگری به من نیاموخت.

۶- هیچ منجمی ستاره اقبال مرا نشناخت، خداوندا، با چه طالع و اقبالی
من از مادر گیتی زاده شدم؟

۷- از زمانی که چون بنده حلقه به گوشی ساکن میخانه شده‌ام، هر لحظه،
غمی تازه می‌آید و مقام جدیدم را تبریک می‌گوید.

۸- مردمک چشمانم، خون دل مرا می‌خورد و سزاوار آن هستم زیرا که دل
به زیبارویی که جگرگوشه مردم است، سپردم.

۹- با سرگیسوانت، چهره حافظ را از اشک پاک کن و گرنه این سیل
سرشک لحظه به لحظه، بنیاد هستی مرا نابود خواهد کرد.

مرا می بسینم هر دم یادت میکنی دم
 ترا می بسینم و سلیم زیادت میشود دم
 به سامانم نمی پرسی نمیدانم چه پنداری
 به در مانم نمی کوشی نمیدانی مگر دم
 نذر هست این که بگذارم ابر خاک بگیرنی
 گذارم آید بزم پرس تا خاک رست کروم
 نذارم دست از دامن بجز در خاک آندم
 که بر خاکم روان گردی بگیرد دستم کروم
 فرو رفت از غم عشقت دمدم میدی مکی
 و مار از من آردوی منسکونی برآردم
 بشی دل ابر تاریکی ز زلفت باز حتم
 رخت می دیدم جامی بلالی باز بخورم
 کشیدم در برت ناگاه و شد تاب کشیدم
 نهادم بر لب لب او جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با جفا ظبر و کو خضمین

چو گرمی از تومی نیم چه پاک از خضمم سردم

شرح غزل :

۱- مرا می بینی و هر لحظه، دردم را بیشتر می کنی، تو را می بینم و اشتیاقم، هر لحظه بیشتر می شود.

۲- برای سامان دادن به من چیزی نمی پرسی، نمی دانم چه در سر داری، به درمان دردم هم نمی کوشی، مگر از درد من نا آگاهی؟

۳- این روش صحیحی نیست که مرا بر خاک راه بنشانی و از کنارم بگذری، بر من گذر کن و احوال مرا باز پرس تا چون خاک راه تو شوم.

۴- هرگز از تو دست برنخواهم داشت بجز لحظه ای که بمیرم و باز هم اگر از خاک قبرم عبور کنی خاک گورم، دامنم را خواهد گرفت.

۵- از غم عشق تو، نفس در سینه ام حبس شد تا کی مرا فریب می دهی، دمار از روزگارم درآوردی و منکر می شوی و نمی گویی که آری، درآوردم.

۶- شبی، دل خود را در تاریکی گیسوانت می جستم، چهره ات را می دیدم و باز جامی هلالی شکل، سرمی کشیدم.

۷- ناگهان تو را در آغوش کشیدم و گیسویت به تب و تاب افتاد، لبم را بر لبست گذاشتم و جان و دل را فدایت کردم.

۸- تو با حافظ خوش باش و به دشمن بگو که برود از حسادت بمیرد، وقتی که از تو گرمی محبت می بینم چه هراسی از دشمن بدزبان خود دارم؟

تا به قوای خرد حسن زندان کردم	سالمای پیروی مذہب زندان کردم
قطع این مرحلہ بامریغ سلیمان کردم	من بہر منزل غمتانہ بخود بروم راہ
کہ من این خانہ بسودای تو ویران کردم	سایہ امی دل نیم فکن امی گنج روں
میکزدم لب کہ چرا کوشش بنادان کردم	توبہ کردم کہ نبوسم لب ساتی و کنون
کسب جمعیت از آن زلف پیشان کردم	در خلاف آد عادت بطلب کام کہ من
آنچہ سلطان ازل گفت بکن آن کردم	نقص ستوری و متی بدست من و تبت
کہ چہ در بانی میخایہ فسادان کردم	دارم از لطف ازل جنت فرو دس طمع
اجر صبریت کہ در کلبہ احزان کردم	این کہ پیرانہ سرم صحبت یوسف بنواخت
ہرچہ کردم ہمہ از دولت قرآن کردم	صبح حسرتی سلامت طلبی چون حافظ

کہ بدیوان عندل صد رشتم عجب

سالمابندگی صاحب دیوان کردم

شرح غزل :

- ۱- سالها از کیش و آئین و ارستگان پیروی و متابعت کردم تا اینکه به دستور و فتوای خرد، حرص را به زندان افکنده و بر آن غالب شدم.
- ۲- من خود به تنهایی به جایگاه سیمرغ نرسیدم، این راه را همراه با هدایت هدهد - مرغ سلیمان - طی کردم.
- ۳- ای گنجینه آرزوی من، بر دل مجروح و خسته ام سایه رحمت بینداز زیرا که من خانه دل خود را در آرزوی تو، ویران کردم.
- ۴- توبه کردم که پس از این لب ساقی را نبوسم و اکنون از پشیمانی، لب می گزم که چرا به سخنان مردم نا آگاه، گوش کردم.
- ۵- آرزوی خود را در پدیده های خارق العاده و مخالف عادت جستجو کن زیرا که من جمعیت خاطر خود را در آن گیسوان پریشان، بدست آوردم.
- ۶- نقش پرهیزگاری و گناهکاری به دست من و تو نیست، هر چه پادشاه ازل - خداوند - گفت بکن، آن را انجام دادم.
- ۷- من از لطف ازلی، انتظار باغ بهشت را دارم اگر چه دربانی میخانه را فراوان کرده ام.
- ۸- اینکه در هنگام پیری، دیدار یوسف مرا شاد کرد پاداش صبری است که در فراق او در کلبه احزان خود تحمل کردم.
- ۹- سحرگهان برخاستن و آرزوی سلامت کردن - هنگام نماز - را همچون حافظ اگر توانستم انجام دهم از برکت قرآن بوده است.
- ۱۰- اگر در دیوان غزل و سرودن آن، مقام و جایگاهی رفیع دارم، عجیب نیست زیرا که سالها بندگی و غلامی رئیس دیوان - وزیر - را کرده ام.

دیشب بیل اشک‌ه خواب می‌روم نقشی بسا و خط تو بر آب می‌روم
 ابروی یار در نظر و غرقه سوخته جامی به یاد گوشه محراب می‌روم
 هر مرغ فکر کرد سر شاخ سخن بحیت بازش ز طره تو به مضراب می‌روم
 روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود وز دور بوسه بر رخ متاب می‌روم
 چشمم به روی ساقی و گوشتم بقول حنک فانی به چشم و گوش درین باب می‌روم
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیده‌ی بخواب می‌روم
 ساقی بصورت این غزلم کاره می‌گرفت می‌گفتم این سرود می‌تاب می‌روم

خوش بود وقت حافظ و خال‌اد کام

بر نام عمر و دولت احباب می‌روم

شرح غزل :

۱- دیشب با سیل اشک، راه را بر خواب می‌بستم و به یاد خط چهره تو، بر اشک خود نقش تو را تصویر می‌کردم.

۲- ابروی یار در نظرم بود و عالم تقوی را با سوزاندن خرقه ترک کرده بودم و جامی شراب به یاد گوشه محراب ابرویش می‌نوشیدم.

۳- هر مرغ فکری که از سرشاخه سخن می‌پرید، باز با مضراب گیسوان تو، او را صید می‌کردم.

۴- روی محبوب در نظرم جلوه می‌کرد و من از دور به یادش، بر رخ مهتاب بوسه می‌زدم.

۵- چشمم به چهره ساقی بود و گوشم مشغول شنیدن نوای چنگ و من با چشم و گوش خود فال نیک در این باره می‌گرفتم.

۶- در کارگاه چشمان بی‌خواب خود تا سپیده‌دم، نقش خیال تو را ترسیم می‌کردم.

۷- ساقی همراه با شنیدن این غزل، جام شراب به سویم می‌گرفت و من در حالی که این غزل را می‌سرودم، شراب گوارایی می‌نوشیدم.

۸- روزگار حافظ، خوش بود و من به نام عمر و بخت دوستان خویش، فال مراد و آرزو می‌زدم.

هر چند پیر و خسته دل مانوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
سگر خد که هر چه طلب کردم از خدا	بر مستهای همت خود کامران شدم
ای کلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بیل باغ حبهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر بود	در کتب غم تو چنین گفته اند شدم
قسمت حواستم به خرابات میکند	هر چند کاغذین شدم و انجمنان شدم
آن وزیر دلم در معنی کثوده شد	کز ساکنان در که سپهر معان شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت تخت	باجام می به کام دل وستان شدم
از آرزومان که گفته چمت به من رسید	ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم
من پیر سال ماه نسیم یار یوفات	بر من چو عمر میکند رو سپهر آزان شدم

دو شتم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من بگو گنا هست ضمان شدم

شرح غزل :

- ۱- اگر چه پیر و دل آزرده و ناتوان شده‌ام اما هرگاه که روی تو را به یاد می‌آورم، جوان می‌شوم.
- ۲- سپاس خدا را که هر چه از او درخواست کردم تا آخرین حد همت خود توفیق بدست آوردم.
- ۳- ای درخت گل نورس، میوه بخت و اقبال بخور زیرا که من در سایه تو، بلبل دستان باغ جهان شدم.
- ۴- ابتدا از زیر و بالای وجود خود بی‌خبر بودم، در مکتب غم عشق تو، این چنین نکته‌دان و آگاه شدم.
- ۵- قسمت و سرنوشت مرا به خرابات حواله کرده و می‌فرستد هر چند که چنین و چنان شدم.
- ۶- از آن زمان در معنی بر دلم گشوده شد که از ساکنان و مقیمان درگاه پیر مغان شدم.
- ۷- در شاهراه دولت ابدی به تخت اقبال خود رسیدم در حالی که طبق آرزوی دل دوستانم، جام می در دستم بود.
- ۸- از آن لحظه که فتنه چشمان توبه من رسید، من مفتون شدم چنان که از فتنه‌های آخرالزمان آسوده و ایمن شدم.
- ۹- من بر اثر گذشت سال و ماه پیر نشده‌ام بلکه یار من بی‌وفاست و چون عمری زودگذر از کنار من می‌گذرد به همین سبب پیر شده‌ام.
- ۱۰- دیشب عنایت خداوندی به من این مژده را داد که حافظ بازگرد زیرا من ضامن عفو گناهان تو شده‌ام.

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم بصورت تو بخاری ندیدم و نشنیدم
 اگر چه طلبت همگان بادشالم بگرد سرو خرامان قافلت نریدم
 امید در شب زلفت بروز عمر بستم طمع به دور دمانت ز کام دل بریدم
 به شوق چشمه نوشت چه قطره که فائدا ز لعل باده فروشت چه عشو که خریدم
 زغمه بر دل ریسم چه تیر ما که گشادی ز غصه بر سر کویت چه بار ما که کشیدم
 ز کوی یار بیارای نیم صبح غباری که بوی خون دل یس از آن تراب شنیدم
 کماه چشم سیاه تو بود و گردن نخا که من چو آهوی وحشی آومی بر میدم
 چو غنچه بر صرم از کوی او گذشت نسبی که پرده بر دل خوین بومی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند نور دیدم حفظ

که بی رخ تو فروغ از چرخ دیدم

شرح غزل :

۱- خیال، نقش تو را در کارگاه چشمان خود ترسیم می‌کرد و دیدم که نقش و نگار محبوبی چون تو را نه هیچ کجا دیده‌ام و نه شنیده‌ام.

۲- اگر چه در طلب تو، عنان به عنان باد شمال هستم اما حتی به گرد قامت بلند و خرامان تو نرسیدم.

۳- در روز عمر خود به گیسوان سیاه چون شب تو امید نبستم و از آرزوی دل خود، طمع کردن به دور دهان تو را پاک کردم.

۴- چه اشکها که به شوق رسیدن به دهان شیرینت ریختم و چه عشوهای را از لب لعل باده فروش تو خریدم.

۵- چه تیرهایی که از غمزه خود بر دل مجروح من رها کردی و چه رنجهایی که از غصه و اندوه بر سر کوی تو تحمل کردم.

۶- ای نسیم صبا، از کوی یار، غباری برایم بیاور زیرا که بوی خون دل زخمی خود را از آن خاک شنیدم.

۷- گناه از چشمان سیاه تو و گردن مطبوعت بود که من چون آهویی وحشی از آدیان گریختم.

۸- نسیمی که بر غنچه می‌وزد از کوی او بر سرم گذشت و به همین دلیل بود که من به بوی او، پرده دل خونین خود را دریدم.

۹- سوگند به خاک پای تو و نور دیدگان حافظ که دور از دیدار چهره تو، در چراغ چشمان خود، نوری ندیده‌ام.

ز دست کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلبند ان شرمام
 مکر زنجیر موی گیسو دم دست و گرنه سربه شیدانی برآرم
 ز چشم من پرس اوضاع کردن که شب تا روز آخر می شمارم
 بدین سگرازمی بوسم لب جام که کردا که ز راز روزگارم
 اگر کفتم و عای می من و شان چه باشد حق نعمت می گرام
 من از بازوی خود دارم بشکر که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن سری امید دارم

شرح غزل :

۱- از دست کوتاه خود و محرومیم، زیر بار رنج و فشارم زیرا که از بلندقامتان، شرمنده هستم.

۲- مگر اینکه معشوقی با زنجیر گیسوانش دست مرا بگیرد و گرنه دچار شیدایی و جنون خواهم شد.

۳- اوضاع فلک را از چشمان من بپرس زیرا که شب تا روز، کارم ستاره شماری است.

۴- به این شکرانه لب جام را می بوسم که از راز دوران مرا آگاه ساخت.

۵- اگر من می فروشان را دعا می کنم مگر چه می شود زیرا که از نعمتهای آنان شکرگزاری و حق سپاسی می کنم.

۶- من از بازوی خود سپاسگزارم زیرا زور و قدرت مردم آزاری ندارد.

۷- من اگر چه همچون حافظ سری مست دارم اما به لطف آن سر دیگر - پروردگار - امیدوارم.

کرچه افتاد ز زلفش گری در کارم همچنان چشم کشا و از کرمش میدارم
 به طرب حل مکن سرخی رویم که چو جام خون دل عکس برون میدهد ز زخما
 پرده مطربم از دست بون خج ابد برد آه اگر زانکه درین پرده نباشد بام
 پاسبان حرم دل شده ام شب شب تا درین پرده حسنه اندیشه او نگذارم
 منم آن شاعر ساحره که با فنون سخن از نی کلک همه قند و شکر می بارم
 دیده بخت با فسانه او شد در خواب کونیمی ز غایت که کند بیدارم
 چون ترا در کدزای یار نمی یارم با که گویم که بگوید سخن با یارم

دش میگفت که حافظ همه دست و پا

بجز از خاک دش با که بود با زارم

شرح غزل :

۱- اگرچه بواسطه گیسوان او، در کار من مشکل بوجود آمده اما چشم انتظار کرم و بخشش او هستم.

۲- سرخی چهره‌ام را حمل بر عشرت و شادمانی‌ام مکن زیرا چون جام شراب، چهره‌ام، عکس خون دلم را ظاهر می‌سازد.

۳- آهنگی که مطرب می‌نوازد مرا از خود بیخود خواهد کرد آه اگر در این پرده، اجازه ورود نداشته باشیم.

۴- تمام شب را به نگاهبانی از دل می‌پردازم تا در پرده حریم دل، جز اندیشه او چیز دیگری نگذارم.

۵- من آن شاعر جادوگری هستم که با سحر کلام خود، از نی قلم این همه قند و شکر می‌ریزم.

۶- چشمان بخت و اقبال من با افسانه او خواب رفت، کجاست نسیمی که از سر لطف و عنایت مرا بیدار سازد.

۷- ای یار وقتی که من تو را در گذر نمی‌بینم با چه کسی سخن بگویم تا او به یارم برساند؟

۸- دیشب می‌گفت که حافظ ریاکار است و همه کارهایش روی و ریاست، من جز خاک آستان او، با چه کسی سروکار دارم؟

کردست و د خاک کف پای بخارم بر لوح بصر خط غباری بخارم
 بر بوی کنار تو شدم عسقر و امید از موج سر شکم که رساند به بخارم
 پروانه ادا کردم و طلب جان چون شمع بهمان دم بدی جان بسپارم
 امروز کس سر زوفای من اندیش زان شب که من از غم بد عادت بآرم
 زلفین سیاه توبه دل داری عشاق داود قراری و بسره و ند قارم
 ای باد از آن باد و نیسی بمن آو کان بوی شبا بخش بود دفع حمارم
 که قلبم را نهند دست عیاری من نقد روان در دوش از دیده شمارم
 دامن منشان از من خاکی که پس از من زین در نتواند که بر دبا و غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن سحر که جان ایلب آرم

شرح غزل :

۱- اگر خاک کف پای محبوبم به دستم برسد بر صفحه چشم خود، خط غبار ظریفی خواهم کشید.

۲- در آرزوی ساحل امن آغوش تو، غرق عشق تو شدم بدان امیدوارم، که موج اشک مرا به ساحل برساند.

۳- اگر فرمان او برای گرفتن جانم به من برسد من همان لحظه در یک دم چون شمع جان می سپارم.

۴- امروز از وفاداری من سرمکش و از شبی که من از غم عشق تو دست به دعا برآورم، بیم داشته باش.

۵- گیسوان سیاه تو با هم قرار گذاشتند تا به دلداری عاشقان خود پردازند اما قرار و آرام را از من سلب کردند.

۶- ای باد از شراب برای من نسیم عطرآگینی بیاور زیرا آن بو، مرا از دردسر خماری نجات خواهد داد.

۷- اگر دوست ارزش و عیاری برای سکه ناچیز قلمب قائل نشود، من از چشمان خود، اشک را که پول نقد و جاری است، برایش می شمارم.

۸- از من خاک نشین، دامن مکش زیرا که پس از مرگ من، هیچ بادی نمی تواند غبارم را از این در بیرون ببرد.

۹- حافظ، لب لعل او برای من چون جان عزیز است و آن لحظه ای که جانم به لب برسد، برای من حیات دوباره است.

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم کز سر زلف و رخ نعل آتش دارم
 عاشق و رندم و می خواره به آذر بلند دین همه منصب از آن جور پریش دارم
 که تو زین دست مرا بی سزما مانداری من به آه سحر ت زلف مشوش دارم
 که چنین چهره گشاید خط زنگاری دست من رخ زرد بخونابه منقش دارم
 که به کاشانه زندان قدمی خوابی زود نعل شعر شکرین می بغیش دارم
 نادرک غمزه بیار و رس زلف که من جنگلها بادل محبت و ج بلا کش دارم

حافظا چون غم و شادی جان گذار است

بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

شرح غزل :

۱- در گوشه پنهانی که برای عشرت خود آماده کرده‌ام، زیبارویی دارم که از سرگیسوان رخ او، مضطرب و بی‌قرارم.

۲- عاشق و رند و میخواره‌ام و آشکارا چنین هستم و این همه منصب و مقام را از حضور آن فرشته پری رفتار دارم.

۳- اگر تو به این صورت مرا بی‌سروسامان و بیقرار کنی، من با آه سحری خود، گیسوانت را پریشان می‌کنم.

۴- اگر خط سبزه دوست چنین جلوه‌گری کند، من رخ زرد خود را با اشک خونین خود رنگین خواهم ساخت.

۵- اگر می‌خواهی به کلبه فقیرانه و ارستگان گام نهی بدان که من شعری شیرین چون نقل و شراب صاف و روشنی دارم.

۶- تیر غمزه و ریسمان گیسوانت را بیاور زیرا که من با دل مجروح و رنج‌کش خود، جنگهای بسیار دارم.

۷- حافظ از آنجا که غم و شادی جهان در حال گذر و زودگذر است پس بهتر آن است که من خاطر خود را شادمان نگاه دارم.

مرا عیدست با جانان که تا جان بدوانم
 بود از آن کویش را چون خوشین دارم
 صفای خلوت خاطر از آن شمع کلجیوم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه صحن دارم
 بکامم آرزوی دل دارم حلوئی حاصل
 چه فکر از جنت بدکویان میان انجمن دارم
 مراد خانه سروی هست کا در سایه قد
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 کرم صد شکر از خوبان بقصدل کین بد
 بحمد الله و الله بتی شکر شکن دارم
 سرور که خاتم علش ز غم لاف سلیمانی
 چو اسم اعظم باشد چاک را بر من دارم
 الا ای پیر فرزند کن عیسم ز میخانه
 که من در ترک پیما نه ولی پیمان شکن دارم
 خدا را می یقینم شب زمانی دید بر بنم
 که من با عل خاموش نشانی صد سخن دارم
 چو در گلزار اقبالش حسد مانم بحمد الله
 ز میل لاله و سرین ز برک نترن دارم

بندی شهید حافظ میان بیان

چشم دارم که در عالم توام الدین حسن دارم

شرح غزل :

۱- من با محبوب خود عهدی بسته‌ام که تا زمانی که جان در بدن دارم
دوستداران کوی او را چون جان خویشتن محترم و عزیز بدارم.

۲- صفای خلوت خاطر خود را از آن زیبارویان چگلی که چون شمع
نورانی‌اند می‌جویم و روشنایی چشم و نور دل خود را از آن ماه ختنی
دارم.

۳- اکنون که از آرزو و کامیابی خود، خلوتی به دست آورده‌ام از بدگویی
مردمان خبیث و پست در میان مجالس، چه ترسی دارم؟

۴- من در خانه خود یاری سرو قامت دارم که در سایهٔ قد و بالای او، از
سرو باغ و شمشاد چمن بی‌نیاز و آسوده‌ام.

۵- اگر صد لشکر از زیبارویان به قصد ربودن دل من کمین کنند خدا را
شکر و سپاس که زیبایی لشکرشکن دارم.

۶- اگر از نگین لبان لعل او لاف سلیمانی بزنم شایسته است زیرا وقتی
اسم اعظم همراه من باشد، هیچ ترسی از اهریمن ندارم.

۷- ای پیر دانشمند مرا از رفتن به میخانه سرزنش مکن زیرا من دلی
پیمان‌شکن دارم که توبه مرا در ترک پیمان شراب، می‌شکند.

۸- ای مراقب، بخاطر خدا امشب، زمانی کوتاه دیده برهم گذار و بخواب
زیرا من با لبان لعل خاموش او، صد سخن پنهانی - بوسه - دارم.

۹- وقتی که من در گلزار توجه تو خرامانم، خدا را شکر که دیگر نه میل به
لاله و نسرين و نه برگ گل نسترن دارم.

۱۰- اگر چه حافظ در میان همدمان خود به لالابالی‌گری مشهور شد اما
غمی ندارم زیرا که در دنیا کسی چون حاجی قوام‌الدین حسن را دارم.

من که باشم که بر آن خاطر خاطر کنم
 لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
 و لبرابنده نوازیت که آموخت بگو
 که من این ظن به رقیببان تو هرگز نبرم
 بهتمم بد رتبه راه کن ای طایر قدس
 که دوازست ره مقصد و من بوسم
 ای نسیم سحری بندگی من برسان
 که فرا موش مکن وقت دمای محرم
 حرم آنروز که زین مرحله بر بندم با
 و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
 حافظا شاید اگر در طلب کوهر وصل
 دیده دریا کنم از اسکت در غوطه خورم

پایه نظم بلندست و محبا نکیر بگو

تا کند پادشاه بهر دمان پر کهرم

شرح غزل :

- ۱- من که هستم که بر آن ضمیر پاک و عطرآگین بگذرم، ای کسی که خاک درت، ارزش تاج سرم را دارد، لطف بسیار به من می‌کنی.
- ۲- ای دلدار من، چه کسی به تو بنده‌نوازی آموخت، نامش را به من بگو زیرا من هرگز این گمان را درباره مدعیان نخواهم کرد.
- ۳- ای پرنده بهشتی - جبرئیل - همتی همراه من کن زیرا که راه مقصود دراز است و من نوسفر و بی تجربه‌ام.
- ۴- ای نسیم سحرگاهی، اظهار بندگی مرا به یار برسان و اینک هنگام دعای سحری - مرا فراموش نکنند.
- ۵- خوشا روزی که از این منزل، بیرون بروم و رفیقان خبر مرا در سرکوی تو از یکدیگر بپرسند.
- ۶- حافظ شایسته است اگر در طلب گوهر گرانبهای وصال، از اشک دیدگانم دریایی بسازم و در آن غوطه‌ور شوم.
- ۷- پایه و اساس شعر من بسیار متعالی است پس به پادشاه دریا بگو که دهانم را پر از گوهر و مروارید سازد.

جوز اسحر سخا و حایل برابرم
 یعنی غلام شاهم شو کند میخوم
 ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز
 کامی که خواستم ز خدا شد میرم
 جامی بده که باز بشا دمی و می شاه
 پیرانه سر به پای جوانیت در سرم
 راهم مزن بصف زلال خضر کن
 از جام شاه جبهه کش خوش کوثرم
 شاه اگر به عرش رسانم سریر فضل
 مملوک این جنابم و مسکین این دم
 من جبهه نوش بزم بودم مندر سال
 کی ترک آبجو زد کند طبع خوگرم
 در باورت نمیکند از بنده این حدیث
 از گفته کمال ویلی بیاورم
 اگر برکنم دل از تو و بردارم از مهره
 آن مهر بر که فلنم آن دل کجا برم
 منصور بن مظفر غازیست حردمن
 و ز این خجسته نام بزا عدا مظفرم
 عهد است من بجه با عشق شاه بود
 و ز شاهرا و عمر بدین عهد بگذرم
 کروون چو کرد نظم شریا به نام شاه
 من نظم و چه انگنم از که گفتم
 شاهین صفت چو طعمه چیدم دست شاه
 کی باشد التفات به صید کبوترم

شرح غزل:

- ۱- هنگام سحر، جوزا در برابرم شمشیر گذاشت و این کارش بدین معنی بود که بنده شاه هستم و بر این چاکری، قسم می خورم.
- ۲- ساقی بیا که از مدد بخت مساعد خود، آن آرزویی که از خدا می طلبیدم، برایم میسر شد.
- ۳- ساقی، جامی شراب به من بده تا بار دیگر به شادی روح شاه، هنگام پیری، آرزوی جوانی در سر دارم.
- ۴- با توصیف آب حیات خضر، مرا گمراه مکن زیرا که من از حوض کوثر پروردگار، جرعه شراب عشق می نوشم.
- ۵- ای پادشاه، اگر من تخت دانش و خرد خود را به آسمان هم برسانم باز بنده این آستان و کمترین این درگاهم.
- ۶- من هزار سال در بزم و محفل تو، جرعه نوش بودم، این سرشت خو گرفته من، چگونه می تواند این آبشخور را رها کند؟
- ۷- اگر این سخن را از من باور نمی کنی از سخن کمال الدین اسماعیل شاعر، برایت دلیل می آورم.
- ۸- اگر دل از تو برکنم و مهر خود را از تو بردارم، عشق تو را به کجا افکنده، دلم را از کجا ببرم؟
- ۹- تعویذ من، نام منصورین مظفر جنگجو است و من به یمن این اسم، بر دشمنان غالب هستم.
- ۱۰- پیمان من از آغاز آفرینش، با مهر شاه استوار شد و من از شاهراه عمر خود با این پیمان خواهم گذشت.
- ۱۱- آنگاه که آسمان، گردنبند ثریا را به نام شاه به رشته کشید، من چرا مروارید شعر و سخن خود را به نام او نکنم، مگر من از چه کسی کمترم؟
- ۱۲- حال که من چون شاهین، از دست شاه، لقمه گرفتم، چگونه می توانم به کبوتر، توجه کنم؟

ای شاه شیرگیر چه کم کرد و ار شود
 در سایه تو ملک فراغت یسرم
 شرم به من مدح تو صد ملک دل کشا
 کوئی که تیغ تست زبان سخورم
 برکشی اگر بگذشتم چو باد صبح
 فی عشق سرد بود و نه شوق صنوبرم
 بوی تومی شنیدم و بریاد روی تو
 داوند ساقیان طرب مکید و ساغرم
 مستی باب مکید و غلب وضع بندوبست
 من ساخورده سپهر خرابات پرورم
 با سیر اختر فلکم و اوری بیست
 انصاف شاه و بادین قصه یا ورم
 سگر خد که باز درین اوج بارگاه
 طادوس عرش می شنود جیت شهرم
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد
 کز جز محبت تو بود شغل و یکرم
 ثل لاسد به صید دلم حمله کرد و من
 گری لا غرم و گریه شکا ر غصقم
 ای عاشقان و می تو از دزد بهیتر
 من کی رسم بوصل تو کرد دزد کترم
 بنابه من که منکر حن زنج تو گیت
 تا دیده اش به کرکک غیرت برآورم
 بر من فاد سایه خورشید سلطنت
 و اکنون فراغت است ز خورشید خام
 مقصود ازین مساعله بازار تیریت
 فی جلوه میفرودشم و فی عشوه میخرم

۱۳- ای شاه شیر شکار، اگر در سایه لطف تو، سلطنت آسایش برایم میسر شود، از تو چه کم می شود؟

۱۴- شعرم به برکت ستایش تو، باعث گشایش و تسخیر صد کشور دل شد، گویی که زبان سخنور من، شمشیر تیز تو است.

۱۵- اگر مانند باد صبح بر گلزاری بگذرم، نه عشق و علاقه سرودر من وجود دارد و نه شوق دیدن صنوبر.

۱۶- من بوی خوش تو را می شنیدم به یاد روی تو بود که ساقیان مجلس طرب، یکی دو ساغر شراب به من دادند.

۱۷- حال من چنین نیست که با آب یکی دو دانه انگور، به مستی برسم زیرا که من سالخورده، در خرابات پرورده و پیر شده ام.

۱۸- با گردش ستاره بخت خود، جنگ بسیار دارم، انصاف و عدل شاه در این باره، یارم باشد.

۱۹- خدا را شکر که باز هم در این اوج بارگاه حق، جبرائیل آواز شاهپیر مرا می شنود.

۲۰- از کارگاه هستی عاشقان، نام من پاک گردد اگر که جز عشق به تو، به کار دیگری نپردازم.

۲۱- بچه شیر به قصد شکار هم به من حمله کرد، اما من چه لاغر باشم و چه نه، تنها شکار شیر بیشه هستم.

۲۲- ای کسی که تعداد عاشقان تو از ذره خاک بیشتر است، من چگونه می توانم به وصال تو برسم که حتی از ذره نیز بی ارزش ترم.

۲۳- آنکسی را که منکر زیبایی تو است به من نشان بده تا چشمانش را با کارد غیرت و حمیت درآورم.

۲۴- سایه مهر پادشاهی تو بر من افتاد که اکنون از خورشید خاور بی نیاز و فارغم.

۲۵- مقصود من از این سودا این است که بازار خود را گرم کنم و گر نه، نه ظاهر سازی می کنم و نه عشوه و ناز می خرم.

تو بچو صبحی و من شمع خلوت محرم
 بستی کن جان من که چون بسی پریم
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش
 بنفشه زار شود تر بستم چو در گذرم
 بر آستان مراوت کشا و هام چشم
 که یک نظر فلفلی خود فلفلی از نظرم
 چه شکوه کویت ای خیل غم عفاک الله
 که روز یکی آینه میروی ز سرم
 غلام مروم چشم که با سیاه ولی
 هزار قطره بیار و چو در دل شرم
 بر نظرت ما جلوه میکند لیکن
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون با
 ز شوق در دل آن سنگ کفن بدم

شرح غزل :

- ۱- تو همچون صبح هستی و من شمع خلوتگاه سحری هستم، پس تبسمی کن و بدم و ببین که چگونه جان خود را تسلیم می‌کنم.
- ۲- اینچنین که در دل من، حسرت گیسوان پرتاب توست، وقتی از دنیا بروم خاک تربتم، بنفشه‌زار می‌شود!
- ۳- چشم امید به درگاه تو باز کرده‌ام که نظر عنایتی به سویم بیفکني، اما تو مرا از چشم انداختی.
- ۴- خدا تو را ببخشاید ای لشکر غم، چگونه تو را سپاس گویم در حالی که حتی روز بی‌کسی نیز از سر من نمی‌روی.
- ۵- من بندهٔ مردمک چشم خود هستم که علیرغم سیاه دلی‌اش، باز هم هنگامی که درد دلم را برایش می‌شمارم و بیان می‌کنم، هزاران قطره اشک می‌بارد.
- ۶- معشوق زیباروی ما در هر چشمی، جلوه‌ای دارد اما این کرشمه و فریبی که من از او می‌بینم، کس دیگری نمی‌بیند.
- ۷- اگر یار حتی چون باد، خیلی سریع از خاک تربت حافظ بگذرد، از اشتیاق و شادمانی، کفن خود را در آن تنگنای گور خواهم درید.

به تیغم که کشت دستش بگیرم و که تیرم زنده منت پذیرم
 گمان ابرویت را کو بزن تیر که پیش دست و بازویت بگیرم
 غم گیتی که از پایم در آرد بجز ساغر که باشد دستگیرم
 برای ای آفتاب صبح امید که در دست شب بجران ایرم
 به فریادم رس ای پر خرابات به یک جبهه جو انم کن که پیرم
 به کیسوی تو خوردم و دشمن بکند که من از پامی تو سر بگیرم

بسوز این حسره تقوی تو حافظ

که که گشت شوم در وی نکسیرم

شرح غزل :

۱- اگر یار مرا با شمشیر جفا بکشد، دستش را نمی گیرم و اگر مرا با تیر بزند، منتش را می پذیرم.

۲- به کمان ابرویت بگو که بر دل ما تیر بزند تا که در برابر دست و بازویت بمیرم.

۳- اگر اندوه زمانه مرا از پا درآورد چه کسی جز ساغر باده، مرا یاری می دهد؟

۴- ای آفتاب امید، طلوع کن زیرا که در دستان شب فراق، اسیر شده ام.
۵- ای پیر خراباتی، به فریادم برس و جرعه ای شراب به من بده تا در عین پیری، جوان گردم.

۶- دیشب، سوگند به گیسوانت خوردم تا هرگز سرم را از زیر پایت برندارم.

۷- حافظ، این خرقه زهد و تقوای خود را بسوزان زیرا که اگر آتش هم بشوم، نمی توانم آن را بگیرم و شعله ور سازم.

مرن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیارست بیرم
نصاب حسن در حد کمال است	ز کا تم ده که مسکین فقیرم
چو طفلان تاکی ای ز ابد سیر بی	بیب بوستان بشند و سیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش کم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من دولت عشق	جو انجخت جبهانم که چه بیرم
قراری بسته ام بامی فروشان	که روز غمم بجز با غم نمیرم
مباد اجر حساب مطرب و می	اگر نقشی کشد کلک و بیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد	من از سپید معان منت پذیرم
خوش آن دم که استغایستی	فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغ غم که هر شام و بحرگاه	ز بام عرش میاید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگر چه مدعی بسند حقیرم

شرح غزل :

۱- از نوک ابروی خود بر دلم تیر مزن که من خود در برابر چشمان خمارت
خواهم مرد.

۲- میزان زیباییات به کمال رسیده است پس زکات مرا بده زیرا که
بیچاره و مستمند هستم.

۳- ای زاهد، تا کی مرا چون طفلان با سیب باغ و عسل و شیر فریب
می دهی؟

۴- آنچنان فضای سینه‌ام از یاد دوست پر شده است که فکر به خودم، در
ضمیرم گم و ناپیدا شد.

۵- قدح شراب را پر کن که من در دستگاه عشق، بختی جوان و نورس دارم
گرچه به ظاهر پیرم.

۶- با می فروشان قراری گذشته‌ام که در روز غم و اندوه - برای علاج آن -
جز پیاله شراب نگیرم.

۷- هرگز مباد که قلم منشی جز حساب مطرب و می، حرف دیگری بنویسد.

۸- در این آشوب و فتنه، که کسی سراغ دیگری را نمی‌گیرد، من مرهون
لطف پیر مغان هستم.

۹- خوشا آن لحظه‌ای که از مستی چنان بی‌نیاز شوم که از شاه و وزیر
آسوده و فارغ گردم.

۱۰- من آن مرغ نغمه‌خوانی هستم که هر شب و هر سحرگاه، از بام عرش،
آوازم شنیده می‌شود.

۱۱- من، همچون حافظ، در سینه‌ام، گنج عشق او را دارم، اگر چه دشمن،
مرا خوار و حقیر ببیند.

نماز شام غریبان چو کریم آغازم به موی مای غریبانہ قصہ پردازم
 به یاد یار و یار آبخان بکریم زار که از جان و رسم غم بر اندازم
 من از یار حبیبم نه از بلا و غریب میمانم به رفیقان خود رسان بازم
 خدای امدوی ای رفیقان تمان بکوی میکده و دیگر علم بر اندازم
 خرد و پیری من کی حساب بگیرد که باز با صنی طفل عشق می بارم
 بجز صبا و شالم نمی شناسد کس غریز من که بجز با و نیست و سازم
 هوای منزل یار آب زندگانی مات صبا یار نمی ز خاک شیرازم
 سر شکم آمد و عیبم گفت و دی بروی شکایت از که کنم خاکلی ست غمازم

ز چاک زهره شنیدم که صبحدم مکلف

غلام حافظ خوش لجه خوش آوارم

شرح غزل :

۱- وقتی هنگام نماز شب، در غربت گریه آغاز کنم با ضجه ها و مویه های
غریبانه خود، سرگذشت خود را خواهم گفت.

۲- به یاد یار و سرزمینم، چنان زار می گریم که راه و رسم سفر را از جهان
برانداخته و ریشه کن کنم.

۳- من اهل سرزمین دوستم نه اهل سرزمینهای بیگانه، خدای پناه دهنده
هنگام ترس، مرا باز به دوستان خود برسان.

۴- ای همسفر من، بخاطر خدا به من یاری برسان تا من بار دیگر در
میخانه، آشکارا حضور یابم.

۵- عقل کی می خواهد از پیری من آگاه شود در حالی که من بار دیگر با
محبوبی جوان و کم سال، نرد عشق می بازم.

۶- بجز باد صبا و باد شمال هیچکس مرا نمی شناسد زیرا که عزیز من، با
هیچ کس جز من دمساز و موافق نبود.

۷- هوای منزل دوست در حکم آب حیات ماست، پس ای باد صبا، از خاک
دوست در شیراز، برایم نسیمی بیاور.

۸- اشکم جاری شد و عیب مرا رودرویم گفت: از چه کسی شکایت کنم
زیرا که سخن چین من از اهل خانه است.

گروست مدد در زلفین تو بازم
 چون گوی چه سدا که به چوکان تو باز
 زلف تو مرا عمر و ازست و لی نیست
 در دست سر موئی از آن عسدرام
 پروانه راحت بده ای شمع که آتش
 از آتش دل پیش تو چون شمع که از
 آندم که بیک خنده و هم جان چو صراحی
 مستان تو خواهم که گزارد نماز
 چون نیست نماز من آلوده نمازی
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
 که خلوت مادر ابشی از رخ بفروری
 محمود بود عاقبت کار دین راه
 که سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که دین در

جز جام نشاید که بود محرم رازم

شرح غزل :

- ۱- اگر بار دیگر دستانم به حلقه گیسوان تو برسد، سرهای زیادی با چوگان زلف منحنی تو، چون گوی خواهم باخت.
- ۲- اگر چه گیسوان تو برای من مثال عمری طولانی است اما افسوس که سر مویی از آن عمر دراز در دستانم نیست.
- ۳- ای شمع به من اجازه راحتی و آسایش بده تا که امشب چون شمع در برابر تو، از آتش و سوزدل خود، بسوزم و گدازان شوم.
- ۴- آن لحظه‌ای که چون صراحی، با خنده‌ای جان دهم، می‌خواهم که مستان عشق تو، بر من نماز میت بخوانند.
- ۵- از آنجا که نماز من آلوده به گناه، نماز واقعی و مقبول نیست، در میخانه، به سوز و گداز مشغول می‌شوم.
- ۶- اگر خیال تو در مسجد یا در میخانه از خاطرم بگذرد، از دو ابروی تو، محراب و کمانچه می‌سازم.
- ۷- اگر شبی، خلوت ما را از چهره تابان خود روشن کنی، چون صبح در کرانه‌های جهان، سرخواهم افراشت.
- ۸- اگر در این راه، در آرزوی عشق ایاز (محبوب زیبا) سرم هم برود، عاقبتی پسندیده خواهم داشت.
- ۹- حافظ، غم عشق درون سینه خود را با چه کسی بگویم زیر که جز جام شراب، هیچکس را شایستگی محرم اسرار بودن نمی‌دانم.

در خرابات معان گر کند رافد باز
 حاصل خرقه و سبت و دان بهارم
 حلقه توبه که امر و چو زحمت و زخم
 خازن میسکه فرو نکند در بارم
 در چو پروانه دهد دست فراغ بالی
 جز بدان عارض شمع نبود پروازم
 صحبت چو رنخو هم که بودین قصو
 با خیال تو اگر با و کرمی پروازم
 سر سودای تو درینه باندی پنهان
 چشم تو امن اگر فاش نکردی از ما
 مرغ سان از قفس خاک بهوائی گشتم
 به هوایی که مکر صید کند شب از ما
 به چو چنگ آرد به کناری ندی گام لم
 از لب خویش چو نی یک نفسی پروازم
 ماجرای دل خون گشته مکویم کس
 ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی مزارم

گر به هر سوی سمری بر تن حافظ باشد

به چو زلفت همه ادر قدمت اندازم

شرح غزل :

۱- اگر بار دیگر به خرابات مغان گذرم بیفتد، هر آنچه که خرقة و سجاده بدست آورده را فوراً از دست خواهم داد.

۲- اگر چون زاهدان، امروز حلقه توبه را به صدا درآوردم، نگهبان میخانه فردا، در را به رویم نخواهد گشود.

۳- اگر چون پروانه، آسایش خاطری بدست آورم، جز به گرد آن چهره چون شمع، پرواز نخواهم کرد.

۴- من هم صحبتی با حوران بهشتی را نمی خواهم چون کوتاهی کرده ام اگر با خیال تو، به عشق دیگری بپردازم.

۵- اگر چشم آلوده ام، رازم را فاش نمی کرد، سر عشق تو در سینه ام، پنهان می ماند.

۶- چون مرغ از قفس خاک به هوا رفتم در آرزوی اینکه شهباز، مرا صید خود کند.

۷- اگر چون چنگ در آغوش، کام دل مرا نمی دهد، یک لحظه چون نی، از لبان خود مرا نوازش کن.

۸- من حکایت دل خون شده خود را با کسی نخواهم گفت زیرا غیر از شمشیر غم تو، کس دیگری با من دمساز و موافق نیست.

۹- اگر حافظ به ازای هر مو، سری بر تن داشته باشد، همه را چون زلف، به پایت خواهم انداخت.

مرده وصل تو کو کز سر جان بر خیرم طایر قدسم از دام جهان بر خیرم
 بولامی تو که کز بند خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان بر خیرم
 یارب از ابر بدایت برسان بارانی شیراز آمد چو کردی زیسان بر خیرم
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین تا بسویت ز سجد رقص کنان بر خیرم
 خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات کز سر جان جهان دست نشان بر خیرم
 که چه پریم تو شبی تنگ و آغو کشم تا سحر که ز کف رتو جوان بر خیرم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بد

تا چو حافظ ز سر جان جهان بر خیرم

شرح غزل :

۱- مژده و نوید وصال تو کجاست از سر زندگی برخیزم و چشم بپوشم، من
پرنده عالم بالا هستم که از دام این دنیا پرواز خواهم کرد.

۲- قسم به دوستی تو که اگر مرا غلام و بنده خود بدانی از اندیشه
سروری جهان و هستی دست خواهم کشید.

۳- خدایا از ابر هدایت خود، بارانی بفرست قبل از آنکه چون گرد و غبار
از میان برخیزم و نابود شوم.

۴- بر سر مزار من با شراب و مطرب بنشین تا به بوی تو، از میان لحد،
رقص کنان بیرون بیایم.

۵- برخیز و قامت بلند خود را ای زیباروی خوش حرکات، نشان بده تا
دست افشان و رقص کنان، زندگی را ترک کنم.

۶- اگر چه پیر هستم اما تو شبی مرا سخت در آغوش خود بگیر تا هنگام
سحر، از کنار تو، جوان برخیزم.

۷- روز مرگ، به من لحظه ای فرصت دیدار یار را بده تا همچون حافظ از
سر زندگی و دنیا برخاسته و بمیرم.

چرانه در پی غم دینار خود باشم چرانه خاک سرکوی یار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم به شهر خود روم و شهر یار خود باشم
 ز محرمان سر ابرو وصال شوم ز بندگان خداوند کار خود باشم
 چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه پیش نگار خود باشم
 ز دست بخت گران و کار بیامان گرم بود کله ای رازدار خود باشم
 همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود و اگر بگو شوم مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل بر منون شد و حافظ

و گرنه تا به ابد شهر مسار خود باشم

شرح غزل :

۱- چرا در پی بازگشت به وطن خود نباشم؟ چرا خاک سر کوی محبوب خود نباشم؟

۲- وقتی نمی توانم غم غریبی و غربت را تحمل کنم بهتر است به شهر خود بروم و پادشاه خود باشم،

۳- تا از محرمان مقام رازداری و وصال شوم و از بندگان صاحب و خداوندگار خود باشم.

۴- وقتی که عمر، اعتباری ندارد باری بهتر آن است که در هنگام مرگ، پیش معشوق خود باشم.

۵- از دست بخت و اقبالم که در خوابی سنگین فرورفته و کار بی سروسامانم، اگر شکایتی هم داشته باشم آن را چون رازی با خود خواهم داشت.

۶- کار و پیشه من همیشه عاشقی و لالایی گری بوده، پس از این باز هم خواهم کوشید و کار سابق خود را ادامه خواهم داد.

۷- حافظ، امید است که لطف ازلی خداوند مرا هدایت کند و گرنه تا ابد، شرمنده از خود و کردارم خواهم بود.

من دستدار روی خوش موی لکشم
 مدحش چشم مست و می صاف بگشتم
 کفشی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
 آنگاه بگویمت که دو پیمان در گشتم
 من آدم بهشتیم اما در این سنه
 حالی اسیر عشق جوانان مهر گشتم
 در عاشقی کزیر نباشد ز ساز و نو
 اساده ام چو شمع ترسان ز گشتم
 شیراز معدن لب لعلت و کان حن
 من جوهر سی مظلوم ایرانشو گشتم
 از بس که چشم مست درین شهر دیدم
 حقا که می نمی خورم اکسون و خر گشتم
 شهریت پرکر شمه خوران ز شربت
 پیریم نیست و زه خنجریدار بر گشتم
 بخت آمد و دهد که گشتم تخت موسی دست
 کیسوی جور کردش اندر مهر گشتم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو

آینه ای ندارم از آن آهیشم

شرح غزل :

۱- من خواهان چهره زیبا و موی جذابم و مست و بیخود از چشمان خمار
یار و شراب روشن و صاف و پالوده‌ام.

۲- گفתי از راز عهد ازلی با تو سخنی نغز بگویم، زمانی این راز را خواهم
گفت که دو پیمانۀ شراب بنوشم.

۳- من آدمی اهل بهشت هستم اما در سفر خود، اینک اسیر عشق جوانان
ماهرو هستم.

۴- در عاشقی چاره‌ای جز سوختن و ساختن وجود ندارد، من چون شمع
ایستاده‌ام پس تو مرا از آتش مترسان.

۵- شیراز معدن لب لعل و زیبایی است، من جواهر فروشی بیچاره‌ام بدین
دلیل مضطرب و پریشانم.

۶- از بس که در این شهر، چشمان مست و خمار دیده‌ام، به راستی که
دیگر شراب نمی‌نوشم ولی سرخوش هستم.

۷- از هر سو که می‌نگرم این شهر پر از عشوه زیبارویان بهشتی است، من
هیچ مالی ندارم و گرنه خریدار همه آنها از هر سو هستم.

۸- اگر بخت مرا یاری رساند که به سوی دوست سفر کنم، گیسوان حوریان
بهشتی، گرد راه را از مفرش من خواهند فشاند.

۹- حافظ، عروس طبع من آرزوی جلوه‌گری دارد، و من چون آئینه‌ای
ندارم که جلوه‌گری‌اش را در آن نمایان سازد، آه حسرت می‌کشم.

خیالِ وی تو چون بگذر و بکش چشم
 دل از پی نفس آید بسوی وزن چشم
 سرایِ تکیه گشت منظری نمی بینم
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم
 بیا که لعل و کمر در شمارم تو
 ز کج خانه دل میکشتم به وزن چشم
 سحر سرشت روانم سرخرابی داشت
 کرم به خون جگر میگرفت دهن چشم
 سخت و ز که دیدم رخ تو دل شکست
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
 به بوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش
 به راه باد نهادم چسب رخ روشن چشم

بمردمی که دل در دست حافظ را

مزن بباوک دل و ز مردم افکن چشم

شرح غزل :

۱- وقتی خیال تو از گلشن چشم من بگذرد، دلم برای نگریستن آن، به روزنه چشم می آید.

۲- جایی برای تکیه زدن تو لایق نمی بینم، من در دنیا هستم و این گوشه معلوم چشم من.

۳- بیا که من از خزانه دلم به مخزن چشم خود لعل و گوهر می آورم تا نثار پای تو کنم.

۴- هنگام سحر، اشک روان چشم من قصد ویرانی ام را داشت اگر که خون جگرم، دامن چشم مرا نمی گرفت.

۵- اولین روزی که چهره تو را دیدم دل می گفت که اگر آسیبی به من رسد، خون من به گردن چشم است.

۶- دیشب تا سحر به امید رسیدن مژده وصال تو، چراغ روشن چشم را در مسیر باد قرار دادم.

۷- قسم به مردمی و انسانیت، تیر دلخراش و نیرومند به دل پردرد حافظ از مژگان چشم خود مزین.

من که آتش دل چن خم می درختم مهر لب زده خون میخورم خاموشم
 قصد جانست طمع در لب جان کرون تو مرا بین که درین کار به جان میگویشم
 من کی آزاد شوم از غم دل چن هر دم هندوی زلف بتی حلقه کند در گویشم
 حاش الله که نسیم معقده طاعت بوش این قدر هست که که که قدحی می نوشم
 هست امیدم که علی رغم دور و جزا فیض عفو ش نفعد بار کنه بر دوشم
 پدرم روضه رضوان بدو کندم نهدخت من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم
 خرقه پوشی من از خایت دین درمی پرده ای بر سر صد عیب نهان میوشم
 من که خواهم که نوشم بخار روق خم چکنم کر سخن پیر معان نشیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از بهوشم

شرح غزل :

- ۱- من که از سوز آتش دل خود، چون خم شراب در حال جوشیدن هستم،
مهر بر لب زده و ساکت و خاموشم و خون دل می خورم.
- ۲- طمع در لب شیرین کردن، قصد جان کردن است، تو ببین که در این کار،
با جان و دل می کوشم.
- ۳- من چه زمانی از اندوه دل رها می شوم زیرا که هر لحظه گیسوان سیاه
زیبارویی، حلقه بندگی به گوشم می کند.
- ۴- پناه بر خدا که عقیده ای به عبادت خود ندارم و فقط گاه گاهی شراب
می نوشم و این کافی است.
- ۵- امیدوارم که به کوری چشم دشمن، در روز جزا، عفو و بخشش
خداوندی، بار گناهی بر دوشم نگذارد.
- ۶- پدرم - آدم - بهشت را به بهای دو گندم فروخت و از دست داد، چرا من
تمام دنیا را به یک جو نفروشم؟
- ۷- من از نهایت دینداری، خرقة زهد نمی پوشم بلکه این خرقة، پرده و
حجابی است بر صد عیب پنهانی که دارم.
- ۸- من که تصمیم گرفته ام جز از شراب صاف خم ننوشم، چه کار می توانم
انجام دهم اگر سخن پیر مغان را نشنوم؟
- ۹- اگر مطرب مجلس به همین صورت، نوای عاشقانه بنوازد، هنگام
رقص، شعر حافظ مرا مدهوش و بیخود خواهد کرد.

کر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه مستی زندگی نرو و ار نشیم
 ز بهر ندان نوا موخته ای بدست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 شاه شوریده سران خان من میایان زانکه در کم حسد می از بهر عالم بشیم
 بر حین نقش کن از خون دل مرغالی تا بداند که قربان تو کافر کشیم
 اعتقاد می بنما و بگذر بجهت خدا تا درین حسد ندانی که چنانا درویشم
 شر خوبار من ای باد بدان یارسان که ز مرغان یه بر رک جان نرویشم

من اگر باد و خرم ز به چه کارم با کس

حافظ از خود و عارف وقت خویشم

شرح غزل :

۱- اگر من از ملامت داعیه داران بترسم در کار و شیوه مستی و بی پروایی
هیچ وقت پیش نخواهم رفت.

۲- تقوای رندان تازه کار، سخنی معقول است اما من که به رندی در جهان
بدنام و رسوا شده‌ام چه دلیلی دارد به زهد و صلاح بیندیشم؟
۳- من بی سروسامان را سلطان آشفته‌گان بدان زیرا که در کم عقلی، از همه
مردم بالاتر هستم.

۴- از خون دلم بر پیشانی‌ام خالی نقش کن تا همه بدانند که قربانی تو کافر
کیش بی رحم هستم.

۵- به خاطر خدا، حسن نیتی نشانم بده و از من بگذر تا ندانی که من در
زیر این خرقة زهد، چقدر دور از درویشی و زهد هستم.

۶- ای باد، شعر خونین مرا به آن یاری برسان که با مژه‌های سیاه خود، بر
رگ جان من نیش زد.

۷- اگر من شراب بخورم یا نخورم، به هیچ کس کاری ندارم، من حافظ راز
خود هستم و عارف و داننده چگونگی وقت خویشم.

حجاب چهره جان میو غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برکنم
 چنین نفس سزای چو من خوش نیست روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 عیان نشد که چه آدم کجا رفتم دین و درو که حاصل ز کار خویشتم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
 اگر ز خون دلم بوی شوق میآید عجب مدار که هم در دنا فاختهم
 طراپیرین ز کشم مسین چون شمع که سوزناست نهانی درون پرستم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار
 که با وجود تو کس نشود ز من که نسیم

شرح غزل :

۱- غبار تنم، حجاب و مانع چهرهٔ جانم می‌شود، خوشا به آن لحظه‌ای که از چهرهٔ جان، پردهٔ تن را براندازم.

۲- این قفس تن سزاوار بلبل خوش آوازی چون من نیست، به باغ بهشت می‌روم زیرا که من پرندهٔ آن چمن هستم.

۳- بر من معلوم نشد که چرا به این دنیا آمده‌ام و تا به حال کجا بودم، افسوس و درد که من از سرانجام خود نیز غافل و ناآگاه هستم.

۴- چگونه در فضای عالم مجردات گردش کنم در حالی که گرفتار و اسیر تن در این دنیای مادی هستم.

۵- اگر از خون دلم بوی شوق و آرزو می‌شنوی، تعجب مکن زیرا که همدرد نافه ختن هستم.

۶- نگاه مکن که زینت پیراهن من زربفت است زیرا چون شمع، سوزهای نهان زیادی در زیر پیرهن دارم.

۷- بیا و وجود حافظ را از برابر او بردار زیرا که با بودن تو کسی از من نمی‌شنود که وجود دارم.

چل سال می رفت که من لاف می‌نم
 هرگز به من عاطفت پیر می‌فروش
 از جاه عشق و دولت بدان پاکباز
 در شان من به درویشی ظن بدب
 سباز دست پادشاه این چه حالت
 حیفت بلبلی چون اکنون درین قفس
 آب بهوای فارس عجب سفلد پرور
 حافظ به زیر سنه قدح تا بلی کشی
 که چاکران سپه معان کمترین منم
 ساعز تنی نشد ز می صاف و شوم
 پیوسته صدر مصطفی با بود مسکنم
 کالوده گشت جامه بی پاک و نامم
 که یاد برده اند بهوای نشیمنم
 با این لسان عذب که خاشخوشم
 که بهر بی که حسید ازین خاک برکنم
 در برم خواجه پرده کارت برافکنم

تو را آنکه خجسته که در من یزید فضل

شد منت مواهب و طوق کرد نم

شرح غزل :

۱- چهل سال و بلکه بیشتر گذشته است که من ادعا می‌کنم که از بندگان
پیر مغان، من کمترین و کوچکترین هستم.

۲- هرگز به برکت محبت پیر میفروش ساغوم از شراب صاف و روشن
خالی نشد.

۳- از شکوه و جلال عشق و اقبال رندان پاکباز و یکرنگ همیشه در صدر
مجالس جا داشته‌ام.

۴- دربارهٔ من به دُردنوشی، خیال بد مبر، زیرا که اگر چه جامدام آلوده
شراب شده ولی پاکدامن و بی‌گناهم.

۵- من شاهباز دست پادشاه هستم این چه حال شگفت‌انگیزی است که
شوق مسکن اصلی‌ام را از یادم برده‌اند؟

۶- بلبلی خوشخوان چون من حیف است که اینک در قفس اسیر باشد، با
این زبان شیرینی که چون سوسن خاموش است.

۷- آب و هوای شیراز عجیب سفله و دون‌پرور است، همراهی رفیق
کجاست که ضمیر خود را از این خاک بیرون بکشم؟

۸- حافظ تا کی می‌خواهی قدح شراب را زیر خرقة پنهان کنی؟ در مجلس
عیش خواجه، پرده از رازت برخوام داشت و آن را آشکار خواهم ساخت.

۹- تورانشاه مبارکی که در حراج بخشش، منت عطایای او، چون طوقی بر
گردنم است.

عمریت تا من در طلب هر روز کامی نمی‌میرم
 بی ماه مهر انس و ز خود تا بکند زخم خود
 دست شفاعت هر زمان در سکنای نمی‌میرم
 دمی برای می‌بخشم غمی بدای نمی‌میرم
 اورنگ کو کلچر کو نقش و فامه کو
 حالی من اندر عاشقی و ادب نمی‌میرم
 تا بگو که یا بزم آگهی از سایه سوسهی
 گلبانک عشق از هر طرف خوشترامی نمی‌میرم
 هر چند کان آرام دل انتم خجسته کامل
 نقش خیالی میکشم فال دای نمی‌میرم
 دایم سر آرد غصه ارکین آرد غصه
 این آه خون افشان که من بر صبح شامی نمی‌میرم

با آنکه از وی غایبم و رمی چو حافظ تا
 در مجلس روحانیان که گاه جامی نمی‌میرم

شرح غزل :

- ۱- در تمام مدت عمر، من هر روز در راه طلب گام برمی دارم و هر لحظه، دست شفاعت خود را به آدمی نیکنام می زنم و به او متوسل می شوم.
- ۲- برای آنکه بتوانم روز خود را بدون ماه مهرافرز تو به پایان برسانم، دامی در راهی می گذارم و مرغی کوچک را به دام می اندازم.
- ۳- اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ اثری از مهر و وفا کجاست؟ حالا من در عاشقی، داعیه تمام دارم.
- ۴- تا شاید خبری از سایه سرو بلند قامت خود بدست آورم، آواز عشق را از هر سو، بر خرامندگان زیبای خود، سر می دهم.
- ۵- هر چند که می دانم آن آرامش بخش دل من، کام دلم را خواهد داد اما آرزویی در خیال ترسیم می کنم و برای دوامش فالی می زنم.
- ۶- می دانم که این آه خونین من که هر صبح و شام می کشم غصه ام را به پایان خواهد آورد و قصه زندگی مرا با خون، رنگین می کند.
- ۷- با آنکه از نظر یارم دورم و چون حافظ، از شراب نوشیدن توبه کرده ام اما در محفل روحانیان، گاه گاه، جامی شراب می نوشم.

بی تو ای سرور دُن باکل و کُلش حکیم
 زلف نبل چه شمع ماضی من حکیم
 آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت
 نیست چون آینه ام روی آه من حکیم
 بر دای ناصح و بر دُر و کُشان فکریه
 کارنامه ای قدر میکند این من حکیم
 برق غیرت چونین میجدار طعن غیب
 تو بفرما که من سوخته حسد من حکیم
 شاه و ترکان چو پسندید بچاهم انداخت
 دستگیر از نو و لطف تهنیت من حکیم
 مددی که به چراغی کند آتش طور
 چاره تیره شب و ادوی آئین من حکیم

حافظا خلد برین خانه مورد شفت

اندرین منزل یرانه نشیمن حکیم

شرح غزل :

- ۱- ای یار بلندقامت بدون تو با گل و باغ چه کار دارم، گیسوی سنبل را
برای چه دست بکشم و با چهره و گلبرگ سوسن چه کار کنم؟
- ۲- افسوس که از طعنه و ملامت بدخواهان، روی تو را ندیدم، وقتی که
چهره‌ام چون آینه از آهن نیست، چه می‌توانم بکنم؟
- ۳- ای نصیحت‌گو برو و بر دُرد نویشان ایراد مگیر زیرا آنکس که قدر و
سرنوشت مرا تعیین می‌کند، این کارها را می‌کند من چه کاره‌ام؟
- ۴- آنگاه که برق غیرت اینچنین از کمینگاه غیب می‌جهد، تو بگو که من که
خرمن هستی‌ام سوخته، چه باید بکنم؟
- ۵- اگر شاه ترکان (افراسیاب) پسندیده که مرا (چون بیژن) در چاه بیندازد،
اگر لطف رستم یاریم نکند، چه کنم؟
- ۶- اگر آتش طور با نور چراغی یاریم نکند، با تاریکی شب وادی ایمن چه
چاره‌ای می‌توانم بکنم؟
- ۷- حافظ، بهشت جاوید خانه موروثی من است، من در این منزل ویرانه
دنیا چگونه زندگی و سکونت کنم؟

من نه آن مذم که ترک شاد ساعز کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم

عشق در دانه است و من غواص دریایه

لاله ساغر کیر و زکس مست بر ما نام

بازکش یکدم عنان ای کج شربتوب

من که از یاقوت اصل اسکت دارم کجبا

چون صبا بمجموعه گل باب لطف شست

عهد و پیمان فلک نیست چندان اعتبار

من که دارم در کدائی کج سلطانی بدست

کر چه کرد و آلوده شرم سرم باد از شرم

عاشق را که در آتش می پسند و لطف دوست

دوش لعل عشوای میسد و حافظ را و

محب داند که من این کارها کمتر کنم

توبه زاری وقت کل دیوانه باشم کنم

سرفرد بردم در آنجا تا کج سرب کنم

داوری دارم بی یارب کرد او را و کنم

تا ز اسکت و چهره است پر زرو گوهر کنم

کی نظر و فیض خورشید بلند احترام کنم

کج و لم خوان که نظر بر صفحه و فتر کنم

عهد با پیمان بندم شرط با ساعز کنم

کی طمع در گردش کرد و دن بر و دن کنم

کر به آب چشمه خورشید و من تر کنم

تنگ چشمم که نطفه در چشمه کوثر کنم

من نه آنم که روی این افانده با و کنم

شرح غزل :

- ۱- من آن رندی نیستم که معشوق و ساغر را ترک کنم و محتسب خود می‌داند که من این کارها را کمتر می‌کنم.
- ۲- من که بارها، به توبه کاران از شاهد و ساغر ایراد گرفته‌ام اگر فصل بهار، از نوشیدن شراب توبه کنم، دیوانه‌ام.
- ۳- عشق، مروارید است و من غواص و میخانه، دریا، من سر در دریای میخانه فرو بردم تا ببینم که کجا سر از آن بیرون می‌آورم.
- ۴- پیاله شراب در دست لاله است و نرگس مست، آنگاه به عشق و فجور بر ما نام می‌نهند، دادخواهی بسیار دارم پروردگارا چه کسی را به عنوان قاضی برگزینم؟
- ۵- ای زیباروی شهر آشوب من، یک دم عنان اسب خود را بکش تا از اشک و چهره‌ام، راحت را پر از زر و جواهر کنم.
- ۶- من که راز اشک خونین و سرخ چون یاقوت و لعل خود، گنجهای بسیار دارم، چه زمانی می‌توانم در بخشش خورشید با بخت بلندش، نظر کنم.
- ۷- وقتی که باد صبا دفتر گل را با آب لطافت و نرمی شست، اگر به صفحات دفتر شعر خود، نگاهی بیندازم، مرا کج سلیقه بدان.
- ۸- حال که عهد و پیمان فلک، اعتبار چندانی ندارد، من با پیمانۀ شراب عهد می‌بندم و با ساغر شرط می‌کنم.
- ۹- من که در عین فقر، گنج سلطانی قناعت را دارم هرگز از چرخش آسمان سفلۀ پرور، توقعی ندارم.
- ۱۰- اگر چه گرد و غبار فقر و بی‌چیزی بر دامنم نشسته اما در برابر همت خود شرمسارم اگر که با آب چشمه خورشید، دامن خود را پاک سازم.
- ۱۱- اگر لطف دوست، عاشقان خود را در آتش دوزخ می‌پسندد که ببیند، اگر من در چشمه کوثر بهشت، نگاهی بیندازم، کوه نظر م.
- ۱۲- دیشب، لب لعل او، به حافظ عشوه می‌فروخت و دلبری می‌کرد اما من آن کسی نیستم که این قصه‌ها را باور کنم.

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا یکی در غم تو ناله بشکیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 آنچه در مدت هجر تو کشیدم بهیات در یکی نامه محالست که تحریر کنم
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود کو مجالی که سراسر به سه تقریر کنم
 آرزمان کار زوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 که بدانم که وصال تو بدین دست به دین دل ابر سه بارم و تو فیر کنم
 دور شو از برم ای و اعط و بسوده مگوی من نه آنم که در کوشش تیر و کیر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

شرح غزل :

- ۱- ای معشوق من، با وجود غم عشق تو، چه تدبیری بیندیشم و تا کی در غم عشقت، ناله سحرگاهی کنم؟
- ۲- از دل دیوانه‌ام گذشته که پند و اندرز بشنود، مگر زلف تو او را در زنجیر عشق خود، گرفتار کند.
- ۳- آنچه که من در مدت فراق تو کشیدم امکان ندارد که بتوانم در یک نامه، بیان کنم و بنویسم.
- ۴- فرصت و مجالی کجاست تا من، تمام پریشانی‌های خود را یکی یکی با گیسوان تو، بیان کنم؟
- ۵- لحظه‌ای که می‌خواهم جان عزیز خود را ببینم، در نظر خود، چهره زیبای تو را تصویر می‌کنم.
- ۶- اگر بدانم که وصال تو با این کار دست می‌دهد، دل و دین خود را در قمار عشق می‌بازم و سود می‌کنم.
- ۷- ای واعظ نصیحتگو، از کنارم برو و بیهوده سخن مگو زیرا من کسی نیستم که به سخنان فریبنده گوش کنم.
- ۸- نمی‌توان به حافظ امید بست که از فساد خود، به اصلاح برسد، وقتی که تقدیر و سرنوشت این است، چه چاره می‌توان کرد؟

دیده دریا کنم و صبر به صحرایم کنم و اندرین کار دل خویش دریایم کنم
 از دل تنگ کنه کار برآرم آری کاش اندر کنه آدم و حوا فلکم
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میگویم جهد که خود را مگر آنجا فلکم
 بکشد بای مر خورشید کلاه تا چو زلفت سر سودا زده دریایم کنم
 خورده ام تیر فلک باد و تاسرست عهده در بند کمر ترکش جزا فلکم
 جرد جام برین تخت دُن افشام غفلت چاک دین کند مینا فلکم

حافظا کلمه بر ایام چو سوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفرودا فلکم

شرح غزل :

۱- چشمان خود را به دریایی از اشک تبدیل می‌کنم و صبر را به صحرا افکنده و از خود دور می‌کنم و در این کار نیز، دل خود را به دریا می‌زنم (بی‌پروایی می‌کنم).

۲- چنان آه سوزناکی از دل غمگین و گناهکار خود برمی‌آورم که در گناه آدم و حوا، آتش بیفکند.

۳- مایه شاددلی و خوشدلی جایی است که دلدار و معشوق آنجا باشد و من تلاش می‌کنم که شاید خود را به نزدیکی او برسانم.

۴- ای ماهرویی که تاج خورشید بر سر داری، بند قبای خود را باز کن تا همچون گیسوانت، سر پرشور خود را زیر پایت بیندازم.

۵- تیر آسمان به من خورده است پس به من شراب بده تا سرمستانه، بر بند تیردان جوزا، گره بیندازم.

۶- جرعه‌ای شراب از این جام، بر تخت روان زمین می‌افشانم و صدای غلغل چنگ را بر گنبد آبی آسمان می‌رسانم.

۷- حافظ، حال که اعتماد بر روزگار، غلط و اشتباه است، چرا من خوشی و عیش امروز خود را به فردا موکول کنم.

دوش سودای خوش کفتم ز سر برین کنم
 گفت کز نخیل تا مد بسیر این مجنون کنم
 قاقش را سر و کفتم سر کشید از من بختم
 دوستان از راست میرنجید بخارم کنم
 نکته ناسخیده کفتم و لبر امعد و روا
 عشوه ای منم مای تا من طبع از من و کنم
 زرد و زنی می کشم زان طبع نازک سنجاه
 ساقیا جامی بده تا چه در گلگون کنم
 ای نسیم منزل یلی خدا را تا به کی
 ربع را بر جسم منم اطلال را چون کنم
 من که ره بروم کنج حسن بی پایان دوست
 صد که ای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
 ای مرصاحب قرآن از بند حاطایا کن
 تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

شرح غزل :

۱- دیشب با خود گفتم که آرزوی دیدارش را از سر بیرون کنم، گفت زنجیر

کجاست تا برای این دیوانه تدبیری بیندیشم؟

۲- قامت بلندش را به سرو تشبیه کردم، با خشم از من برآشت، دوستان،

معشوقم از حرف راست من می رنجد، چه کنم؟

۳- دلبر من، اگر سخن ناسنجیده‌ای گفتم مرا ببخش، ناز و عشوه‌ای کن تا

من طبع خود را موزون کنم.

۴- از آن طبع زودرنج یار، بی هیچ گناهی، شرمنده می شوم، ساقیا، پیاله‌ای

شراب به من بده تا چهره زردم را سرخ و گلگون کنم.

۵- ای نسیمی که از کوی لیلی می وزی بخاطر خدا به من بگو که تا کی

منزل خود را بر هم زده و این سرای ویران را از آب دیده دریای جیحون

سازم؟

۶- من که به گنج زیبا و بی پایان دوست رسیدم، پس از این می توانم صد

گدا چون خود را، همانند قارون ثروتمند سازم.

۷- ای ماهروی خوش اقبال، از بنده خود حافظ یاد کن تا من برای آن

اقبال زیبا و روزافزون تو دعا کنم.

به غم تو به سحر کفتم استخاره کنم بهار تو به شکن میسر مد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورد صریفان و من نظاره کنم
 چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
 به دور لاله و ماغ مرا علاج کنسید گر از میانم بزم طرب کناره کنم
 ز روی و دست مرا چون گل مراد حواله سردشمن به سنگ خاره کنم
 که ای میکرده ام لیک وقت متی من که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 مرا که نیست و رسم لقمه پر نهی چرا طاعت زنده شراب خواره کنم
 به تحت گل بیاغم بی چه سلفانی ز نسل و همش ساز طوق یاره کنم

ز باد و خوردن پنهان طول شد حظ

به باغ بر بطونی رازش آشکاره کنم

شرح غزل :

۱- هنگام سحر، به نیت توبه با خود گفتم که از خدا نیکی و خیر طلب کنم
اما چاره‌ای نمی‌توانم بکنم زیرا که بهار توبه‌شکن از راه می‌رسد.

۲- صادقانه سخن بگویم، نمی‌توانم ببینم که هم‌پیاالگان من شراب
می‌نوشند و من آنها را بنگرم.

۳- چون غنچه با لبی خندان، به یاد بزم شاهانه، پیاله شراب بگیرم و از
اشتیاق، جامه بر تن بدرم.

۴- هنگام روئیدن لاله، بیماری دماغی مرا درمان کنید اگر که از مجلس
عشرت کناره‌گیری کنم.

۵- از آنجا که از دیدار روی دوست، گل آرزوی من شکفته شد، سر خصم
را با سنگ خارا، خواهم شکست.

۶- اگر چه من نیازمند در میخانه هستم اما هنگام مستی بیا و مرا ببین که
به آسمان فخر می‌فروشم و بر ستارگان حکمرانی می‌کنم.

۷- من که از راه و رسم خست و امساک بیزارم، چگونه می‌توانم رند
شرابخواره را سرزنش کنم؟

۸- من زیبارویی را چون پادشاهی، به تخت سلطنت گل می‌نشانم و از
سنبل و یاسمن برایش گردنبد و دستبند می‌سازم.

۹- حافظ از نوشیدن می در پنهانی، دلتنگ شد، من رازش را با نوای
بربط و نی آشکار می‌سازم.

حاشا که من بوسم گل ترک می کنم من لاف عقل می رنم این کار کی کنم
 منطرب کجاست تا بهمه محصول رده علم در کار چنگ و بربط و آوار کی کنم
 اریقل و قال مدرسه حالی و کم گرفت یکچند نیز خدست معشوق و می کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیا تا من حکایت جم و کا و دس کی کنم
 از نامه سیاه ترسم که روز حشر با فیض لطف و صد ازین نامه می کنم
 کو یک صبح تا کله های شب فراق با آن خجسته طالع و نه خنده پی کنم

این جان عاریت که بجا فاسد است

دو رمی رخس ببینم و تسلیم می کنم

شرح غزل :

- ۱- هرگز چنین مباد که من در فصل گل و بهار، شراب نوشی را ترک کنم، زیرا من ادعای عقل و دانش دارم، این کار را کی می توانم انجام دهم؟
- ۲- نوازنده کجاست تا تمامی نتیجه زهد و علم خود را صرف نوای بربط و آواز نی کنم؟
- ۳- اکنون از گفتگوها و بحثهای مدرسه، دلگیر شده ام، پس باید مدتی نیز وقت خود را صرف خدمت به معشوق و شراب کنم.
- ۴- چه زمانی، در روزگار، وفای به عهد وجود داشت، پیاله شراب بیاور تا من داستان کاووس و جمشید را برایت بازگویم.
- ۵- از نامه سیاه و پرگناه خود نمی ترسم زیرا که روز رستاخیز، با بخشش و لطف او صد نامه اینچنینی را طی کرده و بی اثر می کنم.
- ۶- قاصد صبح کجاست تا من شکوه های شب هجران خود را با آن نیکو طالع خوشبخت در میان بگذارم.
- ۷- این جانی را که دوست به عاریت به حافظ سپرد، روزی که چهره اش را ببینم، به او تسلیم خواهم کرد.

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس خدمت کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آمدم تدروی خوش خرام	و کیسم و انتظار وقت فرصت میکنم
و اعطای مابوی حق شنید بشو کاین سخن	در حضورش نیز میگویم ز غیبت میکنم
با صبا افغان خیزان میژم تا کوی دوست	و ز رفیقای هاستدا و همت میکنم
خاک کویت زحمت بار ناید پیش این	لطفها کردی با تحف زحمت میکنم
زلف و لبر دام راه غمره اش تیر بلاست	یا دودار ایدل که چندیت نصحت میکنم
ویده بدین پویشان ای کریم عیبش	زین دلیر صبا که من در گنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محلی
 بکراین شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

شرح غزل :

۱- سالها گذشته که من در میخانه خدمت می‌کنم و در ظاهری فقیرانه، کار دولتمندان را انجام می‌دهم.

۲- چه زمانی، معشوق خرامان و خوش روشی را به دام وصل خویش بیفکنم، در کمین می‌نشینم و منتظر فرصت مساعدم.

۳- بوی حق و بهره راستی را نصیحتگر ما نبرده است، این سخن را بشنو زیرا که من این حرف را در حضور خود وی می‌گویم و غیبت او را نمی‌کنم.

۴- چون باد صبا، آرام آرام می‌روم تا به کوی معشوق برسم و در این راه از همراهان خود، همت می‌طلبم.

۵- خاک کوی تو، پیش از این مزاحمت ما را تحمل نمی‌کند، پس بگذار تا پس از لطفهای بسیار، رفع زحمت کنم.

۶- ای دل به یاد داشته باش که من چقدر تو را پند می‌دهم و می‌گویم که گیسوی یار، دام راه است و کرشمه‌اش تیر بلا.

۷- ای بخشنده خطاپوش، دیده بدبینان را از این جسارت‌هایی که در گوشه خلوت خود می‌کنم، بپوشان.

۸- من در یک مجلس حافظ قرآن هستم و در مجلسی دیگر جرعه نوش، گستاخی مرا ببین که چگونه با مردم، به ظاهر سازی می‌پردازم.

من ترک عشق شاید و ساعز نمیکشم صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
 تلقین درس اهل نظریات اشرار گفتم کفایتی و مکرر نمیکشم
 هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا تا در میان میکده سر بر نمیکشم
 ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم
 این تقویم متسام که باشد این شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکشم

حافظ جناب پیرمغان جای دوست
 من ترک خاکبوسی این در نمیکشم

شرح غزل :

۱- من عشق به یار زیبا و گرفتن ساغر شراب را ترک نمی‌کنم، صدمه از این کارها توبه کرده‌ام ولی دیگر توبه نخواهم کرد.

۲- من باغ بهشت و سایه درخت طوبی و قصر حوران را با خاک کوی معشوق، برابر و یکسان نمی‌دانم.

۳- اهل نظر، با یک اشاره، معرفت و درس می‌آموزند، من هم اشاره‌ای کردم و دیگر تکرار نخواهم کرد.

۴- تا در میخانه، سر بر نیاورم هرگز از سر و عقل خود باخبر نمی‌شوم.

۵- نصیحتگو با طعنه گفت که برو و عشق را ترک کن، برادر، احتیاجی به جنگ و جدل نیست، نمی‌کنم (ترک عشق نمی‌کنم).

۶- برای من این حد پارسایی تمام و کامل است که با خوب رویان شهر، در بالای منبر، دلربایی نمی‌کنم.

۷- حافظ، آستانه پیر مغان مکان نیکبختی است پس به همین سبب من هیچگاه خاکبوسی این آستان را رها نمی‌کنم.

به مرغان سیه کردی از آن خدویم بیا که چشم بیارت هزاران درو برسیم
 الا ای بهنشین دل که یارانت بخت از یاد مراد روی مباد آن دم که بی یادتو نشینم
 جهان پرست بی بنیاد زین خاک و کس فریاد که کرد افزون نیکش ملول از جان نیم
 ز تاب آتش وری شد مغمی و حق چو گل بیار ای باد شکیری نسیمی از حقیم
 جهان فانی و باقی فدای شاد باقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می بسیم
 اگر بر جای غمی می گیرند دست حاکم او حرامم باد اگر من جان بجای دست کنیم
 صبح بخیر و بلبل کجائی ساقیا خبره که غوغا میکند در سر خیال خواب و نیم
 شب رحلت هم از سر روم در قهر و رعن اگر در وقت جان دادن باشی شمع نیم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ دادیم

شرح غزل :

۱- هزاران رخنه با مؤگان سیاهت در دینم کردی بیا تا از چشمان بیمار تو،
هزاران درد را دور سازم.

۲- هان ای همدل من که یارانت را فراموش کردی، آن روزی که من
لحظه‌ای بی‌یاد تو باشم هرگز نیاید.

۳- جهان، پیر و بی‌اساس است، فریاد از این فرهادکشی که با افسون و
نیرنگ خود، مرا از جان شیرینم آزرده و تنگدل ساخت.

۴- از تاب و تب آتش فراق چون گل، غرق عرق شدم، ای باد سحرگاهی
نسیمی از کلاه یار برایم بیاور.

۵- این جهان فانی و آن جهان باقی، فدای زیباروی معشوق و ساقی باد
زیرا که من پادشاهی گیتی را نیز از برکت عشق می‌دانم.

۶- اگر دوست بجای من، غریبه‌ای دیگر را برگزیند، اختیار با اوست، اگر
من حتی جان را بجای دوست انتخاب کنم، بر من حرام باشد.

۷- بلبل صبح بخیر گفت، ساقیا کجایی، برخیز زیرا که خوابی که دیشب
دیده‌ام، در سرم غوغا و شور برانگیخته است.

۸- اگر در شب مرگ و هنگام جان دادن من، تو چون شمعی بر بالینم
بدرخشی، یکسره از بستر مرگ به قصر حورالعین در بهشت می‌روم.

۹- داستان اشتیاق من که در این نامه، نوشته شد، به یقین بی‌غلط و
درست است زیرا که حافظ آنها را به من آموخته است.

حالیا مصلحت وقت دآن می نمیم که کتم رخت بیخا ز خوش نمیم
 جام می گیرم و از اصل یادورم یعنی از اهل جهان پاک دلی بکنیم
 جز صراحی و کتاجم نبود یار و ندیم تا حریفان و غار ابر جهان کم بسیم
 سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو که دهد دست که دامن جهان دریم
 بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح شرمسار از رخ ساقی و می رکنیم
 یزدت گشت من بار غم او بسیار مرد این بار که ان نیست دل میکنم
 من اگر زنده هستم با تم و کز راه شهر این ماعلم که همی بسنی و کتر نیم
 بنده آصف عدم و لم از راه بر که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کنیم

بر دلم کرد و تنهاست خدا یا پسند

که مکدر شود آئینه مهر آیینم

شرح غزل :

۱- در حال حاضر، مصلحت وقت را در این می بینم که وسایل و اسباب خود را به میخانه ببرم و آنجا خوش بنشینم.

۲- جام شراب را در دست بگیرم و از ریاکاران دور شوم یعنی از میان مردم دنیا، پاکدلی را انتخاب کنم.

۳- جز تنگ شراب، یاری و جز کتاب، همدمی نمی بینم تا حریفان دغلباز را در دنیا کمتر ببینم.

۴- چون سرو، سر خود را با آزادگی در میان مردم بالا می آورم اگر میسر شود که از دنیا، کناره گیری کنم.

۵- بس که ادعای تقوی در زیر خرقة آلوده به گناهم زدم، از روی ساقی و شراب رنگین، شرمسارم.

۶- بعید است که سینه تنگ من، بار غم او را بکشد زیرا که دل بیچاره من، مرد کشیدن این بار سنگین نیست.

۷- اگر من رند خراباتی و یا پارسای شهر هستم، همین کالا که می بینی هستم و حتی کم ارزش ترم.

۸- من بنده آصف زمانه ام، پس دلم را گمراه مکن زیرا اگر نفسی برآورم، انتقام مرا از فلک خواهد گرفت.

۹- بر دلم، گرد و غبار ستمهای بسیار نشسته است، خدایا مپسند که آینه مهر آئین من، مکدر و تیره شود.

گرم از دست برخیز که باد که از شبنم
 ز جام وصل می نوشم ز باغ میش گل حشم
 شرب تخ صوفی سوز بنیادم بخا بد
 بهم برب ز امی ساقی وستان جان شیرم
 مکر دیوانه خواهم شد درین سحر واک شب روز
 سخن با ماه میگویم بر پی خواب می نیم
 بت شکرستان داد و چمت می بخواران
 منم که خایت حرامان نه با آنم نه با اینم
 چو هر خاکی که باد آورد فیضی بر دواز انعام
 نه بر کونش نظمی ز کلامش و پذیرفته
 ز حال بنده یاد آور که خدمتکار و نیم
 اگر باد در نمداری روز صور مکر چین پس
 تدر و طرفه من کیرم که چالاکت شایم
 وفاداری و حق کوئی نه کار هر کسی باشد
 که مانی ننخ میخا بد ز نوک کلاک مسکنم
 غلام آصف ثانی جلال الحق و الدیم

رموز مستی زندگی من بسوز از دوا عطا

که با جام و قدح هم ندیم ماه و نیم

شرح غزل :

۱- اگر از دست من برآید که با معشوق خود بنشینم، از جام وصل می نوشم
و از باغ شادمانی، گل می چینم.

۲- شراب تلخی که صوفی را می سوزاند، بنیاد مرا خراب خواهد کرد پس
ای ساقی، لب بر لب من بگذار و جان شیرینم را از من بگیر.

۳- همانا در این خیال دیوانه می شوم زیرا که شب تا صبح، با ماه سخن
می گویم و پری در خواب می بینم.

۴- لبث به مستان، شیرینی می بخشد و چشمان مستت به شراب نوشان،
شراب، این من هستم که از شدت محرومی هم از شب و هم از چشمت
بی بهره ام.

۵- همچون هر گرد و غباری که باد همراه خود آورد و از لطف تو، فیضی
برد، از حال من که خدمتکاری قدیمی هستم نیز یاد آور.

۶- اینطور نیست که هر کس طرح شعری افکند، سخنش دلبذیر باشد،
تذرو زیبای سخن را من شکار می کنم که شاهین قریحه ام، چالاک است.

۷- اگر باور نمی کنی برو و از نقاش چین بپرس زیرا که حتی مانی نیز نوک
خامه مشکبار من سرمشق می خواهد.

۸- وفاداری و سخن حق گفتن، کار هر کسی نیست، من غلام زرخرید
آصف ثانی، خواجه جلال الحق والدین هستم.

۹- اسرار مستی و رندی را از من بشنو نه از نصیحتگو زیرا که من در
حالی که جام و ساغر شراب در دست دارم، همنشین ماد و پروین هستم.

در خرابات معان نور خدای منیم
 این عجب بین که چه نوری ز کجای منیم
 جلوه بر من مفروش ای ملک اسحاق که تو
 خازمی بسنی و من خازن خدای منیم
 خواهم از لطف بتان نافه کشائی کرد
 فکر و دراست همانا که خطای منیم
 سوز دل اسکت و آن آه سحر ناله شب
 این همه از نظر لطف شامی منیم
 هر دم از روی تو نفسی زدم راه خیال
 با که گویم که دین پرده چشامی منیم
 کس ندیده است ز مشک ختن نادین
 آنچمن بر حسد از باد صبا می منیم
 دوستان عیب نظر بازی حافظه مکنید
 که من اورا از محبتان شامی منیم

شرح غزل :

۱- در میکده عرفان، نور خدایی می بینم، این شگفتی را ببین که چه نوری
از کجا می بینم.

۲- ای کاروانسالار حجاج، بر من فخر مفروش زیرا که تو خانه خدا را
می بینی و من صاحب خانه را.

۳- می خواهم که از گیسوان زیبارویان، عطر مشک بپراکنم، این فکر
بسیار بعید است و همانا آن را خطا می بینم.

۴- سوز و گداز دل، اشک روان چشم، آه سحری و ناله شبهای خود را به
تمامی از نظر عنایت و لطف شما می بینم.

۵- هر لحظه، چهره تو، نقش تازه ای بر سر راه خیالم قرار می دهد، با چه
کسی بگویم که در پرده خیال، چه چیزهایی می بینم؟

۶- هیچ کس چون من، هر سحرگاه، از باد صبا، بوی خوشی چون مشک
ختن و نافه چین ندیده است.

۷- دوستان، بر مهرورزی حافظ خرده مگیرید زیرا که من او را از
دوستان شما می بینم.

غم زمانه که بچش کران نمی بسیم دواش جز می چون ارغوان می بسیم
 به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی بسیم
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش گبیه چرا که طالع وقت آنجان می بسیم
 نشان اهل خدا حاشی است باخود که در میاخ شهر این نشان می بسیم
 بدین و دیده حیران من برافس که باد آینه رویش عیان می بسیم
 قد تو تابش از جو یبار دیده من بجای سر و خراب روان می بسیم
 در این خمار کم حسه می نمی بختد بین که اصل ولی در میان می بسیم

من و مفیده حافظ که جز درین دریا

بصاعت سخن در فشان نمی بسیم

شرح غزل :

۱- برای اندوه زمانه که هیچ پایانی در آن نمی بینم، دوايي جز شراب سرخ نمی شناسم.

۲- من خدمتگزاری آستان پیرمغان را ترک نخواهم کرد زیرا مصلحت کار خود را در آن نمی بینم.

۳- از خورشید جام، درجه عیش و شادمانی را بسنج زیرا که بخت و طالع کنونی را چندان مساعد نمی بینم.

۴- شناسنده اهل خدا، عاشق بودن است پس این نشان را با خود داشته باش زیرا که من در میان واعظان و علمای شهر، این علامت و نشانه را نمی بینم.

۵- هزاران افسوس بر چشمان سرگشته من زیرا که علیرغم آنکه چون دو آینه هستند، روی محبوب را نمایان نمی سازند.

۶- هنگامی که قامت بالای تو از کنار جویبار روان چشمان من دور شد، پس از آن بجای سرو قامت تو، جز اشک روان پیوسته نمی بینم.

۷- کسی در این خمارآلودگی، جرعه ای شراب به من نمی دهد، بسین و بیندیش که یک صاحب بدل هم در جهان پیدا نمی کنم.

۸- از کمر باریک و چون موی یار من که دل در آن بستم، نشانی از من مجو که من وجود خود را نیز حتی در میانه نمی بینم.

۹- پس از این من و دیوان شعر حافظ زیرا که در دریای سخن، سرمایه کلام درافشان و گرانبها نمی بینم.

حرم آن وز کزین مسئلہ بیان بوم
 راحت جان طبعم وز پی جانان بوم
 گر چه دانم کہ بجائی نبرد راه عمر
 من یومی سران زلف پیشان بوم
 ولم از دشت زندان سکندر گرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم
 چون صبا با تن بیمار دول بی طاقت
 بہ ہوا داری آن سرحدستان بوم
 درو او چو شکم کہ بہ سرم باید رفت
 بادل زخم کش و دیدہ کریان بوم
 نذر کردم کرا زین عسم بدر آیم زور
 مادر میکشدان و غنہ خان بوم
 بہ ہوا داری او ذرہ صفت رقص کمان
 تالب چمہ خورشید درخشان بوم
 تا زیمان اغم احوال کرا نبار نیست
 پارسیان مدوی تا خوش آسان بوم

در چو حافظ زیبا یان نسیم رہیرون

ہمراہ کو کہ آصف دوران بوم

شرح غزل :

۱- خوشا روزی که از این منزل خرابه دنیا کوچ کنم، آرامش جان را
بخوام و به دنبال محبوب بروم.

۲- اگر چه می‌دانم که غریبه، راهی به جایی نمی‌برد اما من به راهنمایی
بوی سر آن گیسوان پریشان از اینجا می‌روم.

۳- از خوف و هراس زندان اسکندر (شهر یزد) دلم گرفته است، ساز و
رخت سفر را می‌بندم و تا کشور سلیمان (فارس) می‌روم.

۴- همچون باد صبا با تنی بیمار و دلی بی‌طاقت، به دوستی و مهرورزی
آن بلندقامت چون سرو خرامان روانه می‌شوم.

۵- اگر در طریق عشق به او، باید که چون قلم با سر بروم، با دلی مجروح و
چشمانی گریان خواهم رفت.

۶- نذر کرده‌ام که اگر روزی از این اندوه رهایی یابم، تا در میخانه،
شادمان و غزلخوان بروم.

۷- به دوستداری او چون ذره‌ای رقص‌کنان تا کنار چشمه درخشنده
خورشید (یار) خواهم رفت.

۸- تاخت‌کنندگان بر اسب، اندوه و غصه حال آنانکه بار سنگین دارند را
نمی‌خورند، ای بندگان پارسا، مددی کنید تا من راحت و با شادی بروم.

۹- اگر همچون حافظ از این بیابان، راهی به بیرون نیابم، همراه ملازمان
آصف زمانه از اینجا خواهم رفت.

کرا زین مندر دیران بوی خانه روم و کرا آنجا که روم حافل و منزه از روم
 زین فکر بسلامت به وطن بار رسم نذر کردم که هم از راه به بخانه روم
 تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر سلوک به در صومعه با بربط و پیمان روم
 آشنایان ره عشق کرم خون بخورد تا کنم که به شکایت سوی بیخانه روم
 بعد ازین دست من در لطف حق زنجیر نگار چند و چند از پی کام دل یوانه روم
 که بینم حسم ابروی چو محرابش باز سجده شکرت کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به توالی دیر

سرخوش از میکده باد و دست بکاشانه

شرح غزل :

۱- اگر از این ویرانه سرا به سوی خانه خود بروم دیگر آنجا که می رسم با عقل و خرد خواهم.

۲- نذر کرده ام که اگر از این سفر، به سلامت به وطن خود برسم، یکسره از راه به میخانه بروم.

۳- برای اینکه بگویم در این سیر و سلوک چه رازی بر من آشکار شد، همراه با بربط و ساغر شراب، به در صومعه می روم.

۴- اگر یاران راه عشق، خون مرا بریزند، نامرد و فرومایه ام اگر برای شکایت به نزد غریبه ای بروم.

۵- بعد از این دست من، فقط گیسوان محبوب را خواهد گرفت، آخر تا کی و تا چند به دنبال آرزوهای دل دیوانه خود باشم؟

۶- اگر خم ابروی چون محراب یار را بار دیگر ببینم، باید سجده شکر بجا آورده و به دنبال ادای شکر و نعمت بروم.

۷- خوشا آن لحظه ای که همچون حافظ با تکیه بر دوستی وزیر، با دوست، سرخوش و مست، از میخانه به کاشانه ام بروم.

آنگذ پامال جاکرد چو خاک راسم	خاک می بوسم و عذر قدش می خواهم
من نه آنم که ز جور تو بسالم حاشا	بنده معتقد و چاکر و تو خواهم
بسته ام در حسم کیسوی تو امید دارم	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
دزه خاکم و در کوی تو ام جای شست	ترسم ای دوست که بادی بیرون آگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بسیم داد	و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیا ویرمغان است حوالگام
با من اهنه خیزد سوی میکده ای	تا در آن حلقه بینی چه صاحب جام
مست بگذشتی و از حافظ اندیشه بود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد ام
خوشم آمد که حسد خرد خاد میگفت	با همه پادشاهی بنده توران هشام

شرح غزل :

۱- خاک پای آنکسی را که مرا چون خاک راهی، پایمال ظلم و ستم خود کرد می‌بوسم و از قدم مبارکش، پوزش می‌خواهم.

۲- هرگز مباد که من از جور و جفای تو بنالم زیرا که من بنده‌ای معتقد به تو و خادم بخت و اقبال نیک تو هستم.

۳- من به خم گیسوان تو امید طولانی دارم، مبادا روزی که دست نیاز مرا از خود کوتاه کند.

۴- من ذره‌ای خاک هستم و در کوی تو زمان و جایم خوش است، ای دوست می‌ترسم از آن لحظه‌ای که باد حوادث ناگاه مرا با خود ببرد.

۵- پیر میخانه، سحرگاهان جام جهان‌بین شراب را به من داد و مرا در آن آینه از زیبایی تو مطلع ساخت.

۶- من صوفی دیر جهان‌برین هستم اما اینک به دیر مغان حواله شده‌ام و بازگشته‌ام.

۷- برخیز و با من فقیر در راه نشسته به سوی میخانه بیا تا ببینی که در حلقه مستان، چه جایگاه والایی دارم.

۸- سرمست گذشتی و به حافظ توجهی نکردی، افسوس اگر آه شرربار من دامان زیبایی تو را بگیرد و آن را بسوزاند.

۹- خوشحال شدم از اینکه سحرگاهان، خورشید خاوری می‌گفت: با همه سلطنت خود، بنده و غلام توران شاه هستم.

دیدار شد مبرو بس و کنار هم
 از بخت شکر دارم و زور کار هم
 زهد بدو که طالع اگر طالع نیست
 جامم بدست باشد و زلف نگار هم
 مایع کس بستی و زندگی نمکنیم
 مل بیان خوشی می خوشگوار هم
 ای دل بشارتی و بهت محبت نما
 وز می جان پرست و بنت یگار هم
 خاطر بدست تفرقه و ادن ز زیر کیت
 محمود ای بخواه و صراحی بیار هم
 بر خاکیان عشق فشان جبهه لبش
 تا خاک مل کون شود و مشکبار هم
 آن شد که چشم بدنگران بودی از کین
 خصم از میان رفت سر سگ از خار هم
 چون کایات جلد به بوی تور زده ام
 ای آفتاب سایه ز بار بردار هم
 چون آب روی لاله گل فیض حن نیست
 ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
 حافظ ابر زلف تو شد از خدا برک
 و راتصاف آهف جم اقدار هم
 بر مان ملک وین که ز دست و زار نش
 ایام کان مین شد و در بایار هم
 بر باد رانی انور او آسمان برج
 جان میکند غذا و کو اکب نثار هم
 کوی زمین بپوده چو کان عدل است
 دین بر کشیده کنبه نیل حصار هم
 غم سبک عنان تو در جنس آورد
 این پایدار مرکز عالمی مدار هم
 تا از فیض فلک و طور و درواست
 تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
 خالی مباد کاخ جلاش ز سرور ان
 وز ساقیان سر و قد کله دار هم

شرح غزل :

- ۱- دیدار و بوسه و کنار میسر و ممکن شده است، از بخت و اقبال خود و از زمانه، سپاسگزارم.
- ۲- ای زاهد ریایی برو که اگر بخت، بخت من است، جام شرابم در دست است و گیسوی معشوق.
- ۳- ما هیچ کس را به رندی و مستی، عیب نمی‌کنیم، لب لعل زیبارویان خوش است و شراب خوشگوار.
- ۴- ای دل، مژده‌ای به تو می‌دهم، محتسب بر جای نماند و جهان هم از شراب، پر شده است و هم از زیبارویان شراب نوش.
- ۵- خاطر خود را پریشان کردن، دانایی و عقل نیست، دیوان شعری بخواه و تنگ شرابی بیاور.
- ۶- بر عاشقان خاکسار، از شراب لعل او، جرعه‌ای بیفشان تا خاک هم سرخ و گلگون شود و هم خوشبو و مشکبار.
- ۷- آن زمانی که چشم بد، در کمینگاه تو را می‌نگریست تمام شد، دشمن از میان مارفت و اشک از کنار ما دور شد.
- ۸- ای آفتاب هستی‌بخش، حال که تمامی موجودات عالم به شوق و آرزوی تو زنده هستند پس سایه خود را از سر ما بگیر.
- ۹- ای ابر بخشنده، وقتی که لطافت گلبرگ لاله و گل سرخ از بخشش زیبایی توست، پس بر من خاک آلوده نیز بیار.
- ۱۰- حافظ، اسیر گیسوان تو شده است، از خدا و مجازات آصفی که اقتدار سلیمان را دارد، بترس.
- ۱۱- حجت سلطنت و دین که از فیض مسند وزیری او، دست راستش، معدن بخشش است و دست چپش دریای ثروت بیکران،
- ۱۲- هنگام سحر، آسمان به یاد تدبیر روشن او، جان خود و ستارگان را فدا می‌سازد.
- ۱۳- کره خاکی چون گویی بازیچهٔ چوگان عدالت اوست و این آسمان نیلگون مرتفع نیز چنین است.
- ۱۴- قصد و ارادهٔ سبک پوی تو، این مرکز ثابت و بلندمدار و رفیع را به حرکت درمی‌آورد.
- ۱۵- تا زمانی که تبدیل شدن ماه و سال و پاییز و بهار، حاصل گردش آسمان، شیوهٔ چرخش آن است،
- ۱۶- کاخ باشکوه او از بزرگان و ساقیان بلندقامت و گلچهره، خالی مباد.

در دم از یار است و در مان نیز هم دل فدای او شد جان نیز هم
 این که میگوید آن خوشتر زن یار ما این دارد و آن نیست هم
 یاد باد آنکو به قصد خون ما عذر ابشت و پیمان نیز هم
 دوستان در پرده میگویم سخن گفته خواهد شد به دوستان نیز هم
 چون سر آمد دولت شهبازی صل بگذرد ایام حجب ان نیز هم
 هر دو عالم یک فروغ رومی است گفت پیدا و پنهان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه برگردون کرد ان نیز هم
 عاشق از قاضی ترسد می بیا بلکه ازیر غمی دیوان نیز هم

معتب داند که حافظ عاشق

و اصف ملک سلیمان نیز هم

شرح غزل :

۱- درد و رنج و از طرفی در مانم نیز از یار است، دل و جانم نیز فدای او شده است.

۲- این که مردم می گویند «آنی» هست که خوشتر و بهتر از زیبایی است، یار ما هم زیبایی را دارد و هم «آن» را.

۳- یاد آنکسی که به نیت کشتن ما، گیسوی خود را در پیچ و تاب داد و پیمان شکست همیشه در خاطر ما باد.

۴- دوستان، سخن خود را پوشیده می گویم گرچه آشکار با نوای موسیقی هم گفته خواهد شد:

۵- همچنانکه برکت و اقبال شبهای وصال به پایان رسید، روزهای هجران و جدایی نیز به پایان می رسد.

۶- هر دو عالم یک پرتو از تجلیات روی حق است، این سخن را پنهان و پیدا با تو گفتم.

۷- نه تنها بر کار جهان بلکه بر آسمان چرخان نیز اعتمادی نیست.

۸- آدم عاشق از قاضی نمی ترسد پس شراب بیاور و بدان که عاشق حتی از بازپرسی سلطان نیز هراس ندارد.

۹- محتسب و وزیر کشور فارس هر دو می دانند که حافظ شراب می نوشد (زیرا عاشق است).

مایعنان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و همفلس حاتم بادیه ایم
 بر مابسی گمان ملاست کشیده اند تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم
 ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده ای ما آن شقایقیم که باد داغ زاده ایم
 پیر معنان ز توبه ماگر ملول شد کو باد و صاف کن که به عذر ایستاده ایم
 کار از تو میسر و مددی ای دلیل را کا نصاب میدیم ز راه او فدا ده ایم
 چون لاله می بین و فتح در میان کار این داغ مین که بر دل خوین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رکعت خیال است

نقش غلط مبسب که همان لوح ساده ایم

شرح غزل :

۱- ما بی‌اندوهانِ سرمستِ عاشق و دل از دست داده هستیم، ما محرمان عشق و همدمان جام شرابیم.

۲- بر ما، کمان ملامت و سرزنش کشیده‌اند تا اینکه بالاخره گره کار خود را از ابروی معشوق باز کرده‌ایم.

۳- ای گل، دیشب تو داغ محرومیت از شراب صبحگاهی را به دوش کشیده‌ای و تحمل کرده‌ای، آری، ما آن شقایقیم که با داغ حرمان زاده شده‌ایم.

۴- پیر مغان اگر از توبه ما دلتنگ شده به او بگو که شراب را صاف کن زیرا که ما برای عذرخواهی آماده‌ایم.

۵- ای راهنمای مرشد، کار ما بواسطه تو پیش می‌رود، پس ما را یاری ده زیرا که ما به راستی اقرار می‌کنیم که گمراه شده‌ایم.

۶- ما را لاله‌ای همسان قدح شراب که داخل آن می‌است مبین، به داغمان بنگر که بر دل خونین گذاشته‌ایم.

۷- گفתי ای حافظ این همه تصور و خیال چیست، نقش لوح ضمیر ما را به اشتباه تعبیر مکن زیرا که بسیار پاک و بی‌نقش است.

عمر است تا براه غمت رو نهاده ایم رومی و ریای حلق بکیو نهاده ایم
 طاق و درونق مدرسه قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم
 بهم جان بدان دگر خس جاد و سپرد ایم بهم دل بدان دو سنبیل بند نهاده ایم
 عمری گذشت تا به امید اشارتی چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم
 ماکلت عافیت نه به لشکر گرفته ایم ماتحت سلطنت نه به بازو نهاده ایم
 تا بحر چشم یار چه بازی کند که باز بنیاد بر کرشمه جاد و نهاده ایم
 بی زلف سرکش سر سودائی از ملا همچون بقعه بر سر زانو نهاده ایم
 در گوشه امید چو نظارگان ماه چشم طلب بر آن چشم ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظ دل سرشته است بجاست

در حلقه نامی آن چشم کیو نهاده ایم

شرح غزل :

۱- روزگاری طولانی است که ما در راه غم عشق تو گام نهاده ایم و تظاهر و دورویی جمله مردم را ترک کرده ایم.

۲- محراب و پیشگاه مدرسه و گفتگوهای علمی را در راه جام باده و ساقی ماه روی، یک سو گذاشته ایم.

۳- هم جان خود را به آن چشمان افسونگرت سپرده ایم، هم دل به آن زلفین سیاهت نهاده ایم.

۴- روزگاری طی شد تا ما به امید اشاره محبت آمیزی، به آن گوشه کمان ابروان، چشم دوخته ایم.

۵- ما سرزمین سلامت را با سپاه و لشکر نگرفته ایم، ما تاج و تخت پادشاهی را با قدرت بازو قرار نداده ایم.

۶- تا جادوی چشمان یار چه فریبی ما را بدهد نمی دانم، زیرا که ما باز اساس و بنیاد دل را بر غمزه جادوانه وی نهاده ایم.

۷- جدا از گیسوان بلند وی، ما سرآشفته و عاشق خود را از دلتنگی چون بنفشه بر سر زانو گذاشته ایم.

۸- در گوشه امید، چون بینندگان ماه، چشم نیاز برخم ابروی یار نهاده ایم.

۹- پرسیدی که حافظ دل سرگشته و عاشقت کجاست؟ جواب دادیم که آن را در حلقه گیسوی یار گذاشته ایم.

ما بدین در نه پی حمت و جاه آمده ایم از بد حادثه ای خبا به پناه آمده ایم
 رهبر و منزل عشقم و سرحد عدم تا به اقلیم وجود این همه آمده ایم
 سبزه خط تو دیدیم در بستان بهشت به طلب کاری این مهر کیا آمده ایم
 با چنین گنج که شد خازن و روح مین به گدائی به در خانه شاه آمده ایم
 لکن علم تو ای کشتی توفیق کجاست که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
 آبر و میر و دای ابر خطا پوش سایه که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بید از که ما
 از پی قافله با آتش آه آمده ایم

شرح غزل :

۱- ما به این آستان نه برای کسب شکوه و مقام آمده‌ایم بلکه بر اثر حوادث ناگوار به اینجا پناه آورده‌ایم.

۲- ما رهروان منزل عشق هستیم و از مرز نیستی، تا جهان هستی، این همه راه را طی کرده‌ایم.

۳- سبزه خط عذار تو را دیدیم و از باغ بهشت برای یافتن این گیاه محبت به جهان آمده‌ایم.

۴- با وجود چنین گنجی که جبرائیل امین، نگاهبان و گنجور آن است، ما به گدایی به در خانه پادشاه جهان - پروردگار - آمده‌ایم.

۵- ای کشتی توفیق الهی، لنگر بردباری و بخشایش تو کجاست زیرا غرق گناه به این دریای عفو و بخشش آمده‌ایم.

۶- آبرویم می‌رود، ای ابر رحمت خطاپوش بر من بیار زیرا که در دیوان الهی و سنجش اعمال، نامه سیاه و پرگناهی داریم.

۷- حافظ، خرقة پشمینه را از تن بیرون آور زیرا که ما به دنبال کاروان عشق، با آهی آتشین و سوزان آمده‌ایم.

فتویٰ پیرمغان ارم و قویست قدیم که مراست می آنجا که زیارست قدیم
 چاک خویشم دن این دلق یابی نیم روح راجحت ناجس عذبت ایم
 تا مگر خمره فاند لب جانان بر من سالها شد که منم بر در میخانه یقیم
 مگرش خدمت دیرین من از یاد رفت ای نسیم سحری یاد و هوش عهد قدیم
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر بر آرد ز کلم ز قص کمان عظمیم
 و لبر از ما بعد امید ست اول دل ظاہر اعمد منم اس کند خلق کریم
 غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته باش که دم صبح مدد یابی و انقاس نیم
 فکر بس بود خود ایدل ز دی و دیگر کن درو عاشق نشود به بند او ای حکیم
 کو هر معرفت آموز که با خود ببری که نصیب و گرانست نصاب ز بیم
 دامن سخت است مگر یار شود لطف خدا و ز آرم نبرد صرغ ز شیطان جیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شاکر باش

چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم

شرح غزل :

- ۱- از پیر مغان اجازه و حکم شرع گرفته‌ام و این سخنی قدیمی است که:
آنجا که یار، همنشین آدمی نیست، شراب حرام است.
- ۲- عاقبت این خرقة ریا را پاره‌پاره خواهم کرد، چه کنم معاشرت روح پاک با افراد فرومایه، عذابی سخت و دردناک است.
- ۳- به امید آنکه لب معشوق، بر من جرعه‌ای شراب بیفشاند سالها گذشته است که من بر در میخانه اقامت کرده‌ام.
- ۴- شاید که او خدمت گذشته و قدیم مرا فراموش کرده است، ای نسیم سحری، پیمان قدیمی را به یاد وی بیاور.
- ۵- اگر پس از صدسال از سر خاک گور من بگذری، از بستر مرگ، استخوانهای پوسیده‌ام رقص کنان سر برمی‌گیرند.
- ۶- معشوق ما اول با صد امید، دل ما را برد، بزرگ‌منشی و خوی بزرگوارانه، پیمان قدیمی خود را فراموش نخواهد کرد.
- ۷- به غنچه بگو که از کارگره خورده خود دلتنگ مباش زیرا که از دمیدن صبح و دم نسیم بهاری، کمک به تو می‌رسد و می‌شکفی.
- ۸- ای دل، اگر به فکر بهبود خود را از درد عشق هستی بدان که با مداوای حکیم بهتر نخواهد شد پس راه دیگری انتخاب کن.
- ۹- سعی کن که گوهر معرفت بیندوزی و با خود به جهان دیگر ببری زیرا که زکات زر و سیم، سهم و بهره دیگران است.
- ۱۰- دام شیطان بسیار سخت و محکم است، مگر اینکه لطف الهی، یاور و کمک ما باشد وگرنه آدم هم نمی‌تواند بر شیطان رانده شده از بهشت، چیره شود.
- ۱۱- حافظ اگر ثروت و سیم و زراندوزی مهم نیست، سپاسگزار باش چه بهتر از سرمایه سخن لطیف و قریحه سالم.

خیر ما از دمیخانه کثاوی طلبیم به زود دوست نشینیم و مرادی طلبیم
 زار او حسرم وصل نداریم مگر به کدائی ز در میگذرادی طلبیم
 اسک آلود و ما که چه روانست ولی به رسالت سویی او پاک نهادی طلبیم
 لذت و اغ غمت بر دل مباد حرام اگر از جو رخم عشق تو دادی طلبیم
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مرد مک و دیده مدادی طلبیم
 عشوه می از لب شیرین تو دل خست بجان بشک خنده لب گفت مرادی طلبیم
 تا بود نسجه عطس می دل سو زوۀ از خط خالیه سایی تو سواد می طلبیم
 چون غمت نتوان یافت مگر دلش مایه امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تاجپند نشینی حافظ

خیر ما از دمیخانه کثاوی طلبیم

شرح غزل :

۱- برخیز و بیا تا از در میخانه گشایشی و فرجی درخواست کنیم، بر سر راه دوست بنشینیم و حاجتی از او بخواهیم.

۲- همانا توشه راهی برای رسیدن به حرم وصال نداریم، پس به گدایی از در میخانه، زادراهی می طلبیم.

۳- اگر چه اشک ما ریاکارانه از چشمانمان روان است اما باید برای پیام رسانی به او، قاصدی پاک نهاد بجوئیم.

۴- اگر از ستم غم عشق تو ما به دادخواهی برخیزیم، لذت سوز غم تو بر دل ما، حرام باد.

۵- نقطه خال تو را بر صفحه دیده نمی توان نقش کرد، جز آنکه از مردمک سیاه چشم خود، مدادی (مرکبی) بخواهیم.

۶- دل، به بهای جان، اشاره ای خوش از لبان شیرینت خواست و لبّت با خنده ای شیرین پاسخ داد که بر قیمت و بهای آن بیفزاید.

۷- تا برای دل سودازده ام، نسخه استفاده از عطر را تجویز کرده اند، از سبزه عذار تو، نسخه و رونوشتی عطرآگین می خواهم.

۸- چون غمت را جز در دل شاد در جایی دیگر نمی توان یافت، ما به این امید که غم عشقت در دل ما بیاید، دلی شاد می جوئیم.

۹- حافظ تا کی بر در مدرسه می نشینی؟ برخیز تا از در میخانه، گشایشی بطلبیم.

مازیا ران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 مادرخت دوستی بر کی دهد حال یار فسیم و تمنی کاشتیم
 گفت و گو آئین درویشی نبود ور نه با تو ما حسد ادا داشتیم
 یوه چمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
 کلبن حسنت نه خود شد و لغوز ما دم بهمت برد بگاشتیم
 نکته مارفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود اوی بیا و ل حافظا
 ما محصل بر کسی نگاشتیم

شرح غزل :

۱- ما از یاران توقع کمک و یاری داشتیم، اما آنچه که تصور می کردیم،
خطا و اشتباه بود.

۲- تا ببینیم که چه زمانی، درخت دوستی، میوه و نتیجه ای می دهد، اکنون
رفتیم و تخم دوستی کاشتیم.

۳- بحث و جدل رسم و آئین درویشان نیست و گرنه با تو عرض حالهای
بسیار داشتیم.

۴- ناز و کرشمه چشمان تو، در نهان با ما سر جنگ داشت و ما اشتباه
کردیم و آن را صلح و آشتی پنداشتیم.

۵- نهال زیبایی تو خود به خود دل افروز و زیبا نشد بلکه نفس همت خود
را نگاهبان او کردیم.

۶- اعتراضها و حوادث بسیاری صورت گرفت و کسی شکایتی نکرد،
آری ما جانب حرمت و احترام را نگاه داشتیم.

۷- گفت: ای حافظ، تو خود دل به ما دادی، ما مأموری برای کسی
نفرستادیم.

صلاح از ماحیهجوی که مسانِ اصلاح گفتیم
 بدور ز کس مت سلامت ادا عایم گفتیم
 در میانه ام بکشا که هیچ از خاتمه نکند
 کت باور بود ز سخن این بود ما گفتیم
 من از چشم تو ای ساتی ضرب افتاده‌ام
 بلایی که حبیب آید هزارش مر جاستیم
 اگر بر من بخاشی پشیمانی خوری آخر
 بخاطر دار این معنی که در خدمت بجایم گفتیم
 قدت گفتیم که شهادت بس خلب سازد
 که این نسبت چرا کردیم این بیان چرا گفتیم
 جگر چون نادم خون گشت کم زیم نمی‌باشد
 جزای آنکه بازلفت سخن از چین خطایم گفتیم

تو آن گشتی ای حافظ ولی بایار در رفت

ز بد عمدی گل کوئی حکایت با صبا گفتیم

شرح غزل :

- ۱- تقوی و پارسایی از ما مجو زیرا که مستان را دعوت کردیم و در روزگار چشمان مستت تو، با سلامت و عافیت، خداحافظی کردیم.
- ۲- در میخانه را به رویم باز کن زیرا که از هیچ خانقاهی گشایشی دست نداد، اگر باور می کنی یا نه، مطلب همین بود که ما گفتیم.
- ۳- ای ساقی من به واسطه چشمان تو اینگونه مست و خراب افتاده ام، اما بر بلا و آسیبی که از سوی دوست آید باید هزاران خوشامد گفت.
- ۴- اگر مرا نبخشی، در آخر پشیمان خواهی شد، پس این نکته را به یاد داشته باش که در حضور تو، کی و کجا این سخن را گفتیم.
- ۵- گفتیم که قامت یار چون شمشاد است و این سخن، خجالت و شرمندگی بسیار به بار آورد که چرا ما چنین قیاسی کردیم و چرا این تهمت ناروا را زدیم.
- ۶- جگرم چون نافه، غرق خون شد و من به کمتر از این سزاوار نیستم، زیرا این جزای کسی است که با وجود گیسوانت، از چین سخن می گوید.
- ۷- حافظا، تو آتش شدی ولی در یار اثری نکرد، گویی از بد عهدی گل با باد صبا سخن گفتیم.

ما در سحر در ره میخانه نهادیم محصول عا در ره جانانه نهادیم
 در حسه من صد زاهد عاقل زندانش این داغ که ما بر دل یوانه نهادیم
 سلطان زل گنج عسقم عشق بادا تارومی درین منزل یرانه نهادیم
 در دل ندیم پس این مهربان! مهربان و برادر این خانه نهادیم
 در خرده ازین بیش منافق نتوان بود بنیاد ازین شیوه ندانه نهادیم
 چون میرد این کشتی سرشته که آخر جان در سرن کوه بر یکدانه نهادیم
 ایستاده که چو مابی دل دین بود آن که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه که اہمّت و یگانہ نهادیم

شرح غزل :

۱- ما علم آموزی در سحر را در راه رسیدن به میخانه فرو گذاشتیم و آنچه را که از دعا کسب کرده بودیم در راه معشوق فدا کردیم.

۲- این داغی که ما بر دل دیوانه خود گذاشته ایم به خرمن صد زاهد عاقل، آتش خواهد افکند.

۳- از زمانی که به سوی این منزل ویرانه روی آوردیم، پادشاه ازلی - خدا - گنج غم عشق را به ما سپرد.

۴- دیگر پس از این عشق به زیبارویان را به دل راه نخواهم داد زیرا که از لبان او، بر در خانه دل، مهر و موم زده ایم.

۵- بیش از این نمی توان در زیر خرقة، منافق و دورو بود، اساس و بنیاد کار را بر رسم رندان استوار کردیم.

۶- این کشتی سرگشته حیات چگونه می رود که سرانجام جان گرامی خویش را بر سر آن گوهر یگانه مراد باختیم؟

۷- سپاس خدای را که چون ما بی دل و دین بودند کسانی که ما آنها را دانا و فرزانه لقب داده بودیم.

۸- ما چون حافظ، به خیالی از تو، قناعت می کردیم، پروردگارا ما چه کوتاه همت و بیگانه سرشت هستیم.

بگذر تا ز شاعر میخانه بگذریم کز بهر حسه طای همه محتاج این دیم
 روز سخت چون دم زندی زدیم و عشق شرط آن بود که جزو آن شویم
 جانی که تحت دمسند جم میرود بیابا کر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 تا بود که دست در کمر او توان زد در خون دل نشسته چو یاقوت احمر
 و اعطای مکن نصیحت شودید کان که ما با خاک کوی دوست بفردوس نگریم
 چون صوفیان بجالت رقصه مقصد ما نیز هم به شعبده دستی برآدیم
 از جرعه تو خاک زمین در وعل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
 حافظ چو رو بکنده کاخ و صفت با خاک آستانه این در بر بریم

شرح غزل :

۱- بگذار از شاهراه و راه راست میخانه عشق گذر کنیم زیرا که همگی تنها
بخاطر یک جرعه شراب معرفت، نیازمند این درگاهیم.

۲- چون روز اول، دم از رندی و عاشقی زدیم، لازم است که جز آن شیوه،
راه دیگری برنگزینیم.

۳- آنجایی که (دنیا) تخت و کرسی سلیمان به باد رفته و نابود می شود،
پسندیده نیست اگر غم بخوریم، بهتر آن است که شراب بنوشیم.

۴- در آرزوی آنکه بتوانیم دست به کمر یار برسانیم، چون یاقوت سرخ،
در خون دل خود نشسته ایم.

۵- واعظ، شوریدگان و آشفته سران را نصیحت مکن زیرا که ما با وجود
خاک کوی دوست به بهشت توجهی نداریم.

۶- از آنجا که صوفیان در رقص و سماع، مقتدا و پیشوای ما هستند، ما نیز
به نیرنگ، دستی برای سماع از آستین برمی آوریم.

۷- به واسطه جرعه ای از جام تو، خاک زمین ارزش لعل یافت، بیچاره ما
که در نزد تو از خاک هم کمتر و بی ارزش تریم.

۸- حافظ وقتی که به بالای قصر وصال راهی نمی یابیم، به ناچار با خاک
درگاه این در می سازیم.

خیر تاحسہ قد صوفی بحر بات بریم	طح و طامات بیار از خرافات بریم
سوی رندان قلندر به راه دور و سفر	دل بقطامی و سجاده طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحی بدر سپهر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی از نی گوی به میقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش ز نیم	علم عشق تو بر بام مساوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فرو	همه بر فسق سرازیر مباحثات بریم
در نهد در ره خار ملامت زاهد	از گلتانش بر ندان مکافات بریم
شرمان باور پیمینه آلوده خویش	کر بدین فضل و حسن نام کرامات بریم
قدر وقت ارشاد دل و کاری نکنند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فته مبار و ازین سقف مقرنس بر خیز	تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فاکم شدن آخر تا کی	ره بر سپیم مگر پی به معات بریم
حافظ آب رخ خود برد در هر غله مرید	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

شرح غزل :

- ۱- برخیز و بیا تا خرقه پشمینه صوفی را به میخانه معرفت ببریم سخنان خودپسندانه و لاف و گزاف را به بازار خرافه پرستی ببریم.
- ۲- برای درویشان رند و زیرک، خرقه خودپسندی و سجاده کشف و کرامات متزورانه را به عنوان ره آورد و سوغات سفر ببریم.
- ۳- برای آنکه همه خلوت نشینان، جام شراب صبحگاهی در دست گیرند، هنگام صبح، با چنگ به آستان پیری می رویم که همواره در مناجات است.
- ۴- ای محبوب، ما آن پیمانی را که در وادی ایمن عشق با تو، بستیم، مانند موسی «ارنی» گوی که به وعده گاه ملاقات خود خواهیم برد. (۱)
- ۵- طبل شکوه و عظمت تو را از کنگره عرش خواهیم زد و پرچم عشق تو را به بام آسمانها می بریم.
- ۶- فردا، در صحرای قیامت، خاک کوی تو را جهت مباحات و افتخار، بر تارک سر نهاده و می بریم.
- ۷- اگر زاهد خودپرست، در راه ما، خار ملامت و سرزنش بنهد، ما او را از باغش به زندان مکافات و مجازات خواهیم برد.
- ۸- اگر به فضل و دانش خود، نام کرامت بنهیم، باید از خرقه پشمینه و آلوده به گناه خود شرم کنیم.
- ۹- اگر دل ارزش وقت را نداند و کاری نکند، خجالت بسیار از نتیجه اوقات خود خواهد برد.
- ۱۰- از این سقف آراسته آسمان، فتنه و بلا می بارد، پس برخیز و بیا تا با هم برای پناه بردن از این همه آفت و آسیب، به میخانه برویم.
- ۱۱- در بیابان نیستی این دنیا تا کی می خواهی گمراه باشی، باید نشان راه را بپرسیم تا به امور مهم - عشق و معرفت - دست یابیم.
- ۱۲- حافظ، آبروی خود را در برابر هر سفله و دونی تباه مکن، بهتر است که حاجت و نیاز خود را به درگاه برآورنده نیازها - خدا - ببریم.

بیا تا گلِ افشانیم و می ساعند ازیم
 فلک استغف بشا فیم و طرحی نو در اندازیم
 اگر غم لکدر آکنید و که خون عاشقان ریزد
 من ساقی بهم تازیم و بسیادش بر اندازیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزیم
 نسیم عطر کردان اشکر در مجمر اندازیم
 چو در دست و دو خوش بن بطرب و خوش
 که دست افشان رخ خیزیم پاکو بان سوزیم
 صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب اندازد
 بود کان شاه خوبان انظر بر منظر اندازیم
 یکی از غسل می لافد کی طامات میافد
 بیا کاین اور یسار ایه پیش دور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا بامیخانه
 که از پای حنت و زری به جوش کوشند ازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی درزند و شیر

بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

شرح غزل :

۱- بیا تا گل ریزان کرده و در ساغر، شراب بریزیم، سقف آسمان را بشکافیم و طرح تازه‌ای برایش بنیان کنیم.

۲- اگر غم و اندوه، لشکری آماده کند تا خون عاشقان را بریزد، من و ساقی بر او حمله می‌کنیم و بنیاد او را واژگون می‌کنیم.

۳- شراب ارغوانی را همراه گلاب در قدح می‌ریزیم تا خوشبو شود و برای آنکه نسیم عطرآگین شود، در مجمر آن، شکر می‌ریزیم.

۴- حال که در دستت، رودی خوش‌نوا است، ای مطرب، ترانه‌ای خوش بنواز تا همراه رقص، غزل بخوانیم و پایکوبان، سر نثار یار کنیم.

۵- ای باد صبا، خاک وجود ما را به آن آستان والا برسان تا شاید به آن شاه خوبان، نگاهی بیندازیم.

۶- یکی، به عقل و دانش خود مباحثات می‌کند و یکی ادعای کشف و کرامت دارد، بیا تا این دعویها را به نزد قاضی عالم - خدا - ببریم.

۷- اگر بهشت جاویدان را می‌خواهی، روزی با ما به میخانه بیا تا از پای خم، تو را به حوض کوثر برسانیم.

۸- حافظ، در شیراز، کوششی برای سخنرانی و خوشخوانی نمی‌کنند، پس بیا تا خود را به سرزمین دیگری برسانیم.

صوفی بیا که خرقه سالوس کشیم دین نقص زرق را خط بطلان بر کشیم
 نذر دستوح صومعه در وجه می نهیم دلق ریایه آب خرابات بر کشیم
 فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند غلمان روضه حوز رخت بدر کشیم
 بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیا عارت کنیم با ده و شاهد بر کشیم
 عشرت کنیم و ریه بحسرت کشد مان روزی که رخت جان بجائی دیگر کشیم
 سر خدا که در تن غیب منروی است ستاره اش نقاب ز رخسار بر کشیم
 کو جسلوه ای را بروی او تا چوماه کوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظه حدماست چنین لافزارون

پای از کلیسم خویش چو ایشتر کشیم

شرح غزل :

۱- صوفی بیا تا خرقه پشمینه ریا و تزویر را بیرون آوریم و بر این نقش دورویی و فریب، خط نابودی بکشیم.

۲- آنچه که به عنوان نذر و مال و نعمت به پیر صومعه داده‌اند، در راه خرید شراب صرف کنیم و خرقه ریایی را با آب خرابات - شراب - بشویم.

۳- اگر در روز قیامت، بهشت و باغ رضوان را به ما ندهند، غلمان را از بهشت و حوریان را از باغ جنت بیرون خواهیم راند.

۴- سرمستانه بیرون دویدم و از محفل عشرت صوفیان، شراب را به یغما برده و محبوبشان را در آغوش می‌کشیم.

۵- باید که خوش بگذرانیم و گرنه روزی که رخت جان را از این جهان به جهانی دیگر برده و می‌میریم حسرت بسیار می‌بریم.

۶- سر الهی را که در پرده غیب، نهان است، مستانه، نقاب از چهره‌اش برمی‌داریم.

۷- عشوه و کرشمه ابروی یار کجاست تا مانند هلال ماه، گوی آسمان را در خم چوگان زرین او بگیریم.

۸- حافظ، اینگونه سخنان گزاف گفتن و خودستائی، در حد و اندازه ما نیست، پس چرا پا را از گلیم خود، بیشتر دراز کرده و از حد خود تجاوز می‌کنیم؟

دوستان وقت گل آن که بمرث گوئیم
 سخن اهل دست این بجان میوشیم
 نیست در کس کرم وقت طرب میکند
 چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
 خوش بویست فرح بخش خدایا بهرست
 مازنیسی که برویش می گلگون شویم
 ارغنون ساز فلک بهزن اهل بهرست
 چون ازین غصه نالیم و چراغ خود شویم
 گل بجوش آمد و از می نزدیش آبی
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجویم
 می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
 چشم بدو دور که بی مطرب و می مدبویم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

شرح غزل :

۱- دوستان بهتر است که در فصل بهار به خوشی و عیش پردازیم، این سخن صاحب‌دلان است و با جان و دل آن را می‌پذیریم.

۲- در هیچ کس، بزرگواری و سخاوت وجود ندارد و فرصت شادمانی هم از دست می‌رود، چاره تنها آن است که سجاده را فروخته و بجای آن، شراب بخریم.

۳- اینک هوا بسیار مطلوب و نشاط‌بخش است، خدایا، یار نازنینی برایمان بفرست تا بر جمال فرخنده‌ او، شراب سرخ بنوشیم.

۴- زهره - ارغنون‌نواز فلک - راهن اهل هنر است، چگونه از این غصه ناله سرندهیم و فریاد نکنیم؟

۵- گل برافروخت و به جوش آمد اما ما از شراب، آبی بر گل نیفشانیدیم، ناگزیر از آتش محرومی و هوس دل در حال جوشش هستیم.

۶- از جام لاله، شرابی خیالی می‌نوشیم، چشم حسود از ما دور باد که بدون مطرب و شراب هم مست و مدهوشیم.

۷- حافظ، این حال شگفت را با چه کسی می‌توان گفت که ما چون بلبان در فصل بهار - علیرغم میل خود - خاموش و بی‌صدائیم.

مابشی دست برآریم و دعا کنی بکنیم
 دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
 غم بجهان تو را چاره ز جانی بکنیم
 تا طیش برآریم و دوائی بکنیم
 آنکه بی جرم برنجید و بستیم ز دورت
 بازش آید خدا را که صفائی بکنیم
 خشک شدیخ طرب آه خرابات کجاست
 مادر آن آب دهوا نشو و نمائی بکنیم
 مدد از خاطر ندان طلب ایدل و زور
 کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
 سایه ظایر کم حوصله کاری کند
 طلب از سایه میمون بهائی بکنیم

و لم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست
 تا به قول وعرش ساز و نوائی بکنیم

شرح غزل :

۱- ما شبی به درگاه حق دست بلند کرده و دعایی می‌کنیم، غم دوری و فراق تو را به طریقی، درمان می‌کنیم.

۲- دل بیمار و عاشق من از دست رفت، ای دوستان کمکی کنید تا طیب عشق را بر بالینش آوریم و درمانش کنیم.

۳- آنکسی که مرا بی هیچ گناهی با شمشیر جفا، مجروح کرد و رفت، بخاطر خدا بازش گردانید تا صلح و صفایی بکنیم.

۴- ریشه شادمانی خشک شد، راه میخانه کجاست تا در آب و هوای خوش آن، رشد و نموی کنیم.

۵- ای دل، یاری از توجه باطنی رندان بجوی و گرنه این کاری سخت است، مبادا که اشتباه کنیم.

۶- سایه پرنده‌ای کم حوصله و ضعیف کاری از پیش نمی‌برد، باید که از سایه فرخنده‌ها، مددی بخواهیم.

۷- دلم بی تاب و سرگشته شد، حافظ خوشخوان کجاست تا با ترانه و غزل او، ترانه‌ای خوش، ساز کنیم؟

ماگوئسیم دیل باحق تگنسیم جامر کس یه و دلی خود ارق تگنسیم
 عیب درویش تو انکر بکلم ویش بد است کار بد مصلحت آنت که مطلق تگنسیم
 رقم مغلط بر دستروانش نرسیم سرق بر ورق شعبده ملحق تگنسیم
 شاه اگر بسر عدنان نه بجزمت نؤ القاش بی صاف مروق تگنسیم
 خوش برانیم جهان در نظر او روان فکر اسب یه زین معرق تگنسیم
 آسمان کشتی ارباب هسرمی سگند کلمه آن به که برین بحر معلق تگنسیم
 که بد می گفت حدودی رفیقی رنجید کو تو خوش باش که ما گوش ماچون تگنسیم

حافظ ارضم خطا گفت کیریم براو

و ربحی گفت جدل با سخن حق تگنسیم

شرح غزل :

۱- ما بد کسی را نمی‌گوییم و به ناحق و باطل، توجهی نداریم، به کسی تهمت نمی‌زنیم و به صوفیگری تظاهر نمی‌کنیم.

۲- درویش را به کم داشتن و توانگر را به ثروت بسیار، عیب کردن، بد است و مصلحت آن است که مطلقاً کار ناپسندیده نکنیم.

۳- بر دفتر عقل و دانش، نشان غلط بودن نکشیم و راز خدا را با نوشته‌های نیرنگ و افسون درهم نیامیزیم.

۴- اگر شاه، شراب رندان را با احترام ننوشد، ما هم به شراب صاف و پالوده او توجهی نمی‌کنیم.

۵- در پناه نظر عنایت سالکان راه حق، جهان را با خوشی طی می‌کنیم و اندیشه اسب سیاه و زین آراسته و نقره کوب را نمی‌کنیم.

۶- امواج فلک، کشتی هنرمندان را درهم می‌شکنند پس بهتر است که به این دریای وارونه - آسمان - اعتمادی نکنیم.

۷- اگر حسودی، بدگویی کرد و دوست ما از آن رنجید، به او بگوئید که تو دل خوش دار زیرا که ما به آدم احمق و نادان، گوش نمی‌کنیم.

۸- حافظ، اگر دشمن تو، حرف خطا و اشتباهی زد، او را مؤاخذه نمی‌کنیم،

اگر هم سخن حق و راستی گفت که با حقیقت، مخالفت و جدل نمی‌کنیم.

سرم خوشست و بباکت بلند میگویم که من نسیم حیات از پیاله میجویم
 عبوس ز حد به وجه خمار نشیند مرید حسد و دودی کسان خوشجویم
 شد مفساد بهر شکلی و ابروی دوست کشید در خم چوگان خویش چون گویم
 کرم ز پیه معان و بروی بکشايد که ام در بنم چاره از کجبا جویم
 مکن درین چنینم سز نشسته خود روی چنانکه پرورشم میدهند میرودیم
 تو خافاه و خرابات در میان بین خدا کو او که هر جا که هست باویم
 غبار راه طلب کیمیا می بهر دست غلام دولت آن خاک غبرین بومیم
 ز شوق ترکس مست بلند بالائی چو لاله با فتح افتاده بر لب جویم

یار می که به ستونی حاظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح منده شویم

شرح غزل :

۱- سرخوشم و با صدای بلند می‌گویم که من، بوی خوش زندگی را از پیاله شراب می‌جویم.

۲- ترشرویی زهد بر چهرهٔ مستی نمی‌نشیند، من به همین سبب هوادار خرقه می‌گساران خوش‌خو و گشاده‌رو هستم.

۳- من از سرگشتگی و حیرانی مشهور شدم و ابروی دوست، مرا چون گویی در خم چوگان خود قرار داد.

۴- اگر پیر مغان در به‌رویم نگشاید، در خانه چه کسی را بزنم و از کجا، چاره و علاج بجویم؟

۵- مرا سرزنش مکن که در چمن خلقت، مثل گلی خودرو، روئیده‌ام، بدانکه پروردگار آنچنان که مرا می‌پرورد، رشد می‌کنم.

۶- تو خانقاه و میخانه را واسطه‌مبین، خدا گواه است که هر جا که باشم، دلم با یاد اوست.

۷- گرد و غبار مسیر طلب معرفت، کیمیای سعادت و نیکبختی است، من بنده و غلام دولت آن خاک خوشبو و عنبرین هستم.

۸- از اشتیاق چشمان مست یار بلندبالایی، چون لاله با جام شراب بر لب جویی نشسته‌ام.

۹- شراب بیاور تا به فتوای حافظ، غبار دورویی را از دل پاک خویش با بخشایش قدح شراب پاک کنم.

بارها گفت ام و بار دیگر میگویم که من دشت داین و نه بخود میگویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد زل گفت بگو میگویم
 من اگر خارم و اگر گل چمن آرائی هست که از آن دست که او می کشد میروم
 دوستان عیب من بیدل حیران یکسید گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
 که چه بادلق طمع می گلگون عیب است مکنم عیب که در گنجت ریامی شویم
 خنده و گریه عشاق ز جانی و گراست می سرایم شب و وقت سحر می شویم

حافظم گفت که خاک در میان زبوی

گو مکن عیب که من مشک خن میویم

شرح غزل :

۱- بارها این سخن را گفته‌ام و این بار نیز تکرار می‌کنم که من عاشق، راه عشق را نه به اراده خود طی می‌کنم.

۲- مرا در پشت آینه، چون طوطیان نگاهداشته‌اند و هر آنچه را که استاد ازل بگوید بگو، من می‌گویم.

۳- من اگر خارم اگر گل، باغبان چمن‌آرایی هست که بدان صورت که مرا می‌پرورد، رشد می‌کنم.

۴- دوستان بر من بیدل و عاشق خرده مگیرید زیرا گوهر عشق دارم و به دنبال صاحب‌دلی می‌گردم.

۵- اگر چه با وجود خرقة وصله وصله، نوشیدن شراب سرخ پسندیده نیست، اما بر من عیب و خرده مگیر زیرا که با آن، رنگ ریا و تظاهر را پاک می‌کنم.

۶- خنده و گریه عاشقان از اثر عوامل دیگر است، بخاطر همین شب سرودخوان هستم و سحرگاهان، نالان و مویه‌کنان.

۷- حافظ به من گفت که خاک آستانه میخانه را بو مکن، به او بگو بر من خرده مگیر زیرا که گویی مشک ختن را می‌بویم.

گرچه مابندگان پادشیم پادشاهان ملک صبح کسیم
 کنج در آستین و کیسه تنه جام گیتی نما و خاک رسیم
 بهوشیار حضور دست غرور بحر توحید و غرور کسیم
 شاهد بخت چون کرشمه کند ماش آینه رخ چو میسم
 شاه بیدار بخت را هر شب مانگسبان افسر و کلیم
 گو غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب و ما بیداریم
 شاه منصور واقف است که ما روی بهت بهر کجا که میسم
 دشمنان از خون کفن ساییم دوستان اقبای قح و میسم
 رکن تر ویر پیش ما بود شیر سرخسیم و افی میسم

وام حافظ بگو که بازو بند

کرده ای اعتراف و ما گوئیم

شرح غزل :

۱- اگر ما بندگان پادشاه هستیم اما خود نیز فرمانروایان سرزمین
سخریزی هستیم.

۲- گنج معرفت در آستین داریم ولی ظاهراً تهیدستیم، دل ما جام
جهان‌نماست اما چون خاک راه، افتاده و فروتنیم.

۳- در حضور دوست آگاه و هوشیاریم و از این غرور، سرمستیم، و گرچه
دریای یکتا پرستی هستیم اما غوطه‌ور در گناه خویشیم.

۴- وقتی که زیباروی اقبال ما، جلوه نماید، ما چون آئینه‌ای برای رخ چون
ماه او هستیم.

۵- ما هر شب، نگاهبان تاج و تخت شاه نیک‌بخت هستیم.

۶- هم صحبتی با ما را به او بگو غنیمت بدارد زیرا که تو در خواب هستی
و ما در حال مراقبت و پاسبانی.

۷- شاه منصور می‌داند که ما هر جا، اراده خود را به آن سو آوریم،

۸- دشمنان را طوری می‌کشیم که خونشان، کفنشان شود و بر بالای
دوستان، قبای پیروزی و ظفر می‌پوشانیم.

۹- رنگ و نشان دروغ و تزویر در نزد ما نیست، ما چون شیر سرخ و چون
افعی سیاه در برابر دشمن هستیم.

۱۰- بگو، قرضی را که به حافظ داری، پردازند زیرا که تو خود اقرار
کرده‌ای و ما شاهد آن بوده‌ایم.

لب بکشا که میدل لب بده جان	فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان
گو نفسی که روح را می کشم از پیش روان	آنکه بر پیش آمد و فاتحه خواند و میسود
کاین دم و دود و دینم بار و دست زبان	ای که طیب خسته ای و بی زبان من بین
بچو بتم نمیرود آتش مهر از استخوان	که چه تب استخوان من کرد و مهر کرم رفت
چشم از آن چشم تو خسته شده است ناتوان	حال دلم ز حال تو هست در آتش وطن
بنفس مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان	بار نشان حرارت مرا آب و دود دیده بین
شیشه ام از چه میسود پیش طیب هر زمان	آنکه دمام شیشه ام از پی عیش داده است

حافظ از آب زندگی شسته تو او شربت

ترک طیب کن بیا نشو شربت بخوان

شرح غزل :

۱- وقتی که بر بالین خسته دلی از عشق آمدی، فاتحه‌ای بخوان و لب باز کن که لب لعل تو، به مرده، جانی دوباره می‌بخشد.

۲- به آنکسی که به احوالپرسی آمد و فاتحه‌ای برای شفا خواند و اکنون می‌رود بگو که یک لحظه درنگ کن تا روح خویش را به دنبالش روان سازم.

۳- ای کسی که طبیب این دل خسته‌ای، روی زبانم را نگاه کن و ببین که این آه و ناله سینه من که بر زبان من مشهود است، نشان غم دل است.

۴- اگر چه یار از عشق، مانند تب، استخوان مرا گرم کرد و رفت، آتش عشق او از استخوانم چون تب، بیرون نمی‌رود.

۵- اینک، دل من از خاک تو، وطن در آتش عشق دارد، چشمم از تأثیر دو چشم تو، مجروح و ناتوان شده است.

۶- حرارت و تبم را با آب چشم خود فرو بنشان و ببین که آیا نبض من، نشانی از زندگی دارد؟

۷- آنکس که همیشه به من شیشه شراب برای شادمانی و خوشگذرانی می‌داد، چرا هر لحظه، قاروره مرا به نزد حکیم می‌برد تا آزمایش کند؟

۸- حافظ، شعر تو، به من شربتی از آب حیات داد پس طبیب را ترک کن و بیا نسخه غزل خود را برایم بخوان.

چندانکه گفتم غم با طیبیان درمان نکرند مسکین غریبان
 آن گل که هر دم در دست بادیت گو شرم بادش از عدلیان
 یارب امان ده تا باریسند چشم مجان، روی حبیبان
 درج محبت بر منم خود نیست یارب مباد اکام رقیبان
 ای منم آخر بر خوان جودت تا چند باشیم از بی نصبان

حافظ نکستی شیدا می گیتی

کرمی شنیدی پدا دیبان

شرح غزل :

۱- هر قدر از غم خود با طیبیان گفتم، این بیچارگان بیگانه با عشق، نتوانستند در مانم کنند.

۲- به آن گلی که هر لحظه در دست بادی است بگو از بلبلان عاشق خود، شرم کند.

۳- یارب مهلت بده تا چشم دوستداران، چهره دوست را بار دیگر ببیند.

۴- صندوقچه محبت دل با مهر و نشان اصلی خود نیست، خدایا مبادا به کام رقیبان شده باشد.

۵- ای صاحب نعمت، آخر تا کی بر سر سفره کرم و بخشش تو، ما در شمار بی نصیبان باشیم؟

۶- حافظ اگر نصیحت ادب دانان را می شنیدی در دنیا چنین سرگشته و حیران نمی شدی.

می سوزم از درخت روی از جا بگردان
 بهر آن بلای مآل یارب بلا بگردان
 بر جلوه می نماید بر سر خنک گردان
 تا او بر در آید بر رخسار پاک گردان
 مرغول ابرفشان یعنی بر غم سنبل
 گر دامن بخوری همچون صبا بگردان
 یغما می عقل و دین بگردان خرام و دست
 در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 ای نور چشمستان در صین انتظام
 چنگ خیزین جامی بنواز یا بگردان
 دوران همی نویسد بر عارض خلی خوش
 یارب نوشته بد از یارب یا بگردان

حافظ زخیر و دیان بخت جز این نیست

گرفت رضائی حکم قضا بگردان

شرح غزل :

۱- از اندوه فراق تو، می سوزم، پس از ستم رویگردان شو، آسیب و بلای ما، هجران است، پروردگارا این بلا را از سرمان دور کن.

۲- ماه بر اسب سبز آسمان خودنمایی می کند، ای معشوق من، تو بر رخس زیبایی سوار شو تا او از خجالت، سرنگون شود.

۳- گیسوی پیچان خود را افشان کن تا علیرغم میل سنبل، در اطراف چمن و گلزار، همچون باد صبا، بوی خوش بپراکنی.

۴- برای غارت عقل و دین، سرمستانه بخرام و بیرون بیا و گوشه کلاه را بر سرت بشکن و برقص و قبا را بر تن خود به چرخش درآور.

۵- ای نور چشم مستان، من سخت در انتظار هستم، چنگی با آوایی حزین بنواز و جام شرابی به گردش درآور.

۶- گردش زمانه، بر چهره یار سبزه عذاری زیبا می کشد، خداوندا، سرنوشت بدرا از یار ما دور ساز.

۷- حافظ، تو از زیبارویان بیش ازین نصیبی نداری، اگر از این نصیب، رضایتی نداری و می توانی، دستور و حکم قضا را دگرگون کن.

یارب آن آهوی مشکین چمن بازسان
 و آن سہی سر و حسہ امان بچمن بازسان
 دل آزرده می مارا به نسیمی بنواز
 یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازسان
 ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسد
 یار مصدومی مرا نیز به من بازسان
 دیدہ ما در طلب لعل میانی خوش
 یارب آن کو کب رخشان به من بازسان
 بروای طایر میمون ہمایون آثار
 پیش عفت سخن زاغ و مرغین بازسان
 سخن نیست کہ مابی تو نخواستیم جیات
 بشوای یک خبر گیر و سخن بازسان

آنکہ بودی وطنش دیدہ حافظ یارب

به مرادش ز غریبی به وطن بازسان

شرح غزل :

۱- یارب آن یار آهو روش مشکین گیسو را به ختن بازگردان و آن بلندبالای خرامان را نیز به چمن برسان.

۲- دل آزرده ما را با نسیمی نوازش کن یعنی یار را که جان از تن رفته ما است، به ما بازگردان.

۳- آنگاه که ماه و خورشید به امر تو به منزل خود می‌رسند، آن یار ماهروی مرا نیز به من بازگردان.

۴- چشمهای بسیاری در جستجوی لب لعل یمانی معشوق من، خون گریست، یارب، آن ستارهٔ رخشان و فروزان را به یمن و موطنش بازگردان.

۵- ای پرنده خوش یمنی که آثار مبارکی داری، پیش سیمرغ رفته و سخن و ادعای زاغ و زغن را به او بازگو.

۶- مطلب ما این است که ما بدون تو، زندگی نمی‌خواهیم، ای قاصد خبرگیر، این سخن را بشنو و پاسخ آن را به ما برسان.

۷- یارب، آنکسی که وطنش، چشمان حافظ بود، طبق مراد و آرزویش از غربت و آوارگی به وطن اصلی‌اش برسان.

خدا را کم نشین باشد و پوشان
 رخ از زندان بی سامان پوشان
 درین حسد و بسی آلودگی است
 خوشا وقت قبای می فروشان
 درین صوفی و شان دوی ندیم
 که صافی باد عیش در و نوشان
 تو نازک طبعی و طاقت نیاری
 گر انهیای شتی و لقی پوشان
 چو مستم کرد دای مستور نشین
 چو نوشم داده رهم نموشان
 بیا در ضمن این سالوسیان
 صراحی خون دل در بطخروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
 که دارد سینه ای چنان یک جوشان

شرح غزل :

۱- بخاطر خدا هر چه کمتر با صوفیان پشمینه پوش بنشین و از وارستگان بی سر و سامان نیز چهره پنهان مکن.

۲- در خرقة این صوفیان، ناپاکی بسیار است خوشا حال و وقت قبای می فروشان.

۳- ما در میان این صوفی نمایان، درد عشقی ندیدیم، امید که عیش و نوش دُردنوشان همیشه گوارا و پاک بماند.

۴- تو طبعی لطیف داری و گرانجانی و بدخلقی های گروهی خرقة پوش را نمی توانی تحمل کنی و طاقت بیاوری.

۵- حال که مستم کرده ای، چهره ات را پنهان مکن و اینک که به من شراب گوارا داده ای، زهر در کامم مریز.

۶- بیا و زیان رسانی این فریبکاران را ببین که صراحی، خونین دل است و بربط در حال فریاد و فغان.

۷- از سوز دل حافظ پرهیز کن زیرا که سینه ای دارد که از غصه چون دیگ می جوشد.

شاه شمشاد قدان خرد شیرین دهنان	که بمرگان کند قلب همه صف شمعان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت ای چشم چراغ همه شیرین شمعان
تا کی از سیم و زرت کیسه تنی خواهد بود	بنده من شود بر خور ز همه سیم تان
کمر از دره تنی پست شود مهر بورز	تا بجلو کند خورشید رسی صرخ زمان
بر جهان تکیه مکن در توحی می داری	شادی هر هیجان خور و نازک بدن
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد	گفت پرهنر کن از صحبت پیمان شمعان
و امن دست بدست آرزو دشمن بگسل	مرویز روان شود فارغ کد را ز اهرمان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم	که شهیدن که اند این همه خونین کفان
گفت حافظ من تو محرم این راز نه ایام	از می لعل حکایت کن شیرین دهنان

شرح غزل :

۱- سلطان شمشادقدان و شهریار شیرین دهنان که با مژگان خود قلب همه پهلوانان صف شکن را می شکند ...

۲- مست از کنارم گذشت و بر من بینوا نگاهی انداخت و گفت: ای فروغ دیده و روشنی بخش تمام شاعران شیرین سخن ...

۳- تا کی می خواهی تهیدست و فقیر باشی؟ بنده من باش که گویی از همه دلبران سیمین بدن، نصیب و بهره ای برده ای.

۴- تو از ذره، کمتر نیستی، پس تنزل مکن و عشق بورز تا بدین ترتیب رقصان و چرخان به سراپرده آفتاب برسی.

۵- بر کار دنیا اعتماد مکن و اگر جامی شراب داری برای شادی و سلامت آنان که اندامی لطیف و پیشانی پرفروغی چون ناهید دارند، بنوش.

۶- مرشد و راهنمای باده نوش من - که روانش شاد باشد - به من گفت که از هم صحبتی با پیمان شکنان، اجتناب کنم.

۷- به دامان دوست توسل بجو و از دشمنان پیوند ببر، مرد خدا شو و آسوده خاطر از آسیب اهریمنان، از کنارشان بگذر.

۸- سحرگاهان با باد صبا در باغ لاله می گفتم که این همه خونین کفنان، شهیدان چه کسی هستند؟

۹- حافظ گفت که من و تو، محرمان این راز نیستیم پس دیگر از اینان مگو، از شراب سرخگون و دلبران شیرین دهان بگو.

بهار دل طرب انگیز گشت تو به سکن
 به شادی رخ گل یخ غم دل کن
 رسید باد صبا غنچه در هوا داری
 ز خود برون شد بر خود درید پیر این
 طریق صدق بیا موز آب صافی دل
 به راستی طلب آزادگی ز سه چمن
 ز دستبرد صبا کر دل کلاه نکر
 شکنج گیسوی سنبل بین بروی چمن
 عروس غنچه رسید ز حسرم بطالع سعد
 صغیر طبل شوریده و نفیر همدار
 معاینه دل دین میسر و بوجه حسن
 برای وصل گل آید برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان جام باوه بگو
 بقول حافظ دستوی پر صاحب فن

شرح غزل :

۱- بهار و گل شادی افزا شد و توبه مستان را شکست پس برای شادی
چهره گل، ریشه غم و اندوه را از دل خود برکن.

۲- باد صبا رسید و غنچه برای هواداری او، از خود بیخود شد و جامه بر
تن خویش درید و شکفت.

۳- شیوه راستی را از آب روشن دل یاد بگیر و به حقیقت، آزادگی و
وارستگی را از سرو چمن بجوی.

۴- از هنرنمایی باد صبا، برگرد چهره گل، زلف افشان و پیچیده را بنگر و
چین و شکن گیسوان سنبل را به روی رخسار یاسمن تماشا کن.

۵- عروس غنچه با اقبال نیکو از سراپرده بیرون آمد و به طریقی نیکو و
آشکارا، دل و دین ما را می برد.

۶- آوای بلبل شوریده سر و عاشق و خروش هزارستان، برای رسیدن به
وصال گل از سرای اندوه بیرون آمد و شنیده شد.

۷- با کلام و غزل حافظ و فتوای فقیه صاحب نظر، از خوبان و خوبرویان و
از جام شراب سخن بگو.

چو گل بر دم به بویست جامه دتن کنم چاک از گریبان تابه دامن
 قنت را دید گل کوئی که در باغ چوستان جامه را بدید بر تن
 من از دست غمت مثل برم جان ولی دل اتو آسان بر دی از بن
 به قول دشمنان برستی از دوست نکرده هیچکس با دوست دشمن
 قنت در جامه چون در جام باده دلت درینه چون در سیم آهن
 بیارای شمع اسکت از چشم خونین که شد سوز دلت بر خلق روشن
 مکن کر سینه ام آه جگر سوز بر آید هیچ و دواز راه روزن
 دلم را مشکین در پامینداز که دارد در سر زلف تو ممکن

چو دل در زلف تو بست حافظ

بدین سان کار او در پایه مفکن

شرح غزل :

۱- چون گل هر لحظه در آرزوی دیدار تو، جامه را بر تن از گریبان تا دامن، برمی‌درم و پاره می‌کنم.

۲- گویی که گل پیکر تو را در باغ دید که همچون مستان، جامه بر تن درید.

۳- اگر چه تو به راحتی دل از من ربودی اما من به سختی از دست غم عشق تو، جان سالم بدر می‌برم.

۴- به گفته دشمنان، از دوست حقیقی خود روی برگرداندی، اما بدان که هیچ کس با دوست خود، دشمن نمی‌گردد.

۵- تن تو در جامه چون شراب در جام است و دلت در سینه چون آهنی میان نقره است.

۶- ای شمع، از دیدگان خود، اشک خونین بیفشان زیرا که سوز اندرون تو بر خلق آشکار شد.

۷- چنین رفتار مکن و گرنه چنان آه جگرسوزی از سینه‌ام بیرون می‌آید که گویی دود است که از راه روزن بیرون می‌آید.

۸- دلم را مشکن و آن را زیر پایت مینداز زیرا که در سر گیسوان تو، منزل و مأوا گرفته است.

۹- حال که حافظ دل خود را به گیسوان تو بسته، به این صورت، کار او را خوار و بی‌ارزش مبین.

افسر سلطان گل پید شد از طرف چمن
 مقدس یارب مبارک باد بر سر و من
 خوش بجای خوشین بود این نشست خردی
 تانید هر کسی آسنون بجای نشین
 خاتم جم را بشارت دو به جن نخت
 کاسم اعظم کرد از کوک تا دست اهرن
 تا ابد محسوس باد این خانه که خاک درش
 هر نفس با بوی رحمن میوزد با دین
 شوکت پور پشک تیغ عالمگیر
 شک چو کانی چرخ ام شد زیرین
 جویار ملک آب و ان شمیر تست
 بعد ازین شگفت اگر با سخت خلق شست
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
 خیر و از صحرای اینج نازد مشک خشن
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ نجی ش
 بر سکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فلن
 ساقی و ده به قول مستار موبن

ای صبار ساقی بزم تا بکعبه عظمی

ما از آن جام زرفشان جبهی بنشین

شرح غزل :

- ۱- تاج پادشاهی گل از گوشه چمن پدیدار شد، خدایا مقدمش مبارک و گرامی باد بر درخت سرو و گل یاسمن.
- ۲- این جلوس شاهانه بسیار بجا و شایسته بود تا هر کسی در جایگاه و مقام خویش بنشیند.
- ۳- این مژده را به نگین سلیمان بده که نیک فرجام شدی زیرا که اسم اعظم خداوندی، دست اهریمن را از تو دور ساخت.
- ۴- این خانه تا ابد، آباد و برقرار باد زیرا که از خاک درگاه او، هر لحظه، باد یمن، بوی لطف رحمن را می آورد.
- ۵- شکوه و جلال پسر پشنگ - افراسیاب - و شمشیر جهانگیر او، نقل و داستان هر محفلی شده که همه شاهنامه ها می خوانند.
- ۶- ای شهسوار، توسن تندپوی فلک در زیر زین اسب تو رام شد، تو چه خوش به میدان پا نهادی، پس اینک گوی مراد بزن.
- ۷- شمشیر تو، آب روان جویبار مملکت تو است، تو درخت عدل را در کنار این رود، بکار و ریشه بدخواهان خود را بر مکن.
- ۸- پس از این جای شگفتی نیست اگر با وجود بوی خوش خوی تو، از صحرای ایزج (ایذه) بوی نافه مشک ختن به مشام رسد.
- ۹- گوشه نشینان، در انتظار جلوه ای زیبا از تو هستند، پس گوشه کلاه را بشکن و نقاب از چهره بپنداز.
- ۱۰- با خرد خود مشورت کردم و او گفت حافظ شراب بنوش، پس ای ساقی، شرابی به دستور این مشاور امین و مورد اعتماد به من بده.
- ۱۱- ای باد صبا به ساقی مجلس اتابک این پیام را عرضه کن و برسان تا از آن جام زرافشان و زرین خود، جرعه ای شراب به من دهد.

خوشتر از فکر می و جام چو اید بودن تا بسیم که سرانجام چو خواهد بودن
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند گونه دل باش و نه ایام چو اید بودن
 مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که بزد رحم آنکس که نهد دام چو خواهد بودن
 باده خور غم مخور و پند مقلد نباش اعتبار سخن عام چو خواهد بودن
 دست بخت تو همان به که شود صریح کام دانی آنکه که بنا کام چو اید بودن
 پیر میخانه بهی خواهد معشائی دوش از خط جام که فسر جام چو اید بودن

بروم از ره دل حافظ بدف و چنگ و نعل

تا حسه ای من بد نام چو خواهد بودن

شرح غزل :

۱- از فکر به شراب و جام چه چیزی خوشتر است، باید ببینیم که عاقبت کار چه خواهد بود؟

۲- تا کی می توان اندوه دل خورد زیرا که دیگر عمری نمانده، بگذار که نه دلی باشد نه روزگاری، چه باکی است؟

۳- به مرغ کم حوصله بگو که در فکر خود باشد و گرنه کسی که برای گرفتن او دام می نهد، چه رحمی می تواند به او بکند؟

۴- باده بنوش و غصه مخور و به نصیحت تقلید کننده ای که خود رأی مستقلى ندارد گوش مده، سخن عوام، چندان اعتبار و ارزشی ندارد.

۵- آنچه از مزد و دسترنج داری بهتر است که صرف آرزو و مرادت شود، زیرا که می دانی در پایان ناکامی و بی بهرگی تا چه حد خواهد بود.

۶- دیشب، پیر میخانه، سخنی پوشیده را از خط جام بیان می کرد و می گفت که پایان کار آدمی چه چیزی خواهد بود.

۷- دل حافظ را از جاده تقوی، بادف و چنگ، خارج کردم تا ببینم که کیفر من گناهکار و رسوا چه خواهد بود؟

دانی که چیت دولت دیدار یار دید
 در کوی او که انی بر خسروی گردید
 از جان طمع بریدن آسان بودین
 از دوستان جانی مشکل توان بدین
 خواهم شدن بهستان چون قنچه بخت
 و آنجا به نیک نامی پیراهنی دیدن
 که چون نسیم با گل از نهفتن
 که تر عشق بازی از لب بلان شنیدن
 بوسیدن لب یار اول دست مگذا
 کاخر ملول گردی از دست دلبر گزند
 فرصت شمار صحبت کزین دور انهدل
 چون بگذریم دیگر شون به جسم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یادشاهی

یار بیاوش آور درویش پرورید

شرح غزل :

۱- می دانی که بخت و اقبال نیک چیست؟ دیدن معشوق و گدایی در کوی
او را بر سلطنت و پادشاهی ترجیح دادن.

۲- از جان، رشته امید گسستن آسان است اما از یاران عزیزتر از جان،
بریدن بسیار مشکل است.

۳- می خواهم چون غنچه، با دلتنگی به باغ بروم و در آنجا جامه خود را با
سرافرازی بر تن پاره کنم بشکفم.

۴- گاه چون نسیم، با گل سرخ سخن پوشیده بگویم و گاه از بلبلان عاشق،
اسرار عشقبازی را بشنوم.

۵- در آغاز، بوسیدن لب یار را فراموش مکن زیرا که در پایان به ستوه
می آیی از بس که نادم و پشیمانی.

۶- هم صحبتی با یاران را غنیمت بدان زیرا که از دوراهی مرگ و زندگی
دنیا که بگذریم، دیگر نمی توانیم به هم رسیده و همدیگر را ببینیم.

۷- گویی از خاطر شاه یحیی، حافظ فراموش شده است، یارب، التفات به
درویشان را به یادش آور.

منم که شهره ششم به عشق ورزید
 منم که دیده نیا لوده ام به دید
 وفا کنیم و ملاست کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما کافریت رنجید
 به پر میکده گفتیم که چیست راه نجات
 بخواست جام می و گفت عیب پوشید
 مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
 بدست مردم حشم از رخ تو گل چید
 بی پرستی از آن نقش خود زوم بر آب
 که تا خراب کنم نقش خود پرستید
 به رحمت سر زلف تو و افتسم در نه
 کشش چون بود از آن سوچه سود کو شید
 عمان بیکده خواهیم یافت زین مجلس
 که وعظ بی علان و اجبت نشید
 ز خطایا ربیسا موز مهر بارخ خوب
 که کرد عارض خبان خوشست کردید

موس جزلب ساقی و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بید

شرح غزل :

۱- این من هستم که به عشق ورزیدن در شهر، مشهور شدم، این من هستم که چشمم را به ناپاکی آلوده نکرده‌ام.

۲- وفادار به پیمان باشیم و سرزنشها بشنویم و در عین حال خوش باشیم زیرا که در طریقت ما، رنجیدن از یار، کفر محسوب می‌شود.

۳- از پیر میخانه پرسیدم که راه رستگاری چیست؟ پیاله‌ای شراب خواست و گفت راز پوشاندن و چشم از عیب دیدن، بر بستن.

۴- مقصود دل از تماشا و نگریستن به باغ جهان چیست؟ با دست مردمک چشم، از چهره خوب تو گل وفا چیدن است.

۵- نقش هستی خود را بدان جهت با باده نوشی بر آب زدم تا نقش خودپرستی را محو نابود سازم.

۶- به عنایت گیسوان تو مطمئن هستم و گرنه اگر از آن سو، کششی نباشد، کوشش من چه سود و فایده‌ای دارد؟

۷- از مجلس وعظ روی برگردانده و به میخانه می‌رویم زیرا واجب است که اندرز این واعظان را که به گفته خود عمل نمی‌کنند نشنویم.

۸- عشق به چهره زیبا را از موی صورت یار بیاموز زیرا که دور چهره زیبارویان، گردیدن خوش و نیکو است.

۹- حافظ، جز لب معشوق و لب جام چیز دیگری را مَبوس زیرا که بوسیدن دست زاهدنمایان ریاکار، اشتباه است.

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن حال حفظ تو مرا کمر حسن و مدار حسن
 در چشم پر خمار تو پنهان فزون در زلف بهر آرزو پیدا است حسن
 ماهی یافت همچو تو از برج نیکوئی سروی نخواست چنان قدرت از جویبار حسن
 خرم شد از ملاحظت تو عهد و ببری فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
 از دام زلف و آینه خال تو در جهان یکسره دل نهادن گشته شکار حسن
 وایم به لطف و ای طبع از میان جان می پرورد بس از ترا در کنار حسن
 کرد لبست بنفشه از آن تازه و دست کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بسند نظیر تو

دیار نیست جز درخت اندر دیار حسن

شرح غزل :

- ۱- ای کسی که چهره‌ات منظره زیبایی ماه را دارد و نوبهار زیبایی است،
خال سیاه تو و سبزه عذار تو مرکز زیبایی و مدار و جاهدت است.
- ۲- معجزه جادوگری در چشمان مست تو پنهان شده و آرامش و قرار
زیبایی در گیسوان پرتاب تو پیدا شده است.
- ۳- از برج آسمان جمال، چون تو، ماهی نتابید و از کنار جویبار زیبایی،
هیچ سروی به بالای قامت تو نروئید.
- ۴- از ملاحظت و خوبی تو، دوران عشق و دلبری، خرم شد و از لطافت
تو، ایام زیبایی، فرخ و مبارک.
- ۵- از دام گیسوان و دانه خال سیاهت در جهان حتی یک مرغ دل هم نیست
که شکار زیبایی تو نشده باشد.
- ۶- دایه طبیعت، همیشه از سر لطف و مهربانی و از صمیم جان، تو را در
آغوش زیبایی با ناز و نوازش می‌پرورد.
- ۷- بر اطراف لب تو، از آن جهت بنفشه (خط عذار) تر و تازه است که از
سرچشمه زیبائی تو آب زندگانی می‌نوشد.
- ۸- حافظ از اینکه همچون تویی را ببیند قطع امید کرد زیرا در سرزمین
زیبایی، هیچ کس دارای چهره‌ای چون تو نیست.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
 یعنی که رخ پیوش و جانی خراب کن
 بفسان عرق ز چهره و اطراف باغ را
 چون شیشه های دیده با پر گلاب کن
 ایام گل چو عسبر رفتن شتاب کرد
 ساقی بدو در باد و گلگون شتاب کن
 بکشا به سیوه نرگس پر حجاب مست را
 و ز رشک چشم نرگس عیان حجاب کن
 بوی بتقه بشود و زلف نگار گیر
 بکنده رنگ لاله و غم شراب کن
 ز آنجا که رسم و عادت عاشق کثیست
 بادشمان قدح کشد با ماعتاب کن
 همچون حجاب دیده به روی قدح کشای
 وین خانه را قیاس اساس از حجاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

شرح غزل :

۱- چهره را با گیسوان خوشبوی خود در نقاب پنهان ساز، یعنی که چهره‌ات را بپوشان و جهانی را از اشتیاق ویران ساز.

۲- از گل چهره‌ات، عرق بریز و پیرامون باغ را، چون شیشه‌های چشم ما، پر از گلاب کن.

۳- حال که فصل بهار، چون عمر ما برای رفتن عجله می‌کند، ساقی برای به گردش درآوردن شراب گلگون شتاب کن.

۴- چشمان مخمور و مست خود را با ناز باز کن و چشم نرگس خودنما را از حسادت فرو بند.

۵- بنفشه را بو کن و زلف معشوق را بگیر، به رنگ خونین و سرخ لاله نگاه کن و قصد شراب نوشی کن.

۶- از آنجا که شیوه و خلق و خوی تو عاشق‌گشی است، با دشمنان ما شراب بنوش و با ما درستی و کج خلقی کن.

۷- چون حبابی، چشم بر قدح باده باز کن و اساس خانه دنیا را با حباب مقایسه کن.

۸- حافظ از طریق دعا و نیاز، طالب وصال است، یارب، دعای عاشقان خسته دل را بپذیر و اجابت کن.

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن دور فلک دُشمن دار دشتاب کن
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مار از جام باده گلگون خراب کن
 خورشید می ز مشرق ساعنه طلوع کرد گر برک میش می طلبی ترک خواب کن
 روزی که سپرخ از گل ماکوزه مکنند ز نهار کانه سر ما پر شراب کن
 ما مرده و زنده و توبه و طاعات نیستیم با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است ظفا
 بر خیر و عنبرم بزم بکار صواب کن

شرح غزل :

۱- ای ساقی، صبح شده است پس قدحی پر از شراب کن و از آنجا که گردش روزگار متوقف نمی شود تو نیز عجله کن.

۲- قبل از آنکه این عالم فانی، نابود شود مرا از جام شراب گلرنگ، مست و خراب کن.

۳- شراب چون خورشیدی از مشرق ساغر طلوع کرد اگر ساز و سامان خوشی می جویی، خواب را رها کرده و برخیز.

۴- آن روز که فلک از خاک پیکر ما، کوزه های بسیار سازد، مراقب باش که کاسه سر ما را پر از شراب کنی.

۵- ما اهل زهد و توبه و ادعای کرامت نیستیم، با ما با جام باده روشن، معامله کن.

۶- حافظ، کار درست، باده نوشی است پس برخیز و قصد انجام کار صواب کن.

ز در آو بستان مامور کن	هوای مجلس روحانیان مظهر کن
اگر قهی نصیحت کند که عشق مبای	پیاله ای بدش که دماغ را تر کن
بچشم و ابروی جانان پروه دم جان	بیایا و تماشای طاق و مغفله کن
ساره شب بجران نمی فشانو	به بام قصر بر آو چسراغ مه بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	به تخته بر سومی فردوس و عود و عمر کن
ازین مژده و غرقه نیک و تنگم	بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن
چو شادان چمن زیر دست حسن تواند	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می ساز کن
حجاب دیده ادا که شد شعاع جلال	بیا و مگر که خورشید را منور کن
طمع به نقد و حال تو حد مانبرد	حوالتم به لب لعل بچو شکر کن
لب پیاله بوس آنکسی بستان	بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهر با	ز کار ما که کنی شمع حافظ از بر کن

شرح غزل :

- ۱- از در به درون بیا و اقامتگاه شبانه ما را روشن ساز و هوای مجلس اهل معنی را از وجود خود، معطر ساز.
- ۲- اگر فقیه تو را اندرز دهد که عشق‌بازی را فراموش کن، پیاله‌ای شراب به او بده و بگو دماغ خود را تر کن - تا از خشکی‌های یابی.
- ۳- دل و جان خود را به چشم و ابروی معشوق سپرده‌ام، بشتاب و بیا تا طاق ابرو و منظر چشمان او را ببینی.
- ۴- ستاره شب فراق، روشنی نمی‌بخشد، به بام قصر بیا و چراغ رخسار چون ماه خود را برافروز.
- ۵- به فرشته نگاهبان بهشت بگو که خاک این محفل را به ارمغان با خود به فردوس ببر و در آنجا چون عود در مجمر بسوزان.
- ۶- از این کلاه و خرقة صوفیانه سخت به تنگ آمده‌ام، با یک کرشمه و ناز صوفیانه، مرا وارسته‌ای پاک‌باز کن.
- ۷- آنگاه که زیبارویان چمن، فرودستان و زبردستان زیبایی تو هستند، بر سمن ناز کن و به صنوبر جلوه بفروش و تفاخر کن.
- ۸- ای ساقی، هرزه‌درایی نفس، درستان زیادی می‌سراید، تو کار خود را رها مکن و شراب به ساغر بریز.
- ۹- شعاع و پرتو زیبایی تو، پرده دیده خرد و فهم شد، برخیز و سراپرده خورشید را با فروغ خود، روشن کن.
- ۱۰- امید بستن به شهد وصال تو، در حد و شأن من نیست، کار ما را به لب لعل همچون شکر خود واگذار کن.
- ۱۱- لب پیاله شراب را ببوس و آنگاه آن را به مستان بده و با این لطیفه و شیرینکاری خود، مصاحبان خود را سرخوش ساز.
- ۱۲- پس از همراهی با خوشی و عشق زیبارویان، یکی هم این است که شعر حافظ را حفظ کنی.

ای نور چشم من سخی هست کوش کن
 در راه عشق دوسره آهن من بی است
 تا ساعت پر است بوشان نوش کن
 پیش آیی کوشش دل به پیام سر و ش کن
 برک نواته شد و ساز طرب نماذ
 بیج و خرقه لذت مستی بخشد
 امی چنگ ناله بر کش ای فخر و ش کن
 همت درین عمل طلب از میفر و ش کن
 پیران سخن رنج بر به گویند گفت
 برهوشمند سلسله نهند دوست عشق
 مان ای پسر که پری شوی پند کوش کن
 خواهی که زلف یار کشی ترک بهوش کن
 صد جان فدای یار نصیحت نوش کن
 ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
 چشم عنایتی بمن در و نوش کن

سرست در قبابی زرافشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظ شمشیر نوش کن

شرح غزل :

۱- ای فروغ دیده من، سخنی دارم پس آن را بشنو: آنگاه که ساغرت پر از باده است، آن را بنوشان و خود نیز بنوش.

۲- در طریق عشق الهی، و سوسه دیو نفس بسیار است، پس هوشیار باش و با گوش دل و جان خود، به پیام هاتف غیبی گوش کن.

۳- ساز و برگ عیش و زندگی نابود شد و ساز و برگ شادی نماند، ای چنگ ناله بلند کن و ای دف فریاد برآور.

۴- تسبیح و خرقة زهد، به تولدت مستی جام معرفت را نمی‌بخشد، پس در این کار، نیروی همت و اراده را از می‌فروش بطلب.

۵- پیروان، براساس تجربه سخن می‌گویند، ای پسر جوانی که روزی پیر شوی، این سخن را به تو گفتم پس به پندم گوش بده.

۶- دست عشق نمی‌تواند بر آدم عاقل و هوشمند، زنجیر بزند، اگر می‌خواهی که به گیسوی یار دست بزنی، باید عقل و خرد را فراموش کنی.

۷- با دوستان یکرنگ، مضایقه در بخشیدن عمر و مال چندان روا نیست، اگر صد جان داری آنها را فدای یار اندرز پذیر خود کن.

۸- ای ساقی - که امیدوارم جامت هرگز از شراب روشن و پالوده خالی نباشد - نظر عنایتی نیز به من دُرد نوش بینداز.

۹- وقتی که در میان قبای زرافشان خود، سرمست و خوشی و از کنار ما می‌گذری، به شکرانه، یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن.

که شمای کن بازار ساحری بسکن
 به غمزه رونق دنا موس سامری بسکن
 بیادوه سرود ستار عالمی یعنی
 کلاه گوشه به آئین سروری بسکن
 به زلف کوی که آئین لبری بکند
 به غمزه کوی که قلب سگداری بسکن
 برون خرام و بسره کوی خوبی از همه
 سرای حور بده رونق پری بسکن
 به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
 به ابروان و ماتوس شری بسکن
 چو عطر سامی شود زلف سنبل از دم
 تو قیمتش به سر زلف غمبری بسکن

چو عنایب فصاحت فرود شدی حافظ

تو فد راو سخن گفتن در می بسکن

شرح غزل :

۱- ناز و کرشمه‌ای کن و بازار سحر و جادو را کساد کن، با غمزه و افسون نگاه خود، رونق کار و شهرت و آوازه‌ سامری را از میان ببر.

۲- سر و دستار عالمیان را به باد بده یعنی اینکه طبق آئین دلبری و طنازی، گوشه کلاه خود را بشکن و خم کن.

۳- به گیسوانت بگو که روش سرکشی را ترک کند و به ناز و کرشمه بگو که قلب سپاه ستمگری را بشکند.

۴- با ناز بیرون بیا و گوی زیبایی را از همه بربا، و به این ترتیب حور بهشتی را به سزای خود برسان و بازار پری را بی رونق و کساد کن.

۵- با آهوان چشم خود، شیر خورشید را شکار کن و با ابروان خمیده خود، کمان مشتری را بشکن و خرد کن.

۶- آنگاه که گیسوان سنبل از نفس باد، عطرافشان می شود، قدر و قیمت او را با سر زلف معطر خود، بشکن.

۷- ای حافظ، آنگاه که هزارستان به فصیح سخن گفتن خود فخر می کند تو ارزش و اعتبار او را با سخن به زبان دری گفتن، بکاه.

بالا بلند عثوه گرفتش باز من کوتا و کرد قصه زبده دار من
 دیدی دلا که آخر پیری و زحمت با من چه کرد و دیده معشوقه دار من
 می ترسم از حسد بی ایمان که میرد محراب ابروی تو حضور نماز من
 کفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق غار بود اسب و عیان کردار من
 مست است یار و یار و حریفان ذکرش بحسب ساقی مسکین باز من
 یارب کی آن صبا بوزد که نسیم کرد و دشمنه که مش کار ساز من
 نقشی بر آب میزخم از گریه حایا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 برخود و چو شمع خنده مان که نسیم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
 زاهد چو از نثار تو کاری نبرد هم مستی شبانه دراز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حاشا می صبا

با شاه و دست پرور دشمن که از من

شرح غزل :

- ۱- معشوق بلندقامت و عشوه‌گر و فریبکار من، داستان پارسایی دیرینه و طولانی مرا، کوتاه کرد.
- ۲- ای دل دیدی که در آخرین مراحل پیری و تقوی و دانش من، دیده زیباپرست من با من چه کرد؟
- ۳- از ویرانی بنای ایمان خود می‌هراسم زیرا که محراب ابروی تو، حضور قلب مرا در نماز، از من سلب می‌کند.
- ۴- گفتم که با خرقه ریاکاری، نشان و علامت عشق را بپوشانم، اشکم خبرچین بود و راز مرا آشکار کرد.
- ۵- یار من مست است و از هم‌پیاالگان خود یادی نمی‌کند، یادش به‌خیر ساقی مهربانی که به عاشقان مسکین لطف می‌کرد.
- ۶- یارب، آن باد بهاری کی خواهد وزید که وزش ملایم آن باعث می‌شود که بوی خوش کرم و بخشش او، چاره ساز من شود.
- ۷- اکنون، از گریه ریاکارانه‌ام، خیالات بیهوده دارم و نمی‌دانم چه زمانی این گریه مجازی من، حقیقی و از سوز دل خواهد بود.
- ۸- چون شمع، در حالی که خنده می‌کنم، اشک می‌ریزم تا ببینم که سوز و ساز من با دل سنگ تو چه خواهد کرد و چه تأثیری بر آن خواهد گذاشت.
- ۹- زاهد آنگاه که از نماز تو کاری ساخته نیست، مستی شبانه و راز و نیاز عاشقانه من، برتر از نماز تو است.
- ۱۰- ای باد صبا، حافظ از غصه نابود شد، پس احوالش را با آن شاه دوست پرور و دشمن سوز بیان کن.

چون شوم خاک رهش اسن بشاید من
 و ربگویم دل بگردان و بگرداند من
 روی رگین ابر کس می نماید محو کل
 و ربگویم باز پوشان باز پوشاند من
 چشم خود را گفتم از یک نظر سیرش بین
 گفت میخوابی مگر تا جوی خن اندر من
 او بنخم تشنه من بر لبش تا چون شود
 کام بستانم از دیاداد بستاند من
 گر چو فرهادم تلخی جان برآید پاک نیست
 بس حکایت های شیرین بازمی ماند من
 گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود
 در بر بزم خاطر نازک بر بخاند من
 دوستان جان داده ام بزمش نکند
 کو بجزیری مختصر چون باز می ماند من

صبر کن حافظ که گزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند

شرح غزل :

۱- چون غبار راهش شوم، دامن از من می‌فشاند و دور می‌شود، اگر هم بگویم دل از جفا بگردان روی از من می‌تابد.

۲- چهره نگارین خود را چون گل به همه کس نشان می‌دهد و اگر بگویم چهره‌ات را پنهان ساز، از من می‌پوشاند.

۳- به چشم خود گفتم آخر یک نظر، سیر او را ببین، گفت با این کار مگر می‌خواهی که از من، جوی خون روانه سازد؟

۴- او به خون من تشنه است و من به لب او، تا ببینم که چه می‌شود آیا من، کام از او خواهم گرفت یا او داد خود را از من می‌ستاند - و مرا می‌کشد؟

۵- اگر همچون فرهاد، با رنج و تلخی، جان بدهم، پروایی نیست زیرا که حکایت‌های شیرینی از من برجای خواهد ماند.

۶- اگر چون شمعی در برابرش بمیرم، باز بر اندوه من می‌خندد و اگر آزرده‌خاطر شوم هم او با آن خاطر نازک و لطیفش، از من خواهد رنجید.

۷- دوستان، من برای دهان او جان داده‌ام اما ببینید که او به خاطر چیزی اندک - دهان - مرا در دریغ و مضایقه می‌گذارد.

۸- حافظ، صبور باش زیرا اگر درس اندوه به این صورت باشد، عشق در هر گوشه‌ای، از ناکامی من داستانها خواهد گفت.

کلمه ای و کس کبوم حال آن مهر
 عقل و جان بسته زنجیر آن کیس
 عیب دل کردم که وحشی وضع و جانی بش
 گفت چم شیر کیر و غنچ آن آهوسین
 حلقه نفس تماشا خانه باد صباست
 جان صد صاحب دل آنجا بسته یک یوس
 عابدان آفتاب از و لبر ما خلفند
 ای ملامت کو خدا را رو بین آن روی
 زلف دل فروش صبار ابد بر گرد نهاد
 این که من در جستجوی او ز خوفاغ شد
 با هواداران حسد و حیل هندی
 حافظار در گوشه محراب می ناله روست
 کس ندیدست و نیندیش از هر یوس
 ای نصیحت کو خدا را آن خم ابرو بین

از مراد شاه منصوای فلک سر برمتاب

تیری شیر بند قوت بازو بین

شرح غزل :

۱- نکته‌ای دلبذیر می‌گویم، خال آن ماهرو را نگاه کن و عقل و جان مرا در زنجیر گیسوان یار، اسیر ببین.

۲- بر دل خود ایراد گرفتم که اینقدر مردم‌گریز و سرگشته مباش، گفت به چشمان شیر شکار و کرشمه آن یار آهو رفتار بنگر.

۳- حلقه گیسوی او، محل گردش باد بهاری است، ببین که جان صد صاحب‌دل در آنجا، بسته و اسیر یک تار موی اوست.

۴- آفتاب پرستان از معشوق ما - که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است - بی‌خبر هستند، ای سرزنشگر، بخاطر خدا از آنان جانبداری مکن و روی معشوق مرا ببین.

۵- زلف راهزن دل او، برگردن صبا بند بست او را اسیر خودش کرد، حيله و فریب هندوی زلف یار را با عاشقان سالک خود ببین.

۶- این که من در جستجوی او، از خود رها شدم را هیچکس ندیده و نخواهد دید، اگر می‌خواهی همه جا را بنگر.

۷- اگر حافظ در گوشه محراب می‌نالد، سزاوار است، ای اندرزگو، بخاطر خدا، آن خم ابروی یار را ببین.

۸- ای چرخ فلک، از آرزو برآوردن شاه منصور سرپیچی مکن، به تیزی شمشیرش بنگر و نیروی بازویش را ببین.

شراب مل کش روی حیسان مین خلاف مذہب آمان جال ایان مین
 بہ زیر ولق طمع کسند ما دارند دراز وستی این کوتہ استیان مین
 بہ خرمن دوجہان سرفسردنی آرند دماغ و کبر کدایان و خوشہ چیان مین
 بہای نیم کرشمہ ہزار جان طلبند نیاز اہل دل دنا مار نینسان مین
 حقوق صحبت مارا بباد داد و فرست دفای صحبت یاران و ہمیشان مین
 اسیر عشق شدن چارہ خلاص مین است ضمیر عاقبت اندیش پیش میان مین

کہ دورت از دل حافظ بر صحبت دست

صفای ہمت پاکان پاک میان مین

شرح غزل :

۱- شراب لعل فام بنوش و رخسار ماهرویان را ببین و برخلاف مذهب صوفیان ریاکار، به چهر زیبارویان بنگر.

۲- در زیر خرقه وصله وصله خود، بندهای نیرنگ پنهان کرده‌اند، این بظاهر دست از دنیا شستگانی که قصد تجاوز و درازدستی به حقوق مردم را دارند.

۳- سرکشی فقیران کوی عشق و خوشه‌چینان خرمن معرفت را بنگر که به تمام محصول دنیا و آخرت، توجه و التفاتی ندارند.

۴- این دلبران، به بهای نیم کرشمه، خواهان هزاران جان هستند که تسلیم آنان شود، نیاز صاحب‌دلان و ناز و کرشمه دلبران نازپرورده را بنگر.

۵- حق معاشرت با ما را فراموش کرد و از نزد ما رفت، بنگر که وفای هم صحبتی یاران و همدان تا چه حد است.

۶- تنها راه خلاصی و نجات من، اسیر عشق شدن است، ببین که ضمیر و درون عاقبت اندیشان و پایان بینان چگونه است.

۷- مصاحبت با دوست، غبار کدورت و تیرگی را از دل حافظ پاک کرد، ببین که صفای نیت پاکان و صادقان در دین تا چه اندازه است.

میکن بر صف زدن نظری بهتر ازین	برو میکند میسکن گذری بهتر ازین
در حق من بستان لطف که می فریاد	سخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین
آنگه فلش کرد از کار جهان بُنْیاد	کو دین کار بنده ما نظری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه بهر دار عشق	بر دای خواجه عاقل پسری بهتر ازین
دل بدان و دگر امی حکم کز ندیم	مادر دهم ندارد پسری بهتر ازین
من چو گویم که قح نوش و لب ساقی بوس	بسوزار من که گنود و گری بهتر ازین
کَلک حافظ سکرین میوه نباتت بحین	که داین باغ نبینی مری بهتر ازین

شرح غزل :

۱- بر جماعت و ارستگان، نگاهی بهتر از این بینداز و از در میخانه با توجهی بیشتر گذر کن.

۲- آنچه که لب تو در حق من لطف و مهربانی می کند بسیار نیکو است اما قدری بهتر از این انتظار دارم.

۳- به آنکسی که اندیشه اش، مشکلات کار جهان را حل می کند بگو که در این کار ما، عنایتی بهتر از این داشته باشد.

۴- نصیحتگوی من گفت که عشق، جز غم، چه لطفی دارد؟ ای سرور عاقل، دور شو، چه هنر و لطفی بهتر از این می یابی؟

۵- اگر به آن فرزند گرامی دل نبندم چه کنم؟ زیرا که مادر روزگار، پسری بهتر از این نزاده است.

۶- آنگاه که من می گویم شراب بنوش و لب ساقی ببوس، از من سخن بپذیر زیرا که کسی بهتر از این سخنی نخواهد گفت.

۷- قلم حافظ، گیاهی با میوه شیرین است و تو در باغ جان، میوه و ثمری بهتر از این هرگز نخواهی دید.

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او
 بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست بیار باد که مستظهرم به بهت او
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد که ز دج من مآتش محبت او
 بر آستانه میخانه که سری بسینی مزن بپای که معلوم نیست فیت او
 بیا که دوش بستی سروش عالم به نوید داد که حامت فیض رحمت او
 مکن بحیم حقارت نگاه در منست که نیست معصیت و زهد بی مثیت او
 نمیکند دل من میل زهد و توبه یی بنام خواجه بگو شیم و فردا دولت او

مدام حسنه حافظ به باد و در گردا

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

شرح غزل :

۱- سوگند به جان پیر میخانه معرفت و حق مصاحبت او، که در سر من جز آرزوی چاکری او، آرزوی دیگری نیست.

۲- اگر چه بهشت جای گناهکاران نیست، اما باده بیاور زیرا که من در عین گناهکاری، به دعا و همت او، پشتگرم هستم.

۳- چراغ صاعقه آن ابر همیشه روشن باشد که به خرمن هستی من، آتش عشق او را زد.

۴- اگر در آستانه میخانه، سری افتاده بینی، آن را با پا به گوشه‌ای مینداز و پایمال مکن زیرا که نیت و قصد او بر تو معلوم نیست.

۵- بیا که دیشب در حال مستی من، جبرائیل این مژده را آورد که بخشش و رحمت حق، برای همگان است.^(۱)

۶- اگر چه دل ما به پارسایی و توبه تمایلی ندارد اما به خاطر نام خواجه و شکوه دولت او، تلاش خود را خواهیم کرد.

۷- به دیده تحقیر به من مست نگاه مکن زیرا که گناه و تقوی و پرهیزکاری بی‌خواست و اراده پروردگار انجام نمی‌شود.

۸- خرقة پشمینه حافظ همیشه در گرو وجه شراب است، مگر وی را از خاک میکده آفریده‌اند که چنین سرشتی دارد؟

کفتابرون شدی بتاشی ماه
 از ماه ابروان منت شرم بادد
 عمریت تا ولت ایران لفت
 حافل حفظ جانب یاران خود شو
 مفروش عطر عقل به بندوی لفت
 کاخا هند را ناله میکشین بنیم جو
 تخم و فاد مهر دین کهنه کشته زار
 آنگه عیان شود که بود موسم درد
 ساقی بیار باده که رمزی بگویت
 نکل بلال هر سر زده میدان
 از اسیرا ختران کهن سیر و ماه نو
 از افسریا مکت و ترک کلاه زد

حافظ جناب پیر معان مامن و فاست

درس حدیث عشق بروخوان و زود شو

شرح غزل :

۱- (معشوق با اعتراض گفت): برای تماشای هلال ماه بیرون آمدی، از هلال ابروان من شرم کن و از من دور شو.

۲- عمری است که دل تو از اسیران گیسوان ماست پس از نگهداری جانب یاران خود، غافل مشو.

۳- به گیسوان سیاه یار، به سبب بوی خوش خرد خود فخر مفروش زیرا که آنجا هزار نافه مشکین به نیم جو نمی‌ارزد.

۴- آنگاه در این کشتزار دیرپای دنیا، بذر مهر و وفا آشکار می‌شود که فصل درو و رحلت فرا رسد.

۵- ساقی شراب بیاور تاراز از اسرار ستارگان دیرینه سیر و هلال ماه نو را با تو در میان گذارم.

۶- سر هر ماه، شکل هلال نشانی از تاج سیامک و ترک کلاه زوطهماسب است.

۷- حافظ، آستانه پیر میخانه معرفت، مکان امنی برای وفا و محبت است، پس درس داستان عشق را برای او بخوان و سخن او را بشنو.

مریع بزر فلک دیدم و داس منو
 یادم از کشته خویش آمد و به کام درو
 گفتم ای بخت بختیدی و خورشید مید
 گفت باین همه از سابقه نومید شو
 کردی پاک و مجروح میجا فلک
 از چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو
 مکنه برا حشر شب دزد کن کاین عیار
 کوشوار زر و لعل ارچه کران دارد کوش
 چشم بد دور ز حال تو که در عسر حزن
 در و خونی گذرانت نصیحت بشو
 آسمان گو مفروش این عطمت کا در عشق
 میدتی راند که بر دازم و خورشید کرد
 خرمن مه بجوی خوشه پر دین بدو جو

آتش زهد و ریاضت دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه میدار و بر

شرح غزل :

۱- کشتزار سبز آسمان را دیدم و داس هلال ماه نو، از کاشته خودم و رسیدن فصل درو یادم آمد.

۲- گفتم ای بخت من، خوابیدی و خورشید برآمد، گفت با همه این احوال، از لطف پیشین خداوند غافل مشو.

۳- اگر همچون عیسی، پاکدل و جدا از تعلقات دنیوی به آسمان روی، از فروغ تو به خورشید، صدها پرتو خواهد رسید.

۴- بر اختر اقبال خویش اعتماد مکن زیرا او شبانگاه راهزنی می کند و این دزد چابکدست، تاج کاووس و کمر بند شاهی کیخسرو را دزدیده است.

۵- اگر چه گوشواره طلا و لعل، گوش را سنگین می کند اما بدان که دوران خوبی و خوشی می گذرد، پس نصیحت مرا بشنو.

۶- چشم ناپاک حسود از تو دور باد زیرا که در عرصه شطرنج زیبایی، پیاده ای جلو آورد که از ماه و خورشید، پیشی گرفت.

۷- به آسمان بگو که این همه بزرگی نفروشد زیرا که از دیدگاه عشق، خرمن ماه به یک جو می ارزد و خوشه پروین تنها به دو جو.

۸- آتش زهد و ریاکاری، خرمن دین را نابود خواهد کرد، پس ای حافظ، این خرقة پشمینه زهد ریایی خود را بینداز و برو.

امی آفتاب آینه دار جمال تو	مسک سیاه مجمره کردان خال تو
صحن سرامی دیده بستم ولی چو	کاین گوشه نیست درخور خل خال تو
دراوج ناز و نفیسی امی پادشاه حسن	یارب مباد تا به قیامت زوال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست باز	طرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در چین زلفش امی دل مسکین چلو بی	کاشقه گفت باد صبا شرح حال تو
بر خاست بوی گل ز در آشتی درای	امی نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تا آسمان حلقه بگوشان ماثود	کو عشوهای ز ابروی بسچون بلال تو
تأش سخت باز و دم تنیت کمان	کو مرده ای ز ممت دم عیدصال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار تو	عکسی است در حدیقه پیش نهال تو
دیش شاه عرض که این جانکنم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ درین کند سر سرشان بی است

سودای کج مپس که نباشد مجال تو

شرح غزل :

۱- ای کسی که خورشید، آینه دار جمال تو است و مشک سیاه، مجمره می گرداند تا چشم بد از خال تو دور باشد.

۲- فضای خانه چشم خود را با اشک شستم اما چه سود زیرا که این گوشه، لایق سپاه خیال و تصور تو نیست.

۳- پروردگارا ای پادشاه زیبایی، در اوج ناز و نعمتی، مباد که تا روز قیامت، زوال این آفتاب را ببینم.

۴- خوشتر از نقش تو، چهره ای و نقشی نیافرید، آنکسی که خط ابروی سیاه تو را رسم کرد.

۵- ای دل بیچاره ام، در چین و شکن گیسوان یار چه حالی داری، زیرا که باد صبا، شرح حال تو را بسیار پریشان توصیف کرد.

۶- ای کسی که چهره فرخنده و خوش یمن تو چون نوبهار ماست، بوی گل بهاری برخاست پس از در آشتی و صلح وارد شو.

۷- برای آنکه آسمان از نوکران حلقه به گوش و مطیع ما شود، عشوه و نازی از ابروی نازک چون هلال تو کجاست؟

۸- برای آنکه تهنیت گویان به نزد بخت خود بروم، مژده و نوید از رسیدن عیدل وصال تو کجاست؟

۹- نقطه سیاه چشمان تو - مردمک چشم - که مرکز گردش نور است، گویی پرتوی در باغ بینایی از انعکاس خال تو است.

۱۰- در پیش شاه از کدامین ستمی که به من رفته، شکایت کنم: شرح نیازمندی خود را بگویم یا ملال خاطر تو را؟

۱۱- ای حافظ، در کمند عشق، سرگردنکشان بسیاری اسیر است پس خیال نادرست مکن زیرا که اینجا، جولانگاه تو نیست.

ای خونهای ناز و چین خاک راه تو
 خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
 ز کس که شمشیر می برد از حد برد خنم
 ای من فدای شیوه چشم سایه تو
 خنم بخور که هیچ ملک با چنان مجال
 از دل نیاید شس که نویسد گناه تو
 آرام و خواب خلق جهان را بسبب تو
 زان شد کنار دیده دل نکیه گاه تو
 با هر ستاره ای سر و کار است شرم
 از حسرت فروغ رخ بهجو ماه تو
 یاران بمنشین همه از هم جدا شدند
 ما نیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ معبر رعایت که عاقبت

آتش زند بخر من غم دو آه تو

شرح غزل :

- ۱- ای کسی که خونبهای نافه چین برابر با خاک راه تو است و خورشید، در سایه گوشه کلاه تو و تاج تو پرورده شده است.
- ۲- ای آنکه جانم فدای روش چشم سیاه تو باد، نرگس تفاخر را از حد برده است، پس بیرون خرام.
- ۳- خونم را بریز زیرا که هیچ فرشته، با این زیبایی که تو داری، راضی نمی شود که گناهی بر تو بنویسد.
- ۴- سبب آرامش و خواب خلق عالم تو هستی به همین سبب گوشه دیده و کنج دل من مسند و تکیه گاه تو است.
- ۵- هر شب از حسرت دوری از فروغ چهره همچون ماه تو، با هر ستاره ای در آسمان به گفتگو می پردازم و سر و کار دارم.
- ۶- دوستان همدم، همگی از هم جدا شدند و اینک ما ملازم آستانه سعادت و اقبال تو هستیم.
- ۷- حافظ از عنایت و توجه الهی ناامید مشو زیرا که عاقبت دود آه آتشین تو به خرمن غم آتش زده و آن را نابود خواهد کرد.

امی قبا ی پادشاهی است بالای تو
 زینت تاج و گنبد از کوه و لای تو
 آفتاب فتح راهم در طلوعی میدهد
 از کلاه خسروی ز خپار مه سیامی تو
 جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
 سایه اندازد بهای چتر کرد و نای تو
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلافا
 نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانی تو
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
 طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر حامی تو
 که چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
 روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
 آنچه اسکن در طلب کرد و ندانوش نور کا
 جرعه ای بود از زلال جام جان فرامی تو
 عرض حاجت و حرم حضرت محتاج نیست
 را از کس مخفی ماند با من و غرامی تو

خسرو اسپه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش که فرامی تو

شرح غزل :

۱- ای کسی که قبای پادشاهی بر قامت تو برازنده و گوهر والای تو زینت بخش تاج و انگشتری سلطنت است.

۲- کلاه پادشاهی چهره ماهروی تو، هر لحظه، به آفتاب پیروزی، طلوعی تازه می‌بخشد.

۳- هر کجا چتر همایون تو که به فلک از فخر سر می‌ساید، سایه گسترده، جلوه‌گاه مرغ بخت خواهد شد.

۴- از رسوم دین و فلسفه، با وجود اختلافهای بسیار، هیچ نکته‌ای از دل دانای تو، فراموش نشد.

۵- از منقار سخندانی طوطی خوش لهجه یعنی قلم شکرافشان تو، آب زندگانی می‌چکد.

۶- اگر چه خورشید آسمان، چشم و چراغ جهان است اما خاک پای تو است که به چشمان او فروغ و روشنایی می‌بخشد.

۷- آنچه که اسکندر در جستجوی آن بود و زمانه به او نداد، جرعه‌ای از شراب صاف و زلال ساغر جان بخش تو بود.

۸- نیاز به بیان حاجت در حضور تو نیست زیرا با وجود پرتو رأی روشن تو، راز هیچ کس پنهان نمی‌ماند.

۹- ای پادشاه، حافظ در هنگام پیری، رفتار جوانان را می‌کند به امید عفو جانبخش و محو کننده گناه تو.

تاب بنفشه میدهد طره مشک سایی تو
 پرده عنبر میبرد خنده و گشایی تو
 ای گل خوش نسیم من طبل خویش را بزن
 که سر صدق میکند شب بزم شب عایی تو
 من که ملول گشتم از نفس در تنگان
 قال و مقال عالمی می کشم ز برای تو
 دولت عشق بین که چون از سر فرود افتا
 گوشه تاج سلطنت می شکند که ای تو
 خرد زهد و جام می کر چه نه در خور بند
 این همه نقش منیر نم از بهت رضای تو
 شور و شراب عشق تو آن نفسم رود در سر
 کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
 شاه نشین چشم من تکیه که خیال است
 جای و عاست شاه من بی تو مبادی تو

خوش چینی است عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

شرح غزل :

۱- گیسوی مشک بوی تو، بنفشه را در خشم می اندازد و خنده شادی
بخش تو، غنچه را شرمند می کند.

۲- ای گل خوشبوی من، مرا که بلبل خوشخوان تو هستم در آتش جفا
مسوزان زیرا که از سر راستی و صداقت، تمام شب را به دعاگویی تو
مشغول است.

۳- من که از نازکدلی از نفس فرشتگان هم آزرده می شدم اینک بخاطر تو
قیل و قال و خرده گیری جهانی را تحمل می کنم.

۴- شکوه و عظمت عشق را بین که چگونه علیرغم فقر خود، با فخر، گوشه
تاج سلطنت را می شکنند و لبه کلاه سلطانی را خم می کند.

۵- اگر چه خرقة زهد و جام شراب، در حد و اندازه هم نیستند اما من برای
رضایت تو به هر دو متوسل می شوم.

۶- آن لحظه ای شور و حال شراب عشق تو از سرم بیرون می رود که این
سر پرهوس ما، خاک در سرای تو شده باشد.

۷- گوشه والای چشم من، تکیه گاه خیال و تصور تو است و اینک مکانی
برای دعا شده است، ای سرور من جای تو هرگز از وجودت خالی مباد.

۸- چهره تو چمن زیبایی است بخصوص که در بهار زیبایی، حافظ خوش
کلام، بلبل نغمه خوان تو شده است.

مرچیت خن افشان دست آن کجانب
 جهان بس فتنه خواهدید از آن چشم از آن ابر
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
 نگارین گلشن رویت و مشکین بایان ابر
 بدلی تدتم زین عسم که با طغرای ابر
 که باشد مکه نباید ز طاق آسمان ابر
 رقیبان غافل و مادر از آن چشم و چین هر دم
 هزاران گونه پیماست و حاجب میان ابر
 روان گوشه کیران ایچیش طره کلزار است
 که بر طرف سمن زارش همی کرد و چنان ابر
 و کجور و پری را کس نکوید با چنین حسنی
 که این را این چنین چشمست و آرا آبخان ابر
 تو کافردل نمی بندی نقاب زلف و میسر سم
 که محرابم مگوید اند چشم آن دلسان ابر

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ و دیواری

به تیر غمزه میدش کرد چشم آن کجانب

شرح غزل :

۱- من از دست معشوق کمان ابروی خود، چشمی خونریز دارم، جهان فتنه‌ها و عذابهای بسیاری از آن چشم و ابرو خواهد دید.

۲- من بنده چشم آن زیبارو هستم که در خواب شیرین مستی، چهره‌اش چون باغی رنگین است و ابروانش چون سایبانی سیاه.

۳- تنم از این غصه چون هلال، لاغر و باریک شد که با وجود خط ابروی او، ماه چطور جرأت کرده است که از طاق آسمان، ابرو نشان دهد؟

۴- نگاهبانان بی‌خبرند و از آن چشم و پیشانی هر لحظه هزاران پیام به ما می‌رسد و ابرو در این میانه پرده‌دار است.

۵- پیشانی او برای جان گوشه‌گیران خلوت‌نشین، گلزاری نیکوست که بر کنار سمن‌زار او ابرو همچنان با ناز در حرکت است.

۶- با وجود چنین زیبایی، دیگر کسی نمی‌گوید که حور دارای چشمانی این چنین سیاه است یا پری دارای ابروانی آنچنانی است.

۷- تو بیرحم با روی پوش‌گیسو، چهره‌ات را پنهان نمی‌کنی و می‌ترسم که خم آن ابروی دلربای تو، محراب و قبله مرا تغییر دهد.

۸- اگر چه حافظ، مرغی دانا بود اما چشمان آن کمان ابرو، با تیر غمزه به هواخواهی، وی را شکار کرد.

خط خدا ریا که بگرفت ماه ازل
 خوش حلقه است لیک بد زتراه ازل
 ابروی دوست کوشه محراب دوست
 آنجا بال چهره و حاجت بخواه ازل
 ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک
 کایه است جام جهان من که آه ازل
 کردار اصل صومعه کرد می پرست
 این دو دین که نامه من شد سیاه ازل
 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
 من برده ام بیاده فرشتان پناه ازل
 ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
 گو بر نه در مشعل صبحگاه ازل
 آبی به روز نامه اعمال نازان
 باشد توان سحر و فکانه ازل
 حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
 خالی مباد عهده این بزمگاه ازل

آیا دین خیال که دارد که ای شهر
 روزی بود که یاد کند پادشاه ازل

شرح غزل :

- ۱- سبزه رخسار یار که ماه بر اثر آن، تیره گون شد، حلقه زیبایی است اما راهی برای خارج شدن از آن وجود ندارد.
- ۲- ابروی دوست، گوشه محراب رسیدن به اقبال و دولت است پس روی در خاک آنجا بمال و از او نیازت را بخواه.
- ۳- ای جرعه معرفت نوش در محفل سلیمان، سینهات را از هوس پاک کن زیرا که ضمیر مرشد چون جام جهان بین، آینه ای بسیار شگفت انگیز است.
- ۴- رفتار اهل صومعه مرا، شراب نوش کرد این دود سیاه درون تاریک آنها را ببین که نامه اعمال من بواسطه آن، سیاه شد.
- ۵- به سلطان غم بگو هر چه در حق ما می خواهی انجام دهی، بکن زیرا که من به باده فروشان از ستم او پناه برده ام.
- ۶- ساقی، چراغ شراب را در راه خورشید بگذار و بگو مشعل صبح را از آن روشن سازد.
- ۷- بر نامه اعمال روزانه ما آبی بیفشان تا شاید بتوان نقش و حروف گناه را از آن پاک کرد.
- ۸- حافظ که ساز رامشگری عاشقان را کوک کرد، هرگز عرصه این بزمگاه از وجود او خالی نباشد.
- ۹- آیا روزی می رسد که پادشاه از گدای شهر - که در خیال خود، آرزوهای زیادی دارد - یادی کند؟

کلبن میسید مد ساقی کلفدار کو باد بهار می وز باد و خوشکوار کو
 هر گل نور گلرخنی یاد بهی کند ولی کوشن سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 مجلس بزم عیش را خالیه مرا دیت ای دم صبح خوش نفس ناله زلف یار کو
 حسن فروشی کلم نیت تحمل ای صبا دست ز دم بخون دل بهرند نخار کو
 شمع سحر گهی اگر لاف ز عارض تو زد خشم ز بان دار شد خنجر آبدار کو
 گفت مکر ز لعل من بوسه نداری آرزو مروم ازین بوسه ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن جازن گنج حکمت است

از غنم و در کار دون طبع سخن گزار کو

شرح غزل :

۱- درخت گل خوشدلی می‌روید، ساقی گلچهره کجاست؟ باد بهاری می‌وزد، شراب خوش طعم کجاست؟

۲- هر گل تازه‌ای شکفته‌ای، گلرخی را به یاد می‌آورد و زنده می‌کند، گوش‌ی که سخن بشنود و چشمی که عبرت بگیرد کجاست؟

۳- در مجلس بزم شادمانی، بوی خوش مراد و آرزو به مشام نمی‌رسد، ای نفس خوش‌دم نافه زلف یار کجاست؟

۴- ای باد صبا، نمی‌توانم فخرفروشی به سبب زیبایی گل را تحمل کنم، دستم به خون دلم آغشته شد، بخاطر خدا بگو که معشوقم کجاست؟

۵- اگر خورشید تابان ادعا کند که نشان از چهره تو دارد، مدعی زبان دراز و گستاخی است شمشیر آبدار کجاست؟

۶- گفت مگر آرزویت، بوسیدن لب لعل من نیست، گفتم در این هوس و آرزو مردم اما توانایی و قدرت اختیارم کجاست؟

۷- اگر چه حافظ، در سخنوری، گنجور گنج دانش و معرفت است اما از اندوه زمانه فرومایه، ذوق سخن گفتن کجاست؟

ای یک استان خبر بار ما کو احوال گل بسبل دستان سر ما کو
 ما محرمان خلوت انیم غم محو بایار آشنا سخن آشنا کو
 بر ہم چو میرد آن سر زلفین مشکبأ با ما سر چه داشت ز بهر خدا کو
 هر کس که گفت خاک دوست تو نیست گو این سخن معاینه در چشم ما کو
 آنکس که منع ما از خرابات میکند گو در حضور پرین این صاحب ما کو
 که دیگر ت بر آن در دولت کذب بعد از ادا می خدمت و عرض دعا کو
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان کیسه شامانه صاحب ای گناه کد ابکو
 بر این فیسر نامه آن محشم سخن با این که احکایت آن پادشاه کو
 جانها ز دام زلف چو بر خاک می افتند بر آن غریب پاچه گذشت ای صبا کو
 جان و راست قصه از باب معرفت در می برد و بر سر حدیثی بیا کو
 حافظ گرت به مجلس اودا و میسند می نوش و ترک زرق ز بهر خدا کو

شرح غزل :

۱- ای قاصد عاشقان راستین، از یار به ما خبری بگو و از حال و احوال گل
به ما بلبان هزارستان نغمه ساز، سخنی بگو.

۲- ما محرمان خلوت انس و آشنایی هستیم پس غصه مخور و با ما که
محرم سخن و آشنا هستیم سخن آشنای عشق بگو.

۳- آنگاه که سر گیسوان خوشبوی خود را آشفته می ساخت، بخاطر خدا
بگو که درباره ما چه فکری می کرد؟

۴- به آنکسی که گفت خاک راه دوست، توییای چشم است بگو که بیاید و
آشکارا در برابر دیده ما، این سخن را بازگوید.

۵- به آن کسی که ما را از رفتن به میخانه بازمی دارد بگو که اگر می تواند
این قصه و ماجرا را در حضور پیر و مراد من بگوید.

۶- اگر بار دیگر از آستان آن دولت گذر کردی بعد از ادای خدمت و احترام
و عرض دعا بگو:

۷- هر چند که ما گناهکار و بدیم تو ما را به واسطه گناهمان مؤاخذه مکن،
ای قاصد، ماجرای گناه گدا را آنگونه که به شاهان می گویند به یار بگو.

۸- بر من فقیر و بی نوا، نامه آن بزرگوار را بخوان و با این گدا، از آن
پادشاه سخن بگو.

۹- ای باد صبا، هنگامی که جانهای بسیاری را از دام گیسوی خود بر خاک
می فشاند، بگو که به دل غریب ما چه گذشت؟

۱۰- داستان صاحبان معرفت و عارفان، جان پرور است، برو و نکته ای
مپرس و بازگرد و سخنی بگو.

۱۱- حافظ اگر تو را به محفل اوراه می دهند به خاطر خدا باده بنوش و ریا
و دورویی را فراموش کن.

خنک نیم معسبر شامه و بخواه که در هوای تو برخاست باید و بچاه
 دلیل راه شوای طایر خسته لقا که دید آتش از شوق خاک آن کاه
 بیا و شخص آرام که عشق خون دست بلال را ز کنار افق کسید نگاه
 منم که بی تو نفس می کشم ز بی محبت مگر تو عفو کنی و ز رحمت عذر نگاه
 ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر پدیدم که صبا چاک زو شارب
 به عشق روی تو روزی که از جهان بوم ز تربتم بدد سحر کل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زدود

که حافظ تو خود این بخت گفت بسم الله

شرح غزل :

۱- چه خوش است نسیم عنبرین بوی دلپذیری که هنگام صبح به دوستداری تو وزیدن گرفت.

۲- ای پرندۀ فرخنده دیدار، راهنمای من شو زیرا که چشمانم از اشتیاق رسیدن به خاک آن آستان، سراسر آب شد.

۳- به یاد پیکر لاغرم که در خون دل غرق شده است، در کرانه آسمان به هلال ماه بنگرید.

۴- مایه شرمساری بسیار است که من بدون تو هنوز نفس می کشم و زنده ام، مگر اینکه تو مرا ببخشی و گرنه عذر این گناه من چیست؟

۵- سپیده دم آنگاه که صبا پرده تاریک شب را پاره کرد از دوستان تو، طریقت عشق را آموخت.

۶- روزی که از جهان بروم به عشق روی تو، از خاک تربتم بجای گیاه، گل سرخ خواهد روئید.

۷- زود از من به خاطر لطیف و نازک خود، افسردگی و ملال راه مده زیرا که حافظ تازه «بسم الله» گفته و دیدارت را آغاز کرده است.

عیسمندام است از لعل و نوحه
 کارم به کام است الحمد لله
 ای بخت سرکش تنگش سرکش
 که جام زرکش که لعل و نوحه
 مارا به رندی افبانه کردند
 پیران جابل شیخان کمره
 از دست زاهد کردیم توبه
 و ز لعل عابد استغفر الله
 جانانچه گویم شرح فراق
 چشمی و صد نم جانی و صد آه
 کافر مبینا و این غم که دید
 از قانت سرو از عارضت ما

شوق لبست بر دواز یاد حافظ

درس شبانه در دوحه گاه

شرح غزل :

۱- از لعل دلپذیر یار، خوشدلی من همیشگی است و خدا را شکر کارم موافق آرزو است.

۲- ای بخت سرفراز من، او را تنگ در آغوش گیر و گاه از جام زرین بنوش و گاه کام دل بگیر.

۳- پیران نادان و شیخان راه گم کرده، ما را به رندی و بی پروایی مشهور کردند.

۴- از درازدستی زاهدان توبه کرده و از کردار عابدنمایان از خدا طلب آمرزش کردیم.

۵- محبوب من، از اندوه فراق تو چه بگویم، دیده من با صد اشک و جانم با صد آه قرین است.

۶- این اندوهی که از قامت تو سرو از چهره تابانت ماه دیده است، نصیب کافر هم نشود.

۷- شوق و اشتیاق لب تو، درس شب و دعای سحرگاهان را از خاطر حافظ برد.

کز تیغ بارود در کوی آناه
 کردن نخواستیم حکم نه
 آئین تقوی مانینه دانیم
 لیکن چه چاره با بخت گمراه
 مایشخ و داعط کتر شناسیم
 یا جام باده یا قصه کوتاه
 من ندو عاشق در موسم گل
 آنگاه توبه استغفرانه
 مهر تو عکسی بر ما نیکنند
 آئینه و یا آه از دولت آه

حافظ چه نالی کرد وصل خواهی

خون بایدت خورد درگاه

شرح غزل :

۱- اگر در محله آن یار ماهروی من شمشیر هم بیارد، تسلیم هستیم و فرمان از آن خداست.

۲- راه و رسم پرهیزکاری را ما نیز می‌دانیم اما با بخت گمراه خود چه چاره سازیم.

۳- ما شیخ ریایی و واعظ مردم فریب را کمتر می‌شناسیم، یا جام شراب به ما بده و یا سخن از آنها مگو و قصه را کوتاه کن.

۴- من در فصل بهار، رند و عاشق باشم و آنگاه توبه کنم، هرگز، هیچ وقت. ۵- محبت تو بر ما پرتوی نیفکند، ای زیبای آئینه‌رو، آه و افسوس از دل سنگ تو.

۶- صبر، تلخ است و عمر زودگذر و فانی، کاش می‌دانستم تا کی او را ملاقات نمی‌کنم.

۷- حافظ اگر طالب وصلی، برای چه ناله سر می‌دهی؟ گاه و بیگاه باید خون دل بخوری.

وصال اور عسر جادوان بہ خداوند امر آن وہ کہ آن بہ

بہ شمشیرم زدو باکس تکفتم کہ راز دوست از دشمن نہان بہ

بہ داغ بند کی مرون بین بجان او کہ از ملک جہان بہ

خدا را از طبیب من بر سپید کہ آہنہ کی شودین ناتوان بہ

گلی کان پامیال سروما بود خاکش ز خون ارغوان بہ

بہ خلد م دعوت ای زابد نما کہ این سیب ز تخ زان بوستان بہ

ولادایم کہ امی کومی او باش بحکم آئندہ دولت جادوان بہ

جوانا سرمتاب از پند پیران کہ رای پیر از بخت جوان بہ

شب می گفت چشم کس ندیدہ است ز مر و اریدہ گوشم در جہان بہ

اگرچہ زندہ رود آب حیات ولی شیراز ما از اصفہان بہ

سخن اندر دمان دوست نکر

ولیکن گفتہ حافظ از آن بہ

شرح غزل :

۱- رسیدن به وصال او بهتر از عمر جاودانی است، خدایا به من آن چیزی را بده که بهتر است (وصال را).

۲- مرا با شمشیر جفای خود مجروح کرد و با کسی نگفتم، زیرا که راز دوست بهتر است از دشمن پنهان بماند.

۳- به جان او قسم که با داغ بندگی بر این آستان مردن، از پادشاهی جهان نیز برایم بهتر است.

۴- بخاطر خدا از طیب عشق من بپرسید که آخر این ناتوان و بیمار، کی بهتر خواهد شد؟

۵- آن گلی که محبوب سرو قامت ما آن را زیر پا نهاد، خاکش بر خون ارغوان نیز برتری دارد.

۶- ای زاهد ریایی مرا به بهشت دعوت مکن زیرا که این سیب زنگ یار، از بوستان بهشت بهتر است.

۷- ای دل، همیشه در کوی او به گدایی مشغول باش چه، سعادت جاودانی بهتر است.

۸- ای جوان، از شنیدن پند پیران سر میبج زیرا اندیشه پیران از اقبال نارس و تازه نیز بهتر است.

۹- یار شبی می گفت که از مروارید گوش من، بهتر، چشم کسی در جهان ندیده است.

۱۰- اگر چه زاینده رود در حکم آب زندگانی است اما با این همه شیراز ما از اصفهان بهتر است.

۱۱- اگر چه سخن که از لب دوست شنیده شود، شیرین است، اما سخن حافظ از آن بهتر و شیرین تر است.

ناگهان پروہ براندختہ یعنی چه
 زلف دست صبا کوش نیربان بر
 شاہ خوابانی و منظور کدایان شد
 نہ سر زلف خود اول تو بدستم دای
 سخت مردمان گفت و کمر سر میا
 ہر کس از مہرہ محسوس تو بہ نقشی مشغول
 عاقبت با ہم کج باختہ یعنی چه
 ہر کس از مہرہ محسوس تو بہ نقشی مشغول

حافظ در دل تکت چو فرو آید یا

خانہ از سر نہر داختہ اسی یعنی چه

شرح غزل :

۱- ناگهان حجاب از صورت انداخته‌ای و مست از خانه بیرون شتافته‌ای،
اینها چه معنی دارد؟

۲- زلف بازیچه دست صبا و گوشت به فرمان رقیب است، مقصود تو
چیست که با همه سازش کرده‌ای؟

۳- تو سلطان زیبارویان و محبوب گدایان کوی عشقی، اما ارزش چنین
مقامی را نشناختی، مقصود چه بود؟

۴- مگر چنین نیست که ابتدا، خودت، سرگیسوانت را به دستم دادی،
مقصود تو چیست که باز مرا زبون و خوار کردی؟

۵- سخن گفتن تو، رمز داشتن دهان را آشکار کرد و کمر بندت نیز رمز
وجود کمرت را، و از میان همه، بر ما شمشیر کشیده‌ای، این چه معنی
دارد؟

۶- هر کس از مهره محبت تو به نقشی مشغول است، اما تو سرانجام با همه
بازی غلط کرده‌ای، منظورت چیست؟

۷- ای حافظ، اکنون که یار در خانه دل تنگ تو فرود آمده، چه معنی دارد
که آن را از اندیشه بیگانه، تهی نکرده‌ای؟

در ساری معان رفقه بود آب زده	نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
بویشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چستر بر حجاب زده
شعاع جام و قندج نور ماه پوشیده	عذار مغیبه چکان آه آفتاب زده
عروس بخت در آن حمله با هزاران نا	سگسته کیمه بر برگ گل کلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جبهه برخ حور و پری کلاب زده
ز شور و عسب بدو شادان شیرین کا	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کرده و با من بروی خندان گفت	که ای خمار کش مفسس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف بخت در	ز گنج خانه شده حسیه بر خراب زده
وصال و ملت بیدار تر سمت ندهند	که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
بیایه میکده حافظ که بر تو عسب زده کنم	هزار صف زو عا نامی مستجاب زده
فلک جنبه کش شاه نصره الدین است	بیا سینه ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کعب شرف	ز بام عرش صدش بوی به حجاب زده

شرح غزل :

۱- در خانه پیر می فروش جارو و آب پاشی شده بود، مرشدی در کنار آن نشسته و پیر و جوان را دعوت می کرد.

۲- همه باده نوشان به چاکری او، آماده شدند گرچه از ترک کلاهشان بر ابر چتر زده بودند.

۳- در این بزم، فروغ جام و قدح، نور ماه را می پوشاند و چهره پرفروغ شاهدان زیبا، راهزن آفتاب بود.

۴- عروس بخت نیک در آن سرای آراسته، با هزاران ناز و عشوه در حالی که گیسوان خود را پیچ داده و بر چهره چون برگ گلش، گلاب نشسته بود، قرار داشت.

۵- فرشته رحمت، جامی از شراب شادی بخش در دست گرفته و از جرعه ای شراب بر چهره حور و پری، گلاب پاشیده است.

۶- از غوغا و جنجال زیبارویان شیرین رفتار، شاخ نباتها خرد شده، گل های یاسمن ریخته و رباب به گوشه ای افتاده است.

۷- به او (پیر) سلام کردم و او با چهره ای خندان به من گفت: ای خمارآلوده تهی دست و می زده،

۸- چه کسی این کار را که تو بر اثر ضعف همت و اندیشه کرده ای انجام می دهد و از گنج دنیا گذشته بر ویرانه خرابات و خانه خراب عشق روی می آورد؟

۹- می ترسم که بخت و اقبال دولت بیدار نصیبت نشود زیرا که تو در آغوش بخت و خواب آلوده ات، خفته ای.

۱۰- حافظ به میخانه معرفت بیا تا هزاران صف آراسته از دعاها ی اجابت شده را به تو نشان دهم.

۱۱- آسمان با آن همه عظمت خود میرآخور شاه نصرت الدین است، بیا و ببین که فرشته به التماس، حاجت می خواهد.

۱۲- خرد و عقل که از عالم غیب، به او الهام می شود، برای یافتن شرف و بزرگی، از فراز آسمان، بر درگاه او بوسه می زند.

ای که با سلسله زلف دراز آید
 فرصت باد که دیوانه نواز آید
 ساعتی ناز محرمه و بکره و آن عادت
 چون برسدن از باب نیاز آید
 پیش بالایی تو میرم چه بصلح و چه بحک
 چون بصره حال بازنده نواز آید
 آب آتش بهم آمیخته از لب لعل
 چشم بدور که بس شعله باز آید
 آتشین بر دل نم تو که از بهر لول
 گشته عنبره خود را به نواز آید
 ز بدن با تو چه سنجید که به نهای لم
 مست آشفته بخت و کله که راز آید

گفت حافظ و گرت خرد شراب آلوده

مکر از نسیب این طایفه باز آید

شرح غزل :

۱- ای کسی که با گیسوان بلند خود آمده‌ای، مجال و فرصت تو همیشگی باد که برای نوازش سرگشته‌ای آمده‌ای.

۲- حال که به پرسیدن احوال و دلجویی نیازمندان آمده‌ای، ساعتی ناز مکن و عادت معمول خود را تغییر بده.

۳- چه هنگام صلح و آشتی و چه هنگام جنگ و ستیز، در برابر قامت تو می‌میرم زیرا که در هر حال قامتت برازنده جامه ناز است.

۴- آب طراوت لبانت را با آتش سرخی آن با هم گرد آورده‌ای، چشم ناپاک از تو دور باد که در شعبده‌بازی، مهارت داری.

۵- بر دل مهربان تو آفرین باد که برای پاداش، بر سر کشته شمشیر ناز و غمزه خود، به نماز خواندن آمده‌ای.

۶- زهد من با وجود عشق تو چگونه برابری تواند کرد، چرا که تو مست و شوریده به خلوتسرای راز و نیاز من آمده‌ای.

۷- گفت که ای حافظ، اکنون دیگر خرقه تو، به شراب آغشته شده است، گویی از مذهب صوفیان، برگشته‌ای.

دوش رفتم بدرسیکده خواب آلوده
 آمد افسوس کنان بعبجه باوده فروش
 شست و شوی کن آنکه به خرابات خرام
 بهوای لب شیرین پیرن چند کنی
 بهمارت کز دان منزل پیری و کن
 پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدی
 کفتم ای جان جهان دستر گل نیست
 آشنایان عشق درین بحر عمیق
 خرقه ترا من سجاده شراب آلوده
 گفت بیدار شو ای رهبر خواب آلوده
 تا کنده و ز تو این دیر خراب آلوده
 جوهر روح به باقوت مذاب آلوده
 خلعت سبب چه تشریف شایب آلوده
 که صفائی نهد آب تراب آلوده
 که شود فصل بهار از می ناب آلوده
 غرق گشتند و گشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مغرور

آه ازین لطف با انواع عتاب آلوده

شرح غزل :

۱- دیشب به در میخانه، خواب آلوده رفتم در حالی که خرقه‌ام ناپاک بود و سجاده‌ام آغشته به شراب.

۲- خادم می فروش، سرزنش‌کنان آمد و گفت: ای سالک غافل، بیدار و آگاه شو.

۳- نخست خود را تطهیر کن و آنگاه آرام به میخانه عشق بیا تا به واسطه حضور تو، این صومعه فنا شده، آلوده نگردد.

۴- در آرزوی وصال شیرین دهنان تا کی می‌خواهی گوهر روان خود را با شراب سرخفام آلوده سازی؟

۵- مرحله پیری را با پاکی و طهارت طی کن و کسوت پیری خود را چون خلعت جوانی، آلوده هوسها مکن.

۶- طاهر و روشن ضمیر شو و از چاه ظلمانی طبیعت مادی بیرون بیا زیرا که آب گل آلوده، صفا و روشنی ندارد.

۷- گفتم ای جان اهل جهان، اگر دفتر گل در فصل بهار به شراب پالوده و صاف، آغشته شود، ایرادی ندارد.

۸- آنان که به راه عشق آگاهند در دریای ژرف غرقه شدند ولی به آب آلوده نشدند.

۹- گفت ای حافظ نزد یاران خود، به جلوه‌گری در باب سخن‌دانی و معنادانی فخر مفروش، آه از این لطف و محبت که آمیخته با خشم و ملامت است.

از من جدا شو که تو ام فرودیده
 آرام جان و منس قلب ریده
 از دامن تو دست ندرند حاشا
 پیراهن صبوری ایشان دریده
 از چشم بخت خویش مبادت کز نذران
 درد لبری به غایت خوبی ریده
 منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
 معذور دار مت که تو اور ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظ
 بیش از کلیم خویش مکر پاکشیده

شرح غزل :

۱- از کنار من مرو زیرا که فروغ چشمانم هستی و آرامبخش جان و همدم
قلب سرگشته منی.

۲- عاشقان دست از دامان تو نخواهند کشید زیرا که تو جامه شکیب آنها
را پاره کرده‌ای.

۳- مراقب باش که از چشم حسود بخت خود، آسیبی نبینی زیرا که تو در
دلبری و زیبایی، به نهایت کمال رسیده‌ای.

۴- ای قاضی شرع، مرا از عشق ورزی به یار منع مکن هر چند من عذر تو
را می‌پذیرم، چون تو هرگز او را ندیده‌ای.

۵- حافظ مگر تو از حد خود تجاوز کرده‌ای که دوست تو را ملامت و
سرزنش می‌کند؟

و امن گمان همی شد در شرب ز کشید
 صد ما هر روز ز کشش حبیب قصب دیده
 از تاب آتش می بر کرد عارض خوبی
 چون قطره مای شبنم بر برگ گل حکید
 لعلی فصیح شیرین قدیمی بلند چابک
 روی لطیف با چشمی خوش کشید
 یا قوت جان فرایش از آب لطف زاده
 شما و خوش خرامش ز ناز پرورید
 آن لعل و کشش مین آن خنده دل آشوب
 و آن رفتن خوشش مین آن کام مید
 آن آهوی سیه چشم از دام مبرود شد
 یاران چه چاره سازیم این دل مید
 ز نهار تا توانی اهل نظر میار از
 دنیا و فاند اردای نور هم دیده
 تا کی کسم عتیت از چشم و لغتیت
 روزی که شش می کن ای بار برگزید
 که خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
 باز آگه توبه کردیم از گفت و شنیده

بس سگد باز گویم در بندگی خویم

که او قد بدستم آن میوه رسیده

شرح غزل :

۱- یار در حالی که کتان نازک زربفت پوشیده بود، با ناز از کنارم گذشت و گویی صد ماه از رشک زیبایی او گریبان جامه ابریشمین خود را چاک زده بودند.

۲- از حرارت و گرمی آتش شراب، پیرامون چهره‌اش، قطرات عرق چون شبنم که بر برگ گل چکیده باشد، آشکار بود.

۳- کلامش فصیح و شیرین، قامتش بلند و رعنا، رخسارش لطیف و زیبا، چشمش زیبا و گشاده،

۴- لبان یاقوت رنگش روح‌پرور است و زاده چشمه لطافت، قامت چون شمشاد و خرامان او، در ناز پرورده شده است.

۵- لبان لعل‌فام و دلپذیر او را ببین و خنده شورانگیزش را، آن راه رفتن پسندیده‌اش را ببین و آن گام نهادن آرام و آهسته‌اش را.

۶- آن محبوب زیبای سیاه‌چشم از دام عشق ما، خود را رها کرد، یاران بگوئید برای این دل سرکش خود چه تدبیری بیندیشم؟

۷- بهوش باش و تا می‌توانی صاحب‌نظران را آزوده‌خاطر مساز و میازار، زیرا که دنیا، وفا ندارد، ای فروغ دیدگانم.

۸- ای یار یگانه و گزیده من، تاکی خشم و عتاب را از چشمان فریبای تو تحمل کنم؟ روزی هم با ناز، با ما رفتار کن.

۹- اگر خاطر بزرگوار تو از حافظ رنجیده شد، بازگرد زیرا که از آنچه گفته‌ایم و شنیده‌ایم، توبه کرده‌ایم.

۱۰- اگر آن میوه به کمال رسیده محبت روزی به دستم افتد، در حق خدمت خواجه، شکر بسیار می‌کنم.

از خون دل نوشتم نزدیک دست نامه
 و ارم من از فراقش دید صد علامت
 هر چند کار نمودم از وی نبود سودم
 پریدم از طبعی احوال دست کفتم
 انی رأیت و هراً من بحرک القیامه
 لیست دموع عیسی هذا لنا العلامه
 من جرب المجرب حلت به الله امه
 فی بعد ما عذاب فی قریبها اسلامه
 کفتم علامت آید اگر کرد دست کردم
 والله ما رأینا حبتاً بلا علامه

حافظ جو طالب آمد جامی بجانین
 حتی یدوق منه کاساً من اکرامه

شرح غزل :

۱- از خون دل برای دوست، نامه‌ای نوشتم که سختی روزگار را در هجران
تو همانا چون روز قیامت دیدم.

۲- من از جدایی او، صد نشان در چشم دارم، آیا این اشکهای چشمان من،
علامت این هجران نیست؟

۳- هر چقدر که آزمایش کردم نفعی به من نرسید، هر آنکسی که آزموده‌ها
را بیازماید، پشیمانی به او خواهد رسید.

۴- از طبیبی، جویای حال دوست شدم گفت: در دوری او رنج و عذاب
است و در نزدیکی او، سلامت و ایمنی.

۵- با خود گفتم اگر در اطراف دوست باشم و بگردم سرزنش خواهم شد،
بخدا سوگند که ما عشقی بدون سرزنش ندیدیم.

۶- آنگاه که حافظ به بهای جان شیرین خود، خواهان جامی شراب شد
منظورش این بود که ساغری از کرامت عشق را بهچشد.

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

مرد که قید مجانبین عشق می نسزد
بیوی سبیل زلف تو گشت دیوانه

به بیوی زلف تو که جان بیاوردت چه شد
هزار جان که ارمی فدای جانانه

من رسیدم ز غیرت پا فدا دم و دل
نگار خویش چه دیدم بدست بیگانه

چه نقش ماکه بر آن خمیتیم و سودا شد
فنون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او بجای بسند
بغیر حال سیا هوش که دید به دانه

به مرده جان به صبا و او شمع در نفسی
ز شمع روی تو آتش چون رسید پروانه

مرا بد و لب و دست هست پیمانی
که بر زبان نسزدم جز حدیث پیمانی

حدیث مدرسه خفته گوی که بان

فتاد و سه حافظ هوای میخانه

شرح غزل :

۱- شمع بر گرد چراغ روشن چهره تو چون پروانه‌ای می‌گشت، من چنان به تو پرداخته‌ام که به حال خودم توجه و التفاتی ندارم.

۲- عقل که دستور می‌داد دیوانگان عشق را به زنجیر کشند، از بوی سنبلیله گیسوان تو، خود دیوانه شد.

۳- اگر در آرزوی گیسوان تو، جان او به باد رفت اهمیتی ندارد، هزاران جان عزیز فدای معشوق باد.

۴- دیشب من گریزان از مردم، وقتی محبوب خویش را در کنار بیگانه‌ای دیدم، از حسادت، از پا افتادم.

۵- چه تدبیرها و نیرنگهایی که بکار بردیم و فایده نداشت، افسون و حيله ما در نزد او، افسانه و بی‌اثر شد.

۶- بر چهره سرخ چون آتش او، بجای سپند، چه کسی دانه‌ای بهتر و زیباتر از خال سیاهش دید؟

۷- وقتی که از شمع روی تو، اجازه صادر شد، به مؤده این خبر، شمع در یک نفس، جان خود را به صبا تسلیم کرد.

۸- من در ایام دولت لب دوست، شرط کرده‌ام که جز سخن از پیمانۀ شراب، سخن دیگری بر زبان نیاورم.

۹- از خانقاه و مدرسه سخن مگوی زیرا که بار دیگر در سر حافظ، آرزو و هوای میخانه افتاده است.

سحر گاهان که محسور شبانه
 که فتم باده با چنگ و چخانه
 نهادم عقل را ره تو شای
 ز شهر هستیش که دم روانه
 نگار می فرد شم عمو می او
 که این گشتم از مکر زمانه
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 که امی تیر ملاست را نشانه
 بندی زان میان طرفی کرد او
 اگر خود را بسینی در میان
 برو این دام بر مرغی و گرنه
 که غنار ابله است آشیانه
 که بند و طرف وصل از حسن شای
 که با خود عشق باز و جاودانه
 ندیم و مطرب ساقی همه است
 خیال آب و گل در ره بهانه
 بد گشتی می تا خوش بر نیم
 ازین دریای ناپید اگرانه

وجود ما معانیست حافظ

که تحقیقش فوشت فغان

شرح غزل :

۱- سحرگاهان در حالی که از شراب شب گذشته، نیم مست بودم، جام شراب را با آواز چنگ چغانه گرفتم.

۲- به عقل راه توشه شراب دادم او را از کشور وجود خویش بیرون راندم.

۳- معشوق می فروش من، کرشمه‌ای کرد که به سبب آن از نیرنگ روزگار در امان ماندم.

۴- از ساقی کمان ابرو شنیدم که می‌گفت: ای نشانه تیر سرزنش و ملامت،

۵- اگر وجود خود را مانع و حایل بینی، از آن کمر یار، چون کمربندی بر میان معشوق، بهره‌ای نخواهی برد.

۶- برو و این دام را برای پرنده‌ای دیگر قرار بده زیرا که آشیانه سیمرغ بسیار بلند است.

۷- چه کسی از وصال جمال پادشاهی - خدا - نصیب می‌برد که همواره، بر خود عشق می‌ورزد؟

۸- همنشین و رامشگر و ساقی، همه اوست و تصور آب و گل آدمی در این مسیر، تنها دستاویز است.

۹- کشتی شراب را به ما بسپار تا در دریای بیکران غم به خوشی و سلامت رها شده و بیرون آئیم.

۱۰- حافظ، هستی ما چون معمایی است که تحقیق در مورد آن حاصلی جز فریب و قصه‌پردازی ندارد.

ساقی بیا که شد فتح لاله پرزمی
 طامات تا به چند خرافات تابگی
 بگذر ز کسب و ناز که دید هست و زکا
 چمن قبا می قصه و طرف کلاه کی
 بشمار شو که مرغ چمن مست گشت ثان
 بیدار شو که خواب عدم و پی است ای
 خوش ناز که نه می چمی ای شاخ نوبها
 کاشفتی مبادت از آسوب بادوی
 بر مهر چرخ و شیوه ادا اعتمادیت
 امی دای بر کسی که شد این ز مکر و می
 فردا شراب کو شود حور از برای ما
 و امروز نیز ساقی محسوس می جام می
 باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
 جان دارویی که غم سیرد و در دمی ضعیبی
 حشمت بین و سلطنت گل که سپرد
 فراش باد هم و رقص ابریز پی
 در ده بیا و حاتم طی جام یک منی
 تانامه سیاه بخندان کنسیم طی
 زان می که و او حسن و لطافت بار غول
 بیرون فکند لطف مزاج از رخسار خوی
 مسدیلغ بر که بجد مست چوبندگان
 استاد است سر و کمر بسته است نی
 حافظ حدیث سحر فزین خوشترید
 تا حد مصر و چین با طراف و مودی

شرح غزل :

۱- ساقی بیا زیرا که قدح لاله پر از شراب شد و فصل بهار آمد، لاف و گزاف صوفیانه و خرافه و سخن دروغ شنیدن تا کی؟
۲- از غرور و ناز پرهیز زیرا که زمانه چین قبای قیصر و گوشه کلاه کیقباد را دیده است.

۳- هان، هوشیار شو زیرا که بلبل باغ، سرمست شده است تو نیز بیدار شو زیرا که خواب مرگ و نیستی در پی زندگی ماست.

۴- با ناز و خوشی و آرام حرکت می کنی ای شاخه نارس بهاری، امید که از آشوب باد زمستانی، دچار پریشانی و آشفتگی نشوی.

۵- بر مهر و محبت روزگار و شیوه دلبری او اعتمادی نیست و وای بر کسی که خود را از حيله او، در امان دید.

۶- فردای قیامت، شراب حوض کوثر و حوری سیاه چشم به ما تعلق خواهد داشت، امروز نیز ساقی ماهرو و جام شراب از آن ماست.

۷- باد صبا، ایام کودکی را به یاد می آورد، ای کودک خردسال، داروی جانبخشی بده تا اندوه را از دل بزدايد.

۸- شکوه و جلال و سلطنت گل را نگاه مکن زیرا که فراش باد، هر گلبرگ آن را زیر پاله خواهد کرد.

۹- به یاد حاتم طی، جامی به من بده که یک من شراب داشته باشد تا نامه سیاه خسیسان را درهم بپیچم.

۱۰- از آن شرابی که زیبایی و لطافت به گل ارغوان بخشید و به سبب لطافت طبعش، بر چهره اش عرق را آشکار کرد.

۱۱- تکیه گاه و بساط را به باغ ببر زیرا که برای خدمت کردن همچون غلامان، سرو ایستاده و نی آماده خدمت است.

۱۲- حافظ، سخن چون جادویت که آدمی را محسور می کند تا به مرز مصر و چین و اطراف روم و ری رسید.

بصوت بیل دستری اگر نوشی می علاج کی کیمت احسن الله دارا کنی

ذخیره می بنه زرگن و بوی فصل بها که میرسند ز پی ربه زمان بهمن دی

چو گل نقاب بر افکند مرغ زو بهنو منه ز دست پایله چسبکنی بی بی

سکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد ز تحت جهم سخن ماند دست وافر کی

خریده داری میراث خوارگان کفر بقول مطرب ساقی بقومی و فونی

زمانه یسح بخشد که باز نستاند مجوز غله مروت که شیه لاشی

نوشته اند بر ایوان جسته الماومی که هر که عشوه دنیا حسد یدوای بی

سخا مانند سخن طلی کتم شراب کجاست بده بهشاد می روح در روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پایه کسبه و کرم و رز و انصاف علی

شرح غزل :

۱- اگر با نغمه بلبل و قمری، شراب ننوشی، دیگر چه هنگام می توانم تو را درمان کنم که گفته اند آخرین دارو، داغ کردن است.

۲- از رنگ و بوی فصل بهار برای خود اندوخته ای جمع کن زیرا که راهزنان زمستانی از این پس فرا می رسند.

۳- آنگاه که گل، نقاب از چهره برافکند و پرنده نغمه خوانی آغاز کرد، پیاله شراب را چرا پایین می گذاری؟ آگاه شو.

۴- شکوه و جلال سلطنت و زیبایی کی پایدار مانده است؟ بین که از تخت سلیمان تنها یادی مانده و تاج کیقباد تنها نامی.

۵- به گفته مطرب و ساقی و فتوای دف و نی، نگاهداری اندوخته برای میراث خواران، عین کافری است.

۶- زمانه به تو چیزی نمی بخشد که آن را از تو بازپس نگیرد، از فرومایه و سفله، جوانمردی که او هم چیزی نیست و ارزشی ندارد.

۷- بر ایوان بهشت که مسکن پرهیزکاران است نوشته اند که هر کس فریب دنیا را به جان خرید، وای بر عاقبت وی.

۸- کرم و بخششی نمانده، سخن را به پایان ببرم، شراب کجاست؟ آن را برای شادی روح و روان حاتم طی، به من بده تا بنوشم.

۹- بویی از معرفت الهی را نخواهد شنید پس ای حافظ بیا و پیاله شراب بگیر و بخشش کن، ضمانت آن بر عهده من.

لبس می بوسم و در می کشم می به آب زندگانی برده ام پی
 نه رازش می توانم گفت باکس نه کن ایستوانم دید باوی
 لبس می بوسد و خون میخورد جام رخس می بیند و گل میکند خوی
 بده جام می و از جسم مکن یاد که میداند که جسم کی بود و کی کی
 بزن در پرده چنگ ای ماه مظر رگش سحر اش تا سحر و شمع از وی
 گل از خلوت بیابغ آورد مسند بساط ز بد همچون عنجه کن طی
 چو چشم مست و محسور گردد بیا و عیش ای ساقی بده می
 بخوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون جاش در رک پی

زبانست در کش ای حاطر زمانی

حدیث بی زبان بشنوائی

شرح غزل :

۱- لب یار را می بوسم و شراب می نوشم، به آب زندگانی گویی دست یافته‌ام.

۲- نه می توانم راز عشق او را با کسی در میان بگذارم و نه می توانم کسی را در کنار او ببینم.

۳- جام، لبش را می بوسد و خون دل می خورد و گل سرخ، رویش را می بیند و از شرم عرق می کند.

۴- جام شراب را به من بده و از جمشید یاد مکن، چه کسی می داند که جمشید چه کسی بود و یا کیکاوس چه زمانی می زیست.

۵- ای مطرب ماهرو، چنگ را با آهنگ بنواز و تارهایش را بخرایش تا از ناله اش، به فروش درآیم.

۶- گل از نهانگاه عدم، مسند و تکیه گاه خود را به باغ آورد، پس تو هم فرش و بساط زهد و پارسایی را در هم پیچ.

۷- ای ساقی، خمارآلوده را چون چشمان مست یار، تنها مگذار و به یاد لب لعل او، شراب بده.

۸- جان از آن پیکری که خون شراب در رگ و پی آن است، هرگز جدا نخواهد شد.

۹- حافظ، لحظه ای خاموش باش و سخن خاموشان و محرومان را از زبان نی بشنو.

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی پرکن قدح که بی می مجلس نذر آبی
 وصف خ چو ماهش در پرده است ناید مطرب بزن نوانی ساقی بده شرابی
 شد حلقه قامت من تا بعد ازین قیبت زین دروگر نراند مارا بیسح بابی
 در انتظار رویت ما و امیدواری در عشوه و صالت ما و خیال خوابی
 مخمور آن در چشمم آیا کجاست جامی بیار آن در علم آینه کم از جوابی

حافظ چه می نویسد تو در خیال خبان

کی تشنه گیر کرد و در لعل آسبانی

شرح غزل :

۱- من خمار باده عشقم، ساقی شراب بده و جام را پر کن زیرا که بی باده،
مجلس صفا و روشنایی ندارد.

۲- توصیف چهره چون ماه او، در پنهانی میسر نیست، مطرب، آهنگی
بنواز و ساقی، شرابی بده.

۳- قامت من چون حلقه خمیده‌ای شد تا پس از این نگاهبان تو، ما را از
این در، به دری دیگر روانه نسازد.

۴- ما ملازم امیدواری و در انتظار دیدن رویت هستیم، در عشوه و فریبی
که وصال به ما می‌دهد ما با رؤیا و خواب همراهیم.

۵- من از آن دو چشم مست تو خمارم، جام شراب نگاهت کجاست؟ من
دور از لبان لعل تو، بیمارم آخر حداقل جوابی بده.

۶- حافظ برای چه تو به خیال دیدار زیبارویان دل خوش کرده‌ای، آخر
کدام تشنه از پرتو شراب سیراب می‌شود؟

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
 لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
 مآچه خوابد کرد با ما آب در کف عارضت
 حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
 گویی خوبی بروی از خوابان غلغ شاد باش
 جام کخیر و طلب کا در یاب انداختی
 هر کسی با شیخ رخسارت بوجهی عشق باشت
 زان میان دانه از اضطراب انداختی
 کنج عشق خود بصفای دل ویران ما
 زینهار از آب آن عارض که شیرین از آن
 ساید دولت برین کنج حراب انداختی
 زینهار از آب آن عارض که شیرین از آن
 خواب بیداران مستی و آنکه از نفس خال
 تشنه لب کردی و گوی که در آب انداختی
 خواب بیداران مستی و آنکه از نفس خال
 تهمتی بر شبران خیل خواب انداختی
 پرده از رخ بر فلندی یک نظر در جلوگاه
 در حیا حورو پری را در حجاب انداختی
 باده نوش از جام عالم کین برآور گشت
 شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی
 از فریب ترکس محمود و لعل می پرست
 حافظ خلوت نشین او شراب انداختی
 وز برای صید دل در گردنم زنجیر
 چون کند خرد و مالک قاف انداختی
 و او در دار اسکو و ای آنکه تاج آفتاب
 از سر تقسیم بر خاک جناب انداختی
 نصرة الدین شاد و یحیی آنکه خضم ملک را
 از دم شمیر چون آتش در آب انداختی

شرح غزل :

- ۱- ای کسی که بر ماه رخسارت، از سبزه عذارت، نقاب انداختی، لطف کردی و بر آفتاب چهره خود، سایبانی انداختی.
- ۲- نمی دانم که آب و رنگ چهره تو با ما چه خواهد کرد، اکنون که به قصد فریب من، نقشی دلپذیر بر چهره چون آب روشن خود انداختی.
- ۳- شادباش زیرا که گوی زیبای را از زیبارویان شهر خلغ ربودی، پس جام کیخسروانه بنوش زیرا که شاه ترکان - افراسیاب - را مغلوب کردی.
- ۴- هرکس به گونه ای با شمع رخسار تو عشقبازی کرد، و در این میان تنها پروانه دل سوخته من است که در تشویش انداخته ای.
- ۵- دل ویرانه ما را گنجینه عشق خود ساختی و به این کار، سایه بخت و اقبال را بر گوشه خرابه دلم انداختی.
- ۶- باید از لطافت چهره تو پرهیز کرد زیرا شیردلان را از آن تشنه لب ساخته ای و پردلان و شجاعان را غرقه دریای عشق کردی.
- ۷- راه خواب را بر شب زنده داران بستی و آنگاه از تصور خیال خود، بر شبگردان، سپاه خواب را نمایان ساختی و به آنان تهمت زدی که بر لشکر خواب حمله کرده اند.
- ۸- در جلوه گاه حسن، تنها یک لحظه، نقاب از چهره افکندی و حور و پری را از شرم جمال خود، در حجاب پنهان ساختی.
- ۹- از جام جهان بین شراب بنوش و ببین که بر تخت سلطنت جمشید نشسته و چهره معشوق را بدون نقاب و پرده ای خواهی دید.
- ۱۰- حافظ گوشه نشین را از افسون چشمان مست و لب لعل می نوش خود به شرابخواری انداختی.
- ۱۱- همچون پادشاه و صاحب ده، برای صید دل من، کمندی از زنجیر گیسوانت در گردنم انداختی.
- ۱۲- ای پادشاهی که شکوه داریوش را داری و تاج خورشید را از بزرگی خود بر خاک درگاهت انداختی،
- ۱۳- نصرت الدین شاه یحیی، آن کسی است که دشمن سرزمین خود را با لبه شمشیر آتشین اش در آب فنا، می اندازد.

ایدل مباشش بکدم خالی رشت وستی
 واکله برو که رستی از نیستی وستی
 کر جان به تن ببینی مشغول کار او
 هر قبله ای که بینی بستر خود پرستی
 با ضعف و ناتوانی همچون نیم خوش باش
 بسیاری اندرین ره بهتر زن وستی
 در مذهب طریقت حامی نشان کنست
 آرمی طریق دولت چالاکی است وستی
 مافصل و عقل مینی بی معرفت نشینی
 یک کلمات بگویم خود را پسین که رستی
 در آستان جانان از آسمان میزدی
 خارچه جان بکا حد گل فدا آنچون
 کز اوج سربلندی افتی بنجا که رستی
 سهل است تمنی می در جنب و رستی

صوفی پیاله پیمای حافظه به پر بیز

ای کوته آستینان تا کی دراز وستی

شرح غزل :

۱- ای دل لحظه‌ای از عشق و مستی خالی و فارغ مشو و آنگاه به راه معرفت حق برو که از هستی و نیستی خود رهایی یافته‌ای.

۲- تا جان در تن می‌بینی به کار عشق او پرداز، زیرا هر قبله‌ای که بینی و پرستی از خود پرستی بهتر است.

۳- با وجود سستی و ناتوانی، چون نسیم آرام و خوش باش زیرا بیماری در راه عشق، بهتر از تندرستی است.

۴- در آیین طریقت، ناپختگی نشانه کافری است، آری، راه رسیدن به این دولت، چالاکی و جلد بودن است.

۵- تا زمانی که به دانش و خرد خود توجه داری، از معرفت دور هستی، تنها یک نکته به تو می‌گویم: خود را فراموش کن تا رهایی یابی.

۶- در آستانه و درگاه معشوق به آسمان خرد و فضل خود فکر مکن و گرنه از اوج سرافرازی به خاک خواری خواهی افتاد.

۷- اگر چه خار، آزاردهند؛ جان است اما گل، عذر خار را خواهد خواست، بله در قیاس با خوشی مسنی، تلخی شراب را پذیرفتن، دشوار نیست.

۸- صوفی باده می‌نوشد و حافظ از شیشه شراب پرهیز می‌کند، ای کوتاه آستینان پشمینه‌پوش، تا کی درازدستی کرده و از حد خود تجاوز

می‌کنید؟

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی مآبی خبر میسر و در دو خود پرستی
 عاشق شواره زوری کار جهان آید ما خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس غم با کافران چه کارت کز بت پرستی
 سلطان من خدا ازلفت نکشت ما را تا کی کند سیاسی چندین دراز وستی
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود تا ز کس تو گوید با ما روز وستی
 آن وزویده بودم این فتنه ما که برخاست کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

عفت بدست طوفان خواهد سپرد حاف
 چون بقی ازین شکاش میباشی کز حقی

شرح غزل :

۱- با آن کسی که ادعای معرفت دارد از رموز عشق و مستی چیزی نگویند تا در درد خودپرستی خود، بی آنکه خبری از این رموز داشته باشد، بمیرد.

۲- عاشق مشو و گرنه روزی کار و فرصت در دنیا پایان می پذیرد و تو هنوز در کارخانه آفرینش، نقشی که منظور آفرینش تو بوده را نخوانده ای.

۳- دیشب، آن بت زیبای من چه کلام دلپذیری در بزم مغان به من گفت: تو با کافران چه می کنی اگر که بت پرست نیستی؟

۴- ای پادشاه کشور دل من، بخاطر خدا ببین که گیسوانت، ارج ما را پایمال کرد، تا کی چنین گیسوان سیاهی قصد ستم و جور دارد؟

۵- تا زمانی که نرگس مست تو، اسرار مستی را برایمان بازگو می کند چگونه می توانیم در گوشه سرای امنی، پنهان بمانیم.

۶- من همان روز که تو از تکبر و ناز در کنار ما نمی نشستی، این فتنه هایی که حالا برخاسته را پیش بینی کرده بودم.

۷- حافظ، عشق تو را به دست طوفان خواهد سپرد، تو پنداشتی که در این کشاکش، چون برق، رهایی یافتی.

آن خالیه خطا کسوی مانامه نوشتی کردون ورق هستی ما و نوشتی
 هر چند که حبه آن مژ و صل بر آرد دهقان جهان کاشک که این تخم نوشتی
 آمرزش نقدست کسی که در اینجا یار است چو حور می و سمرنی نوشتی
 در منطبقه عشق تنفسم نتوان کرد چون باش ز رنیت بازیم نوشتی
 مفروض سیاه ارم و سخت شد یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
 تا کی غم و نیای دلی ای دل انا حیف است ز خوبی که شود عاشق نوشتی
 آلودگی غرقه خرابی جبهان است کور ابروی ابل دلی پاک نوشتی

از دست چرا بشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نوشتی

شرح غزل :

۱- اگر آن یاری که خط عذار چهره‌اش مشکین است برای ما نامه‌ای می‌نوشت، روزگار، طومار هستی ما را درهم نمی‌پیچید.

۲- هر چند که نهال فراق، میوه وصال خواهد داد اما ای کاش دهقان جهان، چنین بذری نمی‌کاشت.

۳- کسی که در این دنیا یاری چون حور و سرایی چون بهشت دارد، در حقیقت به آمرزش نقد دست یافته است.

۴- بر سکوی میخانه محبت نمی‌توان با نعمت و ناز تکیه زد، اگر اینجا بالش زربفت نیست ما به خشت پاردای می‌سازیم.

۵- یک شیشه شراب و یار شیرین لب و کنار کشتزار خودت را با باغ ارم و تکبر و نخوت شداد عوض نکن.

۶- ای دل آگاه من تا کی می‌خواهی در غم دنیایی پست باشی؟ حیف است که زیبارویی عاشق زشت چهره‌ای شود.

۷- به ریا و تزویر آلوده بودن خرقه، موجب خرابی جهان می‌شود، سالک راه حق و اهل دل و پاک طینتی کجاست؟

۸- چرا حافظ سرگیسوان تو را از دست رها کرد؟ سرنوشت چنین بود، اگر رها نمی‌کرد چه می‌توانست بکند.

ای قصه بهشت زکویت حکایتی شرح جمال حور زیست روایتی
 انفاس میی از لب لعل لطیفه‌ای آب خنجر نوش لبانت کنایتی
 هر پاره از دل من در غصه قصه‌ای هر طری از خصال تو در جنت آیتی
 کی عطسه‌سای مجلس روحانیان دی گل را اگر نه بوی تو کردی رحایتی
 در آرزوی خاک دریا خستیم یاد آور ای صبا که مکرو دی جایتی
 ایدل بهرزه دانش و عمرت بیاد صد مایه داشتی و مکرو دی کفایتی
 بوی دل کباب من آفاق گرفت این آتش درون بکند هم سرتی
 در آتش از خیال خوش دست مید ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین دو دو غصه پی

از تو کرشمه ای و ز خرد عنایتی

شرح غزل :

۱- ای کسی که سخن از بهشت، تنها حکایتی از کوی تو است و شرح زیبایی حور، تنها روایتی از زیبایی روی تو است،

۲- نفس روحبخش عیسی، تنها نکته‌ای ظریف از لب لعل تو است و آب حیات خضر، تنها کنایه‌ای از لبان شیرین توست.

۳- هر پاره‌ای از دل من همراه داستانی از اندوه است و هر سطری از دفتر خصلتهای نیک تو، همراه نشانه‌ای از بخشایش حق است.

۴- اگر بوی خوش تو، رعایت احترام گل را نمی‌کرد کی می‌توانست در محفل اهل دل، عطرافشانی کند.

۵- ای باد صبا به خاطر بسپار که ما را حمایتی نکردی و ما در آرزوی خاک در یار، سوختیم.

۶- ای دل، دانش و عمر خود را به بیهوده، هدر دادی، سرمایه فراوان داشتی اما کفایت و کاردانی نشان ندادی.

۷- بوی دل سوخته من تمام دنیا را فراگرفت، آتش اندوه درونم نیز به همه جا سرایت خواهد کرد و همه را خواهد سوزاند.

۸- ساقیا بیا و شراب بیاور زیرا اگر خیال روی او در آتش میسر می‌شود، از آتش دوزخ، شکوه نخواهم کرد.

۹- می‌دانی مقصود حافظ از بیان این درد و اندوه چیست؟ این است که تو ناز و کرشمه‌ای کنی و شاه، توجه و عنایتی نشان دهد.

بے سلی بے غمیا فداوی و روحی کل یوم لی یسادی
 نگار ابرمن بیدل بختی و واصلی علی رستم الاعادی
 حبیباً در غم سودای عشقت تو کلف علی رب العباد
 امن اکثری عن عشق سلی تراؤل آن روی نکو بودی
 کہ بچون مت یوتن دل وای زہ غریق عشق فی بحر الوداد
 پی ماچان غرامت بسرین غرت یک وی روشنی از اماہی
 غم این دل بوات خورد ناجا و غرنہ اوہنی آسخت نشادی

دل حافظ شد اندر چین رلفت

لیل مطہر داندہ مادے

مترج غزل :

۱- سلمی با گیسوان آویخته در دو سوی صورتش، قلبم را اسیر کرد و روح من هر روز به من این ندا را می دهد که:

۲- معشوق من به من عاشق رحم کن و علیرغم دشمنان، مرا به وصال خود برسان.

۳- محبوب من، در غم عشق و آرزوی تو، به پروردگار بندگان توکل کردیم.

۴- ای کسی که عشق سلمی را منکر می شوی تو از اول باید آن روی زیبا را دیده باشی ...

۵- تا همچون من، دل تو یکباره در دریای دوستی، غرق عشق شود.

۶- ما با پایبوسی، غرامت خواهیم سپرد اگر تو گناه و تقصیری از ما دیدی.

۷- غم این دل تو را به ناچار باید بخوری وگرنه آنچه تو را شایسته نباشد، خواهی دید.

۸- دل حافظ بر چین زلف تو رفت در شب تاریکی که فقط خداوند راهنماست.

دیدم بچوب دوش که مابی برآید که عکس روی او شب بجران سرآید
 تعبیر رفت یار سفر کرده میسد ای کاج حیر زود تر از درآید
 ذکرش بحیر ساقی فرخنده فال من که در مدام با قبح و ساعه آید
 خوش بودی از بچوب بیدی یار خوش تا یار و صحبتش سوی مار هب آید
 فیض ازل بر روزگار آید بدست آب خیر نصیب اسکندر آید
 آن عجمید یاد باد که از بام و در را بروم پیام یار و خط و لبه آید
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی از شبی به در و اور آید
 خامان ره زرقه چه دانند ذوق عشق دریادلی بچومی و لیسری سر آید
 آنکو ترا به سنگدلی کرد در همنون ای کاشکی که پاشش به سنگی بر آید

کرویکرمی به شیوه حافظ زوی رقم

مقبول طبع شاه بنر پرور آید

شرح غزل :

۱- دیشب در خواب دیدم که ماهی طلوع کرد که از پرتو او، شب هجران من به پایان رسید.

۲- خوابم چنین تعبیر شد که یار سفر کرده، باز می‌گردد، ای کاش که هر چه زودتر از در، وارد شود.

۳- یاد آن ساقی خوشبخت من به خیر باشد که همیشه با پیمان و ساغر شراب از در، به درون می‌آمد.

۴- چه خوب بود که او سرزمین خویش را در خواب می‌دید تا یاد همصحبتی با ما، به سوی ما راهنمایی‌اش می‌کرد.

۵- اگر بخشش ازلی با زر و زور بدست می‌آمد که آب زندگانی خضر، نصیب اسکندر می‌شد.

۶- آن روزگاران یاد باد که هر لحظه‌ای از بام و در، پیام یا نوشته‌ای از یار و دلدارم می‌رسید.

۷- اگر ستم‌دیده‌ای، شبی به دادخواهی به نزد قاضی جهان - خدا - می‌رفت، بدخواه تو کی فرصت ستم کردن بدست می‌آورد؟

۸- ناپختگان راه عشق نرفته ذوق و لذت محبت را از کجا بدانند، پس دریادلی یا آدم شجاع و یا برگزیده‌ای پیدا کن.

۹- آن کسی که به تو شیوه ستمگری را آموخت و راهنمایی کرد، ای کاش پای خودش به سنگ می‌خورد (به عشق دچار می‌شد).

۱۰- اگر کس دیگری می‌توانست به شیوه حافظ، سخن بسراید، گفتار مورد قبول طبع شاه هنرپرور قرار می‌گرفت.

سحر بابا دمی کفتم حدیث آرزو مندی
 خطاب آمد که واثق شو با لطف خداوندی
 دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود است
 بدین آه در دوش میرو که با ولد آریو بدی
 قلم را آن زبان نبود که سه عشق گوید با
 درای حد تقریر است شرح آرزو مندی
 الا ای یف مصری که دست سلطنت میغور
 پدر را بازار پرس آه که کجا شد مهر فردی
 جهان پر عمارت رحم در جلیت نیست
 ز مهراد چه میپرسی در بهمت حمی بندی
 بهائی چون تو عالی قدر حرص استخوان کی
 دروغ آن سایه بهمت که بر نابل افندی
 درین بازار اگر سودیت باد ویش فرست
 خدایا مغسم کردان بدرویشی فرستی

به شعر حافظ شیرازی رقصه دمی نازد

یه چمان کشمیری و ترکان سرفردی

شرح غزل :

۱- سحرگاهان با باد صبا، از اشتیاق و عشق خود حکایت می‌کردم، در جواب این ندا آمد که به لطف خداوند اعتماد کن.

۲- دعای صبحگاهی و راز و نیاز شبانه کلید گنجینه مراد و مقصود است، پس بر این شیوه، مداومت کن تا به وصال معشوق برسی.

۳- قلم آن قدرت بیان را ندارد که راز عشق را بازگوید، شرح اشتیاق از حد اثبات فراتر است.

۴- هان ای یوسف فرمانروای مصر که سلطنت تو را مغرور کرد، حال پدر را بپرس، آخر مهر و محبت فرزندی کجا رفت؟

۵- دنیای کهنسال فریبا هیچ رحمی در سرشت خود ندارد، از عشق به او چه می‌طلبی و برای چه همت خود را مصروف آن می‌کنی؟

۶- حیف است که همای عالیقدری چون تو، این قدر حرص استخوان داشته باشد، افسوس از آن سایه همت که بر ناکسان و نااهلان انداختی.

۷- اگر بازار دنیا، سود و نفعی داشته باشد برای درویش قانع و شادمان است، خدایا مرا به صفت درویشی و خرسندی، توانگر و بی‌نیاز کن.

۸- سیاه چشمان کشمیری و زیبارویان سمرقندی با غزل حافظ شیرازی می‌رقصند و با ناز، فخر می‌فروشند.

چہ بودی اردل آن ماہ مہربان بودی
 کہ حال مانہ چسبن بودی ارچان بودی
 بکھنتی کہ چہ ارز نسیم طرہ دوست
 گرم بہر سرموئی ہنسہ ار جان بودی
 برات خوشدلی ماچہ کم شدی یارب
 گر ش نشان امان از بد زمان بودی
 گرم زمانہ سراسر از دشتی و عزیز
 سر بر غم آن خاک آستان بودی
 ز پرودہ کاشن برون آمدی چو قطرہ
 کہ برود ویدہ ما حکم اور دان بودی

اگر بہ دایرہ عشق راہ بر بستے

چو نقطہ حافظ سرکشہ در میان بودی

شرح غزل :

۱- چه می شد اگر آن یار ماهرو با ما مهربان بود که اگر او چنین بود، حال ما اینگونه نبود.

۲- اگر در هر سر مویم، هزار جان وجود داشت آنگاه می گفتم که نسیمی از گیسوی یار چه ارزشی دارد.

۳- پروردگارا اگر برات شادمانی ما، نشان ایمنی از آسیب روزگار را داشت، چه چیزی از دستگاه آفرینش کم می شد؟

۴- اگر روزگار مرا محترم و عزیز می داشت، تختگاه ارجمندی و عزت من، خاک آستانه یار بود.

۵- ای کاش همچون قطره اشک، از پرده بیرون می آمد تا فرمانش را بر دو چشم خود می نهادم و حکمش را جاری می کردم.

۶- اگر عشق همچون دایره ای، از هر سو راهمان را نمی بست، حافظ سرگشته مانند نقطه ای در حلقه محبت قرار نمی گرفت.

بجان او کہ گرم دسترس بجان بوی
 کینہ پیش بند کانش آن بوی
 بکفتمی کہ بہا پست خاک پاش را
 اگر حیات کر امنایہ جاوہن بوی
 بہ بندگی قدس سر و معترف گشتی
 گرش چو سوسن آزادہ دہ بان بوی
 بخواب تیرنی نمیش چ جامی مصال
 چو این نبود و ندیدیم باری آن بوی
 اگر دلم نشدی پای بندتہ او
 کیش تہ ار دین تیرہ خاکدان بوی
 بر رخ چو مہر فلک بی نظیر آفاق
 بدل دروغ کہ یک ذرہ مہربان بوی
 درآمدی درم کا سکی چو لمعہ نور
 کہ بردودیدہ محکم اور دان بوی

زپردہ مالہ حافظ برون کی افتای

اگر نہ ہمدم مرغان صبح خوان بوی

شرح غزل :

۱- سوگند به جان یار اگر به جان خویش دسترسی داشتم، آن را کمترین هدیه‌ای می‌دانستم که نثار چاکران او می‌کردم.

۲- اگر زندگانی گرانقیمت ابدی بود، می‌گفتم که غبار پای او، چه ارزشی دارد.

۳- اگر سرو، چون گل و سوسن ده زبان داشت، به چاکری و غلامی قامت یار، اعتراف می‌کرد.

۴- حتی او را در خواب هم نمی‌بینم چه رسد به وصال او، حال که وصال دست نمی‌دهد و آن را نخواهیم دید، باری کاش هم در خواب بینمش.

۵- اگر دلم اسیر و پایبند گیسوی او نمی‌شد کی می‌خواست در این خاکدان تیره دنیا، آرام و قرار یابد؟

۶- از نظر زیبایی چهره چون خورشید آسمان در همه گیتی، بسی نظیر و بی‌همتاست افسوس که ذره‌ای مهربانی در دلش نیست.

۷- کاش چون پرتو نوری از در وارد می‌شد که آنگاه حکم و فرمان وی بر چشمان ما جاری و نافذ بود.

۸- اگر حافظ همدم و همنوای مرغان سحرخوان نبود، چه زمانی ناله‌اش آشکار می‌شد و رازش فاش می‌گشت؟

چو سرواگر بحسرامی دمی بگریزی
 خور و ز غیرت دمی تو هر گلی خاری
 ز کفر زلف تو هر حلقه ای آسویی
 ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری
 مرد و چو بخت من ای چشم مست یار بخت
 که در پی است ز هر سویت آه بیداری
 نثار خاک دهن نقد جان من هر چند
 که نیست نقد روان را بر تو مقداری
 و لا همیشه مزن لاف زلف و بلند
 چو تیره رامی شوی کی گشایدت کاری
 سرم برفت و زمانی بسر زفت ایرکاری
 و لم گرفت و نبود غم گرفتاری

چون قطه گفتش اندر میان آیره ای

بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

شرح غزل :

۱- اگر لحظه‌ای چون سرو، به گلزار بخرامی و بیایی، از رشک و حسد
روی زیبای تو، به هر گلی، نیش خاری خواهد خورد.

۲- هر حلقه از گیسوی کافر کیش و عاشق‌کش تو، فتنه و آشوبی با خود
دارد و از افسون چشمان تو، در هر گوشه‌ای، رنجوری افتاده است.

۳- ای چشم مست و خمار یار من، چون بخت من به خواب مرو زیرا از هر
سو، آه سوزناک عاشق بیداری، در جستجوییت است.

۴- نقد جان من نثار خاک راه تو باد گرچه گوهر پاک جان من نزد تو
ارزشی ندارد.

۵- ای دل، همواره از گیسوی محبوبان لاف زن زیرا اگر اندیشه‌ات تیره و
تار شود، کی این گیسوان، گره کارت را می‌گشایند؟

۶- سرم رفت و کار عشق لحظه‌ای به سامان نرسید، دلم ملول و آزرده شد
ولی تو پروایی از اندوه این گرفتار نداشتی.

۷- به یار گفتم که چون نقطه‌ای به مرکز دایره عشق بیا، با خنده گفت: ای
حافظ، این دیگر چه فریب و نیرنگی است؟

شهرست پر طریخان ز بر طرف نگاری یاران صلاهی عشقت گریه کنی کای
 چشم فلک بیند زین طره تر جوی در دست کس نفیست دین خوشتر نگاری
 بر کر که دیده باشد جسمی جان مرکب برداش مباد ازین خاکیان غباری
 چون من شسته از پیش خود چهره را کم غایت توقع بوسی است یا کناری
 می غیث است یاب و قتی خوشتر بستان سال و کر که دارد میسد نو بهاری
 در بوستان حسه یغان مانند لاله گل هر یک که فته جامی بر یاد روی یاری
 چون این که کشایم وین از چون نمایم در دمی سخت روی کار می و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی

مکمل توان نشستن در یخنین دیاری

شرح غزل :

- ۱- شهری پر از لطیف طبعان است و از هر سو زیبایی می آید، یاران، اینک که دعوت عشق شنیده می شود، اگر می خواهید، کاری کنید.
- ۲- چشم فلک، شادابتر از این جوانی نخواهد دید و زیبارویی بهتر از این به دست کسی نخواهد افتاد.
- ۳- هرگز هیچکس جسمی ندیده که تنها از روح و جان ترکیب یافته باشد، امید که از این ساکنان خاک غباری به دامن او نشیند.
- ۴- عاشقی همچون من دلشکسته را چرا از خود دور می سازی زیرا که نهایت توقع من یک بوسه است یا یکبار در آغوش گرفتنت.
- ۵- شراب پاک و خالص است آن را بگیر، حال و هوایی خوش است، شتاب کن زیرا که چه کسی امید دارد که سال دیگر به نوبهاری برسد؟
- ۶- هم پیالگان در باغ، چون گل سرخ و لاله، هر کدام جامی به یاد روی یاری در دست گرفته اند.
- ۷- چگونه این مشکل را حل کنم و این راز عشق را فاش سازم؟ درد عشق اما دردی جانکاه است و کاری بسیار سخت و دشوار.
- ۸- هر تار موی حافظ در دست گیسوان یاری بی باک است، در چنین دیاری، به سختی می توان نشست و آرام و قرار داشت.

ترا که هر چه مرادست جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواد جان دل از بنده درون بشنا	که حکم بر سر آزادگان و آن داری
میان نداری دارم عجب که هر عات	میان مجمع خوابان کنی میان داری
بیاض رومی نیست نقش در خورشک	سودی از خط مشکین بر اغوان داری
بنوش می که سبک وحی و لطیف مدام	علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش جور بر دانا	مکن حسد آنچه توانی که جای آن داری
به اختیارات اگر صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من حسنه در گمان داری
بکش جفای رقیبان مدام جور خود	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دست کرت دست میدهد مگد	برو که هر چه مرادست جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میسری حافظ	چه غم ز ناله و ناله باغبان داری

شرح غزل :

- ۱- تو که هر چه آرزو کرده‌ای، در دنیا به آن رسیده‌ای، چه غمی از حال ضعیفان ناتوان داری؟
- ۲- جان دلم را از من بخواه و فوراً آن را بگیر زیرا فرمان و حکم تو بر کشتن بیدلان آزاده، نافذ و جاری است.
- ۳- (از شدت ظرافت) گویی که کمر نداری و من در تعجبم که چگونه هر ساعت، در میان مجمع زیبارویان، می‌اندار و سرور هستی.
- ۴- هیچ نقش و نگاری شایسته سفیدی چهره تو نیست زیرا تو از سبزه عذار خود برگ ارغوانی چهره‌ات، خط سیاهی داری.
- ۵- شراب بنوش که همواره بی تکلف و شاد و لطیف اندام هستی بخصوص در آن لحظه‌ای که سرت از نوشیدن شراب سنگین شده است.
- ۶- بیش از این با دل ما با خشم و ستم رفتار مکن، آنچه می‌توانی در حق ما بکن زیرا که شایستگی آن را داری.
- ۷- اگر صدهزار تیر ستم و جفا در اختیار داری همه را به قصد ریختن خون من، در کمان می‌گذاری.
- ۸- جفای مدعیان و ستم حسودان را همواره تحمل کن زیرا اگر یاری مهربان داری، همه اینها سهل و ساده است.
- ۹- اگر وصال دوست حتی برای لحظه‌ای میسر می‌شود برو که با وصالش، گویی هر چه در دنیا آرزو کرده‌ای بدست آورده‌ای.
- ۱۰- حافظ حال که دامن دامن از این باغ، گل می‌بری، چه غصه‌ای از ناله و فریاد باغبان داری؟

صبا تو گفتمت آن زلف مشکبوی
 بیا و کار بسانی که بوی ادواری
 دلم که کوهر اسرار حق عشق در دست
 توان بدست تو دادن کمرش بکوداری
 در آن شایل مطبوع هیچ نتوان گفت
 جز این قدر که قیسمان تند خوداری
 نوای طبلت ای گل کجا پسند افتد
 که گوش دهبوش بهر خان همنه و کوداری
 بجز به تو سرمست گشت نوشت با
 خود از که ام حنمت اینکه در بوداری
 بسر کشی خود ای سه و جویبار نماز
 که کرد و رسی از شرم سر نه واری
 و مرام مالک خوبی چو آفتاب زون
 تر از سه که غلامان ماهر و داری
 قبابی حسن نه وشی تر از ابرو و لب
 که بجز گل بدم آئین مکب بوداری

ز کج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق

قدم برون نه اگر میل حبت خوداری

شرح غزل :

۱- ای باد صبا تو بوی خوش آن گیسوی مشکبوی یار را داری، به یادگار
در نزد ما بمان زیرا که بوی او را داری.

۲- دلم را که جواهر اسرار زیبایی و عشق یار در اوست، اگر بتوانی خوب
از آن محافظت کنی، می توانم به دست تو بدهم.

۳- بر آن چهره دلپذیر تو هیچ ایرادی نمی توان گرفت جز این که نگهبانان
بداخلاق و تندخو داری.

۴- ای گل، آهنگ و نغمه بلبل کی مورد پسند تو واقع می شود در حالی که
گوش جان را به مرغان هرزه خوان سپرده ای؟

۵- با جرعه ای از شراب عشق تو مست شدم، این شراب بر تو گوارا باد،
بگو که این باده که در سبوی تو است از کدام خم است؟

۶- ای سرو روئیده به کنار جویبار، به سربلندی خود افتخار مکن زیرا اگر
به یار بلندبالای ما بررسی از خجالت، سرت را پایین خواهی انداخت.

۷- ادعای سلطانی بر عالم حُسن همچون خورشید، تنها سزاوار تو است
زیرا چاکران ماهروی بسیار داری.

۸- جامه عرضه زیبایی تنها برازنده قامت تو است و بس زیرا که مانند
گل، سراپا به رنگ و بو آراسته شده ای.

۹- حافظ، از گوشه خلوت صومعه، گوهر عشق را جستجو مکن، از آن
بیرون بیا اگر می خواهی و تمایل به یافتن گوهر داری.

بیابا موزاين کيسنه داری که حق صحبت دیرینه داری
 نصیحت کوش کن کاین دُبی: از آن کوهر که در گنجینه داری
 ولیکن کی منائی رخ به زندان تو کر خورشید و مه آینه داری
 بدرندان مگو ای شیخ و بشا که با حکم خدائی کيسنه داری
 نمی ترے ز آه آتشیتم تو دانی حشر و پشیمه داری
 بفریاد حصار مغلان رس خدارا گرمی و دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

شرح غزل :

۱- بازگرد و با ما چنین کینه و دشمنی موز زیرا که تو بر من حق دوستی و مصاحبت قدیمی داری.

۲- نصیحت گوش کن زیرا این مرواریدی است که بهتر از آن گوهری است که در گنجینه خود داری.

۳- اما تو که از خورشید و ماه، در برابر خود آئینه داری، به وارستگان، چهره خود را نشان نمی دهی.

۴- ای شیخ، از رندان بد مگو و هوشیار باش که اگر چنین کنی با حکم پروردگار، سرکینه و عناد داری.

۵- تو که می دانی خرقه پشمینه داری چرا از آه آتشین من نمی ترسی، مبادا که در تو درگیرد؟

۶- بخاطر خدا اگر از شراب شب گذشته، چیزی باقی مانده به یاری خمارآلودگان بی چیز برس.

۷- حافظ، قسم به قرآنی که در سینه دلت حفظ کرده ای، از شعر و غزل تو، خوشتر و دلپذیرتر چیزی ندیده ام.

ایکہ دکوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست بیامی داری
 ایکہ بازلف درخ یار کداری شب و روز فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
 ای صبا سوختگان بر سر و قنطرة کز آزان یار غمر کرد و پیامی داری
 خال سر سبز تو خوش از عیشی است و بر کنار چمنش و که چه دایمی داری
 بوی جان از لب خندان قدح شوی بشوای خواجہ اگر ز اکملہ شامی داری
 چون بسکام و فایہج ثابت نہود می کنم شکر کہ بر جور و دایمی داری
 نام نیک از طلب از تو عنبر جی شود توئی امروز درین شہر کہ نامی داری

بس دایمی سحر ت مونس جان خاں بود

تو کہ چون حافظ شبیر غلامی داری

شرح غزل :

- ۱- ای کسی که دارای مقام و جایگاهی در کوی میخانه هستی، اگر در دست خود، جامی شراب داری، بدان که جمشید زمان خود هستی.
- ۲- وقت تو خوش باد ای کسی که باگیسوان یار و چهره او، شب و روز، صبحی دلپذیر و شبی خوش داری.
- ۳- ای باد صبا اگر از آن یار سفر کرده، پیامی داری، به سوخته دلانی که در مسیر تو منتظر هستند برسان.
- ۴- خال باطراوت و دلپذیر تو، دانه عیش است اما در اطراف چمن چهره ات، چه دامی گسترده ای.
- ۵- از لب خندان جام، بوی زندگی می شنوم، ای خواجه اگر تو نیروی بویایی داری، این بورا حس کن.
- ۶- از آنجا که هنگام وفاداری، هیچ ثباتی نداشتی، خدا را شکر می گویم که در جور و ستم پایدار هستی.
- ۷- اگر غریبی بخواهد به واسطه تو به نیکنامی برسد مگر چه می شود زیرا که امروز تو تنها کسی هستی که شهرت و آوازه داری.
- ۸- تو که بنده شب زنده داری چون حافظ داری، دعاهای سحری، مونس و همدم جان تو خواهد بود.

امی که مجوری عشاق و امیداری
 عاشقان از بر خویش جدا میداری
 تشنه باوید را هم به زلالی دریاب
 به امید می که درین به بند امیداری
 دل پر دمی و بخل کرد مت امی جان کن
 به ازین در انکاهش که مرا امیداری
 ساغر ما که حسد یفان و گرمی نوشند
 ما تحمل نکنیم از تو دور امیداری
 امی مکن عرصه بسیرغ نه جلا گشت
 عرض خود میبری زحمت با امیداری
 تو بتقصیر خود افتادی ازین محروم
 از که می نالی و نه یاد چرا میداری

حافظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند

حسی نابرد و چه ائمه عطا میداری

شرح غزل :

۱- ای کسی که بر عاشقان خود، هجران و دوری را جایز می‌دانی و آنان را از کنار خویش دور می‌سازی،

۲- تشنه کام صحرای عشق را به جرعه زلالی از مهر و محبت دریاب چرا که تو خود نیز در این راه به خدا، امیدوار هستی.

۳- ای جان من دل از من بردی و من حلالیت کردم اما با دلم بهتر از آنچه خودم را نگاه می‌داری، رفتار کن.

۴- اگر چه تو خود روا می‌داری اما ما هرگز تحمل نمی‌کنیم که از ساغر باده ما، سایر همپالگان بنوشند.

۵- ای مگس، آستانه والای سیمرغ، محل نمایش پرواز تو نیست، بیهوده آبروی خودت را می‌بری و باعث زحمت ما می‌شوی.

۶- تو بر اثر گناه و تقصیر خودت از این درگاه محروم ماندی پس از دست چه کسی می‌نالی و برای چه فریاد می‌کنی؟

۷- حافظ، همه به سبب خدمت خود، در نزد پادشاهان مقام و مرتبه می‌جویند، تو که هیچ خدمتی نکرده‌ای، چرا امید عطا و بخشش داری؟

روزگار است که مارا مکران میداری
 مخلصان از به بوضع و کران میداری
 گوشه چشم رضائی به منت بازند
 اینچنین عزت صاحب نظران میداری
 ساعد آن به که پوشی تو چو از بهر نگا
 دست در خون دل پر سحران میداری
 نه کل از دست غمت رست نه بیل در باغ
 بمه افسه نه مان جامه دران میداری
 ای که در دلق طمع طلبی نفت حضور
 چشم ستری عجب از بی خبران میداری
 چون تویی نرگس باغ نظرای چشم و چراغ
 سر چرا بر من و خسته کران میداری
 که بر جام جسم از کان جهانی و گراست
 تو منت از گل کوزه کران میداری
 چه تجربه ایدل تویی آینه چه روی
 طمع مهره و فازین پس ازان میداری
 کیسه بسیم و زرت پاک بیاید پرداخت
 این طمعها که تو از سیمبران میداری
 کر چه زندگی و خرابی کنه ماست و لی
 عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

مگذران و سلامت بدلاست حافظ

چه توقع رحمت از کدوان میداری

شرح عرل

۱- مدتی است که ما را پریشان نگاه می‌داری و با ارادتمندان خود مثل دیگران رفتار نمی‌کنی.

۲- مختصر نگاهی حاکی از خشودی به من نینداختی، این گونه تو صاحب‌نظران را گرامی می‌داری؟

۳- اگر تو برای رنگین کردن و خضاب در خون دل صاحب هنر عاشق دست می‌بری بهتر است که ساعد خود را بپوشانی.

۴- نه گل توانست از دست غم عشقت رهایی یابد نه بلبل در باغ، تو همه را به فریاد کشی و جامه بر تن خویش دراندن وامی‌داری.

۵- ای کسی که در زیر خرقة وصله وصله خود، لذت حضور قلب می‌طلبی، شگفتا که انتظار داری از این بی‌خبران، رازی بر تو فاش شود.

۶- ای چشم و جراح من، آنگاه که نرگس باغ تماشا تو هستی، چرا با من دلخسته، سرگرانی می‌کنی؟

۷- گوهر جام به دنیایی دیگر نعلق دارد و تو آن را از گل بی‌ارزش کوزه گران می‌طلبی.

۸- ای دل تو خود صاحب تجربه هستی، آخر به چه سبب، به مهر و وفای این پسران امید داری؟

۹- تو باید کیسه سیم و زر خود را کاملاً خالی کنی اگر که به دلیران سیم نس طمع کرده‌ای.

۱۰- اگر چه رندی و مستی تماماً گناه ماست اما عاسفی می‌گف که بو، بنده را بر این کارها وادار می‌کنی

۱۱- حافظ رور عافیت و حوشی را با سرزنش و گله به پایان مرساں بو چه توقع و انتظاری از این دنیا فانی و گذرا داری؟

خوش کرد یادری فلک و روزادری تا سگر چون کنی و چه شکرانه آوری
 آنکس که اود فاد خدایش گرفت دست کو بر تو باد تا عسم افتاد کان خوری
 در کوی عشق شوکت شاهی نمی خزند اقرار بندگی کن و اطمینان چاکری
 ساقی به مردگان غیش از دم درآی تا یکدم از دلم عسم دنیا بدربری
 در شاهراه جاه و بزرگی خطه بیست آن به کزین گریه سبکبار بگذری
 سلطان و سکر لشکر و سواد می تاج و گنج درویش و امن خاطر و گنج قلندری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت ای نور دیده صلح با زحمت و داور
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه مذخر خسرو توفیق یادری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ شوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

شرح غزل :

۱- آسمان در هنگام جنگ و پیکار، خوب تو را یاری کرد تا ببینیم که چگونه سپاسگزاری می‌کنی و برای شکرانه، چه با خود می‌آوری.

۲- خداوند دست آنکسی را که افتاده است می‌گیرد، پس بر تو است تا افتادگان و ضعیفان را غمخوار باشی.

۳- شکوه و جلال سلطنت را در کوی عشق به چیزی نمی‌خرند باید در آنجا به بندگی خود اعتراف کرده و چاکری خود را نشان دهی.

۴- ساقی برای گرفتن مژدگانی نویدعیش و خوشی از در خانه‌ام به درون بیا تا لحظه‌ای دل مرا از غم دنیا، رها سازی.

۵- در شاهراه به شوکت و مقام رسیدن، خطرات بسیار وجود دارد، پس بهتر است که از این راه دشوار، سبکبار و بی‌تعلق بگذری.

۶- سلطان در اندیشه سپاه و آرزوی ثروت و تاج سلطنت است و درویش به خاطر آسوده و کنج درویشی خود می‌اندیشد.

۷- ای فروغ دیده‌ام، اگر اجازه بدهی یک سخن درویشانه به تو می‌گویم و آن اینکه: صلح و آشتی بهتر از جنگ و خصومت است.

۸- نائل شدن به مراد و آرزو، برحسب همت و اندیشه هر کسی است، بر شاه، نذر خیری واجب است و بر خداست فراهم آوردن اسباب یاوری.

۹- حافظ، گرد و غبار بی‌نیازی و قناعت را از چهره پاک مکن، زیرا این خاک بهتر از صفت کیمیاگری است.

طیلسی عشق آوی پری	ارادتی بسا آسعادتی پری
بکوش خود و انش بی نصیب باش	که بنده رنخ و کس بی عیب بی پری
می صبح و سحر خواب صبحم چنان	به غدر نیم ششی کوش و گریه سحر
تو خود چه بستی ای شسوار شیرین کار	که در برابر چشمی غایب از نظری
بزار جان مقدس بوخت نین غیرت	که بر صبحاح و ساشع مجلس و کوی
زمن بحضرت آصف که میر و پیام	که یاد گیرد و مصرع ز من بختسم دی
بیا که دفع جبهان اچا کله من ایم	که امتحان کنی می خوبی و غم بخواری
کلاه سرودیت کج مباد بر حسن	که ریب بخت و سرور از ملک و تاج سری
بوی لاف درخت میرود و می پند	مباد به غایب سالی و گل محبوسه گری
چو مستعد نظریستی وصال مجوی	که جام هم کند سو وقت بی پری
و عامی کوشه نشیان بلا بگرد	چرا به کوشه چشبی به مانی نگری
بیاد سلفت از باغ بربسایه حسن	دزین معاطه غافل مشو که حیف خوئی
طریق عشق طریق محبت خطرناک است	نمود با نده اگر ره به مقصدی نبری

به بین بخت حافظ امید بخت که با

آری اسامی لای لایه لایه

شرح غزل :

- ۱- آدمی و پری تابع هستی و وجود عشق هستند پس تو هم ارادتی ،
اخلاصی نشان بده تا سعادتمند شوی.
- ۲- خواجه تلاش کن تا از عشق بی بهره نباشی زیرا که کسی بنده بی هنر را
به سبب این عیب، نمی خرد.
- ۳- شراب صبحگاهی و خواب شیرین سحرگاهان تا کی؟ برخیز به
عذرخواهی شبانه و گریه سحری بکوش.
- ۴- ای شهبسوار شیرین حرکات تو خود چه افسونگری هستی که در برابر
چشم سر پنهانی و در نظر دل، پیدا.
- ۵- جانهای پاک بسیاری از این حسرت سوخت که تو هر صبح و شام، شمع
محفل دیگران هستی.
- ۶- چه کسی به آستانه آصف زمانه از من پیغام می برد که دو مصراع از
سخن مرا با شعر پارسی بیاموزد:
- ۷- بیا و حال و روز دنیا را آنچنان که من دیدم امتحان کن، سپس می بینی
که باده می نوشی و دیگر غم نمی خوری.
- ۸- تاج بزرگی تو بر فرق جمالت هرگز کج نشود زیرا که تو زینت بخش
اقبال و شایسته سلطنت و تاج سر مایی.
- ۹- به آرزوی گیسو و چهره زیبای تو باد صبا به مشک افشانی و گل به
جلوه گری می آیند و می روند.
- ۱۰- آنگاه که آمادگی دیدار یار را نداری، در پی وصال مباش زیرا که
منگام نابینایی، جام جم هم فایده ای ندارد.
- ۱۱- دعای خلوت نشینان، بلا را دور می کند پس چرا تو گوشه چشم
عنایتی به ما نمی کنی؟
- ۱۲- بیا تو با سرمایه زیبایی ات، سلطنت بر دلها را از ما بخر و ار این داد و
ستد غافل مشو که افسوس خواهی خورد.
- ۱۳- راه عشق، راهی بسیار خطرناک است، پناه بر خدا اگر به سر منرا
مقصود نرسی.
- ۱۴- امید دارم که به برکت همت حافظ بار دیگر ببینم که با لیلای محبوب
خود در شب مهتاب، شب نشینی و مصاحبت می کنم.

ای که دایم بخش مغدوری گر ترا عشق نیست مغدوری
 گردید و انگان عشق مکرد که به عقل عقیده مشهوری
 مستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انگوری
 روی زردست و آه در آلود عاشقان ادوایی بخوری

بگذر از نام ننگ و حافظ

ساعز می طلب که محموری

شرح غزل :

۱- ای کسی که همیشه به خود مغروری، اگر عشق در وجودت نیست،
عذرت خواسته است.

۲- در پیرامون مجنون شدگان از عشق مگرد زیرا که تو به داشتن عقل
نجیب و گرامی، شهره شده‌ای.

۳- شور عشق در سر نداری، پس برو زیرا که اگر مستی از شراب انگور،
مستی نه از عشق.

۴- داروی بیماری عاشقان، چهرهٔ زرد و آه دردناک است.

۵- حافظ، از شهرت و نامجویی خود بگذر، ساغر بادهٔ معرفت بخواه زیرا
که خماری.

ز کوی یار میاید نسیم باد نوری ازین باد دارد و خوابی پرخ دل افروزی
 چو گل کز فردا داری خدارا صرف کن که قارون افسله او سودای زار داری
 ز جام گل کز بلبل چنان مست می طست که ز در چرخ فیروزه صغیر بخت فیروزی
 بصحرای که از دامن غبار غم پیشانی بگلزار آبی کز بلبل غزل گفتن میان داری
 چو اسکان خلوه ایدل زین دوزخ نمان مجال میس فرست آن بغیر زنی بهر داری
 طریق کام خمی هست که کام و کرون کلاه سردی آنست که این ترک بر داری
 سخن پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون می که بیش از پنج روزی نیست حکم میزد داری
 ندانم نوحه قمری بطرف جویباران مگر آذین رسچون من غمی از دینار داری
 منی ارم چو جان صافی و صوفی میکندیش خدا یا بیج عاقل اباد بخت بر داری
 جدا شد یار شیرینت کون تنانیش ای شمع که حکم آسمان نیست اگر سار می کرد داری
 بجنب علم توان شد اسباب طرب محرم بیاساتی که جابل ایمنی بر سر داری
 می اند مجلس آصف نوز و جلای نوش که بنجد جرحه جاست جهان ساز داری
 ز حافظ میکند تحفه حامی خجسته ترا ز مدح آصفی خوابد جهان عیدی تو داری

جانش پارسایان است محراب دل و دین

جیش صبح خیزان است و رفیع و فیروزی

شرح غزل :

۱- بوی خوش باد نروزی از کوی معشوق می آید، اگر از این باد یاری بخواهی، چراغ دل خود را روشن خواهی کرد.

۲- اگر چون گل اندکی زر و سیم داری، بخاطر خدا صرف عیش و عشرت کن زیرا که اندیشه باطل زراندوزی، قارون را دچار خطا و اشتباه کرد.

۳- بلبل از جام گل، چنان مست شراب ارغوانی شده که بر آسمان نیلگون، نوای تخت فیروزی را سر داد.

۴- برای گردش به صحرا برو و از دامن خاطر خود، گرد غم را پاک کن، به باغ بیا تا از بلبل، غزلسرایی را بیاموزی.

۵- ای دل وقتی امکان جاودانه ماندن در زیر این سقف نیلگون وجود ندارد فرصت خوشدلی را با پیروزی و خوشبختی غنیمت بدان.

۶- راه کام بخشی چیست؟ آرزو و مراد خود را فراموش کردن؛ کلاه بزرگی، کلاهی است که از این ترکها دوخته شود.

۷- پنهانی این سخن را به تو می گویم که چون گل از غنچه و پرده خود بیرون بیایی زیرا فرمان امیر نروزی، بیش از پنج شش روز اعتبار ندارد.

۸- مرثیه خوانی قمری در کنار جویباران نمی دانم به چه علت است مگر او هم چون من اندوهی همیشگی دارد؟

۹- شرابی چون جان، صاف و روشن دارم، اما صوفی بر آن خرده می گیرد، خدایا نصیب هیچ کس بخت بد نشود.

۱۰- ای شمع، اینک تنها بنشین زیرا یار شیرین تو از کنارت رفته است، زیرا که این فرمان سرنوشت است، چه بسوزی چه بسازی.

۱۱- با وجود غرور دانش نباید خود را از موجبات عیش و شادمانی محروم کنی، ساقی بیا و بدان که رزق و روزی جاهل، آسانتر به دستش می رسد.

۱۲- در ایام نوروز جلالی، در مجلس آصف، باده بنوش زیرا که یک جرعه شراب از جام توبه جهان، ساز و برگ نروزی می بخشد.

۱۳- تنها حافظ نیست که خواجه تورانشاه را دعا می کند بلکه دنیا نیز از مدح آصف زمانه، عیدی و هدیه نروزی می خواهد.

۱۴- آستان او، محراب دل و دیده پارسایان است و پیشانی روشن و مبارکش برای سحرخیزان نشانه روز پیروزی و ظفر است.

عمر بگذشت به سحاصلی بوالهوسی
 ای پسر جام میم ده که به پیری بری
 چه سکر هاست درین شهر که قانع شده
 شاهبازان طریقت بهقام کسی
 دوش و خیل غلامان درش میخیم
 گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
 بادل خون شده چون نافه خوشناید بود
 هر که مشهور جهان گشت بهسکین نفسی
 لمع البسرق من الطور آونت به
 کاروان رفت تو در خواب میان پیش
 بال بکشا و صغیر از شهر طوبی زن
 تا چو محمر نفسی دامن جانان گیرم
 جان بنهادیم بر آتش پی خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ

سیر اندیشه یقابک یا طمسی

شرح غزل :

- ۱- عمر من به بیهودگی و هوسبازی گذشت، ای پسر امید که پیر شوی، جام شرابی به من بده.
- ۲- نمی‌دانم در این شهر چه لشکریایی وجود دارد که شاهبازان طریق معرفت، به مقام مگس بودن قانع شده‌اند.
- ۳- دیشب همراه سپاه غلامان درگاه او می‌رفتم که به من گفت: ای عاشق بیچاره، تو دیگر چه کسی هستی؟
- ۴- هر کس به ملازمت با یار خوش‌نفسی در جهان شهره شد باید علیرغم دل‌پر خون خود، چون نافه خوش‌بو، شاد باشد.
- ۵- برقی از کوه‌طور درخشید و من آن را دیدم، پس شاید که برای تو از آن، پاره‌ای آتش سرخ بیاورم.^(۱)
- ۶- کاروان رفت و تو در خوابی و بیابان در برابرت است افسوس که از صدای غلغل این همه جرس، چنین در خواب و بی‌خبری هستی.
- ۷- پرواز کن و از درخت بهشتی طوبی آواز بخوان، حیف است که پرنده‌ای چون تو، اسیر قفس باشد.
- ۸- تا مانند مجمر، لحظه‌ای دامان معشوق را بگیریم، جان خود را برای خوشبو ساختن، بر آتش قرار دادیم.
- ۹- حافظ تا کی در آرزوی تو به هر سو بدود ای مطلوب من، خدا راه رسیدن به تو را برایم آسان سازد.

نو بهارست آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدست باز تو دگر گل باشی
 من نگویم که کنون با که نشین چه نباش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 چنگ پرده بهین میدهدت پندلی و عفت آنگاه کند سود که قابل باشی
 در چمن هر ورقی دستر حالی دگر است حیف باشد که ز کار بهمه غافل باشی
 نقد عمرت ببرد غصه دنیا به کزاف که شب و روز درین قصه مشغول باشی
 که چه راهیت پر از بیم ز ما تا بدوست رفتن آسان بود در واقف منزل باشی

حافظا که مدد از بخت بلندت باشد

صدآن شاه مطبوع شامل باشی

شرح غزل :

۱- نوبهار است پس در این جهت تلاش کن تا خوشدل باشی، زیرا گل‌های بسیاری دوباره خواهد روئید و تو در زیر خاک خواهی بود.

۲- من به تو نمی‌گویم که با چه کسی بنشین و چه چیز بنوش، تو اگر خود عاقل و زیرک باشی، می‌دانی که چکار کنی.

۳- چنگ در نوای خود نیز همین پند و اندرز را به تو می‌دهد ولی آنگاه این پند در تو اثر می‌کند که خود تو، قابلیت پذیرش داشته باشی.

۴- هر برگی در چمن خود چون دفتری بیانگر حال دیگری است، حیف است که تو از حال همه آثار آفرینش بی‌خبر باشی.

۵- اندوه این جهان، سرمایه عمر تو را به بیهوده و یکجا از میان خواهد برد اگر که تو شب و روز گرفتار این قصه و مسأله دشوار باشی.

۶- اگر چه از ما تا نزدیکی دوست، راه درازی وجود دارد اما اگر به منزلگاه‌های میان راه آشنا باشی، رفتن در این مسیر، آسان و سهل است.

۷- حافظ اگر بخت و اقبال بلند، تو را یاری دهد، صید آن زیباروی خوش‌اندام خواهی شد.

هزار جسد بگردم که یار من باشی	مرا و بخش دل بیهار من باشی
چراغ دید و شب زنده دار من کردی	انیس خاطر است دار من باشی
چو خسروان راحت به بندگان نازند	تو در میان خداوندگار من باشی
از آن عشیق که خونین دلم ز عشوه اُ	اگر کنم کلاه ای غمگسار من باشی
در آن چمن که بان دست عشقان گیرد	کرت ز دست برآید نگار من باشی
بشی بکلبه احسان عاشقان آلی	دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کرد و لبست کرده ای دلفین	اگر او انکس فتض دار من باشی
من این اوج بستم بخود که نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهم جوی غمی از رم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

شرح غزل :

۱- تلاش بسیار کردم تا یار و یاور من و برآورنده کام دل عاشق و بی آرام من باشی،

۲- برای من شب زنده دار، چراغ چشمانم و همدل دل امیدوار من باشی.

۳- آنگاه که پادشاهان زیبارو به چاکران خود می نازند، تو در این میان، سرور و بزرگوار من باش.

۴- اگر از آن لب عقیق که از کرشمه اش، دلم پر خون است در نزد تو شکایتی کنم، باید که رازدار من باشی.

۵- همچنانکه زیبارویان در چمن صحبت، دست عاشقان را می گیرند اگر تو نیز می توانی، معشوق من باش.

۶- (باید) شبی به خانه اندوه عاشقان بیایی و لحظه ای همدل دل مصیبت زده من باشی.

۷- آهوبره خورشید، شکار ناچیزی برای من خواهد بود اگر که غزالی چون تو، یک لحظه، شکار من باشد.

۸- سه بوسه ای که از دو لب ت برای من مقرر کرده ای، اگر نپردازی، همیشه وامدار و مدیون من خواهی بود.

۹- آیا من به این آرزو خواهم رسید که نیمه شبی، بجای اشک روان من، تو در کنارم باشی؟

۱۰- اگر چه من حافظ قرآن در این شهر هستم، اما یک جوهر ارزش ندارم مگر اینکه تو با بزرگواری خود، یار و یاور من باشی.

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
 بی ز رو کج بصد حشمت قارون باشی
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشد
 چشم دارم که بجاه از بهمه افزون باشی
 در ره منزل یلی که خطرات در آن
 شرط اول قدم است که مجنون باشی
 نعطه عشق نمودم به بهان سون
 ورنه چون بسکری از دایره برین باشی
 کارون رفت و تو در خواب و بیابان پیش
 کی روی ه ز که پرسی چه کنی چون باشی
 تاج شاهی طلبی کو هفتای نهایی
 در خود از تخمه جمشید فریدون باشی
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
 چند و چند از غم ایام حاکم خون باشی

حافظ از فتنه مکن ناله که کر شعر نیست

بیخ خوشدل پسند که تو محسن و ن باشی

شرح غزل :

۱- ای دل آنگاه که از شراب سرخ معرفت، مست و خراب باشی، بدون داشتن زر و گنجی، شکوه و جلال صدقارون را داری.

۲- در جایگاهی که به نیازمندان، صدرنشینی مجلس را عطا می‌کنند، امیدوارم که از نظر جاه و مقام برتر از همه باشی.

۳- در طریق رسیدن به منزل معشوق (لیلی) که خطرهای بسیاری وجود دارد، شرط گام نخستین آن است که دیوانه (مجنون) باشی.

۴- مرکز دایره عشق را به تو نشان دادم، هوشیار باش و اشتباه مکن و گرنه چون به خود بیایی، می‌بینی از این دایره، خارج هستی.

۵- کاروان رفت و تو در خوابی و بیابان در برابرت، کی می‌خواهی بروی؟
راه را از چه کسی خواهی پرسید؟ چه کار می‌کنی؟ چه وضعی خواهی داشت؟

۶- اگر تاج سلطنت را می‌خواهی، جوهر فطری خود را نشان بده اگر چه حتی از نژاد جمشید و فریدون باشی.

۷- ساغری شراب بنوش و جرعه‌ای از آن را برگردون بباش، تاکی و چقدر می‌خواهی از اندوه زمانه، جگر پر خون داشته باشی؟

۸- حافظ، از تنگدستی ناله و شکایت مکن زیرا اگر شعر تو این است، هیچ نیکدلی نمی‌پسندد که تو غمگین و افسرده باشی.

زین خوش رستم که بر گل رخسارم کشی
 خط بر صحیفه گل و گلزارم کشی
 اسک حرم نشین نهسا سخا را مرا
 زانوی هفت پرده به بازارم کشی
 کابل روی چو باد صبارا به بوی لعل
 هر دم به قید سلسله در کارم کشی
 هر دم یاد آن لب میگون و چیم است
 از خلوتم به خانه محرابم کشی
 کفنی سر تو بسته فراق ما شود
 سهل است اگر تو زحمت این بارم کشی
 با چشم و ابروی تو چه تدبیر کنم
 وه زین گمان که بر من بیارم کشی
 باز آ که چشم بد زخمت دفع میکند
 ای تازه گل که دامن ازین خارم کشی

حافظ و کرچه مطیعی از نعیم و هر

می میخوری دستۀ دلداری کشی

شرح غزل :

۱- از این خط زیبایی که بر گلبرگ چهره خود رسم می‌کنی گویی بر دفتر گل و گلزار خط بطلان می‌کشی.

۲- اشک مرا که در کنج حرم چشمانم خانه کرده، از آن سوی هفت پرده دیده‌ام بیرون می‌کشی و رسوا می‌کنی.

۳- سست پویی چون باد صبا را در آرزوی گیسوی خوشبویت، هر لحظه در قید زنجیر به حرکت وامی‌داری.

۴- هر نفس به یاد آن لب سرخ‌رنگ و چشمان مست، مرا از گوشه خلوت خود به سرای می‌فروش می‌کشانی.

۵- گفתי که سر تو باید به فتراک ما بسته شود، اگر تو زحمت این کار را تحمل کنی، برای ما سهل است.

۶- با وجود چشم و ابروی تو، برای چاره‌دل خود چه بیندیشم، شگفتا که با این کمان جفا، قصد جان بیمار مرا کرده‌ای.

۷- ای گل تازه دمیده بازگرد و از خار خود دور مشو زیرا که همین خار تو را از چشم زخم حسودان محافظت می‌کند و چشم بد را از تو دور می‌سازد.

۸- حافظ، دیگر از نعمتهای چه روزگار می‌خواهی؟ تو شراب می‌نوشی و به گیسوی معشوق چنگ می‌زنی.

نغمی منده طفت بالعراق	الاتی من نوامسا اما لاتی
الای ساروان ترل ووش	الی رجا کلم طال اشتیاتی
منه در زنده و رو دند زومی نوش	بجلبانگ جوانان عراقی
برج بعصر فی مرعی مجکم	خاک الله یا محمد اللہاتی
بیاساتی بد و طسل کریم	تخاک الله من کاسر دات
جوانی باز سیار و به یام	سماح جنگ دست افشان یاتی
می باقی بده تاست و خوشدل	بیاران بر فغانم عسرباتی
در نم خون شد از نادیدن دست	الا تعالی یام الله ااق
و سومی بعد کم لا تحت و ما	فلم حجبہ عینی من سوائے
ومی بانیکو امان متقی باش	قیمت دوان امور اتفاتی
بسازی مطرب خوش خان خوش کو	به شعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای خستہ روز	ولی که کرسنه اورا طلائے
میسای محبتہ در ابراز و	که با خورشید ساز و هم ثنائی

وصال دستان دوزخی مایه

بخوان حافظه عزت های منہ اتی

شرح غزل :

- ۱- معشوق من آن‌گاه که به عراق رحل اقامت افکند، می‌کشم از دوری او، آنچه می‌کشم.
- ۲- هان ای ساریبان که به منزل دوست می‌روی، به سواران شما، اشتیاق من افزون و طولانی است.
- ۳- با نوا و آواز جوانان عراقی، شراب بنوش و عقل را به زاینده‌رود بینداز.
- ۴- بهار عمر در چراگاه منزل شماس‌ت، ای روزگار ملاقات، خداوند خود تو را حمایت کند.
- ۵- ساقی بیا و پیمانه سنگین و بزرگ شراب را به من بده، خداوند تو را از جامی سرشار، سیراب کند.
- ۶- آواز چنگ و رقص ساقی، باز مرا به یاد جوانی‌ام می‌اندازد.
- ۷- باقیمانده شراب را به من بده تا مست و شادمان، عمر بازمانده‌ام را نثار دوستان کنم.
- ۸- درونم از ندیدن دوست، غرق خون شد، ای روزگار فراق، خدا تو را نابود سازد.
- ۹- اشکهایم را که پس از شما می‌ریزد، کوچک و حقیر بدانید، چه بسیار دریای عمیقی که از جویبارها پدید می‌آید.
- ۱۰- لحظه‌ای با هواخواهان نیک‌خواه خود همدل باش، و حوادث اتفاقی را غنیمت بدان.
- ۱۱- ای مطرب خوشخوان و خوشگو، با شعر فارسی آهنگی عراقی بساز و بخوان.
- ۱۲- ای دختر رز (شراب) اگر چه عروس بسیار زیبایی هستی اما گاهی شایسته آنی که از تو جدا شویم.
- ۱۳- حضرت عیسی که از همه تعلقات دنیوی، مجرد است، شایسته است که با خورشید هم‌خانه شود.
- ۱۴- رسیدن به وصال دوستان قسمت و سرنوشت ما نیست پس ای حافظ، غزل‌های هجران و فراق برخوان.

کتبت قصہ شوق ودمعی باکے بیا کہ بی تو بجان آدم ز غمناکی
 بسا کہ گفتہ ام از شوق بود دیدہ خود ایسا سازل سلی فاین سلاک
 عجیب اقعہ ای و غریب حادثہ ای انا صطرت قتیل و قاتلی شاکی
 کہ ار سد کہ کند عیب امن پاکت کہ ہچو قطرہ کہ بر برگ گل حلدہ پاک
 ز خاک پای تو دوا آب و می لالہ گل چو گلک صغ رقم زدہ آب و خاکی
 صبا سیر فشان کشت ساقیا بر خیز و مات شبتہ گرم مطیب زراکی
 وع الکامل تقم ففتد جری مثل کہ ز اورا ہروان چستی است چاکی
 اثر ماند زمن بی شایلت آری آری تاثر محیا ی من میاکی

ز وصف حسن تو حافظ چکونہ نطق زند

کہ ہچو صغ خدائی و رای ادراکی

شرح غزل :

۱- داستان اشتیاق خود را نوشتم و چشم من گریان است، ای یار بازگرد که
جانم از غمناکی به لب رسید.

۲- چه بسیار که از شدت اشتیاق به دو چشم خود گفته‌ام ای منزلگاههای
سلمی (معشوق) پس سلمای شما کجاست؟

۳- پیشامدی شگفت و رویدادی غریب است که من که مقتول عشق
هستم، شکیبایی ورزیدم اما قاتل من شاکی است؟

۴- چه کسی جرأت آن را دارد که بر پاکدامنی‌ات خرده بگیرد زیرا که تو
همچون شبمنی که بر برگ گلی بچکد، پاک و مطهری.

۵- هنگامی که قلم آفرینش، موجودات آبی و خاکی را خلق می‌کرد، از
غبار پای تو، به لاله و گل سرخ طراوت و تازگی بخشید.

۶- باد صبا، بوی عبیر می‌پراکند ساقی برخیز و شراب انگوری خوشبو و
پاکیزه به ما بده.

۷- تنبلی و تن‌آسانی را رها کن تا سود ببری زیرا که در مثلی آمده است
که توشه راه پویندگان، چابکی و چالاکی است.

۸- به دور از چهره نیکوی تو، اثری از من نمانده است آری، آثار نمایان
زندگی خود را در پرتو رخسار تو می‌بینم.

۹- حافظ چگونه زیبایی تو را توصیف کند و درباره‌اش سخن بگوید که
مثل صفات خداوندی، برتر از ادراک آدمی هستی.

یارب چه در خور آمد گردش خط باری
 یارب چه در خور آمد گردش خط باری
 تا خود چه نقش بازو این صوت خیالی
 تا خود چه نقش بازو این صوت خیالی
 نو مید کی توان بوز لطف لایزال
 نو مید کی توان بوز لطف لایزال
 تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
 تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
 امن شراب بغش معشوق و جام خیالی
 امن شراب بغش معشوق و جام خیالی
 حافظ مکن نکایت تاملی خور جامی
 حافظ مکن نکایت تاملی خور جامی
 قم فاضلی رحمت اصفی من الزلال
 قم فاضلی رحمت اصفی من الزلال
 یارب که جادوان باد این قدر معالی
 یارب که جادوان باد این قدر معالی

مسد فروز دولت کان سکو شکست

برهان ملک و ملت بو نصر بو المعالی

شرح غزل :

۱- ای دهانی که به صندوقچه مروارید شباهت داری، برگرد تو، خط
هلالی سبزه عذار چه خوش و بجا آمده است.

۲- اینک خیال وصل تو، مرا فریبی دلپذیر می دهد تا ببینم که این صورت
خیالی، چه نقشی بازی می کند.

۳- شراب بده زیرا اگر چه گناهکار عالم شده ام اما از لطف سرمدی
پروردگار نمی توان ناامید شد.

۴- ساقی، جامی شراب بیاور و مرا از خلوت خویش بیرون آور تا مست و
بی پروا، به هر سو بروم.

۵- اگر خردمند و زیرک هستی هرگز از این چهار چیز مگذر: آسایش،
شراب صاف و پالوده، معشوق و جایی خالی از اغیار.

۶- از آنجا که نقش روزگار، همیشه در یک حالت ثابت نیست، حافظ
اکنون دیگر شکایت مکن تا باده بنوشیم.

۷- جام ضمیرم در دوران آصف زمانه، صاف و روشن است، برخیز و
شرابی صاف تر از آب زلال به من بنوشان.

۸- کشور از بخت و اقبال و تلاش و سعی او، سرفراز شده است، یارب دعا
می کنم که این مقام و خصلتهای ممتاز، جاودان بماند.

۹- ابونصر ابوالمعالی، فروزنده دستگاه دولت، معدن جلال و شکوه و دلیل
هستی سرزمین و ملت است.

وَجَاوَبَ الْمَثَانِي وَالْمَثَالِي	سلام اللہ ماکر اللہ سیالی
وَدَارَ بِاللُّوْءِ فَوْقَ الرَّمَالِ	علی دادی الاراک و من علیہا
وَادْعُوْا بِالْوَتْرِ وَالْوَتَا لَے	و حاکومی غریبان جھانم
مَنَکَ دَارِشِ بِه لُفْ لَایَزَالِی	بہ ہر مندر کہ رو آر و خدارا
بِمَجْمَعِیَّتِ اسْتِ اَشْفَہَ حَالِی	منال ایدل کہ در بخیر نفس
کَہ عَمَرَتِ بَادِ صَدِّ مَالِ جِلَالِی	زخمت صد جال ویکر فسرد
زِیَانِ مَایَہُ جَایِی و مَالِے	تو میسباید کہ باشی وزیہل است
کَہ کَر و مَکْشَدِ خَطِّ بِلَالِے	بر آن نقاش قدرت آفرین باد
وَذَکَرِکَ مَوْنِی فِی کُلِّ حَالِی	مُحِبَّتِ رَاحِی فِی کُلِّ مِیْنِ
مِیَادِ اَرْشُوقِ و سَوْدِی تُو خَالِی	سودای دل من تا قیامت
مِنِ بَدِ نَامِ رِندِ لَا اَبَالِے	کجا یابم وصال چون تو شامے
وَعِلْمِ اَنَدِ حَسْبِی مَن سَوَالِے	خدا و اند کہ حافظ را غرض است

شرح غزل :

۱- تا شبها تکرار می‌شوند و تارهای دوم و سوم عود با هم هماهنگ هستند،

۲- سلام و درود خدا بر دره اراک و ساکنان آن و همچنین خانه‌ای در «لوی» در بالای پشته‌های رمل باد.

۳- من برای غریبان جهان دعا می‌کنم و پیوسته و مکرراً این دعا را می‌خوانم:

۴- خدایا در هر منزلی که فرود می‌آید، با مهربانی ابدی او را محافظت بفرما.

۵- ای دل دیگر ناله مکن زیرا در زنجیر گیسوان یار با تمام آشفته‌حالی‌ات، خاطری جمع داری.

۶- با خط سبزه عذارت، گویی زیبایی‌ات صد برابر شده است امید که عمرت نیز به صد سال جلالی برسد.

۷- تو باید که وجود داشته باشی وگرنه ضرر سرمایه مقام و منصبی و مالی، ساده و کم‌ارزش است.

۸- بر آن نقاش توانای آفرینش باید آفرین گفت که بر اطراف چهره‌ی چون ماهت، منحنی سبزه عذار تو را رسم کرد.

۹- محبت تو هر زمان، مایه‌ی راحتی من است و یاد تو، در هر حال، مونس و همدم من.

۱۰- ضمیر دل من تا روز قیامت، هرگز از اشتیاق و آرزوی تو خالی مباد.

۱۱- من که رندی بی‌سر و پا هستم چگونه می‌توانم به وصال پادشاهی چون تو برسم؟

۱۲- خداوند می‌داند که مقصود حافظ چیست و علم خداوندی، از سؤال مرا بی‌نیاز می‌سازد.

بگرفت کار حست چن عشق من کجالی خوش باش زانکه نبود این دوز دالی
 درو هم می گنجد کاند تصور عقل آید هیچ معنی زین خوبه مثالی
 شد خط عمر حاصل کر زانکه باتو ما هرگز به سر دومی و دومی و دومی
 آن دم که باتو باشم کیان است روی و آندم که بی تو باشم یک خطه تسالی
 چون من خیال دیت جانا خواب منم که خواب می نسیند چشم بخر خیالی
 رحم آر بر دل من کر نمه روی خوبه شد شخص نا تو انم باریک چن طالی

حافظ مکن شکایت کر وصل دوست خواهی

زین شیر تباید بر بخت احتمالی

شرح غزل :

۱- زیبایی تو چون عشق من، به حد کمال رسیده است، شادباش زیرا این دو هرگز به زوال و نابودی نخواهند رسید.

۲- در خیال هم نمی‌گنجد که عقل به هیچ وجه بتواند مثالی و تصویری، زیباتر از این تصور کند.

۳- اگر در تمام عمر، تنها یک روز، وصال تو نصیب من شود، لذت زندگی را کسب کرده‌ام.

۴- آن لحظه‌ای که با تو هستم، یک سال فقط یک روز به نظر می‌رسد، اما آن دمی که بی تو باشم، گویی یک لحظه، یک سال بر من می‌گذرد.

۵- ای جانان من، چگونه خیال تو را در خواب ببینم زیرا که چشمان من از خواب، جز خیال چیزی نمی‌بیند؟

۶- بر دل بیچاره من رحم کن زیرا از عشق به روی زیبایت، پیکر ناتوان من از لاغری چون هلال ماه شده است.

۷- حافظ، اگر وصال دوست را می‌خواهی، بیش از این باید بر فراق تحمل داشته باشی.

رفتم به باغ مسجد می تا چشم گلی آمد بکوش ناگه سم آواز بلی
 مسکین چون به عشق گل کشته مبتلا داند چمن فلکده زنده باغ غنلی
 می گشتم اندر آن چمن و باغ و بدم میگردم اندر آن گل و بلبل تاملی
 گل یار حسن کشته و بلبل درین عشق آنرا تفضلی نه و این را تبدلی
 چون کرد و در دلم اثر آواز غنچه لب گشتم چنانکه هیچ نمازم تحملی
 بس گل شکفته می شود این باغ را کس بی بلای خار نچیده است از گلی

حافظه دار امید صبح از دگر رخ
 دارد هنر عیب و ندارد تفضلی

شرح غزل :

۱- سحرگاهی به باغ رفتم تا گلی بچینم که ناگهان آواز بلبل به گوشم رسید.

۲- آن بیچاره نیز همچون من به عشق گلی مبتلا شده بود و از فریاد خود، در باغ، شوری درافکنده بود.

۳- لحظه به لحظه در آن باغ می‌گشتم و در کار عشق گل و بلبل اندیشه می‌کردم.

۴- گل با زیبایی قرین شده و بلبل با عشق دمساز، گل به بلبل لطفی نمی‌کرد و بلبل نیز در عشق خود، تحول و دگرگونی ایجاد نمی‌کرد.

۵- وقتی که آواز حزین بلبل در دلم اثر کرد، چنان بی تاب شدم که دیگر صبر و تحملی برایم نماند.

۶- در این باغ، گل‌های بسیار شکفته می‌شود اما هیچ کس بدون آسیب خار، نتوانسته گلی بچیند.

۷- حافظ امید گشایش از چرخش روزگار نداشته باش زیرا هزار عیب دارد اما یک لطف و کرم ندارد.

این خرقه که من دارم در بن شراب اولی
 دین و قربی معنی غرق می ناب اولی
 چون عمر تبه کردم چند آنکه نکند کرم
 در کج خانه باقی افتاد و خراب اولی
 چون مصلحت اندیشی درست زد و دیشی
 هم سینه پر از آتش بهم دید و آب اولی
 من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
 این قصه اگر گویم با جان و رباب اولی
 تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زینست
 در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
 از بس چو تو دلداری دل برکنم آری
 چون تاب کشم باری از زلف تاب اولی

چون پریشمی حافظ از میکه بهیژنی

رندی و هوسناکی در عهد تاب اولی

شرح غزل :

- ۱- این خرقه‌ای که من پوشیده‌ام بهتر است در گرو شراب باشد و این دفتر بدون حقیقت دانش ما، بهتر است با شراب خالص، شسته شود.
- ۲- چون زندگی خود را تباه کردم، هر چند که دقت کردم دیدم که سزاوارتر است که در گوشه میخانه مست و خراب بمانم.
- ۳- حال که آینده‌نگری من از درویشی و فقر دور است، بهتر است سینه‌ام پر آتش و سوز و چشمانم پراشک باشد.
- ۴- من وضع و حال زاهدان ریایی را با مردم نخواهم گفت و اگر هم بگویم بهتر است با نغمه و چنگ و ریاب بخوانم.
- ۵- تا زمانی که اوضاع فلک اینگونه بی‌نظم و قاعده است، همان بهتر که در سر آرزوی ساقی و در دست، جام شراب داشته باشم.
- ۶- از محبوبی چون تو، دل برنخواهم کند، آری، اگر قرار است در رنج باشم، همان بهتر که از زلف پرپیچ و تاب تو باشد.
- ۷- حافظ وقتی که پیر شدی، از میخانه بیرون بیا زیرا بی‌قیدی و هوسبازی سزاوار و شایسته دوران جوانی است نه پیری.

زان می عشق کز پخته شود خامی گر چه ماه رمضان است بیاد و جای
 روز ما رفت که دست من مسکین نگر زلف شما و قدی ساعد سیم اندامی
 روزه هر چند که همان عزیز است ایدل صحبتش مویستی ان و شدن انعامی
 مرغ زیر کبدر خاتمه اکنون نبرد که نهاده است بهر مجلس و عظمی و می
 گله از راه بد خوکنم رسم این است که چو صبحی بدد در پیش افتد شامی
 یار من چون بجنبه باد تماشا می چمن برسانش زن ای یک صبا پیامی
 آن جریمی که شب روز می صاف کند بود آیا که کند یاد زود و آشامی

حافظا که ندید داد دولت آصف عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

شرح غزل :

۱- از آن شراب عشقی که هر ناپخته‌ای از آن، پخته و آزموده می‌شود جامی بیاور، اگر چه اکنون ماه رمضان است.

۲- روزهای زیادی سپری شد اما دست من بیچاره، گیسوی شمشاد قدی و بازوی سیم تنی را نتوانست که بگیرد.

۳- ای دل هر چند که ماه روزه، مهمانی گرمی است اما بودن و مصاحبتش را نعمتی بدان و رفتنش را لطف و احسانی.

۴- مرغ آگاه‌دل، اینک به در میخانه نخواهد رفت زیرا در هر مجلس اندرزی، دام فریبی گسترده شده است.

۵- از پارسای بدخو، شکایتی نمی‌کنم زیرا که رسم زمانه این است که هرگاه صبحی طلوع کند، شبی به دنبال خواهد داشت (آدم خوشخو، آدمی بدخو به دنبال دارد).

۶- ای قاصد باد صبا، آنگاه که معشوق من برای تماشا به چمن بخرامد، از من به او پیامی برسان.

۷- آن پیاله نوشی که شب و روز شراب صاف می‌نوشد، آیا ممکن است که از دُرد آشامی چون من یاد کند؟

۸- حافظ، اگر داد دل تو را آصف زمانه ندهد، به دشواری می‌توانی از یاد خودکامه خود کام دلی بدست آوری.

که بر دوش نشان زین کد پایی که بکوی می فروشان دوزخم بجای
 شده ام غراب بد نام و بسوا میدارم که به بت عزیزان برسم به نیک نامی
 تو که کیمیا فروشی نظمی به قلب ماکن که بضاعتی نداریم و کفنده ایم می
 عجب از وفای جان که عنایتی نفرمود نه به مامه سپاسی نه به خامه سلامی
 اگر این شرب خامست اگر آن حریف نخته به هزار بار بهتر ز هنر ار پخته خامی
 ز رهیم مغلن ای شیخ دانه های تسبیح که چو مرغ زیرک اقد نقد به بیسج می
 سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مروت که چو بند و کمر افتد به مبارکی خلا می
 بجای برم نکایت بکه گویم این حکایت که ببت حیات ما بود و نداشتی دوا می

بگشای تیره مرغان بر رخون حافظ

که چنان کشته ای اکنف کس انتقامی

شرح غزل :

۱- چه کسی این پیام را از من درویش به پادشاهان می‌رساند که در کوی می‌فروشان، دو هزار جمشید را به یک جام شراب نمی‌خرند.

۲- اگر چه رسوا و بدنام شده‌ام اما هنوز امیدوارم که به همت عزیزان پروردگار، به خوشنمایی برسم.

۳- تو که اکسیر فروش و کیمیاگری، به سکه قلب و ناسره ما هم نظر عنایتی بکن زیرا که سرمایه‌ای نداریم و دام طمع گسترده‌ایم.

۴- از وفای معشوق جانانه خود در تعجبم که توجه و عنایتی به من نکرد و نه نامه پیامی فرستاد و نه با گردش قلم، سلامی.

۵- اگر این شراب، پخته و رسیده نیست و آن پیاله نوش، کار آزموده و مجرب است، باز هم خام و نپخته‌ای هزار بار از هزار پخته و خردمند بهتر است.

۶- ای شیخ مرا با دانه‌های تسبیح از راه راست گمراه مکن زیرا که اگر مرغ دل، زیرک و دانا باشد، به هیچ دامی نخواهد افتاد.

۷- من اندیشه خدمت به تو دارم پس مرا با لطف بخر و هرگز مفروش زیرا که کمتر غلامی چون من مبارک و فرخنده خواهد بود.

۸- شکایت خود را کجا ببرم و با چه کسی این سخن را بگویم که لب‌ت مایه زندگانی ما بود اما دوام و پایداری نداشت.

۹- تیر مژگان را رها کن و خون دل حافظ را بریز زیرا هیچ کس از قاتلی چون تو، انتقام نخواهد گرفت.

ات روح زنده نمی‌زاده‌ای فدای خاک در دست باد جان‌گرمی
 پیام دوست شنیدن عادت و سلامت من لم یبلغ عنی الی معاود سلامی
 بیابانم غریبان آب دیده من من بسان باده صافی در آبکینه شامی
 ادا نکرده من دمی الاراک طار خنیر فلا تفسد عن روضها امن حمای
 بسی ماند که روزنه اق سر آید رأیت من بهضبات یحیی قباخام
 خوشامد می که دانی تو گویت سلامت قدمت خیر قدوم زلت خیر مقام
 بعدت منک قدصرت انبا کمال اگر چه روی چو ماه است نمیده ام به تباری
 و این وعیت بخند و صرشت ناخوش فما قلب نفسی ما استطاب منامی
 امیدست که زودت بخت نیک بینم تو شاو گشته بفرمانده‌ای و من بغلامی

چو سلک خوشابست شعر نقر تو حافظ

که گاه لطف بتی میرد نظم نظامی

شرح غزل :

۱- بوی خوش عود از منزلگاه معشوق آمد و بر شیفگی من افزود، جان عزیزم فدای خاک درگاه یار باد.

۲- شنیدن پیام دوست مایه سلامت و خوشبختی است، کیست که از من به سعاد (معشوقم) سلام مرا برساند؟

۳- به هنگام شب، به نزد غریبان بیا و اشک دیدگان مرا ببین که چون شراب صافی در شیشه شامی است.

۴- هرگاه که پرندۀ سعادت از «ذی‌الاراک» (محلّی در یمامه) نغمه سر دهد، ناله حزین کبوتر من از این مرغزار، جدا مباد.

۵- زمان زیادی نمانده که روزگار فراق یار به پایان برسد زیرا که من از کوههای منزلگاه معشوق، قبه‌های خیمه‌ها را دیدم.

۶- چه دلپذیر است لحظه‌ای که تو از در آیی و من به تو سلام گویم و بگویم که آمدی، بهترین آمدنی و فرود آمدی در بهترین جایگاهی.

۷- از تو دور شدم و چون هلالی گداختم، اگر چه چهره چون ماه تو را به تمامی ندیدم.

۸- اگر مرا به بهشت دعوت کنند با این شرط که پیمان دوستی را بشکنم، جان من بدان راضی نمی‌شود و خواب خوش برایم میسر نخواهد شد.

۹- امیدوارم که به زودی بخت و اقبال تو را فرخنده ببینم که تو به سروری و من به چاکری شاد و خرسندیم.

۱۰- حافظ، شعر خوب تو چون رشته مروارید خوش آب و رنگ است که گاه در شیرینی، از شعر نظامی گنجوی پیشی می‌گیرد.

سینه مالا مال در دست ای در غامی
 دل رتختی بیجان آمد خدایم
 چشم آسایش که دارد سپهر
 سایه جامی بن ده تا بسایم
 زیر کی را گفتم این احوال من خداید
 صعب وز می بود بکار می شان عالمی
 سوختم در چاه صبر از بجه آن شمع گل
 شاه ترکان فارغت از حال باکو رستمی
 در طریق عشق بازی من آسایش بلا
 ریش باد آن دل که باد و تو خواهد مری
 اهل کام و ناز را در کوی ندی راویت
 آومی در عالم خاکی منی آید بدست
 رهروی باید حبه آن بزمی خامی
 خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دیم
 عالمی دیگر باید ساخت دژ نو آدمی
 کز نمیش بوی جوی مویان آید می

گریه حافظ چه سجد پیش استغای عشق
 کا ندرین دریا نماید بهفت دریا شبنمی

شرح غزل :

- ۱- سینه‌ام لبریز درد و غم است و افسوس که مرهمی می‌طلبید، دلم از تنهایی به جان رسید، بخاطر خدا، همدمی می‌خواهد.
- ۲- چه کسی از آسمان تندرو و بی‌پروا، آسایش و امنیت انتظار دارد؟ ای ساقی، جام شرابی به من بده تا از مستی‌اش، لحظه‌ای آرامش یابم.
- ۳- به هوشیاری گفتم: احوال مرا ببین، خندید و گفت: روزگار سختی است، کاری بس شگفت و جهانی بس پریشان است.
- ۴- در چاه شکیبایی برای وصال آن چشم و چراغ زیبارویان سوختم و رنج کشیدم، اما گویا خسرو خوبان از حال ما فارغ و آسوده است، رستم نجات بخشی کجاست؟^(۱)
- ۵- امنیت و آسایش در راه عشقبازی، بلا و آفت است، آن دلی که با وجود بیماری عشق تو، درمانی بخواهد، همیشه مجروح باد.
- ۶- کامجویان و نازکنندگان در کوی و ارستگی راه نخواهند یافت، در این راه سالکی هستی سوز باید بود نه بی‌درد کم تجربه‌ای.
- ۷- انسان کامل در این عالم خاکی بدست نمی‌آید، باید جهانی دیگر ساخت و از نو آدمی دیگر.
- ۸- برخیز تا دل به زیباروی سمرقندی بسپاریم زیرا که از نسیم کویش، بوی خوش جوی مولیان می‌آید.
- ۹- در برابر بی‌نیازی عشق، گریه حافظ چه ارزشی دارد، زیرا که در دریای عشق، هفت دریا به مثابه شبنمی است.

زو لبرم که رساند نوارش قلمی کجاست پیک صبا که همی کند زری
 قیاس کردم و تدبیر عقل در عشق چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقی
 بیا که حسنه قد من کرد چه رهن میکرده است ز مال وقف نبینی بنام من می
 حدیث چون چه در و سر و بدید پایله گیر و بیا ساز عسر خویش می
 طبیب او نشین در عشق نشاند برو بدست کن ای دهل مسح می
 دلم گرفت ز سالوسن طبل ز کلیم به آنگه بر در میخانه بر کشم علمی
 بیا که وقت شناسان و کون بفرشد یک پایله می صاف و صحت صمی
 دوام عیش و تنعم نه شو به عشقت اگر معاشره مانی بنوشش نیش غمی
 نمیکشم کله ای لیک بر رحمت دست بکشته زار جگر تشنگان ندانی
 چرا بیک فی قدش نمیخیزد نکست که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی

سزای قدر تو شاه دست حافظیت

هزار و عامی شستی نیاز صبح می

شرح غزل :

- ۱- از معشوقم چه کسی نامه مهرآمیزی به من می‌رساند، پیک صبا کجاست شاید که او لطف و کرمی کند؟
- ۲- سنجیدم و دانستم که چاره‌جویی عقل در راه عشق، چون شب‌نمی است که بر دریا خطی می‌کشد (و زود محو می‌شود).
- ۳- برخیز و بیا زیرا اگر چه خرقه من در می‌کده‌ها به گروی شراب مانده است اما درهمی از مال وقف به نام من ثبت نشده است.
- ۴- سخن چون و چرای روزگار، موجب دردسر می‌شود پس ای دل، پیاله بگیر و لحظه‌ای از عمر خود را به آرامش زندگی کن.
- ۵- طیبیان راه‌گذر، بیماری عشق را نمی‌شناسند، ای مرده‌دل، برو و طیب مسیحا دمی پیدا کن.
- ۶- دلم از فریب و چرب زبانی و پنهانکاری گرفت، بهتر است که پرچم شراب‌نوشی را بر در میخانه برافرازم.
- ۷- بیا و بین که قدر وقت‌دانان دو جهان هستی را به یک پیاله شراب و هم‌صحبتی با زیارویی می‌فروشند.
- ۸- پایداری عیش و نعمت، با شیوه عشق مطابقت ندارد، اگر با ما معاشر و هم‌کلامی، زهر غم را نیز بنوش.
- ۹- نمی‌خواهم شکایتی کنم اما ابر رحمت دوست، قطره آبی به مزرعه جگر سوختگان عشق نداد.
- ۱۰- چرا آنکسی را که از نی قلمش صداها سخن شیرین گفت، به بهای یک قند نمی‌خرند؟
- ۱۱- پادشاه، چیزی لایق تقدیم به تو ندارم مگر دعای شبانه و راز و نیاز صبح‌می.

احمد الله على مصله السلطان
 احمد شیخ اویس حسن ایلمانی
 خان بن خان و ششاه ششاه
 آنکه می زیبا اگر جان جهان شریفی
 دیده دیده باقبال تو ایمان آورد
 مرجای بچین لطف خدا از زانی
 ماه اگر بی تو برآید بد و نمیش بر بند
 دولت احمدی و مجر و بچانی
 جلوه بخت تو دل میرد از شاه و کلاه
 چشم بد دور که هم جانی و هم جانی
 بر سکن کامل ترکانه که در طالع تست
 بخش و کوشش خاقانی و چلزار خانی
 گر چه در یم به یاد تو فتح می گیرم
 بعد منزل بود در سفر روحانی
 از گل پاریم غنچه عیشی شکفت
 جدا و جله بعد اود می ریجانی
 سر عاشق که نه خاک و معشوق
 کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک داریا
 که کند حافظ از دیده دل نورانی

شرح غزل :

۱- سپاس می‌گویم خدا برای برای دادگری احمد شیخ اویس حسن ایلخانی،

۲- شاه پسرشاه و شاه شاهان از نژاد شاه شاهان، آنکسی که اگر او را جان جهان بخوانی سزاوارش است.

۳- چشم تو را ندیده به بخت و اقبال بلندت ایمان آورد آفرین بر تو که مستحق چنین لطفی از جانب خداوندی.

۴- اقبال احمدی و معجزه خداوند سبحان، آن ماهی را که بی تو طلوع می‌کند، به دو نیم خواهد کرد (اشاره به شق القمر).^(۱)

۵- فروغ و جلوه بخت تو از شاه و گدا دلبری می‌کند، چشم بد از تو دور باد که هم جان پاکی و هم معشوقی عزیز.

۶- موی میان سر خود را دو تا کرده و تاب ده زیرا که در اقبال تو، بخشش خاقانی و کوشش و جهانگیری چنگیزخانی وجود دارد.

۷- اگر چه ما از تو دور هستیم اما همواره به یادت قدح شراب می‌گیریم و می‌نوشیم زیرا که دوری منزل و مکان، در سفر روحانی جان، وجود ندارد.

۸- از گل روئیده در پارس، غنچه خوشدلی برایم نشکفت، آفرین بر دجله بغداد و شراب ریحانی و خوشبوی آن.

۹- سر آن عاشقی که خاک در معشوق نباشد، چه زمانی از رنج و سرگردانی، رهایی خواهد یافت؟

۱۰- ای نسیم سحری، غبار کوی یار را برایم بیاور تا حافظ از آن، چشمان دل خود را نورانی سازد.

دقت یافتن آن آنقدر که بتوانی	حاصل از حیات جان این دست تانی
کام بخشی کردن عسر و غرض دارد	جد کن که از دولت و ادیش تانی
باغبان چون زینجا بگذرم حرمت باد	گر بجای من بر روی غیر دست تانی
زاهد پشیمان از ذوق باذره خاکشت	عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
معتب نمیداند این قدر که صوفی را	جنس خانگی باشد پس چو صل رمانی
باو عای شخیران ای سگرومان مستیز	در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنود و در طرب باز آ	کاین همه غمی از روشل عالم فانی
یوسف نیزم رفت اسمی برادران رمی	کز غمش عجب بیستم حال پیر کفانی
پیش آمد از زندگی ممرن که شو گفت	باطیب نامحرم حال در پنهانی
میرودی و مرگانت خون خلق میریزد	تیر میرودی جانما ترسمت فرومانی
دل ز ناوک چمت گوش هشتم لیکن	ابروی کا نداشت میرود پشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان	ای شکیج کیسویت جمع پریشانی
کز تو فارغی از امای نجانگین دل	حال خود بخوابم گفت پیش آصف ثانی

شرح غزل :

۱- تا جایی که می دانی قدر و وقت خود را بدان زیرا ای جان عزیز من، این لحظه، حاصل و نتیجه زندگی است پس هوشیار باش.

۲- اگر روزگار به تو کام دل می بخشد در عوض عمرت را می ستاند، پس تلاش کن که از بخت مساعد خود، حق عیش و شادمانی را بازپس گیری.

۳- ای باغبان، آنگاه که من از اینجا کوچ کنم، اگر تو بجز قامت دوست من، سروی دیگر را جایم بکاری، بر تو حرام باد.

۴- لذت باده، زاهدی که از شراب ننوشتن پشیمان شده را هلاک خواهد کرد، پس ای عاقل، تو کاری نکن که پشیمانی به بار آورد.

۵- محتسب این قدر اطلاع ندارد که صوفی، شراب خانگی دارد که از سرخی چون انار است.

۶- ای شیرین دهان، با دعای سحرخیزان خصومت موز زیرا که نگین پادشاهی سلیمان در پناه اسم اعظم حق است.

۷- پند عاشقان را بشنو و از در عیش و خوشگذرانی وارد شو زیرا پرداختن به کارهای این دنیای زودگذر، چندان ارزشی ندارد.

۸- ای برادران، رحمی کنید زیرا یوسف گرامیم از نزد رفت و من از غم و اندوه دوری او، حال پیر کنعان را سخت آشفته می بینم.

۹- در نزد زاهد، از وارستگی دم مزین زیرا با طیب نامحرم نمی توان از درد پنهانی عشق سخن گفت.

۱۰- از کنارم می گذری و تیر مژگان تو، خون دل خلق را می ریزد، اینچنین که تو تند و تیز می روی ای عزیز من، می ترسم که در راه بازمانی.

۱۱- دل را از تیر چشمان تو محفوظ داشتم اما ابروی کماندار تو گستاخی بسیار می کند.

۱۲- ای کسی که چین و شکن گیسویت، محل گرد آمدن پریشانی هاست، حافظ آشفته را با احسان و نیکویی، خاطر جمع کن.

۱۳- ای معشوق سنگین دل اگر تو از حال ما فارغی، ما حال و روز خود را به آصف ثانی زمانه خود خواهیم گفت.

بخواه خواه تو ام جان و سید انکم که میدانی
 که بهم ناپدید می بینی و بزم نوشه میخونی
 ملاست که چه در یاد میان عاشق و معشوق
 بنیست چشم نابینا مخصوص اسرار پنهانی
 بیضان زلف و صوفی را با پارمی و قصه در
 که از هر رقع و نقش هزاران بت یقینانی
 کشاد کار شتاقان آن ابروی بلندست
 خدا را یک نفس نفسی که به بکش از پیشانی
 ملک و سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد
 که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
 مباد این جمع را یارب غم از باد پریانی
 در یغایش شکری که در خواب سحر بگذشت
 ندانی قدر و وقت ایدل مکر و قتی که درمانی
 ملول از بزم مان بون طریق کاروانی نیست
 بکس و شوری منزل بیا و عهد آسانی

خیال خیر نفس فریبت میداد حافظ

مکر تا حلقه اقبال نامکن نجیبانی

شرح غزل :

- ۱- ای محبوب من، من دوستدار تو هستم و می دانم که این موضوع را می دانی زیرا که نادیده ها را می بینی و نانوشته ها را می خوانی.
- ۲- سرزنشگر از آنچه میان عاشق و معشوق می گذرد بی خبر است، چشم نابینا هیچ چیز را نمی تواند ببیند بویژه اگر سر پنهانی دل باشد.
- ۳- گیسو را بیفشان و صوفی را به رقص و پایکوبی برانگیز تا که از هر وصله دلکش، هزاران بت خودپرستی را فرو ریزی.
- ۴- گشایش کار آرزومندان به آن ابرو وابسته است، پس بخاطر خدا لحظه ای بنشین و گره از پیشانی باز کن و بخند.
- ۵- فرشته در هنگام سجده به آدم، قصدش بوسیدن آستان تو بود زیرا که در زیبایی تو، لطیفه حسنی بالاتر از حد آدمی دید.
- ۶- روشنی بخش چشمان ما، نسیمی از بوی خوش گیسوان معشوق است، خدایا به این جمع (گیسوی یار) از باد پریشانی و تفرقه، اندوه و آسیبی نرسد.
- ۷- افسوس که شادی نیم شبی را با خواب در سحرگاه از دست دادیم، ای دل قدر وقت را نمی دانی مگر اینکه در مانده شوی.
- ۸- از همسفران، دلتنگ و آزردۀ خاطر بودن، راه معرفت نیست، دشواری منزل را به جان بخر به یاد روزگاری که آسان بر تو گذشت.
- ۹- حافظ، تصویر خیالی حلقه زلف یار تو را فریب می دهد، مراقب باش تا حلقه در بخت امر ناممکنی را نکوبی.

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
 شیرین از آبی به شکر خذه که گویم
 تشبیه و مانند نتوان کرد به عشقه
 هرگز نبود عشقه بدین تنگ دانی
 صد بار بگفتی که دهم زان دهنست کام
 چون سوسن آزاد و چه جمله زبانی
 کوئی بدهم کامت و جانت بسانم
 ترسم ندی کامم و جانم بستانی
 چشم تو خدنگ از سپهر جان گذراند
 بیمار که دیدست بدین سخت گانی

چون اشک میزد ریش از دیده مردم

آنرا که دمی از لطفش خویش برانی

شرح غزل :

۱- تمام آفریدگان گفتند که تو در زیبایی، یوسف دومی اما وقتی که خوب به تو نگریستم، دانستم که حقیقتاً تو بهتر از آنی که گفته‌اند.

۲- با خنده شکرین خود، شیرین تر از آنی هستی که من به تو بگویم ای سرور زیبارویان تو شیرین زمانه خود هستی.

۳- نمی‌توان دهان تو را به غنچه تشبیه کرد زیرا هرگز غنچه چنین دهان کوچکی ندارد.

۴- صد بار به من گفته‌ای که از بوسه‌ای بر دهانت، کامم را می‌دهی نمی‌دانم چرا چون گل سوسن، همه زبانی و عمل نمی‌کنی.

۵- می‌گویی که کامت را می‌دهم اما جانم را می‌ستانم، می‌ترسم کامم را ندهی، جانم را هم بستانی.

۶- چشم تو، تیر نگاه را از سپر جان می‌گذرانند، چه کسی چشم مست و بیماری به این نیرومندی دیده است؟

۷- آن کسی را که تو از نظر خود برانی و بی‌اعتبارش کنی، از نظر مردم، چون قطره اشکی شود که از دیده بر خاک افتد.

نیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
 کدو بکوی فلان کن آن مان که تو دانی
 تو یک خلوت راز نمی دید و بر سر است
 به مرومی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
 بگو که جان عزیزم ز دست خدا
 ز لعل روح فرایش بخش آن که تو دانی
 من این حروف نوشتم چنانکه غیر نیست
 تو هم ز روی کرامت چنان بخان که تو دانی
 خیال معنوی با حدیث تشنه و آبست
 اسیر خویش گرفتم بکش چنانکه تو دانی
 امید در گزشت چگونگی بسندم
 دقیقه است نگار آرد آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

شرح غزل :

۱- ای نسیم صبح نیکبختی با آن نام و نشانی که خودت می شناسی از کوی آنکسی که می دانی و در آن زمان که خود از آن مطلعی، گذر کن.

۲- تو قاصد خلوتگاه راز هستی و چشم به راه تو دوخته شده، از روی مردمی و بزرگواری نه به زور و تحکم، آنگونه که خود می دانی، به سویش بران.

۳- به او بگو که جان گرامی ام از دست رفت، بخاطر خدا از لب لعل جانبخش او آنچه که مصلحت می دانی به من ببخش.

۴- ای نسیم، من حروف این کلمات را به گونه ای نوشتم که نامحرم از آن آگاهی نیابد، تو هم از روی کرامت و بخشش خود، آنچنان که خود می دانی برای او بخوان.

۵- خیال شمشیر تو و حال ما، داستان تشنه و آب است، حال که اسیر عشق خود را در بند کرده ای آنچنان که دلخواهت است، او را بکش.

۶- چگونه امید به کمر بند زربفت تو ببندم زیرا که محبوب من، در کمر تو نکته باریکی هست که تنها خودت می دانی.

۷- حافظ در سودای عشق، ترکی و عربی یکسان است، تو هم سخن عشق را با آن زبان که خوب می دانی بیان کن.

دو یار زیرک و از باد و کهنه دمنی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندادم اگر چه در پییم افتند هر دم انجمنی
 بر آنکه کنج قناعت به کنج دنیا داد فروخت یوسف مصری به کترین شنی
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو توتی یا به فسق به سپهر منی
 ز تند باد حوادث نمی توان دیدن درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
 بین درآینه جام نقش بندی غیب که کس بسا و نزار چنین عجب زمینی
 ازین محوم که بر طرف بوسان بگذشت عجب که بوی گلی هست در یک نترنی
 به صبر کوش تو ای دل که حق را نمکند چنین عزیز گنیشنی بدست اهرمنی

مراجعه به شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای بر سنی

شرح غزل :

۱- دو یار هوشیار و دو من شراب کهنه، آسودگی خاطری و دیوان شعری
و گوشه چمنی نشستن،

۲- من این موقعیت و جایگاه را به دنیا و آخرت نخواهم داد حتی اگر هر
لحظه، گروهی به دنبالم آیند،

۳- زیرا که هر کس گوشه قناعت خود را به گنج و مال دنیا فروخت، گویی
یوسف مصری را به کمترین قیمت فروخته است.

۴- ای زاهد بیا و ببین که کارخانه هستی نه از پارسایی چون تویی و نه از
گناهکاری همچون منی، رونق خود را از دست نخواهد داد.

۵- از طوفان حوادث که به چمن آسیب رسانده نمی توان فهمید که پیش از
این در اینجا، گل سرخ یا یاسمنی وجود داشته است.

۶- در آینه جام جهان بین، صورتگری و انعکاس اسرار غیب را ببین که
هیچ کس زمانه ای چنین شگفت را به خاطر ندارد.

۷- از این بادهای زهرآگین که به سوی باغ وزید، شگفت انگیز است که
هنوز بوی گل سرخ و نسترن بجا مانده است.

۸- ای دل با شکیبایی سخت کوشش کن زیرا که خداوند چنین نگین
با ارزش شاهی را در دست دیوی باقی نخواهد گذاشت.

۹- نهاد و سرشت روزگار در اثر این بلا و مصیبت، فاسد و تباه شد،
اندیشه حکیم و دانای مذهبی کجاست؟

نوش کن جام شراب یک منی تا بدان یخ غم از دل بر کنی
 دل کشاده دار چون جام شراب سرگزده چند چون جسم دنی
 چون ز جام بخودی رطبی کشی کم زنی از خویش تن لاف منی
 سنگ سان شود در قدم فی نوحه جمله رنگ آمیزی و ترو منی
 دل بر می در بند تامل و اندوه کردن سالوس و تقوی سخی

خیر و جهد می کن چو حافظ تا مگر
 خویش در پای معشوق افکنی

شرح غزل :

۱- جام شراب یک منی را بنوش تا به واسطه آن ریشه غم و اندوه را از دل برکنی.

۲- چون جام شراب، دلت را بگشا و درون آن را نمایان ساز، تا کی می خواهی چون خم قیراندود شراب، سرپوشیده باشی؟

۳- اگر از شراب از خود گذشتگی، پیمانه ای بنوشی، پس از این کمتر ادعای منیت و خودپرستی خواهی کرد.

۴- در گام برداشتن، چون سنگ استوار باش نه چون آب پر از رنگ پذیری و آلودگی.

۵- به شراب، دلبستگی و تعلق خاطر پیدا کن تا چون مردان، گردن فریبکاری و پرهیزکاری ریاکارانه را خرد کنی.

۶- برخیز و چون حافظ کوشش کن تا شاید بتوانی خود را در زیر پای معشوق بیندازی.

صبح است ڈالہ میچکد از ابرہمی
 برک صبح ساز و بدہ جام یک منی
 درجہ مائی و منی افتادہ ام ییاً
 می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
 خون پیالہ خور کہ حلاست خون اُ
 در کار یار باش کہ کار بست کردنی
 ساقی بدست باش کہ غم در کین مات
 مطرب نگاہ دار بمن رہ کہ مینہ
 می دہ کہ سر بکوش من آورد چکت و
 خوش بگذران و بشنوا زین پر منخی

ساقی بہ بی نیازی زندان کہ می دہ:

تا بشنوی ز صوت معنی ہوا لعلی

شرح غزل :

- ۱- صبح است و قطره‌های شبنم از ابر بهمن ماه می‌چکد، ساز و برگ باده‌نوشی صبحگاهان را آماده ساز و جام شراب یک منی به من بده.
- ۲- در دریای خودپرستی و انانیت افتاده‌ام، شراب بیاور تا بنوشم و او مرا از قیدهایی و منی و لاف‌رهایی بخشد.
- ۳- خون پیاله (شراب) بنوش که خورش حلال است و در عشق یار باش زیرا که کاری بسیار شایسته است.
- ۴- ساقی آماده باش زیرا که غم و اندوه در کمین ما نشست است، ای مطرب، تو نیز همین آهنگ را که می‌نوازی، ادامه بده.
- ۵- شراب بده زیرا که چنگ سر را نزدیک گوش من آورد و گفت: از من که پیری خمیده‌ام این سخن را بشنو و روزگار را به خوشی بگذران.
- ۶- ساقی سوگند به بی‌نیازی رندان سوگند می‌دهمت که شراب بیاوری تا از آوای سرودخوان بشنوی که می‌گوید: خدا بی‌نیاز است.

ای که در کشتن مایه پسخ مدار کنی سود سرمایه بسوزی و محابا کنی
 در دستان بلازهر طایل دارند قصد این قوم خطا باستان کنی
 پنج مارا که توان برو یک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مدا کنی
 دیده ما چو بامید تو دریات چرا به تیغ کدوی بر لب دری کنی
 نقل هر جور که از خلق کریمت کرد قول صاحب غرضانت توان کنی
 بر تو که حبلوه کند شاید مایه ای از خدا حسد می و معشوق تما کنی

حافظا سجده به بردی چو محرابش
 که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی

شرح غزل :

- ۱- ای کسی که در کشتن ما - عاشقان خود - هیچ گذشت نداری، اصل سرمایه و سود آن را نابود می کنی و پروایی نداری.
- ۲- مبتلایان به مصیبت، با خود سم خطرناک و لاعلاجی دارند، پس هوشیار باش که قصد جان آنها را کردن اشتباه است.
- ۳- وقتی که با گوشه چشم عنایتی می توانی رنج ما را از میان ببری، شرط انصاف نیست که این رنج را مداوا نکنی.
- ۴- چشمان ما به امید وصال تو چون دریایی از اشک شده است پس چرا برای گردش به لب این دریا، گذری نمی کنی؟
- ۵- هر ستمی از اخلاق شریف تو باز گفتند، سخن مغرضان بدخواه تو است، تو این کارها را نمی کنی.
- ۶- ای زاهد، اگر معشوق زیباروی ما، خود را به تو نشان دهد، دیگر چیزی جز از شراب و معشوق از خدا نخواهی خواست.
- ۷- حافظ، در برابر ابروی هلالی یار که چون محراب است، سجده کن زیرا که دعایی از سر صداقت جز در آنجا، در جای دیگری نمی توانی بکنی.

بشو این مکثہ کہ خود را ز غم آزاد کنی خون خور می کر طلب روزی نہا کنی
 آتشہ الامر گل کوزہ کران خواہی شد حالیا فکر سب کو کن کہ پر از باد کنی
 کر از آن آدمیانی کہ بہشت ہوس است عیش با آدمی چند پری زادہ کنی
 مکثیہ بر جای بزرگان نتوان زد کہ کزاف مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
 اجر ما باشدت ای خسرو شیرین دہان گر نگاہی سوی منہ دل افتادہ کنی
 خاطر کی رقم فیض پذیرد بہیات مگر از نقش پراکندہ ورق سادہ کنی
 کار خود کہ بہ کرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

ای مسبا بندگی خواجہ جلال الدین کن
 کہ جہان پر یمن و سوسن آزادہ کنی

شرح غزل :

۱- این سخن نغز را بشنو تا خود را از غم دنیا آسوده کنی، اگر خواهان روزی و بهره‌ای که برایت مقرر نشده، باشی، خون دل بسیار خواهی خورد.

۲- در پایان کار، پیکر تو، گل کوزه‌گران خواهد شد پس اینک به فکر یافتن سبویی باش که آن را پر از شراب کنی.

۳- اگر از آن گروه کسانی هستی که آرزوی رفتن به بهشت را دارد، می‌توانی با آدمیانی که فرشته‌نژاد و زیبا هستند، عیش و عشرت کنی.

۴- با لاف و گزاف و بی‌سبب نمی‌توان بر جای بزرگان، تکیه زد، مگر آنکه تمام اسباب بزرگی و فضل را فراهم آورده باشی.

۵- ای پادشاه شیرین دهنان، اگر به سوی عاشق خود - فرهاد - نظر عنایتی بیفکنی، ثواب بسیاری خواهی برد.

۶- چه زمانی، ضمیرت اثری از کرم الهی را می‌پذیرد، هرگز مگر این که لوح دل خود را از افکار پریشان، پاک سازی.

۷- ای حافظ، اگر تو، امور خود را به کرم و بخشش الهی واگذار کنی، چه بسیار شادیها و عیشهایی که بواسطه قسمت خداوندی بدست می‌آوری.

۸- ای باد صبا، در حق خواجه جلال‌الدین، بندگی و خدمت کن تا دنیا را پر از گل سوسن و یاسمن کنی.

ای دل به کوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
 چو گان حکم در کف و کوی غیرتی باز طغی بدست و شکاری نمیکنی
 این خون که موج میزند اندر جگر ترا در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
 مشکین از آن نشو و خلقت که چون صبا بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
 ترسم کزین چمن نبهی آهین گل کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
 در آستین جان تو صد نافه در بست و آن را فدای طره یاری نمیکنی
 ساغر لطیف و لکشمی افشانی بجا و اندیشه از بلای حساری نمیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
 کز جمله میکنند تو باری نمیکنی

شرح غزل :

۱- ای دل، از کوچه عشق نمی‌گذری، تمامی اسباب جمعیت خاطر را داری
اما کاری انجام نمی‌دهی.

۲- چوگان فرمانروایی در دست داری و گوی سعادتی نمی‌زنی، شاهین
پیروزی بر دستت نشسته و به صید نمی‌پردازد.

۳- ای دل، این خون که در جگرت می‌جوشد را صرف عشق یاری زیبارو
نمی‌کنی.

۴- نفس خوی تو از آنجا خوشبو نشد که چو باد صبا از خاک کوی دوست
نمی‌گذری.

۵- می‌ترسم تو از چمن گیتی، یک آستین پرگل با خود نبرد زیرا که از
درخت گل آن، نیش خار را تحمل نمی‌کنی.

۶- اگر چه در آستین جامه جان خود نافه‌های پیچیده داری اما آنها را
فدای گیسوی دلبری نمی‌کنی.

۷- جام، لطیف و مطلوب دل است ولی تو آن را به خاک می‌افکنی و از
محنت خمارآلودگی نگران نیستی؟

۸- حافظ کناره گیر زیرا اگر همه در برابر پادشاه زمانه اظهار بندگی
می‌کنند، تو بهر حال این کار را نمی‌کنی.

سحر که ره سودی در سر زنی همی گفت این مهم با دینی
 که ای صوفی شراب نکه شود صفا که در شیشه برآرد و از بعین
 خدازان خرقه بپیر است صدبأ که صدف بت باشدش دستنی
 مروت که چه نامی بی نشان است نیازی عسره ضه کن بر تازنی
 ثوابت باشد ای دارای سخن اگر رجمی کنی بر خوشه صنی
 نمی بینم نشاط عیش و کس نه درمان دله نه در دینی
 درو نه تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی
 گر انجست سلیمانی نباشد چه خاصیت و نقش گنجینی
 اگر چه رسم خوبان تند فتنست چه باشد که باز و با غمینی
 ره میخانه بنما تا به سم مال خویش را از پیش منی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانمند را علم یقینی

شرح غزل :

۱- سحرگاه سالکی در سرزمینی با مصاحب خود این نکته پیچیده را می‌گفت

۲- که: ای صوفی، شراب آنگاه صاف و روشن می‌شود که چهل روز در شیشه بماند.

۳- خداوند از آن خرقة صدفبار نفرت و بیزاری دارد که در هر آستین آن صدها اندیشه و پندار باطل و شرکت‌آمیز باشد.

۴- اگر چه از مروت و جوانمردی تنها نامی به جا مانده و اثری از آن نیست اما با این همه تو حاجتت را به یار نازنینی بازگو کن.

۵- ای صاحب خرمن، اگر بر خوشه‌چینان رحم کنی و انصاف داشته باشی، خداوند به تو پاداشت را خواهد بخشید.

۶- در هیچکس شور و نشاط شادمانی نمی‌بینم، نه درمانی برای درد و اندوه دل و نه غیرت و علاقه‌ای به دین.

۷- دلها تیره و تار شد، امید که از عالم غیب، خلوت‌نشینی، چراغی روشن کند.

۸- اگر انگشت سلیمان نباشد، نگینی که بر آن اسم اعظم حک شده چه فایده و اثری خواهد داشت.

۹- اگر چه آئین و شیوه زیبارویان، تندخویی است اما چه می‌شود اگر با غمدیده عاشقی، سر سازش داشته باشند.

۱۰- راه میخانه را نشانم بده تا پایان کار خود را از مرشدی عاقبت اندیش بپرسم.

۱۱- نه حافظ حضور قلبی برای تدریس در خلوت خانه خود دارد و نه دانشمند، به علم یقین دست یافته است.

تو مگر برب لب جوئی به هوس نشینی	ورنه هر فتنه که بسینی بهمار خود بینی
به خدائی که توئی بنده بگریه و دُ	که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
گرامانت بسلامت بمرم باکی نیست	بی دلی سحرل بود که نبود بی دینی
ادب و شرم ترا خرد مهر دیان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد چندی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با حنا	ظاہر اصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور قیبت چه کنم گر کنم	عاشقان انبوه چاره بحب نمکینی
باوصحی به هویت ز گلستان برخاست	که تو خوشتر ز گل و تاز و تر از سرینی
شیبه بازی سر شکم گری از چپ دست	گر برین منظر منیش نفسی نشینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص شو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
ناز نمی چو تو پاکیزه دل و پاک نه	بهر آن است که با مردم بدینی
یل این اساک و آن ضرر دل حاکم	بلغ الطاقه یا مقله عیسی بینی
تو بدین نازکی و سه کسی ای شمع چهل	لایق بندگی خواجه جلال الدینی

شرح غزل :

۱- مگر اینکه تو (محبوب من) هوس کنی و بر لب جویی بنشینی (وگرنه اگر ایستاده باشی) هر فتنه و آشوبی که ببینی، تماماً از وجود خودت است.

۲- قسمت می‌دهم به خداوندی که تو بنده برگزیده وی می‌باشی، که هیچ کس را بر من که غلام قدیمی تو هستم، ترجیح ندهی.

۳- اگر من بتوانم امانت خدایی را به سلامت به منزل برسانم، ترسی ندارم زیرا که عاشقی اگر از روی بی‌دینی نباشد، آسان است.

۴- خوی نیک و شرم و حیای تو، باعث سروریات بر زیبارویان شد، آفرین بر تو باد که سزاوار مقامی صد برابر این هستی.

۵- ای گل از لطافت تو در شگفت هستم که چگونه همنشین خاری شدی، ظاهراً صلاح حال را چنین می‌بینی.

۶- اگر بر ستم مراقب تو، صبر نکنم چه می‌توانم بکنم، عاشقان چاره‌ای جز عجز و بیچارگی ندارند.

۷- نسیم سحرگاهی در آرزوی تو از گلزار برخاست زیرا که تو باصفا تر از گل سرخی و باطراوت تر از گل نسترن.

۸- اگر لحظه‌ای بر وزن چشم من قدم گذاری می‌بینی که اشکم چه حيله‌هایی از چپ و راست می‌کند.

۹- ای کسی که بزرگان حقیقت‌بین، به تو عنایت دارند، سخنی بدون غرض از این چاکر مخلص خود بشنو:

۱۰- تو بسیار نازنین و پاکدل و پاک‌سرشتی، پس بهتر است که با نامردمان مجالست نکنی.

۱۱- سیل اشک روان، صبر و دل‌حافظ را با خود برد، طاقتم به پایان رسید، ای چشمان من از رقیبم دور شو و مرا بیش از این آزار مده.

۱۲- ای شمع زیبارویان تو با این لطافت و گستاخیات، تنها سزاوار بندگی خواجه جلال‌الدین هستی.

ساقیا سایه ابرست بهار و لب حموی
 بو ی یک رنگی ازین نقش منیا خیر
 من مگویم چه کن را اهل دی خود تو بگو ی
 دلق آلوده صوفی به می ناب شو ی
 سفله طبعست جهان بر کرش تکیه کن
 ای جهانیده ثبات قدم از سفله
 و نصیحت کمت بشو و صد گنج بیر
 از در عیش در آو بر و عیب پسوی
 سکر آن اکه و کر باز رسیدی بهای
 بیخ نیکی نشان و دروختی تن سجوی
 روی جانان طبعی آینه را قابل ساء
 ورنه هر گز گل و نسرن نذر آهین و روی
 کوش بکشی که بلبل به فغان میگوید
 خواجه تقصیر مفر ما گل تو فسق بوی

کفتی از حافظ ما بوی ریامی آید

آفرین بر نفست باد که خوش بودی بوی

شرح غزل :

- ۱- ساقیا، ابر سایه افکنده، فصل بهار است و تو کنار لب جویی، من به تو نمی گویم چه بکن، اما اگر تو صاحب دلی خودت بازگو.
- ۲- اثر یکرنگی در این دلق ناپاک صوفی دیده نمی شود پس برخیز و آن را با شراب صاف بشوی و تطهیر کن.
- ۳- دنیا، طبعی پست دارد پس به لطف و کرم او اعتماد مکن، ای دنیا دیده و مجرب، از این فرومایه، ثبات قدم و پایداری خواه.
- ۴- دو پند تو را می دهم بشنو که گویی صد گنج به دست آورده ای: به خوشی و شادمانی پرداز و از عیبجویی پرهیز.
- ۵- به شکرانه آنکه بار دیگر عمرت به فصل بهار رسید، نهال نیکی بکار و به راه حقیقت برو.
- ۶- اگر دیدن روی معشوق را می خواهی، آینه دلت را شایسته آن کن زیرا که از آهن و روی، گل سرخ و نسرين نمی روید.
- ۷- گوش کن که بلبل شیدا با فریاد می گوید: خواجه تو کوتاهی مکن تا گل کامیابی را ببویی.
- ۸- گفתי که از زهد حافظ، بوی ریا می آید، آفرین بر نفس و سخنت زیرا که بخوبی به آن پی بردی.

بیل ز شاخ سرو بگلپاکن پهلوی میخواند دوش درین مقامات مغوی
 یعنی بیا که آتش موسی نمود کل تا از درخت کلمه توحید بشوی
 مرغان باغ قافیه سنجند و بد کهوی تا خواجه می خورد بندهای پهلوی
 جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ز نهاردل مسند بر اباب نیوی
 این قصه عجب شوازه بخت و از کون مار اکشت یار به انقاس صیوی
 خوش وقت بوریاد که امی و خواب من کاین صیش نیت خوار و منک خرویی
 چشمت به غنجره خانه مردم خراب کرد مخموریت مباد که خوش مست میروی
 دهقان ساخور و چه خوش گفت با پر کامی نور چشم من بجز از کشته مذروی

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده داد

کاشف کشت طره و دستار مولوی

شرح غزل :

۱- دیشب بلبل از بالای شاخه و با نغمه خوش پهلوی، درس مجالس عرفانی را می خواند.

۲- یعنی که بیا و ببین که گل سرخ، آتش موسی را جلوه گر نمود تا از درخت گل، همچون موسی، نکته و معنای توحید را بشنوی.

۳- مرغان باغ همگی ترانه ساز و بذله گو هستند برای آنکه خواجه همراه با شنیدن غزلهای پارسی شیوا، شراب بنوشد.

۴- جمشید تنها داستان جام جهان بین خود را با خود از دنیا برد، آگاه باش که هرگز بر اسباب زندگی دنیوی، دل مبندی.

۵- این داستان شگفت را از اقبال و بخت واژگون من بشنو که یار با نفسهای روحبخش عیسوی خود ما را کشت (بجای آنکه زنده کند).

۶- خوشا حال آنکه بر بوریای خود با فقر می سازد و خواب آسوده ای می کند زیرا که این زندگی و شادمانی شایسته تخت شاهی نیست.

۷- چشمت با یک کرشمه، خانه دل عاشقان را خراب کرد، امید که هرگز خمارآلوده نشوی زیرا که به خوشدلی، سرمست می روی.

۸- دهقان پیر چه سخن دلپذیری به پسر خود گفت که ای فروغ دیدگانم، جز آنچه که خود می کاری چیزی درو نخواهی کرد.

۹- مگر ساقی، به حافظ، بیش از حد شراب داد که گیسوان و دستار مولوی - مراد حافظ - آشفته و پریشان شد؟

ای بخیر کبوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کی را حسرت شوی
 در کتب حقایق پیش ادیب عشق مان ای پسر کبوش که روزی پری شوی
 دست از مس جو و چو مردان بهوشی تا کیمیای عشق بیابی و زرت شوی
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد آنکه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
 که نور عشق حق به دل و جانت افتد بانه که آفتاب فلک خو بر شوی
 یکدم غم نه تی بجز خدا شو گمان مبر که آب بهفت بحر یک موی تر شوی
 از پامی تا سرت همه نور خند شو در راه ذوالجلال چو بی پادشاه شوی
 و جند اگر شودت منظر نظر زین پس سگی نماید که صاحب نظر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

که در سرت هوای صالست حلقا

باید که خاک در که اهل ستر شوی

شرح غزل :

- ۱- ای بی خبر از مراتب معرفت، بکوش تا آگاه شوی، تا زمانی که سالک و پوینده نباشی، کی می توانی به مرحله ارشاد و رهبری برسی؟
- ۲- در مکتب حقایق هستی و نزد آموزگار محبت، ای پسر، به هوش باش و سعی کن تا روزی پدر شوی (باتجربه شوی).
- ۳- از مس ناقابل وجود و هستی خود چشم پپوش تا اکسیر عشق را بیابی و وجودت چون زر، گران بها و عزیز شود.
- ۴- پرداختن به خواب و خوراک تو را از مرتبه والای انسانیت خود دور کرد، زمانی به این مقام می رسی که از خواب و خوراک بگذری.
- ۵- اگر نور عشق پروردگار به دل و جانت بیفتد، قسم به خدا که از خورشید آسمان نیز باشکوه تر خواهی شد.
- ۶- یک نفس در دریای حق غرقه شو و تصور مکن که از آب هفت دریا هم به اندازه سر مویی، تر شوی.
- ۷- اگر در راه خداوند صاحب جلال، خاکسار شوی، تمام وجودت، نور ایزدی خواهد شد.
- ۸- اگر ذات حق، نظرگاه دیده تو شود، از این پس شکی نیست که روشنندل و بینا خواهی شد.
- ۹- اگر بنیاد هستی تو زیر و زبر و واژگون شود، از این زیر و زبر شدن، هراسی نداشته باش.
- ۱۰- حافظ اگر در سرت آرزوی وصال است باید که خاک درگاه صاحب هنران و صاحب معرفت باشی.

سحر مانتف سینا بد و توحاهی گفت باز آئی که دیرین دنگاهی

بچو جم جرمه ما کش که ز سر و جهان پر تو جام جهان بین بدت آگاهی

بر در می که رندان قلندر باشند که سازند و دهند افسر شاهنشاهی

خست زیر سر بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نکر و منصب صاحبجایی

سر ما و دین خانه که طرف باش بطلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرعده بی سهری خضر کن ظلماتت بر ترس از خطر کمراهی

اگر ت سلطنت فقر بخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تاهای

تو دم فتنه ندانی زون از دست ده مسد خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه

علت حسیت که فردوس بین منجی

شرح غزل :

۱- هنگام سحر، فرشته ندادهنده میخانه معرفت به خاطر نیکبختی من گفت: به میخانه بازگرد زیرا تو چاکر قدیمی این آستان هستی.

۲- همچون جمشید، جرعه شراب ما را بنوش تا فروغ جام جهان بین تو را از اسرار دو جهان آگاه سازد.

۳- بر آستان میخانه، وارستگان از قید تکلف رسته نشسته‌اند که می‌توانند تاج شاهنشاهی را از کسی گرفته و به دیگری دهند.

۴- سر بر خشت می‌گذارند و پا بر فرق هفت ستاره، نیروی توانایی آنها و مقام صاحب منصبی این رندان را بنگر که تا چه حد است.

۵- سر ما ملازم در میخانه معرفت باد که گوشه بامش به آسمان می‌رسد و با این همه دیوارش از نظر مردم حقیر، کوتاه است.

۶- منازل سلوک را بدون راهنمایی پیر دلیلی و خضر راهی، نییما زیرا که این راهی بسیار تاریک است، پس از خطر گمراهی در آن بترس.

۷- اگر پادشاهی درویشی و خرسندی را به تو بدهند، ای دل، کوچکترین سرزمین حکمرانی تو از اوج آسمان تا اعماق زمین است.

۸- تو نمی‌توانی لاف از فقر و درویشی بزنی پس کرسی وزارت و محفل توران شاهی را از دست مده.

۹- ای حافظ که طمعهای ناپخته داری، از این سخن حیا کن، مگر کردار نیک تو چه بوده که خواهان بهشت جاودان شده‌ای؟

ای در رخ تو سپید انوار پاؤشایی
 در فکر تو پنهان صد حکمت آئی
 گلک تو بارک الله بر ملک دین کشاؤ
 صد چشمه آب حسیان از قطر و سای
 بر ابر من نسا بد انوار اعظم
 ملک آن تست خاتم فرمائی چو خدی
 در حکمت یلغان هر کس که شک نیاؤ
 بر عقل و دانش و خند و مرغ و ماهی
 بازار چو گاه گاه بی بر سه نهد کلابی
 تینی که آسمانش از فیض خود و هدایت
 مرغان قاف اند آئین پاؤشایی
 گلک تو خوش نویسد در شان یار و غای
 تنها جان بگیرد بی منت سپای
 ای غصرتو مخلوق از کیمیا بی عری
 دمی و دولت تو این از و صمت تنای
 ساقی بسیار آبی از چشمه خرابات
 ماحنه قد با شویم از عجب خانقاهی
 عمریت پادشاه کرمی نیست جام
 ایک نبنده دعوی و محبت گوی
 سر پر توی ز تیغ بر کان معدن افت
 یاقوت سرخ رود را بخند رنگ کاهی
 دامن دولت یمحمد بر عرش نشان
 مگر حال بنده پرسی از باد و صبحگاهی
 جانی که برق عصیان آدم صفی
 مارا چکونه زیبد دعوی یغیازی

حافظ چو پادشاه است گمگام و میرزایم

رنجش ز بخت نما بار آیه صدر خواهی

شرح غزل :

- ۱- ای کسی که در چهره‌ات، فروغ پادشاهی دیده می‌شوی و در اندیشه تو، صدگونه حکمت یزدانی نهان شده است،
- ۲- آفرین بر قلم تو باد که بر پادشاهی و شریعت، از یک قطره مرکب، صد چشمه آب زندگانی روان کرده است.
- ۳- پرتو اسم اعظم حق بر شیطان نخواهد تابید، پادشاهی و نگین سلطنت از آن توست، پس هر چه مصلحت می‌دانی امر کن.
- ۴- هرکس که به دانش و خرد سلیمان شک کند، پرنده و ماهی به شعور و درک او خواهند خندید.
- ۵- اگر چه باز شکاری، گاه گاه ادعای سلطنت می‌کند اما تنها سیمرغان قاف‌نشین هستند که آئین پادشاهی را می‌دانند.
- ۶- آن شمشیری که آسمان از بخشش خود آن را آبدار سازد به تنهایی و بدون سپاه می‌تواند دنیایی را تسخیر کند.
- ۷- قلم تو در شأن آشنا و بیگانه، چه دلیزیر دعای جانبخش یا جادوی کاستن عمر را می‌نویسد،
- ۸- ای کسی که عنصر وجودت، از کیمیای عزت و سربلندی خلق شده و دولت و اقبال تو از عیب فساد، در امان است.
- ۹- ساقی، شرابی از چشمه میخانه بیاور تا خرقه‌های خود را از خودبینی خانقاه‌نشین، پاک سازیم.
- ۱۰- ای پادشاه، مدت درازی است که جامم از شراب خالی است، این ادعای بنده است و شاهد آن، محتسب است.
- ۱۱- اگر از شمشیر تو انعکاسی به معادن افتد، یاقوت سرخفام از شدت ترس، زردروی خواهد شد.
- ۱۲- می‌دانم اگر حال مرا از باد سحرگاهی بپرسی، دلت بر ناتوانی شب‌زنده‌داران عاشق، رحمت خواهد آورد.
- ۱۳- آنجا که آذرخش عصیان و سرکشی به آدم برگزیده زد، چگونه ما می‌توانیم ادعای بیگناهی داشته باشیم؟^(۱)
- ۱۴- حافظ، وقتی که پادشاه گاه‌گاهی نام تو را به یاد می‌آورد، از بخت و اقبال خود مرنج و عذر تقصیر و کوتاهی در خدمت را بخواه.

در بهم ویر معان نیت چو من شیدائی
 خرقه جانی کرو باد و دستر جانی
 دل که آینه شایسته غباری دارد
 از خدامی ظلمت صحبت روشن رانی
 کرده ام توبه بدست صنم باد و فروش
 که و گرمی نخورم بی رخ بزم آرائی
 نگرش ارلا ف وارشیه چشم تو بزم
 نروند اهل نظر از پی نایابانی
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد بر بن
 در نه پروانه ندارد به سخن پروانی
 جویم بسته ام از دیده بدمان کن مگر
 در کنارم بنشانند سی بالائی
 کشتی باد و بیاور که مرا بی رخ دوست
 کشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
 سخن غیر مگو با من معصومه پرست
 کز روی و جام میم نیت بکس پروانی
 این حدیث چه خوش آمد که سحر که مکفیت
 بر در میکه های باد و فی ترانی

که مسلمانان از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بودند دانی

شرح غزل :

- ۱- در تمام محفل عارفان چون من دیوانه عاشقی نمی یابی که خرقه اش در یک جا و دفتر شعر خود را در جایی دیگر، در گرو شراب گذاشته باشد.
- ۲- بر دل من که آینه شاهی است، غبار نشسته است، از خدا هم صحبتی و همنشینی با دوستی روشن ضمیر را می طلبم.
- ۳- به دست زیباروی باده فروش خود توبه کرده ام که از این پس بدون وجود زیبای بزم آرای، شراب ننوشتم.
- ۴- اگر نرگس ادعای برابری با ناز و کرشمه چشمان تو را کرد، از او مرنج، زیرا صاحب نظران حقیقی، به دنبال نرگس نایینا نخواهند رفت.
- ۵- داستان عشق را مگر اینکه شمع بازگو کند و گرنه پروانه یارا و جرأت گفتن ندارد.
- ۶- از چشمان خود به دامانم، از اشک جویهای فراوان روانه کردم تا شاید یاری بلندبالا را در کنارم بنشانند.
- ۷- جام شرابی که به شکل کشتی ساخته شده را برایم بیاور زیرا که جدا از چهره دوست، هر گوشه چشم من از غم، به دریایی از اشک تبدیل شده است.
- ۸- به من معشوقه پرست از دیگری سخن مگو زیرا که من جز به او و به جام شراب، به هیچ چیز دیگری رغبت ندارم.
- ۹- این سخن برای چه دلپذیر و خوشایند بود که راهب ترسایی هنگام سحر بر در میخانه با آوای نی و چنگ می گفت:
- ۱۰- اگر مسلمانی اینگونه است که حافظ دارد، وای اگر پس از امروز، فردای قیامتی وجود داشته باشد.

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطی نقش بسته ام جانی
 امید هست که فتور عشق بازی من از آن کجا خسته ابرو رسد به طغرائی
 سرم ز دست بشو چشم از انتظار بخت در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی
 مکدر است دل آتش به خرقه خواهیم زد بیاسین که کرامیکند تماثالی
 به روز واقعه تابوت ما سر و کنید که میسره ویم به داغ بلند بالائی
 ز ما م دل به کسی اوده ام من درویش که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
 در آن مقام که خوابان غمزه تیغ زنند عجب مدار سری او فتاده و دریائی
 مرا که از رخ او ماه در شبستان است کجا بود به نسو و غ ساره پروائی
 فراق وصل باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از غمیره و تمنائی

دُر ز شوق بر آرنج ما هسان به نثار

اگر غمزه حافظ رسد به دریائی

شرح غزل :

۱- ابروی ماهرخی را در نظر گرفته‌ام و صورت سبزه عذار یار را در جایی
- دل خود - نقش کرده‌ام.

۲- امیدوارم که فرمان مهرورزی من از آن ابروی کمانی یار، نشان و
امضاء شود.

۳- اختیار سرم به امید دیدار سری از دستم رفت و چشمم از انتظار
ملاقات چشم یار مجلس آرایم سوخت و تباه شد.

۴- دلم تیره است، پس به خرقة‌ام آتش خواهم زد بیا ببین که آیا ارزش
دیدن دارد؟

۵- روز مرگ، تابوت مرا از چوب درخت سرو بسازید زیرا در حالی که
داغ سروبالایی را بر دل داریم، از این دنیا می‌رویم.

۶- من فقیر اختیار دل خود را به کسی داده‌ام که سلطنت در کشور زیبایی،
مجاللی برای توجه کسی را به او نمی‌دهد.

۷- آنجایی که زیبارویان با غمزه خود، شمشیر می‌زنند، اگر سری را به زیر
پایی ببینی، تعجب مکن.

۸- من که خوابگاه خانه‌ام از فروغ چهره چون ماه او روشن است، کی به
روشنی ستاره، التفاتی می‌کنم؟

۹- آسودگی و وصال چه اهمیت دارد، رضایت دوست را جویا شو زیرا که
به غیر او را خواستن، مایه افسوس است.

۱۰- اگر دفتر شعر حافظ به دریایی برسد، ماهیان از شدت شوق،
مرواریدهای زیادی بر آن نثار خواهند کرد.

بدان مردم دیده روشنائی	سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان شمع حسو که پارسائی	درومی چو نور دل پارسایان
دلم خون شد از غصه سائی کجائی	نمی بسیم از بهمان یح بر جایی
فروشد مفتاح مشکل گشائی	ز کوی معان رخ مگردان که آجائی
ز حد میرد شیوه بی وفائی	عروس جهان گر چه در حد حس است
نخواهد ز نسکین و لان مویائی	دل خسته من گر کش بمتی هست
که در تاجم از دست بد ریائی	می صوفی افکن کجایم فروشد
که کوئی نبودست خود آشنائی	رفیقای چنان عهد صحبت شکستند
بی پادشائی کنم در گدائی	مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع
ز به صحبت بد جدائی جدائی	بیا موزمت کیمیای سعادت

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

شرح غزل :

- ۱- سلامی چون عطر خوشبوی محبت به آن یاری که گویی مردمک چشم
روشنایی است.
- ۲- درودی چون نور دل مردان خدا بر آن شمع روشن کننده خلوت اهل دل.
- ۳- از یاران همراه خود، اثری برجای نمی‌بینم، ساقی کجایی که دلم از
تنهایی، غرق خون شد.
- ۴- از خرابات مغان روی برمتاب زیرا در آنجا کلید حل مشکلات را
می‌فروشد.
- ۵- گرچه عروس جهان در نهایت زیبایی است، اما بی‌وفایی را نیز از حد و
اندازه برده است.
- ۶- اگر دل مجروح من، همتی داشته باشد از مردمان سنگدل تقاصی
مرهم و مومیایی نمی‌کند.
- ۷- شرابی که صوفی را از پاد درآورد، کجا می‌فروشند زیرا که من از
دست زهد ریایی او، در رنج و عذابم.
- ۸- دوستان و رفیقان چنان عهد و پیمان دوستی را شکستند که گویی
مطلقاً آشنایی وجود نداشته است.
- ۹- ای نفس حریص، اگر تو مرا به حال خود واگذاری، در عین فقر و
نداری، بر هوای نفسانی خود حاکم خواهم شد.
- ۱۰- من اکسیر سعادت را به تو می‌شناسانم و آن این است، دوری و دوری
از مصاحب بدخوی.
- ۱۱- حافظ از ستم زمانه شکایت مکن زیرا تو بنده‌ای و از کارهای ایزدی
آگاه نیستی.

ای پادشاهِ خوبانِ ادا از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد و گشت که باز آئی

دایم گل این بستانِ ثواب نیامد
دریاب ضعیفانِ ادا و وقت توانائی

دیشب گله زلفش بیا و همی کردم
گفتا غلطی بکند زین فکرست سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
ایست حریفِ ای دل تابا و دنیائی

مشتاقی و مجور می دراز تو چنانم کرد
کز دست بخوابد پایابِ سگیبائی

یار بکشد شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمودن شاهِ بحرئی

ساقی چمن گلِ ابی روی تو ز کلفت
شما و حسنِ دامن کن تا باغِ بیارائی

ای دو تو ام درمان در بستر ناکامی
دی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قنوت مانع تسلیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
کفرست درین مذهب خود بینی خودائی

زین دایره میسنا خونین جگر مری
تا حل کنم این مشکل در ساعتِ یمنائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش و صل آید
شادیت مبارک باد ای عاشقِ سیدائی

شرح غزل :

- ۱- ای پادشاه زیبارویان، فریاد از اندوه تنهایی، دل بی تو به ستوه آمده، هنگام آن است که بازگردی.
- ۲- گل بوستان، همواره شاداب و باطراوت نمی ماند، هنگام توانایی، ضعیفان و ناتوانان را یاری رسان.
- ۳- دیشب با باد صبا از گیسویش، شکایت کردم و او گفت: تو در اشتباهی، از این اندیشه باطل بگذر.
- ۴- صد باد صبا در حالی که در زنجیرند، می قصد، ای دل، این همکار تو در عشق است، تا زین پس کار بیهوده و باطل نکنی.
- ۵- آرزومندی به تو در عین دوری، مرا چنان بی تاب کرده که تحمل صبر و شکیبایی از دستم خواهد رفت.
- ۶- یارب با چه کسی می توان این نکته ظریف را گفت که معشوق من که همه جا هست، چهره به کسی نشان نداد.
- ۷- ساقی، بدون تو، چمن و گلزار گل سرخ هیچ جلا و صفایی ندارد، با قامت چون شمشاد خود بخرام تا باغ را زینت ببخشی.
- ۸- ای کسی که در بستر نامرادی، دردم را درمانی و در گوشه عزلت و بی کسی، یاد تو مونس و همدم من است.
- ۹- در دایره سرنوشت، ما مرکز تسلیم هستیم، آنچه تو درباره ما اندیشی، عین لطف است و هر حکمی که بفرمایی، انجام می دهیم.
- ۱۰- فکر و اندیشه خود را داشتن، در عالم رندی معنی ندارد و خودبینی و تکبر در این مذهب، عین کفر است.
- ۱۱- از این سپهر نیلگون، جگرم پر خون است، پس شرابم بده تا این مشکل را با نوشیدن ساغر شیشه ای حل کنم.
- ۱۲- حافظ، شب هجران به پایان رسید و بوی خوش روزگار وصال رسید، ای عاشق شوریده، این شادی بر تو مبارک باد.

ای دل کز آن چاهِ نَخندانِ بدَرائی هر جا که روی زد و پشیمانِ بدَرائی
 بشِ دار که کرد و سوره عسل گنجش آدم صفت از روضه رضوانِ بدَرائی
 شاید که به آبی فلکت دست نگیرد گر تشنه لب از حیمه حسیانِ بدَرائی
 جان میدهم از حسرتِ یزد تو چون صبح باشد که چو خورشید در خانِ بدَرائی
 چندان چو صبار تو نگارم دم بمست گر غنچه چو گل خرم و خندانِ بدَرائی
 در تیره شب بجز تو جانم به لب آمد وقتست که همچون مه تابانِ بدَرائی
 بر بگذرت بسته ام از دیده و حوی تا بو که تو چون سرو خندانِ بدَرائی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر

باز آید و از کلبه احزانِ بدَرائی

شرح غزل :

۱- ای دل اگر از آن چاه ذقن یار بیرون بیایی به هر کجا که بروی، زود
پشیمان خواهی شد.

۲- هوشیار باش زیرا اگر به وسوسه و اندیشه بد خرد گوش دهی، همچون
حضرت آدم از بهشت جاودان رانده خواهی شد.

۳- اگر تشنه لب از چشمه آب حیات بیرون بیایی، شایسته است که فلک
به جرعه آبی، تو را کمک نکند.

۴- من در حسرت دیدار تو، چون صبح، جان می دهم با این امید که چون
خورشید درخشانی بیرون بیایی و طلوع کنی.

۵- آنقدر چون باد صبا، باهمت خود بر تو می وزم تا از غنچه و پرده خود،
جو گلی شاد و باطراوت بیرون بیایی.

۶- در شب تاریک هجران تو، جانم به لب رسید، وقت آن است که چون
ماهی روشن، بیرون آمده و طلوع کنی.

۷- بر راه گذر تو، از دیده ام، جویهای اشک بسیار روان کردم تا شاید که
تو چون سرو در کنار جو، خرامان روان شوی.

۸- حافظ، بیش از این فکر و خیال مکن زیرا آن یوسف ماهرو بالاخره
باز خواهد گشت و تو از کلبه اندوه ها بیرون خواهی آمد.

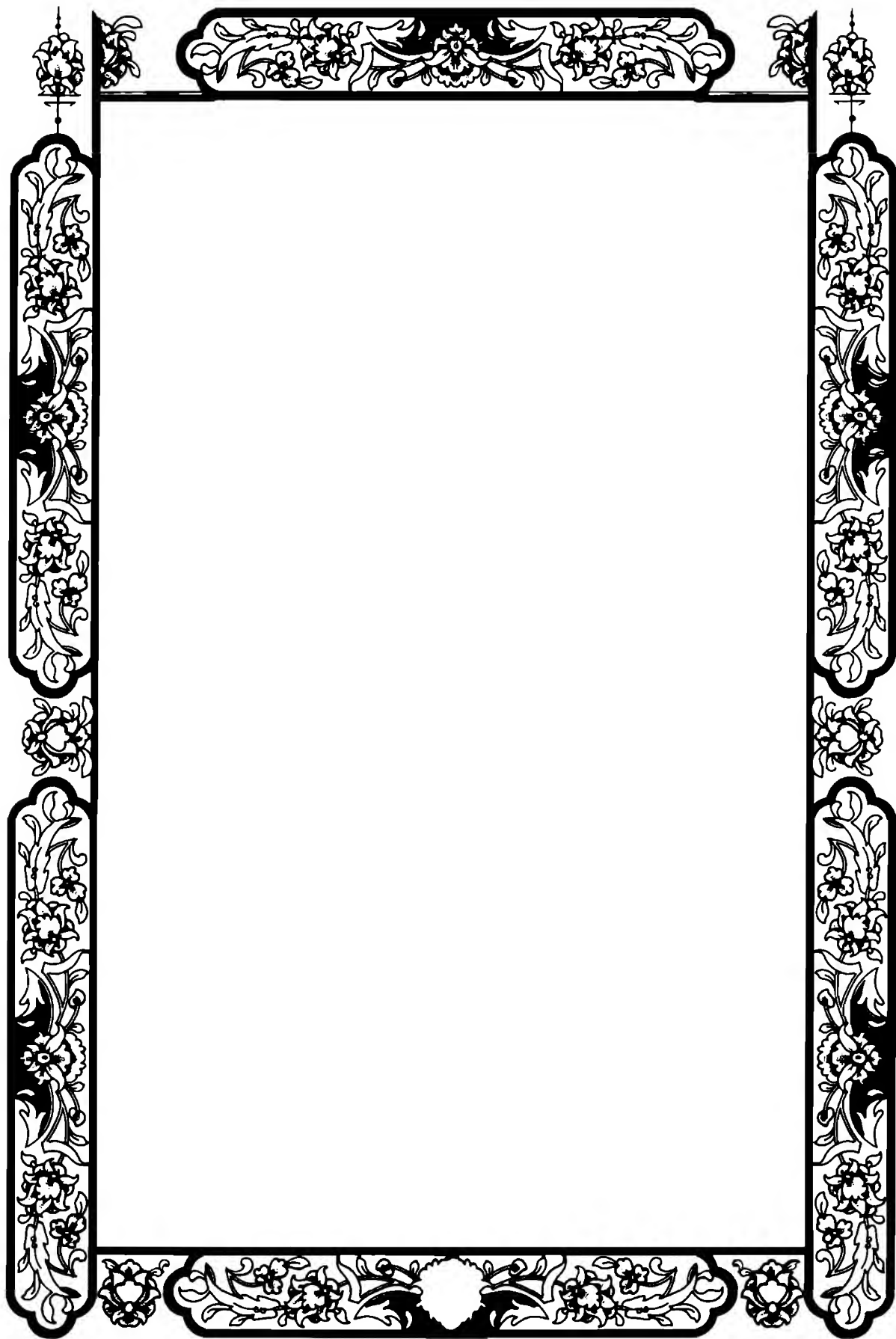
می خواه دل افشان کن از دهر چه میجوی
 این گفت سحر که گل طبل تو چه میگوئی
 مسد به گلستان بر تاشا بد ساقی را
 لب گیری رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
 شمشاد و خرامان کن آنست گلستان کن
 تاسر و بیاموزد از تند تو و بجوئی
 تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد داد
 ای شاخ گل رعنا از بهر که میرد
 امروز که بازارت پر جوش خریدار است
 در یاب و بنه بگنجی از مایه سینگوئی
 چون شمع مکتور وئی در هکند ز باوا
 طرف بهری بر بند از شمع مکتور وئی
 آن طره که هر چندش صد ذوقین از د
 خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشی
 خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

طبل به نو سازی حافظ به غزل گوئی

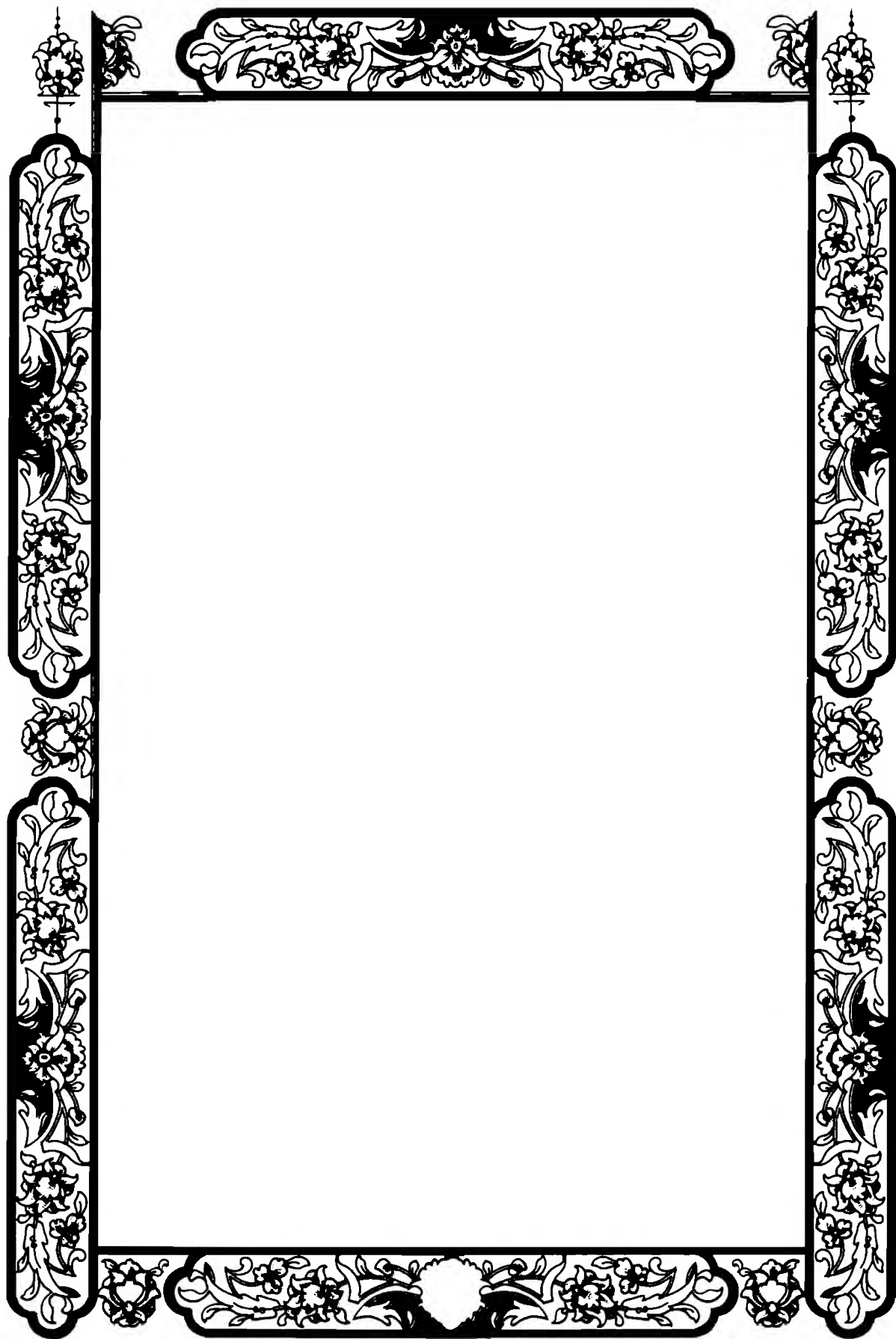
شرح غزل :

- ۱- شراب بخواه و گلریزان کن، از روزگار چه می خواهی؟ این را هنگام سحر، گل گفت، بلبل تو در این باره چه می گویی؟
- ۲- بساط عیش را به گلستان ببر تا لب معشوق و چهره ساقی را ببوسی یعنی شراب لب لعل بنوشی و گل روی سرخ بو کنی.
- ۳- با قامت بلند چون شمشاد خود، خرامان، به سوی باغ برو تا سرو از قامت تو، پسندیدگی و دلخواهی را بیاموزد.
- ۴- تا غنچه شکفته لبان تو، سعادت بوسه را نصیب چه کسی خواهد کرد، ای شاخه گل زیبا، برای خاطر چه کسی، می رویی؟
- ۵- حال که بازار زیبایی تو پر از ازدحام خریداران است، وقت را غنیمت بدان و گنجی از سرمایه نیکوکاری برای خود فراهم کن.
- ۶- از آنجا که شمع زیبایی و جمال در رهگذر باد حوادث قرار گرفته، از فروغ شمع چهره زیبای خود، نصیب ببر و فضیلتی فراهم آور.
- ۷- آن گیسوانی که هر چین و شکن آن به صد ناله چین می آرزد، چه دلپذیر بود اگر از خوشخویی و مهربانی نیز، بویی برده بود و بهره ای داشت.
- ۸- هر پرنده ای با نغمه و آهنگی به باغ و گلزارت شاه آمد، بلبل با نغمه سرایی خود و حافظ با غزلخوانی خود.



A decorative border with intricate floral and vine patterns surrounds the central text. The border is composed of four main sections: a top horizontal section, a bottom horizontal section, and two vertical sections on the left and right. Each section features stylized flowers, leaves, and scrolling vines. The corners of the border are adorned with small, ornate floral motifs.

واژه‌نامه



آب حرام: کنایه از شراب
 آب حیوان: آب حیات
 آب رخ، آبرو، حیثیت
 آبرو: طراوت چهره
 آبخور: مشربه، قسمت و نصیب
 آدم صفی: یعنی آدم برگزیده و ممتاز، آدم ابوالبشر
 آذار: از ماههای رومی است، ششمین ماه
 سریانی که عرب آن را مشهورالروم خوانده، ماه اول بهار
 آمیختن: درهم و مخلوط کردن
 ابوالقوارس: سوار برگزیده، شهوار، لقب شاه شجاع
 انشاق: انتظام یافتن
 احباب: ج. حبيب، دوستان
 احمد: ستوده و از جمله نامهای پیامبر اسلام است.
 دولت احمدی: بخت و اقبال پیامبرگونه
 ارزانی: شایسته و قابل
 اوزق پوشان: مراد صوفیاند که جامه کبود می پوشند
 استخاره: طلب غیر کردن، فال نیک زدن
 استفتا:
 اطلال: نشانهای سررا، بلندیاها و برجستگی ها که از خانه خراب به جا مانده است
 آهنی: ناپینا
 التجا: پناه بردن
 الحان: ج. لحن، آهنگ
 اندوده: مطلا، زراودود
 انشاء: آفریدن
 انعام: احسان و نیکوکاری
 انعام: چهارپایان
 ایاق: پیاله شراب
 آغاق: ترکی مغولی به معنی سخن چین
 بادیمما: کنایه از کار پیموده انجام دهنده
 باد در دست داشتن: رنج بی حاصل بردن
 بادهیمما: شرابخور، مست
 باده تیز: شراب گیرا، مؤثر
 باده سبک: شرابی که به راحتی جذب شود
 و آثار بدی مثل سردرد و خماری نداشته

باشد
 بازاری: منسوب به بازار، مبتذل
 باشه: پرندهای شکاری که جثه ای کوچک دارد و گاهی در هوا مرغان کوچک را شکار می کند
 باغ کاران: نام باغی در اصفهان بر لب زاینده رود
 بانگ نوشانوش: صدای نوش گفتن متقابل مسخواران وقتی به سلامت و شادی یکدیگر می خورند
 بتا: بهل تا، تا بگذار تا
 بجل کردن: بخشیدن، حلال کردن
 بختیار: کسی که بخت با او یار و مساعد باشد
 بر: پهلو، آغوش
 بربط: سازی رشته ای، خود
 بُرقع: رویند
 برگ: قصد، هزم، انضات
 برگ و نوا: وسایل زندگی، دارایی
 برنمی تابم: تحمل آن را ندارم
 برید: نامه بر
 بصارت: بینش و دانایی
 بط شراب: صراحی به صورت مرغایی که شراب در آن می ریزند
 بلمجیی: چشمبندی، تردستی
 بنامیزد: به نام ایزد
 بو، بوی: امید، آرزو، انتظار
 به دست بودن: هوشیار بودن، درنگ کردن
 به نوا فرستان: به عنوان گروگان فرستادن
 بیت الفزل: بهترین بیت یک غزل
 بیدق: پیاده، مهره ای در شطرنج
 بیدل: بی صبر و ناشکیا
 بی حفاظ: بی هفت و ناسپاس
 بیضه در کلاه شکستن: مفتضح و رسوا کردن
 بیتش: رؤیت، چشم
 پاردم: چرمی که بر زین یا پالان می دوزند
 و زیر دم یا پس ران چاربا می اندازند
 پارسا: پرهیزگار و هارف
 پرده: لحن و آهنگ
 پروانه: جواز، اجازنامه

پرویزن: الک و غربال
 پنج روز: مهلت کم
 پیاله: ساغر شراب
 پیر مغان: پیر طریقت، مرشد حافظ
 پیشانی: قوت و صلابت، بی شرمی
 تاب: پیچ و تاب، اضطراب
 نائب: توبه کار
 تنق: پرده، چادر و پرده بزرگ
 نذر: قرقاول
 ترک: مجازاً زیبارو
 تسبیح: نیایش، سبحان الله گفتن
 تطاول: دست درازی
 تعبیه: آماده کردن، ساختن
 تغاین: الفوس خوردن، ضرر کردن
 تفرج: سیر، گردش
 تفقد: دلجوئی
 تقریر: بیان و گفتار
 تقصیر: کوتاهی کردن
 تلبیس: لباس عوض کردن، نیرنگ ساختن
 تلقین: یاد دادن
 تمکین: احترام، توانایی
 تنعم: به ناز و نعمت زیستن
 تنگ حوصله: کم گنجایش، کم ظرفیت
 توتیا: داروی شفابخش و نیرو دهنده چشم
 تولیر: سود و فراوانی
 تلاته خساله: در لغت به معنی سه تایی
 شوینده است. سه پیاله حکیمان یا سه کاس
 سه گانی
 جامه قبا کردن: جامه دیدن
 جانی: هزیز، گرامی
 جبر: استخوان شکسته را بستن، توانگر
 ساختن تهیدست
 جبین: پیشانی
 جرس: زنگ کاروان
 جرعه نوش: آنکه ته مانده شراب را
 می نوشد
 جریده: مجرد و سبکیار
 جریده: دفتر روزنامه
 جعفرآباد: آبادی کوچکی در حومه شیراز
 جمعد: موی مجعد
 جماش: شوخ و عشو، گر

جماش: بازیگر، مزاحم
 جمال: زیبایی و نیکویی
 جناب: درگاه و آستان
 جنبیه: اسب یدک
 جوهر داشتن: استعداد داشتن
 جوهری: جواهرشناسی
 جیب: گریبان، سینه
 چاشنی: مزه
 چاه زنخدان: گودی چانه
 چشم تر دامن: چشم آلوده و گناهکار
 چشم دریده: مجازاً بی حیا و گستاخ
 چغانه: سازی است از خانواده آلات
 ضرب
 چگیل: شهری در ترکستان، سرزمین
 زیبارویان
 چمیدن: به ناز راه رفتن
 چنیر: قید، گرفتاری
 چین ابرو: مقصود احم است
 حاش الله: پاکی است مرخدای را، پناه بر
 خدا، دور باد
 حالیا: اکنون و فعلاً
 جرز: دهایی که بر کاغذ نویسند و باخود
 دارند جهت رفع چشم زخم، تموید
 حرمت: آبرو و هیرت
 حریف: هم پیاله
 حضرت: حضور، پیشگاه
 حکمت: دانایی، معرفت
 حلقه: دایره، انجمن و مجلس
 حلم: شکیبایی
 حمرا: سرخ رنگ
 حور: زن سیاه چشم، کنایه از محبوب زیبا
 خا: جویدن به نرمی
 خاتون: بانوی عالی نسب
 خار: سنگ خارا
 خاک در دهان انداختن: مجازاً پشیمان
 شدن
 خاکسار: افتاده و فروتن
 خامه: قلم
 خانقاه: جایگاه و عبادتگاه صوفیان
 خبرت: شناسایی، بصیرت در معامله
 خدا را: بخاطر خدا

خراب: مست، لایمقل: فاسد	می‌پیچند
خراب‌آباد: کنایه از دنیا	دستان: سرود، نغمه
خرقه: جامه پشین که از پاره‌ها و وصله‌ها	دستان: حبله و نیرنگ
به هم دوخته، فراهم شود، لباس رسمی	دست‌افشانی: تکان دادن دست در هنگام
صوفیان	رقص و نشاط
خزف: سفال	دست بردن: غلبه کردن
خستن: مجروح شدن	دستگه: دستگاه، سرمایه، قدرت
خوشباشی: دوری از غم و اندوه	دغا: ناراست و نادوست
خط داشتن: فرمان داشتن	دفتر عقل: کنایه از کتابهایی که بر مبنای
خلد: بهشت	عقل و فلسفه نوشته شده است
خلق کریم:	دقیقه: نکته باریک
روشن جوانمردانه	دل از دست رفتن: بی‌تاب شدن
خلوت: تنهائینی، دوری گرفتن از مردم	دل‌افگار: دل‌آزوده
خلوتی: گوشه‌گیر و مجرد	دلاله: زن واسطه، زنی که زنان را به مردان
خمار: ملالت و دردسری که پس از نشه	رساند.
شراب حاصل می‌شود	دل‌دور: دل‌غراش
خنک: خوب، نیک، تحسین را می‌رساند	دلستان: دلبر
خنک: اسب	دل‌سبه: مجازاً بی‌رحم و عاطفه
خواجه: سرور و بزرگوار	دلشان: خوشایند
خوان یفما: سفره‌ای که میهمانان هر آنچه	دلیل: راهنما
در آن است را پس از صرف غذا، به تاراج	دمادم: دم به دم، لحظه به لحظه
برند	دماغ: نیروی فکر و خیال
خوبی: زیبایی	دماغ: عجب و تکبر
خون: قتل و کشتن	دم زدن: سخن گفتن
خون خُم: کنایه از شراب	دساز: همدم و موافق
خوی: آب دهان، هرق	دَن: خم قیراندوده دراز ولی باریکتر از خم
دامن کشیدن: ترک کردن، اهراس	معمولی
داوری: خصومت، ستیزه	دَوار: گردنده
دختر رز: شراب یا انگور	گنبد‌دوار: گنبد گردنده، کنایه از آسمان
دوج: جمبه کوچکی که در آن جواهر و	دوتا: خمیده و منحنی
زینت آلات و انواع عطر می‌گذارند.	دور: همد و زمانه، گردش شراب
دُر خوشاب: مروارید آب‌دار	دولت: نیکیختی
دُرد: ته‌نشین مایعات، در شمر حافظ،	دهر: روزگار و زمانه، دنیا
ته‌نشین شراب	دَیّار: احدی، کسی
دُرُز: جمع دُر، مروارید	دیر مغان: معبد زردشتیان
دُرس: تشکته، نوهی سکه طلا	ذوفنون: پرهز
دوی: زبان فارسی	ذوق: آرزو، خواهش
دریتم: مروارید درشتی که تنها در صدف	راح: نشاط و شادمانی، شراب
باشد	رواق: ظرفی که در آن شراب و شیر را
دژم: افسرده و همگین	صاف کنند
دستار: منديل، پارچه‌ای که به دور سر	راه: آهنگ و مقام، پرده

راه‌زدن: پستن راه به قصد سرفت و غارت

رباط: کاروانسرا

ربیع: سرا، منزل

رشحه: تراوش

رضوان: موکل و دربان بهشت

رطل: پیمانه شراب

رطل گران: پیاله بزرگ

رختا: خوش قامت و زیبا

رقم‌زدن: نوشتن، نقش کردن

رقیب: نگهبان، در شعر حافظ به معنای

مخالف و مدعی نیز آمده است

رکناباد: قتائی در حدود ده کیلومتری

شیراز

رواق: ایوان، پرده‌ای که جلو خانه آویزانند

روح القدس: جبرئیل

رود: فرزندی

روز واقعه: روز مرگ

رحی: رونده، هلام

ریاحین: جمع ریحان، گیاهان خوشبو

ریاضت: تحمل رنج برای تهذیب نفس

ریش: مجروح

زجاجی: شیشه‌ای

زرق: نفاق و ریا

زهن: پرندهای از خانواده باز، موش‌گیر

زمام: مهار، حنان

زنار: رشته‌ای متصل به صلیب که

مسیحیان در گردن خود می‌آویزند، کمر بند

زردتشیان

زنخدان، زنف: چانه

زنگاری: سبز رنگ

زهی: آفرین، افسوس، آه

زب: زینت و زیور

ریزنکین داشتن: زیر تسلط داشتن

سارا: خالص و بی‌غش

سالک: مرید، راهرو

سبحانی: الهی، ربانی

سبکروح: بی‌تکلف، شاد

سبک‌حان: سریع و قابل انعطاف

سیوکش: شرابخوار

سپر انداختن: تسلیم شدن

سپهر: آسمان

سحاب: ابر

سدرة: درختی در بالای آسمان هفتم

مردادن: رها کردن

سروش: فرشته پیام‌آور

سفتن: سوراخ کردن مروارید

سفینه: مجموعه، جنگ

سقیم: بیمار، نادوست و ضعیف

سلامت: زندگی آرام و بی‌دغدغه

سلک: رشته‌ای که چیزی را به آن بکشند

سلمی: مثل لیلی، معشوق حرب است

سماحت: جوانمردی، بخشش

سماط: سفره غذا

سماع: رقص صوفیان

سَمَر: افسانه

سَموم: یاد گرم مهلک

سودا: رونوشت، سیاهی

سودا: عشق، هوی و هوس

سودا: معامله

سودازده: مالیه‌خوایی

سُها: ستاره‌ای کوچک در آسمان

سهی: تازه، مستقیم روئیده

سبه‌کاسه: بخیل و ممسک

شاب: مرد جوان

شادخواری: باده‌خواری بی‌ترسی، شادی

شارع: قانون‌گذار، شاهراه

شاهد: خوب و خوب‌روی

شاه‌وش: شاه‌مانند، بزرگ‌منش

شاید: سزاوار بودن

شستان: خوابگاه

شبیگیر: سحرگاه، هنگام سحر

شحنه: مراقب و محافظ شهر

شحنه نجف: اشاره به حضرت علی(ع)

دارد و با این قریبه خاندان نبوت است

شخص: آدمی

شت: دام ماهیگیری

شط: رودخانه و جوی بزرگ

شطح: لاف کشف و کرامات زدن

شمر تر: شمری که نشاط و طراوت بخشد.

شمشه: پرتو و روشنی

شکنج: شکن و پیچ و خم زلف

شمه: بوی خوش

شنگ: شیرین حرکات
 شوخ: ییشرم و گستاخ
 شیخ: پیر و مرشد، کسی که ردای
 شید: مکر و حیل
 روحانی را دربردارد.
 صاحب‌دل: اهل معنی، نکته‌دان
 صاحب‌قران: خوش طالع
 صاف: شراب صاف سرخ
 صبا: بادی که هنگام صبح از جهت مشرق
 می‌وزد
 صبح: شرابی که صبح می‌خورده‌اند
 صحن: حرصه و فضا
 صداع: درد سر، مزاحمت
 صراحی: نومی ظرف شیشه‌ای یا بلوری
 صراف: کسی که سره را از ناسره تشخیص
 دهد
 صرفه‌ای نبرد: سودی نکند
 صرفه بردن: سبقت جستن
 صنعت: تدلیس، نفاق
 صوفی: رهرو طریقت تصوف
 صومعه: عبادتگاه راهب
 صهبا: شراب انگوری، می
 شهیب: از صحابه پیامبر بود که به کثرت
 زهد و تقوی شهرت داشت
 ضمان: پذیرفتاری، کفیل شدن
 ضمیر: وجدان
 طارم: چوپ بست درخت انگور
 طالع: فاسد و تبهکار
 طامات: دامیه‌های بزرگ صوفیان
 طایر دولت: کنایه از مرغ همت
 طایر سدره: مرغ بهشتی، کنایه از جبرئیل
 طبله: صندوقچه، جعبه عطار
 طراوی: دزدی، حیل‌گری، جیب‌بری
 طراز: زینت
 طرله: شگفت و عجیب
 طره: موی پیشانی
 طره دستار: یعنی قسمتی از پارچه که از
 کنار سرپند آویزان می‌شود.
 طفرا: خط طفرا یا احکامی که به خط طفرا
 نوشته شود و حکم و فرمانی بود.
 طفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود،

انگل
 طلسم: عمل خارق‌عادت، خط یا
 صورتهای عجیبی که بر سر گنجینه
 می‌گذاشتند تا از آن محافظت کند.
 طلعت: روی، وجه
 طنبی: اتاق وسیع و مجلل
 طوی: درخت زیبایی در بهشت
 طوع: فرمان بردن
 طیب: بوی خوش، پاکیزه
 طیره: خفت و غشم
 ظلمات: تاریکی‌ها، محل چشمه آب
 حیات
 عابدان آفتاب: مجوسان: آفتاب پرستان
 عاطر: بوی خوش دهنده
 خاطر عاطر: ضمیر پاکیزه و مصفا
 عاقبت: سلامت و دوری از مصائب
 عتب: خشم گرفتن، قهر و غضب
 مجوز: زن پیر و کهنسال
 عذاب‌الیم: عذاب دردناک
 جذار: موی گونه، خط سبز چهره
 عذب: گوارا، شیرین
 مریده: تندخویی و بدستی
 مرش: تخت شاهی، جایگاه خدای متعال
 مرصه: صفحه شطرنج
 مس: شیگردان، پاسبانان
 عشو: دادن: فریب دادن
 عظم رمیم: استخوان پوسیده
 عفاک‌الله: خدا تو را ببخشد
 عقد: گردنبند
 عَم شدن: مشهور شدن
 علی الصباح: بامدادن، بگاه
 جماری: کجاوه
 حنان بر حنان رفتن: معادل بودن، پهلو به
 پهلو اسب راندن
 عنبر: ماده‌ای چرب و خوشبو که از داخل
 مده و روده ماهی عنبر استخراج می‌شود.
 عناق: سیرخ
 عهد شباب: زمان جوانی
 حیار: زیرک و جوانمرد
 غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و
 عنبر و سایر عطرها

غبن: زیان آوردن بر کسی، فریشتن
 غریب: بی همتا و قابل تحسین
 هزا: جنگ یا دشمن دین
 خزاله: آهو پره ماده، آفتاب
 خزلهای پهلوی: خزلهایی که به لهجه محلی
 سروده شده است
 خش: تقلب
 خماز: خبرچین
 خمزه: اشارات چشم و ابرو
 فال: پیش‌بینی، هیکویی
 فایض: رساننده فیض
 فتراک: ترک‌بند که شکار را به پشت آن
 می‌بسته‌اند
 فرجام: پایان
 فردوس: بهشت
 فرقت: جدائی، مفارقت
 فروکش: اقامت کن
 فسوس: استهزا و مسخره کردن
 فسون دیدن: افسوس کردن
 فقر: ۱- در اصطلاح صوفیان: نیازمندی به
 خدا و بی‌نیازی از غیر او ۲- احتیاج و
 تنگدستی
 فلک: آسمان، قدرت الهی
 فیروزه پواسحاقی: فیروزه منسوب به
 معادن نیشابور است
 قاف: کوه اساطیری معروف
 قبی: شعله، پاره آتش
 قتال: بسیار کشنده
 قتیل: کشته، مقتول
 قدسی: پاک و سزه
 قرايه: شیشه بزرگ و شکم فراخ
 قرايه‌کش: باده‌نوش به حد افراط
 قران: قرار گرفتن دو ستاره است در رضع
 و تناسب خاص به یکدیگر
 قرعه: نصیب و سهم
 قره‌العين: نور دیده، فرزند
 قضاوت کردن: شت و شو دادن
 قصب: نی، پارچه ابریشمی و لباس
 ابریشمین
 قضا: سرنوشت و تقدیر
 قضای آسمان: قضای الهی، مثبت

خداوند
 قلاب: آنکسی که سکه قلب و ناسره
 می‌زند
 فلاشی: به معنی شخص بی‌نام و ننگ و
 مکار و میخواره و لالایی، لفظی است
 ترکی
 قلندر: درویش لالایی
 قول: کلماتی که بر روی آن تصنیف
 می‌سازند
 کاج: کاش، کاشکی
 کارافاده: مجرب
 کارستان: حکایت و سرگذشت
 کاسه گرفتن: تعارف کردن
 کاوین: کاین، مهریه
 کج انداز: آنکه خیر مستقیم حمله کند،
 چپ‌زن
 کج باخستن: غلط بازی کردن، بد معاملگی
 کردن، فساد
 کج دل: بی‌ذوق، کج سلیقه
 کحل: سرمه
 کرام: جمع کریم، بلندهمت
 کرامت: جوانمردی، کارهای خارق‌العاده
 کسمه: مونی باشد از زلف که سر آن را
 مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند
 و آن را پیچه نیز گویند
 کش: مطبوع و دلپسند
 کلاله: موی پیچیده و مجعد، کاکل
 کلاه: تاج
 کلاه‌داری: ریاست و سروری
 کله: خیمه و چادر
 کم از: حداقل
 کیمیت: اسب سرخ‌پال و دم سیاه، کهر
 کنار: بغل، آغوش
 کنشت: کلیسا، کنبه
 کتف: سایه، پناه
 کوته آستیان: کنایه از صوفیان
 کوس: نقاره بزرگ
 کوبه: حشمت و جاه و جلال
 کون و مکان: جهان و همه موجودات آن
 کی: بزرگ، لقب شاهان کیانی
 کید: مکر و حيله و فریب

کیمیا: اکسیر، عنصری تصویری که سر را
 به زر مبدل می‌سازد
 گاز: مقراض که در زرگری طلا را با آن
 می‌گیرند و می‌برند
 گداختن: ضعیف شدن
 گران: کنایه از شخص ناگوار و مکروه
 گرانجان: پوست کلفت
 گردخاطر: ملال و کدورت خاطر
 گردون: آسمان
 گریوه: راه دشوار، گردنه
 گلیانگ: آواز خوش
 گلین: گل افشان و گلریز
 گل پارسی: نام گلی است به غایت سرخ و
 خوش رنگ
 گل سوری: گل سرخ
 گلگشت مصلّا: تفرجگاهی در شیراز
 گلگون: به رنگ گل سرخ، اسم اسب
 شیرین
 گوشه‌نشین: منزوی، مراد مرد خدا و اهل
 خلوت است
 گوهر: سرشت
 گوهر ناسفته: مروارید سوراخ نکرده، مراد
 سخن نسنجیده و خام است
 لابه: تملق، چاپلوسی
 لاتخف: مترس، بیم نداشته باش
 لا تَقُلْ: حرف مزین
 لاله خودرو: شقایق
 لایمقل: نادان، بی‌خرد
 لحد: قبر، گور
 لطیفه: اشاره دقیق
 لعبت: هروسک، اهیجوبه
 لعل رمانی: نوهی لعل به رنگ انار دانه
 لغز: چستان و معما
 لُغمه: روشنی، پرتو
 لولی: کولی، لطیف
 مالک رقاب: صاحب گردن‌ها، آن که حسن
 کشتن و گردن زدن دارد
 مجموعه: گردآورده شده
 محاکا: محاکات، گفتگو
 محتاله: زن حيله‌گر
 محنت: مأمور دولت و حافظ حد و

حقوق مردم و آبروی شریعت
 محتمل: صاحب حشمت و عظمت و جاه
 محشا: آنچه بر حاشیه نوشته شده باشد
 محض: خالص، بی‌غش
 محمل: کجاوه، کاروان
 مُخَذَّره: دختر و زن در پرده، پوشیده،
 ستوره
 مخدوم: سرور
 مدعی: دایه‌دار ولی کم‌مایه و مخالف
 مذاق: ذائقه، چشایی
 مردم: مردمک چشم، خلق و مردم
 مردم افکن: نیرومند
 مرغ بهشتی: طاووس، کنایه از معشوق
 مرغ دانا: کنایه از سیرمخ
 مرغول: موی پیچیده
 مرقع: وصله‌دار
 مزوجه: یا مزدوجه کلاهی بود پنبه آکنده
 که صوفیان بر سر می‌گذاشتند
 ستوری: نجابت
 مسند: جایگاه و تکیه‌گاه سلاطین
 مشاطه: شانه کننده، آرایشگر
 مشام: بینی
 مشعله: قندیل بزرگ و مشیک پایه‌دار که
 شبها در جلو پادشاهان و امیران پا
 پیشاپیش هروس می‌کشیدند
 مشغله: کار و کسب، قال و قیل
 مصطبه: سکو
 مصقول: صیقلی شده، شفاف
 مضرب: در اصطلاح موسیقی به معنی
 زخمه است
 مطاع: فرمانروا
 مطرب: کسی که ساز زده و آواز می‌خواند
 معامل: معامله کننده، مشتاق
 متکف: گوشه‌نشین
 مغاک: گودال، کنایه از گور
 منیجه: پسری که در می‌کده‌ها خدمت
 می‌کرد
 مفیلان: خار شتر، درختچه‌ای با خارهای
 بی‌شمار
 مفتاح: کلید
 مفتول: تاب دانه

نعل در آتش داشتن: یعنی مضطرب و
بی‌قرار بودن

نغمه داودی: یعنی نغمه‌ای بسیار خوش
مثل صوت داود؛ زیرا داود میان پیامبران،

پیامبری خوش‌آواز بود

نفاع: نفع بسیار رساننده

نفعه: پراکندن بوی خوش

نقشبند: نقاش

نقل: روایت، قصه‌گویی

نسل: آنچه بعد از شراب از ترشی و

شیرینی و کباب و جز اینها می‌خورند، مزه

نکته گرفتن: عیبجویی کردن

نکته: بوی خوش

نگار: معشوق

نگ: بدنامی، شهرت و آوازه

نوازش قلم: نامه محبت‌آمیز

نهیپ: آواز مهیب

نبوشیدن: شنیدن، گوش کردن

واثق: مطمئن

وایینی: دوباره و با دقت نگریستن

واخواست: اعتراض

ورطه: بیابان بی‌راه و نشان، کار دشوار

ورع: پرهیزکاری و تقوی

وظیفه: مستمری، مقرری

وقت: کیفیت و حال

ولا: محبت، صداقت

هشت بهشت: خلد، دارالسلام، دارالقرار،

جنت عدن، جنة المأوری، جنة النعیم علین،

فردوس

هفت پرده چشم: صلیه، شمیمه، شبکیه،

عنکبوتیه، عنیه، قرنبه، ملتحمه

همت: بلندنظری، اراده

هتجار: قاعده و قانون

هواداران: مشتاقان، عاشقان

هواداری: اشتیاق

یاره: حلقه‌ای از طلا و نقره، دست‌بند زنان

بمین و یسار: راست و چپ

مفتی: فتوی دهنده، فقیه

مفرح: نشاط بخشنده

مقام: دستگاه و آهنگ

مقبل: خوشبخت

مقراض: نوحی قیچی است که زیانه شمع

را با آن می‌برند

مقرنس: نوحی زینت ساختمانی، لنگره‌دار

مُل: شراب

ملاحت: بانمک بودن، روش و رفتار

جذاب داشتن

ملازمان: خدمتکاران

مُلکت: پادشاهی، کشور

ملکوت: عظمت و عالم غیب

مَنهَج یا مَنهَج: راه آشکار و گشاده

مَن یزید: حراج و مزایده

مواعید: وعده‌ها

موکب: گروه سواران که در التزام بزرگان

می‌روند

موپایی: داروی شکستگی

مویه: گریه و زاری، نوحه

مُهیم: کسی که به هنگام ترس به آدم پناه

دهد، یکی از اسماء خدای تعالی

می ریحانی: شراب رفیق معطر

میوه دل: فرزند

ناخلف: فرزند نااهل، بدسرشت

ناسزایان: نالایقان و فرومایگان

ناطقه: قوه تکلم، سخن‌گویی

نال: نی، کنایه از سستی

نید یا نیذ: شراب خرمای

ندیم: حریف باده

نزهت: پاکیزگی

نژند: اندوهگین و خمتاک

نسیم: باد ملایم و مفرح

نصاب: حد معین از هر چیز، در فقه مقدار

مالی که زکات بر آن واجب گردد

نطاق: کمر بند

نصیب: بهره و قسمت

نظارگان: جمع نظاره به معنی گروه بیننده،

تماشاگران

نظرباز: کسی که حادث به نگریستن به

زیارویان دارد